



# چشم‌های یلدا

و کلمه - کلید جهان هولوگرافیک -

رمانی جذاب درباره‌ی مکتب فلسفی - ادبی اصالت کلمه (عریانیسم)

آرش آذریک

هنگامه اهورا

نیلوفر مسیح

---

جلد اول

---



نشر روزگار

سرشناسه:	آذریبیک، آرش
عنوان و نام پدیدآور:	چشم های یلدا و کلمه - کلید جهان هولوگرافیک - : رمانی جذاب درباره‌ی مکتب فلسفی - ادبی اصالت کلمه آرش آذریبیک، هنگامه اهورا، نیلوفر مسیح .
مشخصات نشر:	تهران : نشر روزگار، ۱۳۹۵ .
مشخصات ظاهری:	ج. ۲؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
فروست:	رمان روزگار.
شابک جلد اول:	۹۷۸-۹۶۴-۳۷۴-۶۷۲-۸
شابک جلد دوم:	۹۷۸-۹۶۴-۳۷۴-۶۷۳-۵
شابک دوره:	۹۷۸-۹۶۴-۳۷۴-۶۷۴-۲
وضعیت فهرست نویسی:	فیبا
عنوان دیگر:	رمانی جذاب درباره‌ی مکتب فلسفی - ادبی اصالت کلمه.
موضوع:	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع:	Persian fiction -- 20th century
موضوع:	داستان‌های فلسفی -- قرن ۱۴
موضوع:	Philosophical fiction -- 20th century
شناسه افزوده:	اهورا، هنگامه، ۱۳۵۲ -
شناسه افزوده:	مسیح، نیلوفر، ۱۳۶۲ -
رده بندی کنگره:	PIR ۱۳۹۵ ج. ۲/۳۰۶۷/۵۳۳۳
رده بندی دیویی:	۸۵۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی:	۴۴۲۳۳۹۸



نشر روزگار

نام کتاب: چشم های یلدا و کلمه - کلید جهان هولوگرافیک -  
نویسنده: علی‌رضا (آرش) آذریبیک، هنگامه امجدیان (اهورا)، پروین احمدی (نیلوفر مسیح)  
ویراستاران: محمدرضا آذریبیک، رضا آذریبیک، عبدالرضا آذریبیک  
حروف نگاران: سمیرا مصطفوی، آرمین شیرزاد  
ناشر: انتشارات روزگار

طراح جلد: سید ثمین موسوی samin.msvi@gmail.com ، آرمین شیرزاد

چاپ اول: آبان ۱۳۹۶ / شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ دوم: دی ۱۳۹۶ / شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ سوم: اسفند ۱۳۹۶ / شمارگان: ۱۰۰۰

قیمت دوره: ۵۴۰۰۰ تومان

شابک جلد اول: ۹۷۸-۹۶۴-۳۷۴-۶۷۲-۸

شابک جلد دوم: ۹۷۸-۹۶۴-۳۷۴-۶۷۳-۵

شابک دوره: ۹۷۸-۹۶۴-۳۷۴-۶۷۴-۲

نشانی دفتر و فروشگاه: خ انقلاب- خ دانشگاه- جنب شهدای ژاندارمری- مرکز خرید دانشگاه- طبقه زیر

همکف واحد ۴ نشر روزگار تلفن: ۰۹۱۲۲۰۳۷۳۰۴ - ۶۶۹۵۸۱۴۰

rozegar.no@gmail.com / nashroozegar.com

در این جهان چیزی نیرومندتر از اندیشه‌ای که  
زمان آن فرا رسیده باشد، نیست.

«ویکتور هوگو»



با سپاس از مهربانی‌های بی‌دریغ

دوست موسیقی‌دان و عارف‌پیشه - جناب آقای امید اصغری -

و شاعرترین پلیس دنیا - جناب آقای فرهاد مرادی -



این اندیشنامه کلمه به کلمه پیشکش می‌شود  
به پیشگاه بشکوه چکاده‌های بلند اندیشه و خرد ایران اسلامی:  
حکیم فارابی و حکیم ابن سینا از مکتب مشاء،  
حکیم شهاب‌الدین سهروردی از مکتب اشراق  
و حکیم ملاصدرای شیرازی از مکتب متعالیه



## فهرست

- دیباجه..... ۱۱
- فراموشی بزرگ..... ۱۸
- کلمه - وسیله یا هدف؟-..... ۲۸
- زبان تشعشعی..... ۵۸
- اصل ارتباط بی واسطه..... ۷۵
- اصل فراروی..... ۱۰۰
- اصالت وجود عربانیستی..... ۱۲۷
- اصل حقیقت‌مداری ادبی..... ۱۷۲
- اصل جنس سوم..... ۲۰۱
- اصل حقیقت عمیق..... ۲۳۱
- آزادی اختیار یا نیروی وقایع..... ۲۶۴
- وقایع انجمن..... ۲۸۳
- خویشتن متعالی..... ۲۹۵
- اصل فراآگاه و مراقبه‌ی شناور..... ۳۰۴
- آخرین حلقه..... ۳۱۶
- سخنرانی بی‌دردسر..... ۳۲۳

در حلقه‌ی عشق‌بازان..... ۳۳۶

جشن تولد عجیب و غریب..... ۳۴۵

جهانِ هولوگرافیک..... ۴۰۳

کاراکترهای سرگردان..... ۴۰۶

## دیباچه

تا دقیقه‌ی اکنون، کلمه از نگاه میراث‌داران هنر هلن و کوه المپ به دنیا معرفی شده اما این بار از دیدگاه وارثان هنر آن‌اهیتا و کوه قاف به جهانیان شناسانده خواهد شد. پس اینک بایسته و شایسته است که در این مقدمه بی‌مقدمه به سخن اصلی بپردازیم.

این کتاب در آغاز تنها قرار بود مانیفستی جامع باشد از آرا و نظریه‌های بنیان‌گذار و تئورسین مکتب اصالت کلمه - جناب استاد آرش آذربیک- اما به درخواست دو تن از شاگردان ایشان یعنی خانم‌ها نیلوفر مسیح و هنگامه اهورا به صورت دو داستان پیوسته و یا رمانی دو پاره درآمد و از ویژگی‌های منحصر به فردش این که تا جایی که ما دیده‌ایم نخستین رمانی‌ست که سه نویسنده آن را به رشته‌ی تحریر درآورده‌اند.

ریشه‌ی فلسفه و ادبیات کلمه‌گرا نگرشی‌ست الهام گرفته از معجزه‌ی کلمه‌محور هستی‌بخش یکتا یعنی قرآن کریم و بر اساس طرح کرسی‌های نظریه‌پردازی، جنبش نرم‌افزاری و دیدگاه اسلامی- ایرانی کردن علوم انسانی پایه‌گذاری شده و بیش از یک دهه است که به جهان اندیشه و ادبیات معرفی و در زمینه‌ی آن چندین کتاب، رساله و پایان‌نامه چاپ شده و آثار و مقالات بی‌شماری نیز در نشریات مختلف انتشار یافته است. این رساله و پایان‌نامه‌ها بر اساس مکتب ادبی- فلسفی اصالت کلمه و به عبارتی دیگر بر پایه‌ی اندیشه‌ی جناب استاد آرش آذربیک نگاشته و در محافل علمی و آکادمیک پذیرفته شده از جمله پایان‌نامه‌ی جناب آقای میثم میرزاپور در مقطع کارشناسی ارشد رشته‌ی زبان و ادبیات فارسی که در آن به طور کامل و مستقل معرفی مکتب اصالت کلمه با نقد آثار جناب استاد آرش آذربیک و بانو مه‌ری‌السادات مهدویان تدوین و ارائه شده. هم‌چنین شرحی از مکتب اصالت کلمه به عنوان یکی از جنبش‌های

مهم ادبیات ایران در فصلی مستقل از رساله‌ی دکترای بانو فروزان آزادبخت - رشته‌ی زبان و ادبیات فارسی- از دانشگاه بوعلی سینای همدان با عنوان «بررسی تحلیلی جریان‌های شعر معاصر از سال ۱۳۶۰ تا ۱۳۹۰» آمده است. افزون بر این باید به مکتب عدالت حقیقت‌گرا اشاره کرد که به عنوان دومین گرایش مکتب عریانیسم، در حقوق کیفری با ارائه‌ی پایان‌نامه‌ی کارشناسی ارشد جناب آقای میثم رجبی - مؤلف کتاب «عدالت حقیقت‌گرا»، انتشارات علمی کالج- مطرح گردیده. این مکتب اولین مکتب علمی در سیاست جنایی ایران محسوب می‌شود. عدالت حقیقت‌گرا در فلسفه‌ی حقوق نیز بعد از مکتب پست‌مدرن با توجه به آرای فلسفی جناب استاد آرش آذرپیک و استحاله‌ی آن توسط آقای میثم رجبی مطرح شده است. علاوه بر کتاب «عدالت حقیقت‌گرا» دو کتاب دیگر نیز در تشریح عریانیسم در حقوق توسط انتشارات علمی کالج به رشته‌ی تحریر درآمده یعنی «فمینیسم جزایی» به قلم رامین زینلی و «فمینیسم و حقوق کیفری» از علی پرن‌دین.

این مکتب حقوقی در همین زمان اندک در محافل آکادمیک آن چنان مورد استقبال و توجه قرار گرفته که در پایان‌نامه‌های مختلف این رشته درباره‌ی آن بسیار سخن آمده است. به عنوان نمونه در هر یک از پایان‌نامه‌های کارشناسی ارشد آقایان علی پرن‌دین، ارسلان جعفری، رامین الماسی، یاسین محمدی و بانو شهلا حیدری از دانشگاه آزاد اسلامی واحد کرمانشاه، آقایان رامین زینلی، سجاد قاسمی، عارف شفیع‌ی و خانم شیلان حمیدی از دانشگاه آزاد اسلامی واحد سنندج، آقای فریبرز پرن‌دین از دانشگاه آزاد اسلامی واحد اراک، بانو سکینه شهبازی از دانشگاه آزاد اسلامی واحد همدان، آقای پوریا نازآفرید از دانشگاه آزاد اسلامی واحد بروجرد و بانو مریم فتحیان از دانشگاه آزاد اسلامی واحد اسلام‌آباد غرب فصل‌های کامل و مفصلی به مکتب اصالت کلمه در حقوق اختصاص داده شده است.

شایسته‌تر آن که به مقالات علمی- پژوهشی نیز اشاره کنیم مانند «تحلیل واژه‌ها و گذر از دستور زبان در ادبیات» در مجله‌ی دانشگاهی «کارنامه‌ی ادب پارسی»- شماره‌ی اول- دوره‌ی اول- علیرضا آذرپیک- ص ۱۳۷- ۱۱۹

فهم مفاهیم و اندیشه‌های جناب استاد آذرپیک مستلزم واکاوی دقیق و اصولی مفاهیم و تعاریفی است که در زمینه‌ی ادبیات، فلسفه، روان‌شناسی، فلسفه‌ی هنر و... در گذشته ارائه شده زیرا بدون فهم کامل آن مفاهیم و درک سیر صعودی تکامل آن‌ها ما نمی‌توانیم از مکتب اصالت کلمه که یک نگرش شناخت‌شناختی است به درک درستی برسیم. هدف در این کتاب و کتاب‌های آینده «بازگشت آوانگارد به اصالت‌های فرارو» است. فرایند علمی این جریان مربوط می‌شود به قلمرو فلسفه‌ی هنر، با این تفاوت که برای نخستین بار بنیان‌گذار و نظریه‌پرداز آن - جناب استاد آرش آذرپیک- از دریچه‌ی فلسفه به دنیای هنر وارد نشده‌اند بلکه بالعکس نگاهشان از جهان هنر و ادبیات به دنیای فلسفه بوده است. بنابراین فلسفه و ادبیات در یک هم‌زیستی معرفت‌مندانانه و زیبایی‌شناسانه توانسته‌اند مکمل وجود هم شوند و بدین سان است که این کتاب نه مانند کتابی فلسفی به معنای کلاسیک کلمه است و نه یک بیانیه‌ی ادبی شبیه مانیفست‌های مکاتب و نحله‌های ادبی پیشین.

مباحث ادبی و فلسفی موجود در این رمان - مقاله چونان محاورات افلاطون ابتدا از تقابل دو نگاه و دو ایده آغاز می‌شوند و سپس این نظریات طبق نگره‌ی دیالکتیک ادراکی توسط کاراکتر استاد که در واقع بازنمایی شخصیت جناب استاد آذرپیک است فصل مشترک و یا فصل ممیزشان را نسبت به همدیگر پیدا می‌کنند. سپس از کنش‌ها و واکنش‌های این ایده‌ها و نقد بخردانه‌ی ایشان نگرش‌های گذشته به چالش کشیده شده و تعاریف و ایده‌های جدید ظهور می‌یابند. هر چند این کتاب هم آن چنان که می‌بایست حق مطلب را ادا نکرده و انشاءالله ما در کتاب‌های آینده با پروسه‌ی تکامل یافته‌تری این راه را ادامه خواهیم داد. در مکتب اصالت کلمه و به تبع آن در این رمان- مقاله

رویکرد علمی جناب استاد آذریچک به عنوان تئورسین این ایده‌ها بر پایه‌ی نظریه‌ی ابطال‌پذیری است زیرا ایشان نیز همانند پوپر معتقدند که قدرت یک نظریه در قدرت دفاع آن در برابر نظریه‌های مخالف می‌باشد نه این که شبیه برخی از نظریه‌پردازان به هر دری بزند که از زمین و زمان برای اثبات دیدگاه خود دلیل‌تراشی و مواردی را که با آن اندکی هم‌خوانی دارد به نفع نظریه‌ی خود صادره کند.

نکته‌ی دیگر این که کتاب «چشم‌های یلدا و کلمه - کلید جهان هولوگرافیک» بر اساس فرهنگ اسلامی - ایرانی و مبحث کرسی‌های نظریه‌پردازی شکل گرفته و ما برای نخستین بار در ادبیات معاصر ایران شاهد یک مهندسی و معماری تمام عیار و کاملاً بومی هستیم که در آن حتی نظریه‌های دنیای غرب به چالش کشیده شده هر چند که اصل بینامتنی بودن هر متن و مکالمه‌ی آن با گذشته و آینده، اصلی بدیهی در هنر، ادبیات و فلسفه است.

پسندیده‌تر آن که در این جا یادآور شویم مهندسی یعنی اندازه‌گیری - چیزی که متأسفانه پس از عصر مشروطه دیگر شاهد آن نبوده‌ایم - ما ایرانیان که سرزمینمان در طول تاریخ جولانگاه ترکتازی‌های بی‌شماری بوده است همواره فرهنگ نوین مهمان را بر اساس فرهنگ اصیل، کهن و مادری خود مهندسی کرده و لباس آن را به اندازه‌ی قامت بشکوه و استوار فرهنگ اهورایی‌مان دوخته‌ایم اما افسوس که در حول و حوش انقلاب مشروطه این فراشد فرخنده از میان رفت. ما در آن عصر پرآشوب شاهد و دچار یک مغلطه‌ی عظیم فرهنگی شدیم. فرهنگ اصیل و مادری کهن ما فرهنگی کهنه و فرسوده قلمداد و سرچشمه‌ی همه‌ی عقب‌ماندگی‌های علمی - فرهنگی پنداشته و متضاد با فرهنگ جدید یعنی «مدرنیسم» شناخته و خوانده شد که با پذیرش آن دیگر حتی در کوچک‌ترین ابعاد و زوایای زندگی ما جایی برای جانمایی فرهنگ کهنمان باقی نماند و در این راستا روشنفکرنمایانی نیز فتوا دادند که باید از نوک پا تا فرق سر فرنگی بشویم.

ما هنوز با مدرنیسم کنار نیامده بودیم که با هجمه‌ای دیگر از سوی غرب مواجه شدیم با نام «پست مدرنیسم» و «تو خود حدیث مفصل

بخوان از این مجمل» و متأسفانه حقیقتی که در این میانه به دست فراموشی سپرده شد و محلی از اعراب نداشت و هنوز هم در باور برخی از به ظاهر روشنفکران ندارد بحث مهندسی فرهنگی بوده و هست.

به هر روی از دیدگاه ما، فرهنگ باشکوه و اهورایی این سرزمین مقدس بر اساس باور به «کلمه» پایه‌ریزی شده آن چنان که ما همگی بزرگ‌ترین معجزه‌ی جاویدان حضرت پیامبر اعظم (ص) را قرآن مجید می‌دانیم که تنها معجزه‌ی کلمه‌محور آفرینش است و در آن حدود ۵۰ آیه در گرمی‌داشت و اهمیت کلمه آمده که در حکمت و عرفان اسلامی- ایرانی نیز تجلی یافته است.

این کتاب تلاشی است تا با توجه به تجربه‌های بنیادینی که جناب استاد آذریچک نسبت به کلمه داشته‌اند تعاریف مفاهیم و بن‌مایه‌های کلام ایشان را عریان‌تر سازد که ما به مقصود نزدیک‌تر و نسبت به دورترین اهداف مکتب تعمق بیشتری داشته باشیم.

و اینک آن گونه که مباحث مطرح شده در کشمکش و تکاملند می‌توان با تأملی ویژه، وحدتی پنهان را در عرصه‌ی ادبیات، فلسفه، فلسفه‌ی هنر، روان‌شناسی، فیزیک، متافیزیک، علوم تجربی و... یافت که چارچوبه‌ی سیستم اندیشگانی اصالت کلمه را تشکیل می‌دهد و می‌توان بی‌پروا گفت که عصر جدید، عصر حقیقت عمیق است. بر همین اساس کتاب پیش رو رمان- مقاله‌ای دو پاره است - البته اگر بتوان نام رمان را بر آن نهاد- زیرا به نظر ما این کتاب از ژانر رمان فراروی کرده و حتی نمی‌توان آن را کتابی هم‌چون «دنیای تئو» یا «دنیای سوفی» دانست چرا که در آن کتاب‌ها نظریه‌های فلسفی و دینی پیشین به منظور یادآوری و آموزش به زبان ساده ارائه گردیده اما در کتاب حاضر ما با تأسی از محاورات افلاطون در پی ارائه‌ی نظریات جناب استاد آذریچک از زبان کاراکتر خود ایشان بوده‌ایم که به موازات آن سرگذشت رئال بانو یلدا صیدی نیز به تصویر کشیده شده است.

در هر صورت این کتاب حول دو محور خاص می‌گردد. اولین مورد، ارائه‌ی درست نظریه‌ها و دیدگاه‌های جناب استاد آرش آذریچک می‌باشد که از زبان کاراکتر خود ایشان و گاهی از زبان برخی از دوستان و دیگر

شاگردانشان بیان شده - البته باید خطر نشان کرد که هیچ یک از مطالب علمی - ادبی این کتاب در آغاز مکتوب نبودند بلکه حاصل سخنرانی‌های جناب استاد آذربیک و جلسات پرسش و پاسخی بوده که در کارگاه‌های «نیلوفر» و «امید» و به ویژه «حلقه‌ی مطالعاتی قلم» در چند سال اخیر انجام گرفته و سپس به صورت مکتوب درآمد؛ و مورد دوم، ارائه‌ی تصویری دقیق و مستند است از فاجعه‌ای که در زندگی بانوی پاک‌دل و فرهیخته - یلدا صیدی - رخ داد بی آن که فریاد مظلومیتش به گوش کسی برسد. پرداختن به این دو موضوع در راستای هم که هر دو چارچوب و حوادث مشخص و از پیش تعیین شده‌ای دارند قاعدتاً دست و پای نویسندگان را برای تخیل‌پردازی آزادانه و هنرورزی‌های زیبایی‌شناسانه گرفته است.

جا دارد اشاره شود که جناب آقای آذربیک با اطلاق عنوان «استاد» به ایشان در این اثر کاملاً مخالف بودند زیرا گذشته از تمام شکسته‌نفسی‌هایشان بر این باورند که چون نامشان به عنوان مؤلف کتاب آمده این امر بهانه‌ای خواهد شد برای خرده‌گیری آنانی که همواره به حاشیه، بیشتر از متن می‌پردازند اما سرانجام ایشان با خواهش فراوان بانوان هنگامه‌آه‌ورا و نیلوفر مسیح و بنا بر جبر فضای داستان با اکراه بسیار این پیشنهاد را پذیرفتند.

در پایان بخش دوم با آثار فرزندان اصالت کلمه مواجه هستیم که برداشتی آزاد از واقعه‌ی دردناک زندگی خانم صیدی و ادای دینی به ایشان است.

برای فهم راستین مؤلفه‌ها و تئوری‌های این دیدگاه شایسته است که ابتدا متن کتاب را بدون جبهه‌گیری و پیش‌فرض ذهنی مطالعه کنیم، سپس با توجه به پیش‌فرض‌ها صادقانه و بدون تعصب و عصبیت آن را به نقد بنشینیم و ضرورتاً از مطلق‌گرایی و خودرأیی و تحمیل مفاهیم پیشین پرهیز کنیم.

سخن خود را با بخشی از گفتار جناب استاد آذربیک پیرامون دیدگاه ادبی - فلسفی‌شان که به طور کامل در این کتاب آمده به پایان می‌رسانم: «دیدگاه اصالت کلمه اصلاً پیرو نمی‌خواهد. این یک تفکر کاملاً

بشری‌ست پس نیازمند اندیشه و قلم‌هایی اصیل و آوانگارد است که بیرون از هر گونه تعصبی، کمبودهای احتمالی آن را برطرف سازند، در هر زمینه و زمانه‌ای آن را آسیب‌شناسی و خامی‌هایش را پخته کنند و در این راه، موتور خودانتقادی‌شان باید همیشه روشن باشد. به هر روی در این آسمان پرآشوب، بال‌های ما هم‌پروازان به هم گره خورده و باید هدهد قاف‌اندیشِ درونمان - که همان عقلِ وحدت‌اندیش است - همراه در پرواز باشد. بهترین عریان‌اندیش کسی‌ست که پیوسته مؤلفه‌های اصالت کلمه را برای تکامل و تعالی بیشتر، دانشورانه به چالش بکشد و باز هم تأکید می‌کنم که یک منتقد نباید کم‌ترین تعصبی از خود نشان دهد که این روح ارتباط‌بی‌واسطه است.»

سپاسمندان:

حلقه‌ی مطالعاتی قلم

زیر نظر مؤسسه‌ی فرهنگی - هنری قلم سبز مرصاد

با مجوز رسمی از وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

[www.orianism.com](http://www.orianism.com)

# فصل اول

## فراموشی بزرگ

هنگامه با کوله‌پشتی سیاه و خاکی‌ای که پاره هم شده بود وارد حیاط شد. کنار حوض نشست و با خودش فکر کرد: «خدا کند بتوانم صاحبش را پیدا کنم...»

ناگهان چشمش به لکه‌های خونی افتاد که بر کناره‌های آن دلمه بسته بود. آب دهانش را قورت داد و حیرت‌زده ابروان سیاه و نازکش را بالا کشید: «واای خدای من! نکند صاحبش؟!...» لبش را گاز گرفت. با عجله کوله‌پشتی را برداشت و همان جا روی زمین نشست. بی‌صبرانه محتویاتش را روی دامنش خالی کرد. با دیدن دفتر یادداشتی کوچک، چندین خودکار با رنگ‌های متفاوت، یک تقویم، دو کتاب با عنوان‌های «مقدمه‌ای بر فلسفه» و «قصه‌های کتاب کوچه» و جزوه‌ای قطور و به هم ریخته که در صفحه‌ی اولش نوشته شده بود: «با تمام عشقم، تقدیم به شازده کوچولو!» با تأسف گفت: «معلوم است که صاحبش اهل مطالعه بوده» و خسته از ورق زدن دفتر یادداشت و تقویم، بدون این که ردپایی از او پیدا کند زمزمه کرد: «بیچاره حالا چه عذابی می‌کشد!» و همان طور که نشسته بود و با هیجان نوشته‌ها را ورق می‌زد ادامه داد: «بیشتر شبیه داستان است. یادم باشد دفعه‌ی بعد که یلدا را دیدم برایش بخوانم. شاید از پيله‌ای که به دور خودش تنیده بیرون بیاید. اصلاً شاید از این طریق

سر نخ‌ی از صاحبش به دست بیاوریم.»



از اهالی «نوشخانه‌ی سیم‌رغ» کسی نمی‌دانست که نیلوفر کیست و از کجا آمده است. تنها می‌دانستند که هر روز کمی مانده به غروب با یک کوله‌پشتی سپید، آرام و خاموش می‌آید و پس از اندکی جستجو در گوشه‌ای دنج، مقابل پنجره‌ی رو به خیابان می‌نشیند. به متکا تکیه می‌زند و در گرمای رو به پایان عصر، با اندوه به خیابان و مردمی که برای رسیدن به تندی راه می‌روند خیره می‌شود. روی برگه‌های سپید چیزهایی می‌نویسد و خط می‌زند. گاهی اوقات هم آن‌ها را مچاله کرده و کنار می‌گذارد.

باباخورشید به رفتار این دختر ساده و مغرور که روی پیشانی بلندش جای چند بخیه‌ی تازه به چشم می‌خورد عادت کرده بود. نیلوفر چند روز پیش برای اولین بار پس از نقالی پرشورِ باباخورشید، از او پرسیده بود که چرا لباس سپید می‌پوشد و مانند ایرانیان باستان کلاه مخصوصی به سر می‌گذارد و باباخورشید خوشحال از این که سرانجام این دختر کم‌حرف مهر سکوت را از لبانش برداشته روی تخت روبه‌رویش نشسته و از لوح سپیدِ روان و تن که می‌بایست بدون لکه و کدورت باشد صحبت کرده و متوجه شده بود که شکافتن راز و رمزهای شاهنامه و دیوان حافظ او را سر ذوق می‌آورد و بر لب‌های نازکش تبسمی شرمگینانه می‌نشانند.

از آن روز به بعد باباخورشید با چای زنجبیلی به سراغ نیلوفر می‌آمد و با او گرم صحبت می‌شد.

نوشخانه، ساختمانی قدیمی و نسبتاً بزرگ بود که بر دیوارهایش تصاویری از ائمه‌ی اطهار و شخصیت‌های شاهنامه خودنمایی می‌کرد. وسط آن هم حوضی آبی با گل‌های همیشه‌بهار بود که در نگاه اول به مهمان‌ها لبخند می‌زد و دور تا دورش به شیوه‌ای سنتی تخت‌های

مفروش با متکاهای رنگارنگ چیده بودند.

آن روز هم به عادت معمول، آفتاب که از خط غروب گذشت حرف‌هایشان ناتمام ماند. باباخورشید برگه‌ها را با او جمع کرد، درون کوله‌پشتی سپیدش گذاشت و با لبخند بدرقه‌اش کرد.

سوار اتوبوس که شد ناخودآگاه شروع به شمردن روزها کرد. با خودش اندیشید: «دیروز سی و نهمین روز بود.» تقویم کوچک سبزرنگی را از کوله‌پشتی‌اش بیرون آورد و چهل‌مین روز را هم علامت زد: «دوشنبه، بیست و هشت امرداد»

پوزخندی زد و زیر لب زمزمه کرد: «اگر آئینه دروغ نگوید شاید بشود گفت بیست و هفت، هشت سال سن.» چهره‌اش در هم رفت: «و چهل روز زندگی!»

از اتوبوس که پیاده شد هوا تقریباً تاریک بود. قدم‌هایش را تندتر کرد و با این که مقصد مشخصی نداشت و در واقع چیز خاصی در ذهنش نبود، به سوی خانه به راه افتاد. می‌دانست ننه‌بلقیس با آن چشم‌های فضول اما مهربان انتظارش را می‌کشد که مادرانه یا شاید هم از سر عادت سرزنش کند.

با صدای در، پیرزن که در حیاط نشسته بود از جایش بلند شد و غر زد: «بالاخره آمدی؟ این روزها معلوم نیست کجا می‌روی و کی می‌آیی. تو حتی آدم‌های این شهر را نمی‌شناسی. می‌ترسم با وضعیتی که داری یک روز بروی و دیگر برنگردی.»

نیلوفر با تبسمی ریز سکوتش را شکست: «نترسید. بادمجان بم آفت ندارد!» و به سرعت بالا رفت. به آخرین پله که رسید فکر کرد: «ندانستن هم بد دردی‌ست.»

در را باز کرد و خودش را درون آینه‌ی قدی یافت. با صدای بلند از خودش پرسید: «تو کی هستی؟! انگشت اشاره‌اش را در آئینه روی بینی کشیده و پهنش گذاشت و ادامه داد: «بالاخره هویتت را کشف می‌کنم!» یک‌راست به سمت قفسه‌ی کتاب‌هایش رفت. نمی‌دانست از بین صدها کتاب بزرگ و کوچک که مانند سربازان نیزه‌به‌دست در مقابلش به ردیف صف کشیده بودند کدام یک را به مبارزه‌ی تن‌به‌تن فرا بخواند.

طبقه‌ی پایین قفسه پر بود از برگه‌های دست‌نویس و جزوه‌هایی که درهم و نامرتب مثل سیاهی‌لشکرهای یک رزم بزرگ پراکنده بودند. برای دست‌یافتن به آگاهی، ابتدا به سراغ آن‌ها رفت.



نیلوفر پس از چند روز جستجوی پراکنده میان کتاب‌ها باز هم خودش را وسط خیابان در مسیر همیشگی یافت. خسته از کلنجار رفتن با خودش، قانع شد که به نوشخانه‌ی باباخورشید نرود. سردرگم بود و فراموشی مانند پتک بر سرش فرود می‌آمد. احساس تنهایی می‌کرد. شبیه نوزادی شده بود که حتی نفس کشیدن آدم‌ها هم برایش غریب می‌نمود. با قدم‌های خسته از راه میان‌بر رفت تا هر چه زودتر به آرامش و سکوت خانه پناه ببرد. به خودش که آمد مقابل نوشخانه‌ی سیمرغ ایستاده بود. خودش هم نمی‌دانست چرا، ولی نیروی عجیبی او را واداشت که وارد شود. نگاهی به شمایل و نوشته‌هایی که تازه روی دیوار نصب شده بود انداخت و شروع به خواندن کرد:

«افتادگی آموز اگر طالب فیضی

هرگز نخورد آب، زمینی که بلند است.»

از میان سروصدای مهمان‌ها، صدایی پیر اما گرم و پرشور نیلوفر را از دنیای پرپیچ و خم نستعلیق به نوشخانه برگرداند: «سلام بابا جان. چه قدر دیر آمدی!»

نیلوفر در جای همیشگی‌اش، مقابل پنجره نشست و با تعجب گفت:  
«دیر آمدم؟!»

باباخورشید با چند کتاب‌قطور به سمتش آمد: «این هم کتاب‌هایی که قول داده بودم» و روبه‌رویش نشست: «می‌خواستم امروز تو را به تفکر وادارم اما حیف که دیر آمدی.»

نیلوفر با تأسف لب پایینش را گاز گرفت: «چه بد!»

«بله بابا جان! سقراط همیشه می‌گفت: «من یک خرمگسم که مردم

کوچه و بازار را نیش می‌زنم و آن‌ها را به تفکر وامی‌دارم.» تو هم که با این فراموشی‌ات بیشتر از همه به تفکر نیاز داری. بالاخره هر کاری را باید از جایی شروع کرد.» یکی از کتاب‌ها را به سمت نیلوفر گرفت: «این را زودتر از بقیه بخوان» و پس از مکثی کوتاه ادامه داد: «راستی، تو می‌دانی اولین قدم برای رسیدن به هنر متعالی چیست؟»

نیلوفر با حالتی منگ، مردمک چشمانش را جستجوگرانه به اطراف گرداند و سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد.

باباخورشید چشمان سیاهش را به آسمان پشت پنجره دوخت: «بر سردر معبد دلفی نوشته شده بود: «خودت را بشناس.» تو هم باید همین کار را بکنی. راستی این شعر بیدل دهلوی را شنیده‌ای؟»

«زین بحر تا گهر نشوی نیست رستنت

هر قطره را به خویش رسیدن کرانه‌ای‌ست»

و بدون این که منتظر جواب نیلوفر باشد پرسید: «اصلاً به نظر تو شعر یعنی چه؟»

«خوب، معلوم است. وقتی افراد به درک دیگری از هستی می‌رسند شعر می‌گویند.»

«پس از نظر تو همه‌ی افراد به یک نوع درک از هستی می‌رسند. نه؟»

«نه، بابا جان. درک من با درک شما و دیگران فرق دارد.»

«آفرین! و همین درک متفاوت از هستی باعث به وجود آمدن انواع نگرش‌ها و نوشتارها شد.»

«انواع نوشتار؟»

«بله. کلاسیسیسم، سوررئالیسم، سمبولیسم و خیلی از مکتب‌های ادبی دیگر، انواع نگرش‌ها و نگارش‌هایی هستند که هر کدام در یک مکان و زمان و شرایط خاص به وجود آمده‌اند مثلاً همین کلاسیست‌ها تمام فنون شعر و هنر شاعری و نویسندگی را از بوطیقای ارسطو گرفتند.»

«ارسطو؟! ولی تا جایی که من می‌دانم او یک فیلسوف خردگرا بود.»

«بله، بابا جان. بوطیقا یا فن‌شعر از اوست و کلاسیست‌های پیرو او

معتقد بودند که برای نوشتن و خلق شعر، اول باید از طبیعت تقلید کرد، دوم از گذشتگان. آن‌ها اصالت را در نوشتن به عقل داده و می‌گفتند: «این عقل است که به هنرمند می‌گوید چگونه بنویسد و چه بنویسد.»  
 نیلوفر با پوزخند گفت: «خوب، یک باره می‌گفتند این عقل است که تخیل را هدایت می‌کند!»

«بله، در واقع یک اثر کلاسیک کاملاً واضح، خلاصه و کوتاه است و حقایق را به نمایش می‌گذارد اما نه عین حقیقت را.»  
 «پس هر چیزی را که به نظر خودشان یا عموم مردم درست بود می‌نوشتند!»

«درست است بابا جان. آن‌ها نمی‌خواستند حقایق واقعی را بگویند و عقایدی را می‌گفتند که همه به آن معتقد بودند. در کل همه چیز را قانون‌مند کردند، حتی شعر و داستان را.»  
 «شنیده‌ام در شعر و داستان تابع قوانین سه‌گانه‌ی توازن، تناسب و تقارن بودند.»

«البته قانون سه وحدت را هم به آن اضافه کن. از نظر کلاسیست‌ها هر اثر ادبی باید وحدتِ موضوع، وحدتِ زمان و وحدتِ مکان داشته باشد تا مورد قبول واقع شود.»

«اما بابا، متوجه نمی‌شوم این یعنی چه؟!»  
 باباخورشید نگاهی به مهمان‌هایش انداخت. از جایش بلند شد و گفت: «بابا جان، تنبلی نکن. کتاب را بخوان. جواب سؤال‌هایت را پیدا می‌کنی.»

نیلوفر که حالا دیگر می‌دانست چه دلیلی ناخودآگاه او را به نوشخانه‌ی سیم‌رغ کشانده با خودش اندیشید: «باباخورشید راست می‌گوید. یک سیب را که به هوا بیندازی هزار چرخ می‌خورد. پس باید با سیب چرخید نه این که چرخیدنش را از دور تماشا کرد» و در حالی که کتاب‌ها را به آغوش کشیده بود از جایش بلند شد. به سمت در خروجی رفت و با رضایت گفت: «خداحافظ بابا.»

چند روز بیشتر از خواندن کتاب مکتب‌های ادبی نگذشته بود که نیلوفر به سوررئالیسم و نوشتن بر اساس حرکت خودکارِ ذهن که توسط «آندره برتون» بر مبنای نظریات «فروید» بنیان‌گذاری شده بود رسید. او تصمیم گرفت با تحریک ناخودآگاهش و نوشتن هر آن چه که درون ذهنش می‌گذرد به سراغ گذشته‌اش برود.

هر از گاهی تکه‌پاره‌هایی از تصاویر گذشته به ذهنش می‌آمد که آن‌ها را «آگاهی‌های کوچک» می‌نامید. آگاهی‌هایش آن قدر کوچک و ناپایدار بودند که به محض شکل‌گیری ناپدید می‌شدند و او هرگز نمی‌توانست تکه‌های این پازل را کنار هم بچیند. ترجیح می‌داد دنیای معلق درونش در کل‌اثری متعالی‌تر شکل بگیرد نه در یک درهم‌گونی نابه‌سامان. بنابراین سعی کرد انگیزه‌ی این گونه نوشتن را در خود به وجود بیاورد و چون می‌دانست عقل و منطق سد بسیار مستحکمی در مقابل جریان خودکار ذهن و تبدیل تصاویر و رؤیاها از لایه‌ی پیشاگفتار ذهن به گفتار و نوشتار است قوه‌ی منطق و عقل را کنار گذاشت و شروع کرد به نوشتن و گفتن هر آن چه که به ذهنش می‌رسید.

در ابتدا کلمات و نوشته‌ها هیچ‌گونه ارتباط معنایی با هم نداشتند. شاید هم او نمی‌توانست ارتباط آن‌ها را درک کند اما به زودی نوشته‌ها تبدیل به ترسیم خطوط کج و معوج و نقاشی‌های بسیار ابتدایی شدند.

بالاخره نیلوفر که به شدت خسته شده بود به باغچه‌ی کوچک ننه‌بلقیس پناه برد و طبق عادت همیشگی سرگرم درددل کردن با گل‌ها شد. ناگهان از صدای گوش‌خراش موتورسیکلتی در کوچه، گنجشک‌هایی که از سر و کول درختان حیاط بالا می‌رفتند سرآسیمه پر زدند.

دردی به یک باره در وسط سینه‌اش تیر کشید. جریان ملایمی از هوای گرم به سمت گیجگاهش رفت. چشمانش را بست و صورتش را در میان دستانش گرفت: «باز هم یک آگاهی کوچک!»

دیگر چیزی احساس نکرد و درون تصاویری که اطرافش در حال شکل گرفتن بودند غرق شد: «خدیجه به چشمان سیاه و وحشی مرد خوش‌هیکلی که کنارش نشسته بود و به موج موهایش در باد و طره‌ی

پرچین و شکنی که روی پیشانی‌اش می‌رقصید و او را خواستنی‌تر می‌کرد خیره شد.

خودش را دلداری داد: «حتماً رفتار سرد و کم‌محلی‌هایش به خاطر غرور مردانه و شرم دوران نامزدی بوده است. مطمئنم مهربان‌تر خواهد شد.»

صدای بوقِ ممتد ماشین عروس و همراهانش در خیابان غوغایی به پا کرده بود. چندین بار دور میدان بسیار زیبایی چرخیدند. چند جوانِ موتوروی در حال ویراژ و مسابقه‌ی سرعت بودند که با دیدن ماشین عروس سرعتشان را کم کرده و با حرکات نمایشی و آکروباتیک، توجه همه را به خود جلب کردند.

ناگهان سیامک با صدایی خشن، آمرانه گفت: «خدیدجه، عزیزم! روبه‌رویت را نگاه کن.»

اما خدیدجه هم‌چنان مصرانه، ادامه‌ی نمایش موتورسیکلت‌ها را نگاه می‌کرد و گوشش بدهکار این حرف‌ها نبود.

صدای سیامک خشمگین‌تر شد: «می‌گویم آن‌ها را نگاه نکن.» خدیدجه با چشمان قهوه‌ای درشتش که در آرایش غلیظ، خمارتر به نظر می‌رسید عاجزانه به سیامک خیره شد: «می‌خواهم نگاه کنم. خیلی هیجان‌انگیز است.»

سیامک غرغرکنان، با غیظ‌نگاهی به بیرون انداخت و یک باره تور سپیدِ خدیدجه را روی صورتش کشید: «آخر، عزیز من، دلم نمی‌خواهد به غیر از من کسی روی ماهت را ببیند» و صدای ضبط‌صوت را بیشتر کرد. تازه وقتی به خانه‌ی سیامک رسیدند و او تور سپید را از روی صورت خدیدجه برداشت متوجه چشمان قرمز و پف‌کرده‌اش شد. فکر کرد به خاطر دوری از خانواده و وارد شدن به زندگی جدید است. به شوخی گفت: «تو باید به این زندگی عادت کنی. تا حالا در خانه‌ی پدرت نازپرورده بودی و دست‌هایت فقط با قلم و کاغذ آشنا بودند ولی از حالا به بعد...» حرفش را کمی مزه‌مزه کرد. سپس به خدیدجه نزدیک شد. طوری که نفس‌های ملایم او در نفس‌های تند و پی‌درپی‌اش گم شد. در حالی که او را آرام نوازش می‌کرد چند بوسه‌ی داغ بر لب‌هایش گذاشت. با

جستی ناگهانی خدیجه را به آغوش کشید و از زمین بلند کرد و با خنده او را در اتاق‌ها چرخاند.

خدیجه خودش را به آغوش گرم سیامک سپرد. با هر بوسه یک قدم از بدخلقی‌اش فاصله می‌گرفت تا جایی که به کلی بدرفتاری‌اش را فراموش کرد و خودش را در آشپزخانه یافت. سیامک آرام او را روی زمین گذاشت و به اجاق گاز اشاره کرد: «از این به بعد این قصر مقرر حکومت توست و تو کدبانوی آنی. دیگر نمی‌خواهم دست‌هایت را جوهری ببینم.»

نیلوفر هنوز کنار بوته‌ی گل‌سرخ نشسته بود. با تعجب پلک‌هایش را باز کرد. احساس کرد به اندازه‌ی یک چرت کوتاه زمان گذشته است. نمی‌دانست داغی تنش از گرمای واپسین روزهای امرداد است یا از هیجان آگاهی کوچکی که بر وجودش تلنگر زده بود. از جایش بلند شد و شتابان به سوی پله‌ها دوید.

هنوز چند پله‌ای بالا نرفته بود که ننه‌بلقیس غرغرکنان در را باز کرد: «وای چه شده دختر جان؟! خانه را روی سرت گذاشته‌ای. کمی آرام‌تر!» نیلوفر که هیچ وقت به این اندازه از دیدن او خوشحال نشده بود نفس‌زنان از پله‌ها پایین آمد: «ننه‌بلقیس! من کی هستم؟ شوهرم کجاست؟»

ننه‌بلقیس نگاه مادرانه‌ای به انگشتان خاکی نیلوفر انداخت: «عزیزم، چرا هر چه می‌گویم قانع نمی‌شوی؟ خودت باید گذشته‌ات را پیدا کنی. از وقتی که من می‌شناسمت یعنی درست چند روز پیش از تصادف که این جا را اجاره کردی شوهر نداشتی» و لب‌های چروکیده‌اش با لبخندی موذیانانه از هم باز شد: «خیر است انشاءالله. خبری شده؟» کمی مکث کرد و در حالی که انگار به اشتباهش پی برده بود طلبکارانه گفت: «قرارداد اجاره‌ی خانه به درک! من که از خیرش گذشتم. به خاطر وضعیتت فعلاً می‌توانی در خانه‌ی من زندگی کنی ولی برای ازدواج باید شناسنامه داشته باشی!»

نیلوفر ناامیدانه ابروهایش را در هم گره کرد و با قدم‌های کرخت از پله‌ها بالا رفت: «خدای من! یعنی شناسنامه‌ام کجاست؟ حتی هویت‌م یادم نمی‌آید چه برسد به آن تصادف لعنتی و حوادث پیش از آن!»

# فصل دوم

## کلمه – وسیله یا هدف؟ –

با صدای پاندول ساعت که پنج بار نواخته شد یلدا به خودش آمد. دستش به میز خورد و یکی از استکان‌ها روی زمین افتاد. خم شد. با بی‌حوصلگی آن را برداشت و سر جایش گذاشت.

مدتها بود که مدام به درون خودش سرک می‌کشید و به چگونگی تمام روزهایی که گذرانده بود می‌اندیشید ولی هیچ رد و نشانی از گذشته، حتی یک تصویر کوچک از افکار و احساساتش پیدا نمی‌کرد. توده‌ی مبهمی شده بود که هیچ شکلی به خود نمی‌گرفت. بیشتر از همیشه می‌خواست بداند که چگونه می‌اندیشیده، چه رنگی را دوست می‌داشته، کدام گل را می‌پسندیده و عقاید و افکارش چه بوده. یلدا چیزهایی را می‌دانست و چیزهایی را نمی‌دانست. در عرصه‌ای غوطه‌ور بود که رد و نشان همه را می‌توانست پیدا کند به جز خودش. مانند مسافری در برف‌ها بود که وقتی به عقب می‌نگریست ردپای خودش را نمی‌توانست بیابد و یا شبیه یک ناظر و تماشاچی که در صحنه بود اما درک و شناخت و احساسی نسبت به حوادث و اتفاقات نداشت. جهانش همانند آن بادبادک قرمزی شده بود که هر روز آن را بر نرده‌ی پنجره منتظر خود می‌دید و چون کودکان به نخش می‌آویخت و در آسمان به این طرف و آن طرف می‌رفت. مثل تکه ابری معصوم که در دست باد به

سمت مقصودی نامعلوم در حرکت بود آزادانه از فراز ابرها می‌گذشت و به خورشید نزدیک می‌شد اما ناگهان بادبادک می‌ترکید و او دست در دست تکه‌پاره‌های آن باز هم به جهان واقعی پشت پنجره و صدای گنجشک‌ها برمی‌گشت و آه حسرت می‌کشید.

حباب بی‌رنگی بود که برای پیدا کردن رنگ به هر ریسمانی می‌آویخت هر چند این ریسمان، خیالی خوش در خوابی نابه‌هنگام باشد. برای پیدا کردن نشانی، خودش را به در و دیوار گذشته می‌سایید. حباب وجودش در مقابل نور، تمام رنگ‌ها را چون رنگین‌کمان به خود می‌گرفت اما هیچ کدام رنگ دلخواهش نبود.

با صدای بسته شدن در از افکارش بیرون خزید.

صدای هنگامه به گوشش رسید: «سلام یلدا.»

اخم کرد: «چرا این قدر دیر آمدی؟»

هنگامه با شرمندگی دست او را فشرد: «وای! ببخش یلدا» و در حالی که می‌نشست ذوق‌زده گفت: «به‌به، چه عطری! باز هم چای سبز دارچینی؟» برگه‌ها را از کیفش درآورد و پرسید: «کجا بودیم؟» یلدا با زیرکی تمام گفت: «آن جا که اهورا و خدیجه در باغ...» هنگامه حرفش را قطع کرد: «آره...» و کمی بعد شروع به خواندن کرد: «اهورا میوه‌ها را شست و در سبد چید. دوباره با وسواس غذا را هم زد و پیش‌بندش را باز کرد.

خدیجه گفت: «خوشحالم که زمستان گذشت و درختان باغ دوباره پر بار و شکوفا شده‌اند. می‌شنوی؟ انگار دارند می‌خندند.» اهورا لبخند زد: «آلایق به این قشنگی فقط مهمان عزیزمان را کم داشت.»

خدیجه با سماجت پرسید: «هنوز هم نمی‌خواهی اسمش را لو بدهی؟»

«وای، چه قدر عجولی! کمی دندان روی جگر بگذار. بالاخره می‌فهمی.»

خدیجه دستش را روی میز کشید. انگار دنبال چیزی می‌گشت: «حتی برای مهمان عزیزت هم حاضر نمی‌شوی چند شاخه گل بچینی؟ میز پذیرایی با گل زیباتر می‌شود.»

اهورا گفت: «نه. اصلاً دلم نمی‌آید. گل روی شاخه زیباست» و خندید: «با گل روی دوستانمان نیازی به هیچ گلی نیست.» خواست دفتر و خودکارش را روی میز بگذارد که زنگ در به صدا درآمد.

اهورا در حالی که داشت از آلاچیق بیرون می‌رفت داد زد: «چه به موقع آمدندا! همه چیز برای یک سمپوزیوم دوستانه مهیاست.»

خدیجه با شنیدن صدایی مردانه و گیرا از روی صندلی بلند شد: «سلام خدیجه‌بانو. از آشنایی با شما خوش‌وقتم. مشتاق دیدارتان بودم.»

اهورا با شیطنت گفت: «خدیجه جان معرفی می‌کنم» و در حالی که دست راستش را جلو برده و سرش را کمی خم کرده بود با صدای بلند ادامه داد: «جناب استاد آرش آذرپیک، نویسنده، نظریه‌پرداز و بنیان‌گذار فلسفه و ادبیات کلمه‌گرا...»

چشمان خدیجه از تعجب باز شد و دستپاچه گفت: «سلام استاد. خوش آمدید. انتظار دیدن شما را نداشتم. فکر می‌کردم سورپرایز اهورا هر کسی باشد جز شما!»

نیلوفر که پشت استاد ایستاده بود، بازوی اهورا را نیشگون گرفت: «طفلکی خدیجه! چه قدر اذیتش می‌کنی!»

پس از یک پذیرایی مختصر، اهورا گفت: «استاد، مجله را پیدا نکردم...»

نیلوفر وسط حرفش پرید: «اگر می‌گفتی می‌آوردمش. یادم باشد دفعه‌ی بعد که...»

اهورا اخم کرد: «حالا کو تا چند روز بعد؟! من که دیگر تحمل ندارم.» خدیجه خندید: «تو که همین نیم ساعت پیش به من می‌گفتی دندان روی جگر بگذار. خودت که از من عجول‌تری!»

اهورا معترضانانه جواب داد: «این مورد فرق می‌کند. مقاله‌ی استاد آذرپیک است که در نشریه‌ی ادبی «راز مگو» چاپ شده.» نگاهی به خدیجه انداخت و رو به استاد کرد: «استاد، راستی موضوع و عنوان مقاله

چه بود؟»

استاد با خوش‌رویی لبخند زد: «به گمانم عنوان مقاله این بود: «کلمه در کجا وسیله است و در کجا هدف؟»»  
نیلوفر عجلانه گفت: «جازه بدهید» و ادامه داد: «کلمه در جهان زیستی - اجتماعی، وسیله و در دنیای ادبیات و هنر هدف است. نه استاد؟»

استاد با لحن شوخ جواب داد: «آفرین! نمره‌ات بیست. اما این جا که دیگر کلاس درس نیست...»  
اهورا غر زد: «وای نیلوفر! همه می‌دانیم که مقاله را با دقت خوانده‌ای. بگذار ببینیم موضوعش چیست.»  
نیلوفر چینی به پیشانی‌اش انداخت.

استاد جواب داد: «اصل دیدگاه مکتب ادبی اصالت کلمه بر دو محور بنیادین حرکت می‌کند. مورد اول، وسیله‌دانستن کلمه در جهان زیستی - اجتماعی‌ست. توجه کنید که کلمه تنها وسیله‌ی ارتباط و بده‌بستانِ خلاقانه‌ی ما با جهان بیرونی و درونی خویش و از همه لحاظ - در مقام متکثر کلمه - زاییده‌ی جهان چهاربعدی فضا- زمان است. بنابراین ذات کلمه نیز کاملاً چهاربعدی می‌باشد. ما چه بخواهیم و چه نخواهیم کلمه از همه لحاظ محدود و محصور در ابعاد مکان- زمان محور در آفرینش است.»

اهورا مشکوکانه گفت: «پس ما نمی‌توانیم خارج از مکان و زمان از کلمه به عنوان وسیله‌ای توانمند برای توصیف ابعاد دیگر هستی و ناشناخته‌های علم استفاده کنیم. درست است؟»

«مگر تا کنون غیر از این بوده اهورا بانو؟! اتفاقاً از همین روست که هرگونه نظریه‌پردازی به اصطلاح علمی و فلسفیدن‌های عرفان‌مآبانه درباره‌ی ابعاد دیگر هستی که خارج از جهان مکان- زمان محور چهاربعدی ماست پیشاپیش با عنایت به محدودیت طبیعی ذات کلمه، محکوم به توهم خلأ‌نگاری‌ست و یک عقیده‌ی کاملاً شخصی به شمار می‌آید.»

خدیجه با سردرگمی پرسید: «چرا استاد؟»

«از آن رو که کلمات - در مقام متکثرِ خود- ذاتاً چهاربعدی‌اند و ما نمی‌توانیم با این کلماتِ ذاتاً چهاربعدی، درباره‌ی چگونگی لوح پیدایش ابعاد دهم و صدم هستی، نظرات به اصطلاح دقیق علمی بیان کنیم و اگر هم به زعم برخی بتوان به چنین کاری دست زد نتیجه تنها خرافه‌زایی و نوعی توهمات به اصطلاح دانشورانه است که برخی را واداشته تا ماهرانه، کائنات را در پوست گردو و خربزه جاسازی کنند، درست مانند کسانی که با نیزه‌ای متافیزیکی و کلاهخودی فیزیکی، دن کیشوت‌وار عزم خود را جزم شنا کردن در میان صخره‌های دماوند کنند.»

نیلوفر گفت: «اما استاد، ما نمی‌توانیم به علت مکان- زمان محور بودن کلمات، مانع از نظریه‌پردازی‌های علمی و کشف ره‌آوردهای تازه‌تر شویم.»

«توجه داشته باشید در عصری که ما در باب چند و چون این جهان چهاربعدی مشاهده‌مند و رئال و انعکاس آن به وسیله‌ی همین کلماتِ چهاربعدی - همان‌گونه که زبان‌شناسان اثبات کرده‌اند- در مانده و ناتوانیم و مرزهای قراردادی بین خرافه و علم را در هم شکسته‌ایم، چگونه می‌توانیم به عنوان مثال تخیلات انتزاعی جناب «ایورت» را درباره‌ی جهان‌های موازی، یک مبحث بی‌چون و چرای به اصطلاح علمی بیندازیم و از همه بدتر بر اساس آن به رد نظرات دیگر به‌ویژه ادیان بزرگ و مقدس توحیدی کمر بندیم، که این خود شیوه‌ای نوین در «ره افسانه زدن» است. بگذریم از این که همین چهاربعدی دانستن جهان مکان- زمان محور نیز برداشتی‌ست برخاسته از شعور کلمه‌گرای ما به هستی، بر اساس ذهن هولوگرام‌گونه‌مان و می‌تواند تنها در حکم یک فرض باشد.»

اهورا با تعجب پرسید: «پس می‌توان انتظار داشت که یک روز شاهد رد این تئوری باشیم؟!»

«البته اگر بتوان آن را رد و تئوری صحیح‌تر را جایگزینش کرد.»

نیلوفر گفت: «به نظر «دکارت»، اندیشه فاقد امتداد و بعد است. آیا شما این دیدگاه را قبول دارید؟»

استاد جواب داد: «با تمام احترام به جناب دکارت، خیر زیرا در دیدگاه اصالت کلمه، اندیشه تماماً از جنس واژه بوده و ذات کلمات هم - در مقام متکثرِ خود- چهاربعدی‌ست.»

خدیجه که با دقت به صحبت‌های استاد گوش می‌داد متفکرانه گفت: «شما گفتید که اصل دیدگاه اصالت کلمه بر دو محور بنیادین حرکت می‌کند. مورد اول را که وسیله‌دانستن کلمه در جهان زیستی-اجتماعی بود گفتید ولی اشاره‌ای به مورد بعدی نکردید.»

«بله. مورد دوم، هدف دانستن کلمه در دنیای هنر و ادبیات است.»

«برون لفظ ممکن نیست سیر عالم معنا

به عریانی رسیدم تا درون پیرهن رفتم.»

جالب است بدانید همه‌ی مکاتب، جنبش‌ها و حرکت‌های ادبی جهان، از آغاز تولد ادبیات تاکنون، در یک نکته و نقطه‌ی واحد، متفق‌القولند که در جهان ادبیات، کلمه وسیله‌ای است در خدمت شعر و داستان، یعنی الهه‌های شعر و داستان هدف و دلیل هویت‌یافتگی کلمه در دنیای ادبیاتند حال آن که دیدگاه اصالت کلمه در پارادایم شناخت شناختی خویش با دلایل و شواهد بسیار برای نخستین بار در تاریخ ادبیات جهان اعلام کرده است که وارون تمام دکترین‌های ادبی پیشین، این شعر و داستانند که در خدمت هنرنمایی‌های ریشه‌گاه خود، یعنی «کلمه» هستند و اتفاقاً برخلاف تمام پنداشت‌های پیشاعریانیستی در ادبیات جهان، سرچشمه، دلیل زایش، تکامل، تکوین و دگردیسی شعر و داستان، همین دنیای وحدت‌آفرین کلمه است.»

اهورا شگفت‌زده پرسید: «چه طور استاد؟ مگر چنین چیزی ممکن

است؟»

«بله اهورابانو، ممکن است. ما با برخورد وجودگرایانه‌ی هنری با جوهره‌های مفهومی، نوشتاری و آوایی کلمات به این نتیجه‌ی کاملاً عقلانی، علمی و کاربردی رسیده‌ایم که کلمه، مادر شعر و داستان و دیگر ژانرهای بالفعل و بالقوه‌ی ادبیات است.»

نیلوفر گفت: «پس در این صورت می‌توان ادبیات را به دو دیدگاه «عریانیستی» و «پیشاعریانیستی» تقسیم‌بندی کرد و هر کسی که معتقد باشد کلمه در دنیای ادبیات هدف است در دیدگاه عریانیستی جای گرفته و کلمه‌گراست. نه؟»

«بله. کاملاً درست است. بنابراین هرکس در هر ژانر و مکتبی که قلم می‌زند چنان چه به مادر بودن کلمه و فرزند بودن شعر و داستان، یعنی هدف بودن کلمه و وسیله بودن شعر و داستان در ادبیات به عنوان دو پتانسیل از دنیای وجودی کلمه ایمان داشته باشد خودآگاه و ناخودآگاه چه بخواد و چه نخواهد رسماً وارد جرگه‌ی بی‌شمارِ عریان‌اندیش‌های ادبیات جهان می‌شود زیرا وی به هر روی به اصالت کلمه و ادبیات کلمه‌گرا معتقد شده است؛ و اگر کسی در راستای اصالت کلمه و ادبیات کلمه‌گرا بر اساس تئوری‌های مطرح در آن قلم بزند یا تئوری نوینی را کشف کند می‌توان نام عریان‌نویس را بر او گذاشت. بنابراین در ادبیات جهان و از امروز به بعد از لحظه‌ی زایش و پیدایش عریان‌نویس، تنها کسانی از اهالی این دیدگاه شناخت‌شناختی و تحت تأثیر آن نیستند که همانند پیشینیان، کلمه را فقط و فقط وسیله‌ای در خدمت پیدایش شعر و داستان بپندارند یعنی کلمات را مصالح ساخت آن‌ها بدانند.»

اهورا گفت: «والی، عجیب است! این شبیه یک انقلاب ادبی است. تصور کنید تا دیروز می‌گفتند زمین مرکز عالم است و امروز می‌گویند خورشید مرکز این منظومه است.»

استاد خندید: «دقیقاً تشبیه جالبی بود. اعلام حضور و ظهور ادبیات کلمه‌گرا و مکتب شناخت‌شناختی آن به عنوان بزرگ‌ترین انقلاب و تحول در تاریخ ادبیات جهان، حقیقتی است همانند انقلاب کپرنیکی در کیهان‌شناسی که آن را زیر فشار مافیاهای ادبی و غیرادبی، چه انکار بکنیم و چه انکار نکنیم، باز هم به گفته‌ی گالیله‌ی بزرگ: «این زمین است که به گرد خورشید می‌چرخد» همان گونه که کلمه مادر شعر و داستان است و ادبیات را به گرد خود می‌گرداند. پس این شعر و داستان ... هستند که محصول و زاییده‌ی دنیای بی‌پایان کلمه‌اند.»

خدیجه گفت: «می‌توان گفت در اندیشه‌ی شما کلمه زیربنای جهان انسانی است؟»

استاد جواب داد: «بله، البته. همان گونه که از نام دیدگاه اصالت کلمه روشن است ما کلمه و زبان را تنها زیربنای جامعه‌ی انسانی و همه چیز را از فرهنگ و هنر گرفته تا اقتصاد و سیاست و ... روبنا و بازتاب طبیعی

جهان عظیم و بی‌پایان کلمات می‌دانیم. البته و صد البته بازتاب در این رابطه، بازتابی دوسویه است یعنی همین قدر که زبان و جهان کلمات به عنوان زیربنا بر تمام تابع‌های آن در روبنا تأثیر می‌گذارند به همان اندازه هم هر یک از بناهای عظیم اجتماعی، اقتصادی، فکری، هنری، سیاسی و... با فراهم آوردن دنیایی دیگرگون برای بازی‌های زبانی به رشد، تکامل، تکوین و در یک کلام به هر چه استعاری شدن کلمات یاری می‌رسانند.»

نیلوفر که در ذهنش دنبال کلمات مناسب می‌گشت با وسواس خاصی رو به استاد کرد: «شما گفتید که کلمه مادر شعر و داستان است پس در این صورت علاوه بر شعر و داستان، همه‌ی مکاتب ادبی از باروک و کلاسیک تا مکتب بیت و کوهستان سیاه و... فرزندان خلف کلمه‌اند اما...» خدیجه وسط حرفش پرید: «می‌شود در مورد مفهوم مکتب توضیح کوتاهی بدهید؟» ناگهان به خودش آمد و با شرمندگی رو به نیلوفر کرد: «ببخشید. حرفت را قطع کردم.»

نیلوفر ابروهایش را در هم کشید و دور از چشم استاد، پایش را روی پای خدیجه گذاشت و کمی فشار داد.

خدیجه که خنده‌اش گرفته بود به آرامی لب‌هایش را گزید و سرش را پایین انداخت.

استاد با خوش‌رویی گفت: «اتفاقاً سؤال خوبی را مطرح کردید؛ و اما مکتب، شیوه‌ی نگرش به کلمه و نوعی جهان‌بینی است که با کشف دیدگاهی در جهان کلمه، از طریق ادبیات نشر پیدا کرده. ناگفته نماند که از دل مکتب، سبک‌های گوناگونی هم پدید می‌آید.»

اهورا سینی چای را روی میز گذاشت و پرسید: «استاد، چرا نحوه‌ی نگرش به کلمه؟ مگر جهان‌بینی‌ها هم از دل کلمه به وجود می‌آیند؟ تا بوده انسان‌ها فکر کرده‌اند و جهان‌بینی‌ها را به وجود آورده‌اند.»

نیلوفر با شیطنت گفت: «به نظر من این با نحوه‌ی نگاه ما به هستی ارتباط دارد. مثلاً «ژان پل سارتر» را در نظر بگیرید. در کودکی پس از مرگ پدر، با خانواده‌ی بورژوازی مادرش زندگی می‌کرد. پول و موقعیت برتر خانوادگی او را ارضا نمی‌کرد و برای اثبات وجودش به دنبال چیز دیگری بود، طوری که وجود خودش را در آن جا زائد می‌دید و فکر

می‌کرد اگر روزی گم شود کسی نبودش را احساس نمی‌کند. همین نگرش او را به سمتی سوق داد که به نوشتن روی آورد و وجودش را اثبات کرد. «اصالت وجود» جهان‌بینی او شد یعنی او در واقع یک بُعد از کلمه را کشف کرد. درست است استاد؟»

چهره‌ی استاد با لبخندی از هم شکفت: «بله، زیرا ذات کلمه هنگامی که به ذات و صفات انسانی نزدیک می‌شود بسیط می‌گردد همانند انسان که هرگاه به صفات الهی نزدیک شود وجودش به عنوان خلیفه‌ی خدا بسیط خواهد شد و این محدود نشدن در یک یا چند ساحت و بعد خاص می‌باشد. هر کدام از این جهان‌بینی‌ها تنها به یک یا چند بعد کوچک از آن دسترسی پیدا کرده‌اند یعنی یک نوع نگرش که نگارش را در پی خود می‌آورد.»

نیلوفر بی‌صبرانه به دنباله‌ی صحبتش برگشت: «پس می‌توانیم بگوییم در ماورای صورت‌های ظاهری کلمات، دنیایی از معانی نهفته است آن قدر که شیوه‌ی نگرش مثلاً اگرستانسیالیست‌ها به آن با سوررئالیست‌ها متفاوت است، با این تبصره که هر دوی این مکتب‌ها فقط دو بعد از کلمه را تئوریزه کرده‌اند و در قالب شعر و داستان به نگارش درآورده‌اند و این شیوه‌ی نگرش یعنی مکتب.»

استاد در حین نوشیدن چای سرش را تکان داد: «بله.»  
اهورا با کمی تأمل پرسید: «این ابعاد کشف شده از هستی، همان چارچوب‌های مکتب یا ایدئولوژی هستند؟»

استاد استکانش را روی میز گذاشت: «بله. معمولاً چارچوب مکتب، همان باید و نبایدها یا جهان‌بینی خاص فکری- فلسفی است که نظریه‌ی خاصی را در ادبیات یا سایر حوزه‌های علمی- تفکری اعلام کرده و به گسترش آن ایدئولوژی می‌پردازد. از همین رو به آن‌ها مکتب‌های ایدئولوژیستی می‌گویند. جالب این جاست که تا پیش از ظهور دیدگاه اصالت کلمه، همه‌ی مکاتب در ادبیات جزء این دسته بوده‌اند.»  
اهورا باز هم به فکر فرو رفت.

خدیجه که از شنیدن صحبت‌های استاد به هیجان آمده بود گفت:

«مگر دیدگاه اصالت کلمه صحبتی غیر از این دارد؟»

استاد با لحن محکمی گفت: «بله، خدیجه‌بانو. همه‌ی مکتب‌های ادبی، ایدئولوژی خاصی را تبلیغ می‌کنند ولی دیدگاه اصالت کلمه شریعت ادبی نمی‌سازد.»

اهورا با تعجب پرسید: «یعنی هیچ ایدئولوژی یا چارچوبه‌ی خاصی ندارد؟»

«چارچوبه‌ی شریعت‌ساز نه، اما سیستم به‌خصوصی دارد که ما بر اساس آن می‌توانیم از تمام شریعت‌های ادبی گذشته، حال و آینده به شناخت برسیم یعنی یک نوع سیستم باز خودتنظیم.»  
خدیجه اخم کرد: «باز هم یک اصطلاح سخت دیگر! سیستم باز خودتنظیم یعنی چه؟»

استاد صبورانه جواب داد: «به این دلیل که دایره‌ی دریافت‌هایش را رو به هیچ علمی نمی‌بندد باز است. اما خودتنظیم بودنش از آن روست که ما با شناخت تمام مکاتب ادبی گذشته‌ی جهان، به نقاط قوت و ضعف آن‌ها آشنایی پیدا کرده، ضعف و کاستی‌ها را ترمیم می‌کنیم و با تلاش و پشتکار موجب کشف بعد تازه‌تری در ادبیات می‌شویم.»

نیلوفر سرش را از روی دفترچه‌ی یادداشتش بلند کرد و در حالی که خودکار را لای انگشتانش می‌چرخاند گفت: «می‌شود بگوییم چیزی‌ست شبیه خود عرفان - البته خارج از فرقه‌سازی‌ها و فرقه‌بازی‌های قدیم و جدید- که در آن جا هم شناخت و رسیدن به حقیقت هر چیزی ملاک است اما در فلسفه...»

استاد دنباله‌ی حرفش را گرفت: «در فلسفه، تلاش برای دانستن حقیقت شرط است، نه رسیدن به آن اما در حال حاضر مکتب فرانکفورت تا اندازه‌ای از چنین سیستمی پیروی می‌کند.»

اهورا با حیرت بیشتری پرسید: «مکتب فرانکفورت؟!»  
نیلوفر با اشتیاق گفت: «همان مکتبی که بر اساس نقد ایدئولوژی‌ها شکل گرفته است.»

استاد گفت: «بله، و بسیاری از متفکران بر این نحله خرده می‌گیرند که چرا راهکار ارائه نمی‌دهند و مثلاً نگاهشان بر پایه‌ی دیالکتیک منفی شکل گرفته است.»

خدیجه پرسید: «استاد، در ادبیات، دیدگاه اصالت کلمه با یک روند شناخت‌شناختی به سمت تکامل پیش می‌رود. درست است؟»  
 «بله، با این تفاوت که برخلاف دیالکتیک تز-آنتی‌تز «هگل»، دیدگاه اصالت کلمه در عمق قائل به آنتی‌تز نیست و هیچ یک از مکاتب را جز برای تکامل به چالش نمی‌کشد.»

اهورا هیجان‌زده پرسید: «پس به این دلیل است که می‌گویید کلمه بسیط است. شما آن را فقط از یک بعد نگاه نمی‌کنید بلکه توأمان در تمام ابعاد به آن می‌پردازید و این بسیار جالب است اما چرا برای اصالت کلمه از عنوان «مکتب» استفاده می‌کنید؟! این یک نهضت بزرگ در ادبیات است.»

خدیجه مژه‌های پرپشتش را با ناامیدی به هم زد: «یعنی نهضت با مکتب فرق دارد؟»

استاد که در کمال متانت سؤال‌ها را با گوش جان می‌شنید و سخاوتمندانه پاسخ می‌داد گفت: «ببینید. بسیار ساده است. مکتبی که چارچوب یا ایدئولوژی فلسفی-ادبی آن متعلق به یک زمان، مکان و زبان به‌خصوص نباشد و به عبارتی دیگر، جهان‌شمول باشد به نهضت بدل می‌شود.»

نیلوفر فرصت را غنیمت شمرد: «مثلاً همین فلسفه‌ی آرمانشهر افلاطون که «مارکس» و «انگلس» بر اساس تئوری خودشان دوباره آن را تئوریزه کرده، بسط و گسترش دادند و نتیجه این شد که مانیفست مکتب مارکسیسم تمام دنیا را تکان داد!»

اهورا با اوقات تلخی گفت: «اصلاً از مکتب مارکسیسم که «لنین» و «استالین» جنگ طلب را پرورش داد خوشم نمی‌آید.»

خدیجه رو به استاد گفت: «پس مکتب سوررئالیسم یا ناتورالیسم که در کشور خودمان نیز پیروانی دارد نهضت به شمار می‌رود؟»

«بله. البته این‌ها جزء مکاتبی هستند که تئوری‌هایشان پیش از نوشته شدن هرگونه متن آگاهانه‌ای در این ژانرها، در ادبیات ارائه شده-اند.»

اهورا که حالا دیگر محو سخنان استاد، زمان و مکان را از یاد برده بود پرسید: «یعنی شما می‌گویید این نظریه‌ها ابتدا تئوریزه شده‌اند بعد به تفکر اهل قلم راه یافته‌اند؟»

«بله. در این گونه متون، متفکران و نظریه‌پردازانی وجود دارند که در قدم اول به آسیب‌شناسی اجتماع پرداخته‌اند و پس از شناسایی کمبودها، آن‌ها را تجزیه و تحلیل کرده سپس راهکارهایی ارائه داده‌اند.»

نسیم ملایمی می‌وزید. درختان با برگ‌های سبز و براقشان تن به آفتاب سپرده بودند. نیلوفر نفس عمیقی کشید. از جایش بلند شد و در حالی که داشت از آلاچیق بیرون می‌رفت گفت: «این زردآلوها دارند به ما چشمک می‌زنند. من که دیگر تحمل ندارم» و به سمت نزدیک‌ترین درختی رفت که شاخه‌هایش از سنگینی بارِ زردآلوهایی رسیده خم شده بود.

اهورا نگاهش را از او گرفت و پرسید: «استاد، در تئوری پیش از متن، ارائه‌ی راهکارها بر چه پایه‌ای استوار است؟»

«البته ارائه‌ی راهکارها آغازِ شکل‌گیری یک مکتب است که معمولاً بنیان‌گذارانش در آن، نواقص و دلایل اشباع‌شدگی نگاه‌های پیشین به کلمه و علل به بن‌بست رسیدن ادبیات را در آن برهه از زمان مورد تحلیل و بررسی قرار می‌دهند و در نهایت هم راهکارهای خودشان را طی مانیفست یعنی بیانیه‌ای ارائه می‌دهند.»

نیلوفر روی صندلی‌اش نشست و زردآلویی را که چیده بود بویید: «بگذارید ببینم. اگر اشتباه نکرده باشم در ادبیات تقریباً تمام شریعت‌های ادبی از این روند استفاده می‌کنند مثلاً «آندره برتون» ابتدا نظریات خودش را بر مبنای تئوری‌های فروید در مورد ناخودآگاه و اشباع‌شدگی واقعیتِ خودآگاهانه تئوریزه کرد و ما بعدها با نوشته‌هایی در چارچوب این تئوری، در شعر و داستان روبه‌رو شدیم.»

اهورا پرسید: «در این صورت ما باید تئوری بعد از متن هم داشته باشیم. نه؟»

استاد دستی به موهایش کشید و به صندلی تکیه داد: «چرا که نه؟! ما در ادبیات با ژانرهایی هم روبه‌رو هستیم که توسط اهالی قلم یعنی شاعران

و نویسندگان، تحت تأثیر شعور ناخودآگاهِ جمعی در یک دوره‌ی خاص نوشته شده‌اند، البته تنها به خاطر ذوق و سلیقه‌ی مردم، چراکه مردم آن دوره این گونه می‌خواستند.»

نیلوفر گفت: «یعنی فقط مردم می‌خواستند؟ پس استقلال فردی هنرمند چه می‌شود؟»

«نه. ابدأ منظورم این نبود چون این نویسندگان بنا بر شرایط اجتماعی، سیاسی، اقتصادی و فرهنگی در درون خود به دریافت‌هایی رسیده بودند که بر اساس آن می‌نوشتند، یعنی این حرکات در ذات خود دارای یک مانیفست مستتر و نانوشته بوده‌اند.»

خدیدجه پرسید: «از کجا معلوم که این‌ها مکتب بوده‌اند؟»

هورا آهسته گفت: «خدیدجه جان، معلوم است. با آمدن تئوری یا نظریه‌ی بعدی که آن نوشته‌ها و رویکردها را رد می‌کردند!»

استاد حرف هورا را تأیید کرد و در ادامه‌ی آن گفت: «البته عیب بزرگ این تئوری‌ها در این بود که با وجود همه‌ی قابلیت‌هایشان هیچ‌گاه به صورت یک مکتب بزرگ یا نهضتی جهانی اعلام وجود نکردند زیرا نه انسجام کافی داشتند و نه تئوری‌پردازی شده بودند.»

نیلوفر ابروهایش را بالا انداخت و خودکارش را به گوشه‌ی لبش نزدیک کرد: «یعنی این افراد گروهی بودند که بر اساس یک سری مؤلفه‌های درونی شده، ناخودآگاه می‌نوشتند؟»

هورا اعتراض کرد: «مگر این ممکن است؟»

استاد جواب داد: «البته که ممکن است. این افراد از کار هم آگاه بودند و از فاکتورهای یکسانی برای نوشتن استفاده می‌کردند، فقط این فاکتورها و مؤلفه‌های مشترکشان به صورت منسجم و منظم جمع‌آوری نشده بود. حتی آن‌ها نوشته‌هایشان را برای تبلیغ علیه مخالفانشان به کار می‌بردند» و طبق عادت معمول که میان صحبت‌هایش اشعاری از بزرگان را نقل می‌کرد گفت: «مثلاً صائب درباره‌ی سبک خودش می‌گوید:

«منصفان استاد دانندم که از معنی و لفظ

شیوه‌ی تازه، نه لفظ باستان آورده‌ام.»

خاقانی هم گفته:

«مرا شیوهی خاص و تازه‌ست و داشت

همان شیوهی باستان، عنصری» «

نیلوفر به تندی گفت: «با این حساب مکتب‌های خراسانی و هندی بعد از ارائه‌ی متن، تئوریزه شده‌اند.»

و خدیجه نتیجه‌گیری کرد: «پس تئوری‌های تمام مکاتب یا پیش از متن نوشته شده‌اند یا پس از متن، و در این میان حد وسطی وجود ندارد.»

استاد گفت: «البته ناگفته نماند که ما در حوزه‌ی ادبیات با تئوری‌هایی هم روبه‌رو می‌شویم که با ارائه‌ی متن، خودبه‌خود می‌میرند.»  
اهورا پرسید: «چرا؟ علتش این نیست که یا تئوری خیلی ضعیف است یا متن خیلی قوی؟»

نیلوفر گفت: «و یا شاید هم، متن مانند یک آینه‌ی تمام‌نما، کل تئوری را عریان می‌کند؟»

استاد با خرسندی جواب داد: «البته مسیح‌بانو، اشاره‌ی به جایی بود. این گونه متون - چه شعر و چه داستان - دقیقاً همه‌ی مشخصات تئوری را در خودشان دارند و از آن رو که دیگر جایی برای بسط و تکامل ندارند لحظه‌ی تولدشان برابر است با لحظه‌ی مرگشان.»

نیلوفر تکه‌ای از زردآلو را در دهانش گذاشت: «درست مثل همین زردآلو که یک سال تمام در انتظار رسیدن بود و حالا که رسیده ما آن را برای خوردن چیده‌ایم.»

خدیجه و اهورا با خنده گفتند: «ما نه نیلوفرخانم، شما!»

استاد با شیطنت گفت: «زردآلویت را بخور اما این را بدان که زردآلوها با خوردن نمی‌میرند!»

نیلوفر با دهان پر پرسید: «پس چه می‌شوند؟»

استاد خندید: «فقط استحال پیدا می‌کنند» و رو به خدیجه و اهورا کرد: «ببینید آن چنان با ولع می‌خورد که اشتهای ما را هم سر ذوق آورد!»

اهورا سبد میوه را به طرف استاد گرفت. استاد یکی از زردآلوها را برداشت و با تمام انرژی عطرش را نفس کشید.

خدیجه که به قول استاد در حال «نوشخوار کردن» صحبت‌ها بود زمزمه‌وار با خودش گفت: «یعنی جریانی که تمام تئوری‌های آن در اثر تئوریسین یا نویسندگان و شاعرانِ پیروش به طور کامل نمود پیدا کند در همان لحظه تمام می‌شود؟!» و صدایش را کمی بلندتر کرد: «این که خیلی بد است، یعنی یک تئوری ضعیف!»

استاد که هیچ وقت کوچک‌ترین صدا و حرکتی از نظرش پنهان نمی‌ماند حرفش را تأیید کرد: «البته که ضعیف است. شاید بتوان گفت ضعیف‌ترین نوع تئوری که در سبک‌های زودگذر و کم‌ظرفیت خودش را نشان می‌دهد.»

نیلوفر که از خوردن فارغ شده بود با جدیت گفت: «درست مثل همین جریان شعریِ گفتار یا حرکت که دقیقاً تمام مؤلفه‌های شعر گفتار در آثار «سیدعلی صالحی» موج می‌زند، یا شعر حرکت که با آثار «ابوالفضل پاشا» توانست به اوج قله‌ی شعری آن دست پیدا کند.»

استاد گفت: «البته ضعف به این معنا که این جریانات دارای پتانسیل بیشتری نیستند و با همان یک اثر، پتانسیل ناچیزشان اشباع می‌شود و شاعر یا نویسنده به زبان خاص خودش می‌رسد.»

اهورا سکوتش را شکست: «شاید در مقیاس جهانی بتوان گفت پوئتیست‌ها یا سانتی‌مانتالیست‌ها جزء این دسته‌اند. نه؟»

نیلوفر با لجاجت رو به اهورا کرد: «نمی‌توانستی ساده‌ترش را بگویی؟ مثلاً به جای پوئتیست بگویی نوشته‌هایی بر پایه‌ی احساسات و استعارات، به جای سانتی‌مانتالیست هم بگویی نوشته‌هایی که در آن‌ها در احساس و عاطفه‌ی غریزی اغراق شده؟!»

چهره‌ی اهورا در هم رفت ولی پیش از این که حرفی بزند استاد او را آرام کرد: «خوب است دخترها. آرام باشید. هر دوی شما درست می‌گویید. به هر روی، در تئوری - متن، تاریخ مصرف حرکت ادبی زود تمام می‌شود چون دیگر پتانسیل بالقوه‌ای برای بالفعل شدن ندارد.»

خدیجه رو به استاد کرد. چشمان درشت و قهوه‌ای‌اش از اشتیاق می‌درخشید. برقی در نگاهش بود که هیچ شباهتی به چشمان مرده و بی‌فروغ یک نابینا نداشت...»

هنگامه هیجان‌زده خواندنش را قطع کرد: «وای یلدا! چه قدر جالب! خدیجه هم مثل تو نابیناست اما بین چه قدر سرزنده و شاداب است.»  
یلدا حیرت‌زده گفت: «نابینا؟! وای خدای من! چه تصادفی!» سپس با آه حسرت‌باری ادامه داد: «اما من از درد بزرگ‌تری رنج می‌برم هنگامه. من همه‌ی اطرافیانم را به یاد می‌آورم اما تجربیاتم را فراموش کرده‌ام. مثل یک علامت سؤال بزرگ شده‌ام که نه می‌دانم سؤال چیست و نه جواب را می‌دانم. حیران و میهوت مانده‌ام. هر کسی خاطرات، احساسات، تفکرات و عقاید خودش را دارد اما من...» سرش را میان دستانش گرفت و در سکوتی سنگین فرو رفت.

هنگامه نگاه خیسش را از چهره‌ی مایوس و شکسته‌ی یلدا گرفت بغضش را قورت داد و دوباره شروع به خواندن کرد: «آن جا بودیم که... برقی در نگاهش بود که هیچ شباهتی به چشمان مرده و بی‌فروغ یک نابینا نداشت: «پس با این اوصاف مکتب با سبک تفاوت اساسی دارد. من که تا به حال فکر می‌کردم هر دوی این‌ها یکی هستند...»  
نیلوفر وسط حرف خدیجه پرید: «به نظر من سبک، بومی‌تر، کوچک‌تر و شخصی‌تر از مکتب است و بیشتر در مورد...»  
اهورا با ابروهای مشکی در هم کشیده به او غرید: «نیلوفر خانم، نظر شخصی نه!»

استاد لبخند زد: «البته خدیجه‌بانو به نکته‌ی جالبی اشاره کردند. معمولاً افرادی که اهل فن نیستند این گونه کلمات را ندانسته به جای هم به کار می‌برند. اما در واقع سبک به انواع شیوه‌های برخورد با کلمه در نگارش گفته می‌شود. یعنی انواع شیوه‌های نگارش.»

نیلوفر گفت: «فکر می‌کنم منظور استاد نحوه‌ی نوشتن و یا نوع زبان یک شاعر یا نویسنده برای بیان مکنونات درونی و دریافت‌هایش از هستی‌ست که ممکن است یک فرد یا گروهی از اشخاص را در بر بگیرد و هر کدام می‌تواند با دیگری فرق داشته باشد.»

استاد حرف نیلوفر را کامل کرد: «ساده‌تر بگویم. ما با انواع متفاوتی از سبک روبه‌رو هستیم. خدیجه‌بانو، شما که ذوق شعری دارید باید بیشتر از این‌ها در جریان سبک و انواع آن قرار داشته باشید. مثلاً ما در نقد نویسندگان می‌گوییم که این نویسنده، صاحب سبک شخصی شده یا به زبان ادبی خاص خودش رسیده است و این جاست که اثر او با آثار دیگران متفاوت شده و به نوعی اثر انگشتش به شمار می‌آید مانند سبک شعری بیدل یا صائب.»

خدیجه گفت: «بله استاد. متوجهم. مثل همین شاملوی خودمان که از هیچ کس تقلید نکرده یا سهراب و فروغ که نوشته‌هایشان مختص به خودشان است و هرکس آثارشان را بخواند ناخودآگاه می‌فهمد که از سهراب، شاملو یا فروغ است.»

«البته سبک دیگری هم وجود دارد که می‌توان آن را «سبک جمعی» نامید و در بین یک گروه یا چند نفر که غالباً وابسته به یک کارگاه خاص هستند دنبال می‌شود. بیشتر آثارشان مشابهند، آن چنان که می‌توان تمام آن‌ها را به نام یک شخص به چاپ رساند طوری که آب از آب هم تکان نخورد.»

خدیجه پرسید: «مگر این امکان‌پذیر است؟!»

استاد با قاطعیت جواب داد: «البته.»

خدیجه با سماجت بیشتری ادامه داد: «یعنی ممکن است ساختار، فرم و محتوای چند اثر از چند شخص متفاوت آن قدر شبیه به هم باشد که بتوان گفت مال یک نفر است؟!»

استاد سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد: «بله، البته.»

«پس تفاوت‌های فردی چه می‌شود؟»

«تفاوت‌های فردی همواره وجود دارد اما ممکن است روند یک کارگاه یا یک گروه چند نفره به گونه‌ای باشد که چند عامل مشترک را به عنوان خط‌مشی انتخاب کرده باشند و از این عوامل تبعیت کنند.»

خدیجه بی‌صبرانه پرسید: «مثلاً چه کسانی؟ می‌شود نام ببرید؟»

«چنان چه شما با شعر گفتار در دهه‌ی هفتاد آشنایی داشته باشید متوجه خواهید شد که تمام افرادی که در کارگاه ادبی سیدعلی صالحی

مشغول به مشق شعر بودند، آثارشان تقریباً مشابهند و تحت تأثیر مستقیم خود ایشان نوشته شده‌اند. هم‌چنین دارای یک ساختار، یک مفهوم و یک فرم مشترک هستند.»

«چه جالب! تا به حال متوجه دلیل تشابه این آثار نشده بودم. آیا در شعر موج ناب هم سبک، جمعی است؟»

«بله، همین گونه است. البته به جز سبک‌های شخصی و جمعی، نوع دیگری از سبک یعنی «سبک دوره» هم وجود دارد. بگذارید کمی به عقب برگردیم، به سال‌هایی که نیما تحت تأثیر مکتب سمبولیسم در ادبیات فرانسه و نوشته‌های «استفان مالارمه» و به ویژه استاد مکتبی‌اش «آرتور رمبو» قرار گرفت و جنبش عظیمی در ادبیات ایران به وجود آورد چنان که پدر شعر نو شناخته شد و ادبیات کلاسیک را که به سختی به وزن و عروض سالم متکی بود تحت تأثیر خود قرار داد...»

نیلوفر گفت: «اما استاد، جریان شعر نیما بیشتر تحت تأثیر انقلاب مشروطیت بود.»

«بله، اتفاقاً سبک دوره هم بنا بر نیاز ادبی یک دوره‌ی خاص به وجود می‌آید و غالباً تحت لوای یک جریان فکری و نگرشی خاص، حرکتش را آغاز می‌کند. جنبش نیمایی هم از این قاعده مستثنا نیست.»

«هنگامه دست از خواندن کشید و لیوان آب را به لبان نازکش نزدیک کرد.»

یلدا با عجله گفت: «چه قدر جالب! با این که بیشتر شعرهای نیما را از برم، چیزی در مورد سبک دوره نشنیده‌ام. هنگامه جان، بقیه‌اش را بخوان.»

هنگامه خندید: «کمی صبر داشته باش...» و ادامه داد: «هورا گفت: «در سبک شخصی از سهراب و فروغ و دیگران صحبت شد در حالی که آن‌ها خودشان پیرو نظریات نیما در ادبیاتند.»

استاد ابروهایش را بالا انداخت: «این شاعران به سبک شخصی خود رسیده بودند ولی با وجود تفاوت‌هایشان همگی زیر لوای سبک دوره هستند.»

خدیجه پرسید: «استاد، مکتب بدون سبک هم وجود دارد؟»

پیش از این که استاد حرفی بزند نیلوفر جواب داد: «هم آره و هم نه!»  
 اهورا با تعجب رو به نیلوفر کرد: «مگر امکان دارد مکتبی بدون سبک  
 باشد؟! به نظر من همه‌ی مکاتب صاحب‌سبکند.»

نیلوفر ابروهایش را بالا انداخت: «هوراخانم، خیلی هم نباید روی یک  
 عقیده‌ی شخصی پافشاری کرد چرا که ممکن است عکس آن ثابت شود.»  
 استاد پادرمیانی کرد: «هورایانو، شما که تمام مکاتب را خوانده‌اید چرا  
 این حرف را می‌زنید؟ البته خدیجه‌بانو هم که با ادبیات زندگی می‌کنند  
 باید مثلاً با نام سوررئالیسم، رئالیسم و... آشنا باشند.»  
 خدیجه سرخ شد و با دستپاچگی گفت: «آشنایی که نه! من از سر  
 ذوق شعر می‌گویم. فقط می‌دانم رومان‌تیسیم بر اساس عشق و احساس بنا  
 شده است، همین!»

استاد دستی به صورت سبزه و اصلاح‌شده‌اش کشید: «این دو مکتب،  
 از مکاتبی هستند که بر پایه‌ی یک ایدئولوژی خاص شکل گرفته و  
 سبک‌های فراوانی را هم به وجود آورده‌اند. مثلاً همین رئالیسم که  
 واقعیت‌ها را انعکاس می‌دهد خودش دارای سبک‌های گوناگونی است  
 مانند رئالیسم جادویی، رئالیسم کارگری و رئالیسم روان‌شناختی. مکاتبی  
 هم وجود دارند که صرفاً فکری هستند و نگرش‌های خاصی را به اهل قلم  
 تزریق می‌کنند اما هیچ سبک نگارشی‌ای را به وجود نیاورده‌اند مانند  
 اوانیمیست‌ها که هرچند از لحاظ نگرش، تمایزات سبکی در آن‌ها هست  
 اما قالب و ژانر نگارشی ندارند.»

خدیجه کنجکاوانه پرسید: «این دیگر چه مکتبی‌ست؟ اسمش که  
 خیلی دهن‌پرکن است!»

نیلوفر جواب داد: «اما برخلاف نام سخت و دهن‌پرکنی که دارد،  
 محتوایش جالب و شیرین است. مکتب اوانیمیسم بر پایه‌ی ایدئولوژی  
 آرمان‌ها و اصول مشترک انسان‌ها برای بیان هنر شکل گرفته است.  
 پیروان این مکتب اغلب کسانی هستند که نسبت به دردها و شادی‌های  
 کل جامعه‌ی بشری احساس هم‌دردی و نزدیکی می‌کنند. البته با این  
 تفاوت که در هنر و ادبیات با خردگرایی‌های افراطی در تضاد هستند.»

اهورا پرسید: «دلیل خاصی داشت که این گونه مکاتب صاحب‌سبک نشدند؟»

استاد جواب داد: «معمولاً این گونه مکاتب دارای یک فلسفه‌ی فکری مشخص هستند که تنها قصد ترویج آن نگرش در بستر ادبیات را دارند البته نه با شعار، بلکه به صورت یک نگاه هنری به جوهره‌ی معنایی کلمات. اما به هر روی، شیوه‌ی خاصی در نگارش ابداع نکرده‌اند.»

هنگامه با صدای زنگ گوشی همراهش از جا پرید: «واای یلدا! حواسم به ساعت نبود. حتماً فیروز است.» حدسش درست بود. با عجله برگه‌ها را جمع کرد و لباسش را پوشید.

یلدا اعتراض کرد: «چه زود گذشت! تازه داشتم با خدیجه آشنا می‌شدم.»

هنگامه در حالی که منتظر فیروز بود جواب داد: «نگران نباش عزیزم، در اولین فرصت باز هم به دیدنت می‌آیم.»



نیلوفر نفس‌زنان و سرآسیمه وارد نوشخانه شد و به طرف جای همیشگی‌اش رفت.

عطر انواع دمنوش‌ها مشام را نوازش می‌داد.

باباخورشید با دیدن نیلوفر، سینی چای را به دست جوانی لاغراندام و آفتاب‌سوخته داد: «بابا جان، به مهمان‌ها برس» و نیلوفر را که با چهره‌ای عصبی از پشت پنجره به حرکت ماشین‌ها خیره شده بود غافلگیر کرد: «سلام بابا جان، بالاخره آمدی؟»

نیلوفر نگاهش را از خیابان گرفت و بی‌مقدمه گفت: «سلام بابا. شما چند وقت است که مرا می‌شناسید؟»

«خیلی وقت نیست بابا جان، اما...»

نیلوفر با صدایی بغض‌آلود گفت: «بابا، هیچ چیز را به یاد نمی‌آورم. اصلاً نمی‌دانم کی هستم.»

باباخورشید نگاهش را به نیلوفر دوخت: «بابا جان، تو حالا ارزشمندترین چیزی را که باید یک انسان در زندگی‌اش به آن برسد می‌دانی.»

«چه چیز را می‌دانم؟ نکند دارید شوخی می‌کنید!»

«نه بابا جان، شوخی نمی‌کنم. ارزشمندترین چیزی که می‌دانی این است که هیچ چیز را نمی‌دانی. سقراط همیشه می‌گفت: «من داناترین مردمان هستم زیرا می‌دانم که نادانم.» لبخندی زد و ادامه داد: «فکر می‌کنم کتاب مکاتب ادبی را خوانده باشی. این طور نیست؟» و بدون این که منتظر جواب باشد پرسید: «مرام اصلی دادائیس‌ها چه بود؟»

«طغیان علیه هنر، اخلاق و اجتماع. در واقع هدفشان نجات بشریت بود. به‌ویژه می‌خواستند ادبیات را از یوغ عقل و منطق بیرون بکشند و در کل، نسبت به همه چیز اعتراض داشتند. آن‌ها با الهام از آنارشیست‌ها می‌گفتند قانون را قدرتمندان وضع کرده‌اند و همین بهترین دلیل است برای عدم رعایت آن.»

«بابا جان، در عوض رئالیست‌ها چه کار کردند؟»

«آه، نگو بابا. آن‌ها که از همه بدتر بودند. علیه تخیل، هیجان و خیال‌پردازی رومانتیست‌ها قیام کردند. فقط می‌خواستند واقعیت‌ها را بازگو کنند و با آن خودشان را وفق بدهند اما...»

«اما چه؟»

«اما آن‌ها هم به دو دستگی رسیدند. گروهی طرفدار هنر برای هنر شدند و گفتند هنر شرافت دارد و به ذات، مطلوب است. عده‌ای هم می‌گفتند هنر باید حتماً فایده‌ای داشته باشد. بعضی‌ها تندتر رفتند و معتقد بودند هنر باید کاملاً علمی باشد تا طبیعت ما را آن چنان که هست - نه آن گونه که می‌پنداریم - به ما نشان بدهد و بعدها مکتب ناتورالیسم را به رهبری «امیل زولا» پایه‌گذاری کردند. بابا، کدام یک از آن‌ها درست می‌گفتند؟»

«خوب، معلوم است. هر کدام به گونه‌ای درست می‌گفتند.»

«حتی دادائیس‌ها؟»

«ببین بابا جان. یک مهندس معمار وقتی می‌خواهد ساختمان جدیدی را بنا کند عمارت قدیمی را از بن ویران می‌کند و با همان مصالح شروع به ساختن ساختمان جدید می‌کند.»

«ولی چه طور ممکن است همه‌ی آن‌ها درست گفته باشند؟»  
«بابا جان، چون هر کدام از آن‌ها یک بُعد از ذهن انسان را کشف کرده بودند.»

نیلوفر حیرت‌زده پرسید: «مگر ذهن انسان چند بعد دارد؟»  
بابا خورشید دستی به ریش سپیدش کشید: «پس تو از هولوگرام‌گونه بودن ذهن خبر نداری! بگذار ببینم. به نظر تو خاطرات در کجای مغز ما ثبت می‌شوند؟»

نیلوفر دردمندانه دستش را روی زخم پیشانی‌اش گذاشت: «نمی‌دانم. من هم دنبال خاطرات گم‌شده‌ام می‌گردم اما فقط گاهی آگاهی‌های کوچکی را دریافت می‌کنم.»

«پس با زاویه‌ی درست به سراغ خاطرات نرفته‌ای.»  
نیلوفر سردرگم گفت: «بابا، گیج شده‌ام. نمی‌دانم چه می‌گویید.»  
«پس بگذار تا برایت بگویم. در دهه‌های گذشته، دانشمندان در پی این بودند که محل خاطرات را در مغز پیدا کنند. اول خیال می‌کردند مکان مشخصی دارد اما با تکه‌تکه کردن مغز موش‌ها و انجام آزمایش‌های مختلف به این نتیجه رسیدند که خاطرات در مغز، جایگاه به‌خصوصی ندارند و در سراسر آن پراکنده‌اند.»

«پس مکان ثبت خاطرات کجاست؟»  
«صبر کن بابا جان، برایت می‌گویم. در همین موقع دانشمندان دیگری یک صفحه‌ی هولوگرافیکی اختراع کردند که می‌توانست روی خودش بی‌نهایت تصویر ثبت کند.»

«چه طور؟ یعنی مغز انسان یک صفحه‌ی هولوگرافیک‌گونه است؟»  
«هولوگرافیک‌گونه نه، هولوگرام‌گونه. حتماً می‌پرسی که هولوگرام چیست؟ ببین بابا جان، هر تکه از مغز، کل خاطرات گذشته را در بر دارد یعنی کل، در هر جزء یافت می‌شود و خود این فرایند یعنی هولوگرام‌گونه بودن کارکرد مغز حاصل تداخل امواج الکتریکی انتهای نوترون‌هاست. ما

نمی‌توانیم بی‌نهایت تصویر و اطلاعات را روی یک صفحه‌ی هولوگرافیک به ثبت برسانیم مگر این که از پدیده‌ی تداخل استفاده کنیم. بابا جان، تا به حال با سنگ روی آب، موج‌های پی‌درپی ایجاد کرده‌ای؟»

«موج‌های پی‌درپی؟ نه. تا به حال این کار را نکرده‌ام.»

باباخورشید از جایش بلند شد: «پس دنبالم بیا» و به سمت حوض وسط نوشخانه رفت. از درون گلدان‌های بزرگ همیشه‌بهار چند ریگ پهن با ضخامت خیلی کم انتخاب کرد. در چند قدمی حوض ایستاد و در کمال دقت و آرامش یکی از آن‌ها را به روی آب انداخت. در مقابل نگاه حیرت‌زده‌ی نیلوفر، سنگ در آب فرو نرفت بلکه چندین موج متحدالمرکز ایجاد کرد و در سمت دیگر حوض بر کف نوشخانه افتاد.

باباخورشید برای بار دوم این کار را با دو سنگ تکرار کرد و دوایر متحدالمرکز بیشتری را به‌وجود آورد. سپس نفسی تازه کرد: «بابا جان، حالا معنی تداخل را فهمیدی؟»

نیلوفر هیجان‌زده جواب داد: «بله. کاملاً متوجه شدم اما چگونه می‌توان وجود هر تصویر را از تصویر دیگر مشخص کرد؟»

«بابا جان، دانشمندان روی این صفحات هولوگرافیکی تصاویری را از قبل ثبت کردند. بعد با یک دستگاه لیزر و با زاویه‌ی خاص، پرتوهایی را تاباندند. هر زاویه یک تصویر را نشان می‌داد. حالا دانستی چرا گفتم برای یادآوری خاطرات، زاویه‌ی صحیح را انتخاب نکرده‌ای؟»

«بله بابا، فهمیدم.»

باباخورشید گفت: «حالا می‌دانی ذهن هولوگرام‌گونه‌ی انسان چه ربطی به ادبیات و مکاتب ادبی دارد؟ کاش خودِ آرش این جا بود و برایت توضیح می‌داد. او می‌گوید...»

نیلوفر چشمانش را تنگ‌تر کرد: «آرش؟!» و ناگهان خودش را وسط یک کلاس درس یافت. کسی شبیه خودش در حال صحبت کردن بود. نیلوفر گوش‌هایش را تیز کرد ولی چیزی شنیده نمی‌شد. تصاویر کلاس درس و نوشخانه در هم تنیده شده بود طوری که نمی‌توانست اطرافش را واضح ببیند. سردرگم میان رؤیا و واقعیت به دام افتاده بود.

صدای باباخورشید به زحمت شنیده می‌شد: «چه شده؟! اتفاقی افتاده است بابا جان!...»

یک باره فضای کلاس محو شد و نیلوفر نفس راحتی کشید: «وای، بابا! یک تجربه‌ی هولوگرافیکی محض!» لختی درنگ کرد. درد عجیبی وسط پیشانی‌اش پیچید ولی بی‌توجه به آن و بدون هیچ مقدمه‌ای گفت: «بگذارید ببینم. کلاسیست‌ها از زاویه‌ی خردگرایی به کلمه نگاه کردند و بعد خردگرایی کلمه در جهان فلسفه و هنر گسترش پیدا کرد. به همین طریق نگرش‌های ادبی دیگر هم شکل گرفتند اما کلمه در میان این همه سطوح تشکیل خرد و کلان که آن را احاطه کرده‌اند چه شد؟»

باباخورشید متعجب گفت: «سطوح تشکیل<sup>۱</sup>؟»

«بله بابا. خیلی ساده است. شما اشاره کردید به این که کل در هر جزء یافت می‌شود درست شبیه ژن‌های تشکیل‌دهنده‌ی بدن انسان که بنیادی‌ترین و اساسی‌ترین اجزا و در واقع، کلیت انسان را تشکیل می‌دهند یعنی اگر آن چه را که وجود انسان را از جزء به کل می‌سازد در نظر بگیریم می‌شود ژن‌ها، اندامک، سلول، بافت، دستگاه، اندام و بالاخره انسان؛ و همین طور در کلمه، گروه‌های سازه‌ای، جمله، متن، شعر، داستان، و...»

«بابا جان، تو می‌خواهی بگویی که کلمه همانند ژن‌ها می‌تواند سطوح محدودکننده‌ای را به وجود بیاورد؟»

«بله، دقیقاً و هر سطح، قاعده یا قواعد مخصوص به خودش را دارد که در ارتباط متقابل با دیگر اجزا نیز هست، درست شبیه به همان دوایر متحدالمرکزی که با انداختن سنگ بر روی آب ایجاد شد اما در این جا مرکز دایره، کلمه است که در اثر برخورد سنگ به آب، امواجی را به وجود آورد و آن‌ها را گسترش داد و این امواج همان سطوح تشکیل ریز و درشتی هستند که از کلمه به وجود آمده‌اند.»

---

۱- سطح تشکیل از نظر نیدهام به مجموعه قوانین یا قواعدی گفته می‌شود که در یک حد تشکیل وجود دارد و الزاماً در حد بالاتر یا پایین‌تر از آن سطح تشکیل یافت نمی‌شود.

«بله بابا جان. من هم شنیده‌ام که ژنتیک‌دان‌ها با اصل قرار دادن همان ژن‌ها که سلول‌های بنیادی را تولید می‌کنند می‌توانند گوسفند، بز و شاید هم روزی انسان‌های ژنتیکی را به وجود بیاورند.»

«مسئله درست همین جاست بابا. ما برای سرودن شعر و یا نوشتن داستان هیچ گاه به خود کلمه دقت نکرده‌ایم که بنیادی‌ترین جزء زبان و هنر است و همیشه، شعر، داستان و انواع سازه‌ها را مدنظر قرار داده‌ایم و به قواعد و قوانینی که در این سطوح تشکیل، کلمه را در خود محدود کرده‌اند توجه داشته و آن‌ها را هدف قرار داده‌ایم، درست همانند وقتی که هنوز ژن‌ها کشف نشده بودند و دانشمندان دستگاه‌ها و اندام‌های بدن را اصل می‌شمردند، درحالی‌که با کشف ژن‌ها تقریباً مرز بین تمام علوم شکسته شد و ما با پیشرفت‌های فزاینده‌ای در عرصه‌ی علم روبه‌رو هستیم.»

«و با هدف و مرکز قرار گرفتن کلمه چه طور؟»

«در این صورت ما با یک سطح تشکیل بدون مرز مواجه خواهیم شد که می‌تواند از انفعال غایت‌گرای شعر و داستان به سمت فاعلیت مقصودگرای جهان کلمات دعوت‌مان کند.»

نیلوفر کاملاً گیج شده بود. چندین بار پلک‌هایش را به هم زد و گیجگاهش را ماساژ داد. وسط پیشانی‌اش از درد تیر می‌کشید. فضای اطرافش را از سر گذراند. خودش را که ایستاده مقابل باباخورشید یافت شرمگینانه لب زیرینش را گاز گرفت: «وای، من این جا چه می‌کنم بابا؟» باباخورشید لبخند زد: «به گمانم دچار یک آگاهی فوق‌العاده شده‌ای بابا جان. آرش همیشه می‌گوید: «با توجه به این که کلمه حاصل ذهن پردازشگر و هولوگرام‌گونه‌ی انسان و آینده‌ی تمام‌نمای درون اوست دیدگاه اصالت کلمه نیز ساختار چهاربعدی کلمات را هولوگرام‌گونه می‌داند زیرا وجود هر کلمه مانند انسان، کل فراتر از هم‌افزایی اجزای تشکیل‌دهنده‌ی آن، یعنی جوهر و ماهیت می‌باشد که تمام پتانسیل‌های بالفعل و بالقوه در ساختار آن به صورت امواج تداخلی در حافظه‌ی تاریخی کلمه ثبت و ضبط شده‌اند و زاویه‌ی دقیق برای دسترسی به این امواج یا ابعاد می‌تواند انواع پتانسیل‌های بالفعل و بالقوه را به ما بنمایاند. هر کلمه مانند همان

صفحه‌ی هولوگرافیکی است که دارای بی‌نهایت بُعد می‌باشد. مهم آن است که زاویه‌ی تابش یا نگاه ما به آن چگونه باشد و چه تصویری از آن را منعکس کنیم.»

نیلوفر، ناتوان از یادآوری خاطراتش گفت: «پس در این صورت هر مکتب با زاویه‌ی خاص خودش یک بعد از کلمه را کشف کرده و هیچ بعدی نمی‌تواند کل آن باشد.»

«اشتباه نکن بابا جان، یکی از خصوصیات اصلی این صفحات هولوگرام‌گونه این است که هر تکه از آن، خصوصیات کل را در خودش دارد و هرچه این تکه کوچک‌تر باشد خصوصیات کل محوتر می‌شود، مثل همان مواقعی که تو نمی‌توانی خاطراتت را به صورت واضح به یاد بیاوری چون تو به بخش کم‌تری از ذهن هولوگرام‌گونه‌ات دسترسی داری. بنابراین کل در هر جزء نمایان است.»

«اما من هنوز از درک یک چیز عاجزم. چرا هر یک از مکاتب می‌خواستند شعر یا داستان، محدود به حیطه‌ی تفکر آن‌ها باشد؟ مثلاً ما هیچ رومان‌نستی نداریم که بخواهد کلاسیک یا سوررئال بنویسد.»

«بابا جان، کلمات در همه‌ی مکاتب، سبک‌ها و اسلوب‌های نگارشی خاص، زندانی شرایط، محیط و درک انسان یا زاویه‌ی نگاه او هستند. این را هم به یاد داشته باش که دنیای مکاتب، دنیای عدم تساهل است، اما دنیای کلمه، دنیای شناخت و...»

نیلوفر حرف باباخورشید را قطع کرد: «بابا، عدم تساهل یعنی چه؟!»  
 «دنیای مکاتب، دنیای عدم تساهل است. یعنی این که هر مکتب ادبی، کشف و اندیشه‌ی خود را در جهان ادبیات صرفاً نیک‌ترین پندار یا حداقل، پندار نیک می‌پندارد و به اشکال مختلف اندیشه‌های دیگر را برنمی‌تابد و علیه آن‌ها عَلم مبارزه بلند می‌کند. به عبارت دیگر جریان‌های ادبی، حرکت‌های غیر هم‌سو را به رسمیت نمی‌شناسند. می‌بینی بابا جان؟ دنیای مکاتب، دنیای عدم تساهل اما دنیای کلمات، دنیای شناخت، کشف و تجربه‌ی افق‌های نامکشوف است.»

نیلوفر پرسید: «دنیای کلمات؟»

«بله بابا جان. آرش همیشه می‌گوید: «همان‌گونه که دنیا یک هولوگرام بزرگ است، کلمه هم می‌تواند بی‌نهایت لایه و بعد را درون خودش داشته باشد. کلمه، صاحب دنیای به‌خصوص خودش است و کلید جهان هولوگرافیک در هستی، فقط و فقط کلماتند.»

نیلوفر باز هم با تعجب سؤالش را تکرار کرد: «آرش؟!»

«بله بابا جان. به ذهنت فشار نیاور. بهتر است کم‌کم او را به خاطر بیاوری. این به نفع توست اما تا آن موقع...» دستش را مانند اوقاتی که فکر می‌کرد روی دهانش گذاشت. طوری که انگشت شست و سبابه‌اش روی گونه‌ی استخوانی‌اش قرار گرفت: «باید تا برگشتن آرش تو را آماده کنم.»

باباخورشید از جایش بلند شد: «الان برمی‌گردم.»

پس از چند دقیقه با چند جلد کتاب برگشت و در حالی که آن‌ها را روی تخت، کنار نیلوفر می‌گذاشت گفت: «بیا بابا جان. تو هر چه قدر از نادانی و فراموشی‌ات کم کنی باز هم کم است. هرچند که این فراموشی ذهنت را برای ارتباط بی‌واسطه با حقایق آماده‌تر کرده و باعث مرگ جنبه‌ی معتادگونه‌ی ذهن تو شده است.»

نیلوفر با هیجان کتاب‌ها را یک به یک برانداز کرد.

چهره‌ی باباخورشید با تبسم از هم شکفت: «بابا جان، البته به جز خواندن این کتاب‌ها تکلیف دیگری هم داری. می‌خواهم هر هفته یک داستان یا شعر بر پایه‌ی قواعد و اصول هر مکتب بنویسی. می‌توانی این کار را انجام بدهی؟»

نیلوفر متعجب جواب داد: «شعر یا داستان؟! به یاد نمی‌آورم که شعر

یا داستانی نوشته باشم!»

«بابا جان، ما انسان‌ها خیلی چیزها را به یاد نمی‌آوریم. اما آن‌ها در ما وجود دارند. پس به یاد بیاور آن چه را که در تو وجود دارد و از آن بی‌خبری.»

چند روز از آخرین دیدار نیلوفر با باباخورشید می‌گذشت و او سخت بی‌حوصله و نگران شده بود. خواندن کتاب‌ها و نوشتن شعر و داستان با سبک و سیاق مکاتب، کار طاقت‌فرسایی بود. بدتر از همه آگاهی‌های کوچک و کم‌رنگی بود که گاه و بی‌گاه به سراغش می‌آمد. بالاخره پس از مدت‌ها در یکی از همان شب‌ها برای اولین بار خواب دید. در خواب با کسی مشاجره می‌کرد که نه او را می‌شناخت و نه می‌توانست چهره‌اش را ببیند. صبح که بیدار شد از خوابش چیزی جز سردرد و اوقات تلخی به جا نمانده بود.

نیلوفر باز هم سعی کرد با نوشتن بر مبنای ناخودآگاه ذهن، خوابش را به خاطر بیاورد اما نه موضوع مشاجره را می‌دانست و نه دلیلش را. با خودش اندیشید: «حتماً خاطره‌ی کوچکی بوده که به قول باباخورشید از زاویه‌ی درست به آن نگاه نکرده‌ام.»

به امید آن که شاید سرخی بیابد به سراغ قفسه‌ی کتاب‌های شعر رفت و با حسرت به تمام دانسته‌های باباخورشید فکر کرد. ناگهان کتاب «ابراهیم در آتش» نقطه‌ی روشنی در ذهنش به وجود آورد. کتاب را چندین بار از اول تا آخر ورق زد و قسمت‌هایی از آن را خواند اما نقطه‌ی روشن به تیرگی گرایید و در نهایت دوباره فراموشی سایه‌گستر شد. به سرعت لباس‌هایش را پوشید و از خانه بیرون رفت.

خیابان شلوغ بود. چهره‌های پیر و جوان با قیافه‌های عبوس و گاهی هم شاد، در حال رفت‌وآمد و بگویند بودند. ناگهان جروبخت زن و مرد جوانی پشت ویتترین یک کتاب‌فروشی توجه نیلوفر را به خود جلب کرد. زن در حالی که سعی می‌کرد خودش را کنترل کند با حالتی عصبی بر سر شوهرش داد زد: «تمام زندگی‌ام را به گند کشیده‌ای با این کتاب خواندنت! هر جا می‌رویم باید سر از کتاب‌فروشی‌ها در بیاوریم؟»

مرد محجوبانه گفت: «همین یک بار عزیزم، خواهش می‌کنم.»

نیلوفر آن‌ها را به حال خود رها کرد. هنوز از خط‌کشی عابر پیاده نگذشته بود که تنش داغ شد و گرمایی عجیب در اطراف گیجگاهش شروع به نوسان کرد و از پوست صورتش گذشت. ناگهان تصویری محو در

ذهنش شکل گرفت و کم‌کم واضح شد. همان زن و مردی بودند که در کنار باغچه‌ی ننه‌بلقیس در خواب دیده بود اما با هم مشاجره می‌کردند. خوشحال از این که این بار آگاهی با سرعت و قدرت بیشتری به سراغش آمده، خودش را به پارک آن طرف خیابان رساند و روی نیمکتی نشست. دفترش را بیرون آورد و شروع به نوشتن کرد: «خدیجه هرگز فکرش را هم نمی‌کرد که سیامک او را تا این حد تحت فشار بگذارد و حق خواندن و نوشتن را از او بگیرد. خدیجه می‌خواست بفهمد و یاد بگیرد. حسی در درونش می‌جوشید و او را به نوشتن وا می‌داشت. به او نیرویی می‌داد که بتواند در برابر آزارهای سیامک مقاومت کند و حتی با عشق پاسخش را بدهد، اما در عین حال مدام در واهمه و تردید بود و از این که می‌بایست مانند یک دزد به سراغ خودش برود، عذاب می‌کشید.

هر وقت سیامک به خانه می‌آمد و در را باز می‌کرد خدیجه از خودش جدا می‌شد. کتاب یا دفتر شعرش را در گوشه‌ای پنهان می‌کرد پشت مبل، زیر تختخواب، زیر کابینت و... گاهی هم فرصت این کار را از دست می‌داد و آن چه نباید اتفاق می‌افتاد. سیامک که حتی سواد خواندن و نوشتن هم نداشت با این توهم زندگی می‌کرد که خدیجه قصد تحقیر کردنش را دارد و این مسئله را چنان بزرگ کرده بود که روزه‌روز فاصله‌ای که بینشان افتاده بود بیشتر و بیشتر می‌شد. اما این بار درست موقعی که خدیجه کتاب را زیر تخت می‌گذاشت مچش را گرفت. به محض این که آن را بیرون آورد و چشمش به تصویر روی جلدش افتاد فریاد زد: «مثل این که تو خوست می‌آید سر به سر من بگذاری. گفته بودم دیگر کتاب نخوان» و با گام‌هایی بلند به سمت خدیجه هجوم آورد. از سروصدای او بابک به گریه افتاد و با ترس خودش را به مادرش چسباند.

خدیجه نمی‌دانست به حرکت‌های کودکانه‌ی سیامک بخندد یا گریه کند.

سیامک که از شدت عصبانیت می‌لرزید جلد کتاب را پاره و با نفرت در مشتش مچاله کرد و آن را روی سر خدیجه کوبید: «اصلاً این مرد کیست؟ کتاب او در دست تو چه می‌کند؟ نکند زیر سرت بلند شده!»

خدیدجه بابک را به آغوش کشید: «نترس عزیزم. چیزی نیست» و رو به شوهرش کرد: «چه می‌گویی سیامک؟! این فقط یک کتاب است.» سیامک با عضلات منقبض، برافروخته‌تر از پیش گفت: «فقط یک کتاب است و تو هیچ سر و سیری با این مرتیکه نداری، آره؟ تو گفستی و من هم باور کردم!»

خدیدجه کاملاً وا رفت و هراسان جواب داد: «استغفرالله! از خدا بترس. دیوانه شده‌ای؟! این عکس شاملو است.»

سیامک کتاب را با خشم روی زمین پرت کرد. چانه‌ی خدیدجه را گرفت و سرش را بلند کرد. چشمانش را که دو گوی خون و آتش بودند به چشمان او دوخت: «زود باش تا آن روی سگم بالا نیامده خودت بگو.» خدیدجه که از ترس می‌لرزید بابک را به خودش چسباند: «هیچ می‌دانی چه کار می‌کنی؟ تو به من، به همسرت داری تهمت می‌زنی؟!» سیامک مشت‌هایش را گره کرد: «این مرد از من باکلاس‌تر است؟ باسواد است؟ شاعر است؟...»

خدیدجه با گریه حرفش را قطع کرد: «حیا کن مرد! این بیچاره سال‌هاست که از دنیا رفته...» و با غیظ صورتش را برگرداند: «تو باید از این جنون بترسی که ذهن و روحت را اسیر کرده...» سیامک حقه‌جانب پوزخند زد: «مرده؟! حتماً انتظار داری من هم باور کنم!»

خدیدجه کتاب را از روی زمین برداشت. آن را ورق زد و انگشتش را روی خط‌هایش کشید: «این، سال تولدش، این هم سال مرگش. اگر باور نمی‌کنی ببر بده کسی آن را برایت بخواند» و در حالی که اشک‌های بابک را پاک می‌کرد از اتاق بیرون رفت.

نیلوفر نفس عمیقی کشید. هنوز نقطه‌ی پایان را نگذاشته بود که از آن طرف خیابان صدای شیون و فریاد بلند شد. دفترش را در کوله‌پشتی سپیدش گذاشت و به راه افتاد.

# فصل سوم

## زبان تشعشی

هنگامه با شنیدن صدای شیون زن‌ها حرفش را قطع کرد و دست یلدا را محکم‌تر در دستش گرفت. زنی میانسال و گوشت‌آلود که جنازه‌ی پسر نوجوانی را بغل کرده بود جمعیت را شکافت و با سرعت به سمت یکی از ماشین‌ها دوید. آن قدر پریشان و سرآسیمه بود که حتی با دیدن چهره‌ی کیود و چشمان از حدقه درآمده‌اش هم نمی‌دانست که پسرک مرده است.

یلدا پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟»

هنگامه با حالتی عصبی گفت: «پسرک دیوانه خودکشی کرده» و برای دور شدن از سروصدا دست یلدا را کشید و راه خانه را پیش گرفت. برای این که یلدا به آن صحنه‌ی فجیع فکر نکند صحبت نوشته‌ها را پیش کشید: «تا به حال هیچ داستانی تا این حد رویم تأثیرم نگذاشته. چند صفحه‌ی دیگرش را هم خواندم. اگر مایل باشی در موردش صحبت کنیم.»

یلدا ذوق‌زده گفت: «آره، برای من هم خیلی عجیب و غریب است. خودت که می‌دانی چه قدر مشتاق شنیدنش هستیم.»  
«طبق این نوشته‌ها وجود انسان از دو مرحله‌ی تاریخی گذشته است. یکی وجود انسان پیش از کلمه است و دیگری وجود انسان پس از کلمه.

استاد آذریک می‌گوید: «وجود انسان پیش از کلمه فقط منحصر به جوهر بوده، اما انسانِ پساکلمه کل فراتر از هم‌افزاییِ ساحت‌های جوهری و ماهیتی است.»

«وای، نه! باز هم این اصطلاحات سخت؟ این‌ها را نخوانده بودی!»  
 «من که این طور فکر نمی‌کنم. به نظر من هر کلمه‌ی سخت دریچه‌ای است رو به یک جهان با راز و رمزهایی بی‌پایان. پس بگذار ببینیم این اصطلاحاتِ سخت به چه راز و رمزهایی ختم می‌شوند.»

هنگامه مکئی کرد و دوباره ادامه داد: «در این نوشته‌ها اشاره شده که انسان‌ها این موضوع را فراموش کرده‌اند که بعد از کشف کلمه، تمام هستی‌شان دچار تحول و انقلاب شده است. در صورت معمول و هنجار، کلمه فقط وسیله‌ی ساخته شدن جهانِ ذهن ما و کشف ابعاد مختلف هستی‌ست ولی در جهانِ ادبیات، ابعاد و ساحت‌های هنری کلمه کشف شده و این بار خودِ کلمه، هدف قرار داده می‌شود. در این موقعیت، کلمه به عنوان یک وجود بسیط، ریشه‌ی مشترک شعر و داستان و دیگر ژانرهای شناخته‌شده و شناخته‌نشده‌ی ادبیات است چون ادبیات پدیده‌ای انسانی‌ست که کلمه را از دیدگاه هنری نگاه می‌کند. راستی، در بین نوشته‌ها به مثال جالبی برخورد کردم. نوشته بود: «شعر و داستان با تمام شریعت‌های ادبی زیرمجموعه‌شان مانند درختی هستند که از یک ریشه‌ی مشترک به‌وجود آمده‌اند. یک نوع برگ دارند و یک نوع میوه را هم به وجود می‌آورند. فقط جهت رشد شاخه‌ها متفاوت است که آن هم در اثر عوامل طبیعی و محیطی است.»

«چه جالب! من که سر در نمی‌آورم. چرا وجود انسان را پیش از کلمه و پس از کلمه دانسته‌اند؟»

«این که معلوم است. پیش از کلمه، بشر موجودی بود با تمایلات حیوانی یعنی محدود در خوردن و خوابیدن و تولید مثل، اما پس از کلمه، انسان به قدرت تعقل دست پیدا کرد و به اندیشه‌ی رسیدن به معرفت و شناخت از خود، و تصرف جهانِ آگاهی‌ها پرداخت. اولین نشانه‌هایش هم به وجود آمدن گفتار و نوشتار بود یعنی همان فرایندِ وسیله دانستن کلمه.»

«پس قاعدتاً زبانِ انسان‌ها قبل از کلمه، باید چیز دیگری بوده باشد وگرنه چه طور با هم ارتباط برقرار می‌کردند؟»

«بله. اتفاقاً در این نوشته‌ها از قول استاد خواندم: «انسان‌ها قبل از کشف و اختراع کلمه، یک زبان به اسم زبان جوهری- غریزی داشته‌اند، یک نوع زبان تشعشعی که زبان مادری طبیعت و انسان در دوران اولیه‌ی حیات بوده است.»

«عجب! این استاد هم شخصیت جالب و متفکری دارد. در این صورت چه نیازی به کلمه بود؟»

هنگامه خندید: «رسیدیم. علتش را وقتی می‌گویم که مرا به یک چای سبز دارچینی دعوت کنی.»

یلدا در را باز کرد. وارد حیاط شدند و از کنار درخت کهنسال همیشه‌سبزی که با برگ‌های سوزنی‌اش خودنمایی می‌کرد گذشتند. یلدا بساط چای را آماده کرد. قوری و استکان‌ها را روی میز گذاشت و گفت: «زودتر بخوان.»

هنگامه برگه‌ها را از کیفش درآورد و به صندلی تکیه داد: «نیلوفر روی نیمکت پارک نشست و هیجان‌زده پرسید: «زبان تشعشعی؟! این یعنی چه؟»

استاد نفس عمیقی کشید و بوی چمن‌های تازه و درختان سر به فلک کشیده‌ی کاج را فرو داد: «منظور من از زبان تشعشعی که همان زبان غریزی- تشعشعی یا جوهری- غریزی می‌باشد این است که جانداران غیر انسان، تنها بر اساس غریزه و حواس، زندگی و با هم ارتباط برقرار می‌کنند مثلاً از امواج صوتی، درکی غریزی و ایستا داشته و بر آگاهی خود، هیچ آگاهی ندارند. البته در این میانه تشعشعات جوهری نیز افزون بر تشعشعاتی که توسط حواس مختص به خود ارسال و دریافت می‌کنند در ارتباط آن‌ها با دیگر موجودات دارای نقشی بنیادین است. در انسان نیز زبان تشعشعی وجود دارد، اما عنصر غالب ارتباط نیست.»

نیلوفر گفت: «پس اگر این ارتباط از طریق کلمه نبوده، می‌تواند ماهیت موج- ذره‌ای داشته باشد، چیزی که در فیزیک نوین مطرح است.»

استاد روی نیمکت، کنار نیلوفر نشست: «نه دقیقاً، اما زبان تشعشعی خاصیتی در «ضمیر دگرآگاه» است که تمام هستی قابلیت آن را دارد، حتی درخت‌ها، تکه‌سنگ‌ها و همین گل‌ها.»

نیلوفر هیجان‌زده پرسید: «متوجه نمی‌شوم. انسان‌های پیشاکلمه و حیوانات، چه طور از زبان تشعشعی استفاده کرده‌اند که در آن شعور دگرآگاهشان، خارج و فراتر از حواس معمول عمل کرده؟»

«در مورد انسان‌ها بهتر است بدانی که دانشمندان کشف کرده‌اند نوزادانی که در دستگاه نگهداری می‌شوند با آن که به طور طبیعی بین دنیای ذهن و دنیای عین تفاوتی نمی‌بینند حتی اگر در خواب باشند حرارت بدنشان به محض ورود والدینشان بالا می‌رود. درباره‌ی حیوانات هم باید گفت طی تحقیقاتی با سم‌پاشی کردن مکانی مشخص، تعداد زیادی از موش‌ها را از بین بردند. پس از مدت‌ها که آثار سم زدوده شده بود شمار دیگری از موش‌ها را به همان مکان آوردند و در کمال شگفتی دیدند که موش‌ها به محض ورود، بدون هیچ دلیل خاصی، با وحشت تمام شروع به سروصدا کردند و سعی‌شان بر این بود که از آن جا بگریزند. هم‌چنین به‌تازگی کشف شده است که اگر یک گلدان را در اتاقی بگذاریم و آن را به گیرنده‌ای بسیار حساس مجهز کنیم به محض ورود هر کس به اتاق، دستگاه، امواجی از گل دریافت می‌کند که نشانه‌ی واکنش گل به آن شخص می‌باشد و حتی می‌توان آن‌ها را به واژه تبدیل کرد.»

«چه جالب! چیزی شبیه به حس ششم که «یونگ» در بحث ناخودآگاه جمعی از آن صحبت می‌کند؟ یعنی نوعی ارتباط بی‌واسطه که تمام هستی از آن بهره‌مند است؟»

«البته. اما من با لفظ حس ششم موافق نیستم. چون زبان جوهری-گریزی تابع کلمه نیست ولی حس ششم یونگ با همین کلمات انتقال می‌یابد و کلمه‌محور می‌باشد. یعنی می‌توان گفت همان حس‌های پنجگانه است که فوق‌العاده قوی‌تر شده‌اند. مثلاً بینایی انسان از عضو اصلی آن، یعنی چشم فراروی کرده و حتی پشت یک دیوار را مشاهده می‌کند؛ اما انسان پیشاکلمه برای زیستن بایستی چندین حس دیگر هم می‌داشت که در نرم‌افزار سلولی او با کشف کلمه، ژن‌هایش خاموش

شده‌اند. پس ما پیش از سیر تکاملیِ ناطق بودن، این ژن‌ها را در خود داشته‌ایم، آن هم به صورت بالفعل و اکنون آن‌ها را به طور بالقوه در خود داریم.»

«پس می‌توان نتیجه گرفت که با کلمه‌گرا شدنِ هوش انسان‌ها و استحاله‌ی آن به شعور، ارتباط ما با هستی به حس‌های پنجگانه محدود شده است. نه؟»

«البته. حس‌های پنجگانه تنها حس‌های مورد نیاز برای فعالیت لایه‌های شعوریِ خودآگاه و ناخودآگاه در انسان و هر کدام یک کانال ارتباطی ضروری برای ارتباط با هستی‌اند.»

نیلوفر روی نیمکت جابه‌جا شد: «استاد، من که متوجه نشدم چه اتفاقی افتاد!»

«چه عجب! امروز مدام متوجه نمی‌شوی! پس اجازه بده دوباره می‌گویم. با کشف کلمه، انسان در جهت کسب شعور برآمد و حواس پنجگانه‌اش برای برقراری ارتباط با آن، نقش کلیدی پیدا کرد. در واقع انسان برای رسیدن به شعور که «هوش کلمه‌محور» است نیازمند حواس پنجگانه می‌باشد. البته ناگفته نماند که زبانِ کلمه‌محور، فقط مختص انسان است.»

نیلوفر با سردرگمی پرسید: «عجیب است که با وجود نهادینه شدن زبان کلمه‌محور در انسان، قدرت زبان تشعشع‌محور در وجود او کاملاً از بین نرفته!»

«اگر چه ارتباط اصلی انسان با خود و هستی، بر اساس زبانِ کلمه‌محور صورت می‌گیرد اما هنوز هم زبان تشعشعی در وجود انسان‌ها نقش مهمی ایفا می‌کند. شعور دگرآگاه انسان در اصل، با زبان تشعشعی انجام می‌گیرد و در این میانه به عنوان مثال، نقش تشعشعی «بو» بسیار مهم است. حضرت محمد(ص) از فاصله‌ای بسیار دور بوی حضور «اویس قرنی» را احساس می‌کردند. هم‌چنین قضیه‌ی بوی پیراهن یوسف(ع) در قرآن نیز شاهدی بر این مدعاست. حتی عشق، بیش از آن که بنا بر باورداشت پیشینیان، مربوط به «نگاه» باشد ارتباط عمیقی با بوی اشخاص دارد. بوی هر انسان - شبیه دیگر جانداران - همانند اثر انگشت،

خاص خود اوست. کسانی تمایلات عاطفی بیشتری به هم دارند که تشعشعات بویایی‌شان غالباً به گونه‌ای ناخودآگاه با هم هم‌خوان باشد.» نیلوفر با تردید پرسید: «استاد، این صحبت‌ها جنبه‌ی علمی هم دارند یا فقط...؟»

استاد ابروهایش را بالا انداخت: «بله، البته. دانشمندان برای آزمایش، چند نفر را که پیش از آن یکدیگر را ندیده بودند با چشم و گوش کاملاً بسته، در یک فضای محدود قرار دادند و در کمال شگفتی دریافتند بین آن‌هایی که تشعشعات بویایی‌شان به هم نزدیک است ارتباط عاطفی بیشتری به وجود آمده.»

نیلوفر با خنده گفت: «پس خوش به حال حافظ که همیشه از بوی زلف یار مشعوف بود!»

استاد هیجان‌زده جواب داد: «آفرین! پس اگر جستجوگرانه، دیوان عرفای بزرگی مانند حضرت حافظ را مطالعه کنیم، پی می‌بریم که از نظرگاه ایشان، بو در ارتباط عاشق و معشوق نقش بسیار مهمی دارد، آن گونه که بیش از آن که به رنگ گیسوی یار بپردازند، از بوی آن سخن گفته‌اند. در اولین دیدار جناب مولانا با حضرت شمس هم که موجب غلبه‌ی علم حال بر علم قال در او شد، نزدیکی بوی وجود این دو تن به یکدیگر، باعث نزدیک شدن قلبشان به هم و ایجاد آن انقلاب بزرگ در روح و روان حضرت مولانا شد. مجنون هم با آن که نمی‌دانست مزار لیلی کجاست بوی آرامگاهش را بین گورهای دیگر پیدا کرد و بر آن جان به عشق آفرین تسلیم کرد.»

«با توجه به این که گاهی اوقات ما این درک‌های زبان تشعشعی را به وسیله‌ی کلمات، بیان و توصیف می‌کنیم آیا نمی‌توان گفت که زبان تشعشعی، تابع زبان کلمه‌محور شده است؟»

استاد گفت: «بله، البته. بنا بر آن چه که فیزیک ثابت کرده هر ذره‌ای همواره در حال ساطع کردن انرژی از خود است اما در انسان به علت آن که زمام جان او در دست خردی‌ست که کاملاً از جنس کلمه می‌باشد بنابراین انرژی و در نتیجه زبان تشعشعی در آدمی قابلیت هدایت و مهم‌تر از آن، استحاله دارد بر همین اساس وارون زبان تشعشعی اجسام

که خنثی می‌باشد انرژی و زبان تشعشی ما بنا بر حالات ذهن، مثبت و منفی می‌شود و حتی این زبان تشعشی که در ما مثبت و منفی شده می‌تواند با تأثیر بر تشعشع دیگر پدیده‌ها انرژی آن‌ها را هم مثبت و منفی کند.»

«درست است که ما می‌توانیم بر طبیعت تأثیر بگذاریم اما چه طور می‌شود بر تشعشع دیگر پدیده‌ها هم تأثیر بگذاریم؟»

«دقت کن مسیح‌بانو. دست‌آمدهای علمی این قضیه را اثبات می‌کنند مثلاً در هلند که بزرگ‌ترین کشور پرورش‌دهنده‌ی گل جهان است دانشمندان گروهی از کودکان مهدکودک را که جنس ذهن و زبان تشعشی آن‌ها هنوز بکر و معصومانه بود به مزارع گل بردند و گفتند در بین مسیرهایی که اطراف آن‌ها گل است - بدون صدمه‌زدن به گل‌ها- بازی کنید، نتیجه آن که گل‌ها در قسمت‌هایی که کودکان در آن جا بازی کردند شاداب‌تر و سرحال‌تر شدند و دولت هلند بخشنامه داد که هر مهدکودک موظف است هفته‌ای یک روز بچه‌ها را برای بازی به مراکز پرورش گل ببرد.»

نیلوفر نگاهی به دور و برش انداخت: «چه جالب! حق با شماست اما به این آدم‌ها نگاه کنید. به نظر نمی‌رسد انسان‌های دنیای مدرن با این مسئله به خوبی کنار آمده باشند. استاد، لطفاً از عصر مدرن بگویید.»

با بلند شدن استاد، نیلوفر هم از جایش بلند شد و هر دو شروع به قدم زدن کردند: «دنیای مدرن هیچ‌گاه از قافله عقب نمانده است. به تازگی دانشمندان، ربات‌ها و هواپیماهای جاسوسی‌ای ساخته‌اند که هدف مورد نظرشان را بر اساس بو تشخیص می‌دهند. به هر روی، نباید ناگفته بماند که زبان تشعشی، گاه فرامگانی و فرازمانی عمل می‌کند. بی‌گمان داستان آن عارف را شنیده‌ای که در حال گذشتن از «خرقان» بوی عارفی دیگر را چندین سال پیش از زاده شدنش در آن مکان استشمام کرد. این بدان معناست که اگر من در این مکان به شخصی در مکانی دیگر - هر چند بسیار دور- فکر کنم امکان دارد که او هم در همان لحظه به من بیندیشد.»

«استاد، با همه‌ی این‌ها به یاد جمله‌ی معروف ارسطو افتادم که می‌گوید: «انسان حیوانِ ناطق است.» چرا انسان‌ها زبان جوهری-غریزی خود را با کلمات عوض کردند؟ و آیا زبان بعضی از حیوانات مثلاً دلفین‌ها و طوطی‌ها که می‌توانند بعضی کلمات مخصوص به خود را داشته باشند تشعشی است؟»

«قاعدتاً با پدید آمدن وسیله‌ی بهتر و سودمندتر، نباید سراغ همان وسایل قدیمی رفت. انسان به درجه‌ای از استحاله‌ی تکوینی در جوهر دست یافت که این جابه‌جایی برایش مفید بود اما دلفین‌ها و بعضی از حیوانات فقط تا چند کلمه می‌توانند یاد بگیرند و در اصل، زبان ارتباطی آن‌ها با طبیعت و همنوعانشان همان زبان تشعشی‌ست چون در آن‌ها این کلمات بسیار محدود، تشکیل زبان نداده است ولی در انسان حتی زبان تشعشی نیز تابع زبان کلمه‌محور شده است.»

«شما می‌گویید که ما برای تکامل بیشتر، نیازمند کلمه بودیم و شعور کلمه‌گرا یک پله بالاتر از هوش عمومی هستی است؟»

«بله، درست شبیه پیشرفت وسایل ارتباط جمعی. یک روز انسان‌ها برای ارتباط از زبان جوهری- غریزی استفاده می‌کردند اما با کشف کلمه، این کلمه بود که تنها و اصلی‌ترین وسیله‌ی ارتباطی شد.»

«در این صورت تکلیف احساساتی شبیه ترس و درد چه می‌شود و در کدام حیطة قرار می‌گیرند؟ ما مثلاً درد دندان را با کلمات درک نمی‌کنیم.»

«کاملاً واضح است. ما در حیطة‌ی زبانِ غریزی- تشعشی برای درک و دریافتِ دردی مانند درد دندان، صددرصد نیازمند واژه نیستیم و حتی با واژه هم نمی‌توانیم آن‌ها را به طور کامل توصیف کنیم. در فلسفه به این نوع ادراکات، علمِ حضوری می‌گویند.»

«علم حضوری؟ باز هم متوجه نمی‌شوم استاد. یعنی در آن حضور داشته باشیم؟»

«علم حضوری، علمی‌ست که ما بدون یادگیری به آن دست می‌یابیم مثلاً ما بدون هیچ اکتساب و یاد گرفتن قبلی می‌توانیم دردهایی مانند

سردرد، دندان‌درد و... و حس‌هایی مانند دلشوره را درک کنیم. این درک مانند عمل نهنگی است که در دریا شنا می‌کند. اما دومین علم...»

نیلوفر گفت: «دومی هم حتماً یک نوع علم اکتسابی است.»

استاد با خنده جواب داد: «بله. اکتسابی یا حصولی.»

«و این درک هم مانند انسانی است که فقط توصیف شنا کردن در

دریا را شنیده است.»

«علم حصولی مختص زبان کلمه‌محور است و جز با یادگیری به دست

نمی‌آید.»

«چیزی شبیه به همین زبان ریاضی. ما اعداد و ارقام و علامت‌ها را از

طریق زبان غریزی- تشعشی درک نمی‌کنیم بلکه آن‌ها را از طریق تفکر و قرارداد به دست می‌آوریم. در اصل، نیاز انسان برای ساخت خانه و

محاسبه‌ی فاصله‌ی ستارگان و غیره باعث به وجود آمدن اعداد شد.»

«اما یادتان باشد که زبان ریاضی هم یک نوع زبان کلمه‌محور می‌باشد

که خود، یکی از بی‌نهایت ابعاد بسیط وجود آدمی است.»

نیلوفر با تعجب گفت: «ابعاد بسیط وجود آدمی؟!...»

«بله. انسان در نظام هستی، شبیه‌واره‌ترین موجود به خداوند است.

من نمی‌توانم بگویم قسمتی از وجود خدا، رحمان، قسمتی رحیم و

قسمتی رؤف است!» استاد با جدیت خاصی صحبتش را کامل کرد: «نه،

هرگز نمی‌توانم. خداوند تماماً رحمان، تماماً رحیم، تماماً عادل و سراسر

نور و نیکی است. انسان هم به عنوان اشرف مخلوقات، وجودی بسیط دارد

که همه‌ی صفات الهی باید در او باشد و از آن رو که کلمه نیز مخلوق

انسان بسیط است، وجودی بسیط دارد. بسیط بودن کلمه - در مقام

متکثر خود- در دایره‌ی جهان چهاربعده‌ی است. هر پدیده‌ای می‌تواند در

محدوده‌ی جهانی که در آن قرار دارد از هر لحاظ باشندگی داشته باشد.

تنها وجود بسیط فرابعدی که در هیچ بعدی محدودیت ندارد پروردگار

است. پس دقت کن که مفهوم «بسیط» با آن چه گذشتگان می‌گفتند

فرق دارد زیرا در دیدگاه گذشتگان وجود بسیط وجودی است که اولاً

نامحدود و کرانه‌ناپذیر باشد و ثانیاً حاصل ترکیب نباشد که این دوخصیصه

تنها در وجود خداوندگار یافت می‌شود. البته در دیدگاه ادبیات کلمه‌گرا

ماهیت هنری کلمه نیز به هیچ وجه دست‌آمد ترکیب ابعاد شعری و قصوی نیست و وجود فرابعدی کلمه در مقام جامعیت برمی‌گردد به فیض حضرت حق در آموختن علم‌الاسماء به انسان.»

«وقتی چیزی یا فرایندی بسیط است پس حرکتش هم باید بسیط باشد، اما چه طور؟ اصلاً حرکتِ بسیط در دیدگاه اصالت کلمه یعنی چه؟»

«حرکت بسیط یعنی حرکت یک وجود از تمام جهاتِ وجودی در بُعدی که در آن قرار گرفته که در مورد ذهن انسان و جوهره‌ی معنایی کلمه، این بعد همین جهان چهاربعدی‌ست زیرا ذهن انسان و جوهره‌ی معنایی کلمه- در مقام متکثرِ آن- صددرصد نتیجه و محصول جهان چهاربعدی و در آن محدود می‌باشد.»

«آه، بله. با نظرات شما کاملاً موافقم. پس هر یک از مکاتب ادبی و هنری مصداق یکی از صفات و ابعاد انسان هستند که در کلمه نمود پیدا کرده‌اند. این طور نیست؟»

«البته. مثلاً کلاسیست‌ها بعد عقل‌گرای وجود انسان را کشف کردند، رومانتیست‌ها عشق و احساسات درونی و...»

نیلوفر صحبت استاد را قطع کرد. به درخت سروی تکیه داد و با کج خلقی گفت: «استاد، این که قسمتی از دیالوگ من بود. باید به نویسنده شکایت کنم.»

استاد لبخند مرموزی زد: «باشد، جرزنی نکن. ادامه‌اش را خودت بگو» و زمزمه‌وار با خودش گفت:

«انگار این نویسنده هم دارد نظریات ما را می‌نویسد.»

هنگامه از تعجب فریاد زد: «وای یلدا! چه قدر جالب! کاراکترها، هم با همدیگر جروب‌بحث می‌کنند هم با نویسنده!»

یلدا گفت: «آره. جالب شد. ادامه‌اش را بخوان.»

هنگامه استکانِ چای را به لب‌هایش نزدیک کرد. چند جرعه نوشید و ادامه داد: «نیلوفر حق‌به‌جانب گفت: «رنالیست‌ها بُعد واقعیتِ وجود انسان را کشف کردند، سوررنالیست‌ها فراواقعیت را و ناتورالیست‌ها طبیعتِ غریزی وجود آدمی و تأثیرپذیری او را از محیط و وراثت. به همین ترتیب

ابعاد وجود انسان یکی پس از دیگری کشف و در دل کلمه دمیده شد. در واقع انسان، آینه‌ی خدا و کلمه، آینه‌ی انسان است. یعنی همان داستان معروف سی مرغ و سیمرغ.»

لبخندی از سر رضایت بر لبان بلوطی‌رنگ استاد نشست. چهره‌ی جافتاده‌اش از شادی شکفت و با تکان دادن سر گفته‌های نیلوفر را تأیید کرد: «این یعنی بسیط بودن کلمه. انسان‌ها از طریق ارتباط بی‌واسطه با خود و هستی به دریافت‌هایی می‌رسند که آن‌ها را جز با کلمه نمی‌توانند بیان کنند در نتیجه، کشف هر بعد از وجود انسان مساوی است با کشف یک بعد یا لایه از وجود هولوگرام‌گونه‌ی کلمات. البته پیش از آن که به اپیزود بعد برویم باید بگویم که حتی حس‌هایی مانند درد، خشم و... در انسان با تمام حضوری بودن، به طور همه‌جانبه‌ای تحت تأثیر کلمه قرار گرفته‌اند. مثلاً ما با تلقین می‌توانیم روی درد، خشم و... تا حد زیادی تأثیر بگذاریم که خود تلقین هم یک پدیده‌ی صددرصد کلمه‌محور است.»

هنگامه سکوت کرد. نوشته‌ها را کنار کیفش گذاشت و از یلدا پرسید: «از شنیدن صدای شیون آن زن چه احساسی داشتی؟»

«معلوم است. احساس تأسف و ناراحتی!»

هنگامه به تندی گفت: «این شد یک مثال رئال برای علم حضوری.»

یلدا بی‌تابانه گفت: «بخوان. وقت دارد می‌گذرد.»

هنگامه اعتراض کرد: «عجله نکن. می‌خوانم. راستی به نظر تو

جالب‌ترین کاراکتر این داستان چه کسی ست؟»

یلدا بلافاصله جواب داد: «این که معلوم است، استاد. کاش ما هم

شاگردش بودیم.»

هنگامه ذوق‌زده شد: «پس تو هم با من هم‌عقیده‌ای» و در حالی که

داشت در بین برگه‌ها دنبال چیزی می‌گشت گفت: «نه! بی‌فایده است.

ادامه‌اش را پیدا نمی‌کنم. بعضی از برگه‌ها اصلاً شماره ندارند.»

یلدا خندید: «چه جالب! دعوی کاراکترها و صفحات بی‌نام و نشان!

طفلکی صاحبش! حتماً به دنبال نوشته‌های گم‌شده‌اش است.»

هنگامه با نگرانی گفت: «اگر جان سالم به در برده باشد!»

چهره‌ی یلدا از ناراحتی در هم رفت: «یعنی تصادف آن قدر شدید بوده؟»

هنگامه شانسه‌هایش را بالا انداخت: «نمی‌دانم. صبح جمعه بود. مغازه‌ها تعطیل بودند و کسی در خیابان نبود. خودت که می‌دانی تا چند روز به آن جا رفتم و از اهالی و کسبه‌ی محل پرس‌وجو کردم. به کلانتری و بیمارستان‌های اطراف هم سر زدم ولی چیزی دستگیرم نشد. تنها چیزی که ثابت می‌کرد تصادف اتفاق افتاده خونی بود که وسط خیابان ریخته...»  
یلدا جیغ کوتاهی کشید: «اصلاً از کجا معلوم تصادف بوده؟ شاید بلایی سر صاحب کوله‌پشتی آورده‌اند. شاید به او حمله کرده‌اند یا شاید...»

هنگامه که خودش هم به این موضوع مشکوک و از فکر کردن به آن خسته شده بود با درماندگی دستش را روی سرش گذاشت و برای این که یلدا را از آن حال و هوا بیرون بیاورد برگه‌ی دیگری برداشت و شروع به خواندن کرد: «نیلوفر پرسید: «آیا می‌توان پرداختن به زبان را همان اصالت کلمه دانست، یعنی همان چیزی که دغدغه‌ی ادبیات معاصر است؟»

«نه. داستان اصالت کلمه چیز دیگری‌ست. این چیزی که شما می‌گویید باز هم شعر و داستان را وجودهایی ذهنی و قائم به ذات می‌داند که کلمات را به خدمت گرفته‌اند. مثلاً فروغ فرخ‌زاد در مصاحبه‌اش با «حسن هنرمندی» می‌گوید: «من در شعرم بیشتر از هر چیز سعی می‌کنم از زبان استفاده کنم یعنی من این نقص را در زبان شعری خودمان احساس می‌کنم، نقصی که می‌شود اسمش را کمبود کلمات گوناگون نامید. شعر ما مقداری سنت به دنبال دارد. کلماتی دارد که مرتب در شعر دنبال می‌شود.» چنان چه با دقت به گفته‌های فروغ نگریسته شود، مکتب اصالت شعر با رویکرد به زبانی که در خدمت شعر است به روشنی نشان داده شده است و همین دیدگاه در کار اهالی مکتب اصالت داستان نیز دیده می‌شود.»

با سکوت استاد، نیلوفر گفت: «پس قضیه‌ی کلمات شاعرانه و غیر شاعرانه از این جا رقم می‌خورد؟»

«بله مسیح‌بانو، مثلاً خانم فرخ‌زاد در گفتگو با «ایرج گرگین» به جای این که بگوید هنوز در متون ما ساحت‌ها و ابعاد شاعرانه‌ی بسیاری از کلماتِ امروزی کشف و استخراج نشده‌اند، همانند تمام اهالی مکتب اصالتِ شعر و داستان می‌گوید: «برای بیان این مسائل به هر حال احتیاج به یک زبان داریم، احتیاج به کلماتی که این مسائل را بیان کنند. ولی من همیشه دیده‌ام در کارهایی که می‌شود این ترس برای اشخاص هست که چه طور این کلمات را وارد شعر کنند. فکر می‌کنند این کلمه‌ها چون تا به حال توی شعر نیامده بنابراین شعر نیست.» به هر روی اصالتِ شعر و داستان در نظرگاه همه‌ی شعرا و داستان‌پردازان، از آغاز تا کنون امری بدیهی دانسته شده و کلمه تنها وسیله‌ای پنداشته شده که در خدمت این دو الهه‌ی غالب ادبیات است. جناب نیما هم در کتاب «حرف‌های همسایه»، نامه‌ی ۴۹ می‌نویسد: «زبان برای شاعر همیشه ناقص است. غنای زبان، رسایی و کمال آن به دست شاعر است و باید آن را بسازد... کسی که شعر می‌گوید به کلمات خدمت می‌کند زیرا کلماتند که مصالح کار او هستند.»

نیلوفر با تعجب پرسید: «یعنی اصالت کلمه در برابر اصالتِ زبان است؟ چرا مثلاً کلمه‌ای مانند «آب» را باید جدا از زبان بررسی کرد و به آن اصالت داد؟ اصلاً همین کلمه‌ی آب جدا از زبان چه هویتی می‌تواند داشته باشد؟»

استاد صبورانه جواب داد: «موضوع خیلی روشن است. آیا مکتب اومانسیم که اصالت را به انسان داده، او را جدا از جامعه‌ی انسانی تصور کرده؟ مگر یک اومانسیست می‌تواند اصالت را به انسانی بدهد که فرضاً جدا از دیگران، مثلاً در جنگل و در آغوش حیوانات پرورش یافته است؟ آن گاه که مکتب اصالت کلمه، از کلمه سخن می‌گوید آن را طبیعتاً در بستر زبان و در تعاملِ پویا با کلمات دیگر دارای وجودی اصیل، فرارو و هنری می‌داند.»

«اما استاد، سؤال اساسی این جاست که وقتی ما اصالت را به کلمات می‌دهیم و می‌گوییم وجود کلمه یک کل است فراتر از هم‌افزایی

ساحت‌های جوهری و ماهیتی، پس تکلیف زبان چه می‌شود؟ آیا در این صورت زبان زیرمجموعه‌ی کلمه است؟»

«دقت کنید مسیح‌بانو. اصالت کلمه به معنای رد اصالت زبان نیست. زبان، ساحت اجتماعی کلمات است و کلمات تا در این ساحت حضور فعال و پویا نداشته باشند صاحب ماهیت نمی‌شوند. زبان و کلمات یک رابطه‌ی دوطرفه و متقابل نسبت به هم دارند. بله، زبان هم یک کل است اما ما با انواع زبان‌ها روبه‌رو هستیم، زبان‌های مرده، زبان‌های در حال انقراض، زبان‌های محلی محدود، زبان‌های محلی گسترده، زبان‌های ملی و بین‌المللی.»

«زبان‌های مرده و زنده؟»

«بله. زبان‌های مرده زبان‌هایی هستند که سخنور ندارند. زبانی مانند زبان انگلیسی بین‌المللی و کاملاً علمی‌ست. البته ما نمی‌توانیم بگوییم که زبان‌های محلی و در حال انقراض و هر زبان دیگری کامل نیستند بلکه هر زبانی برای سخنورانش کامل است.»

«یک زبان از لحاظ چه خصوصیت‌هایی تکامل می‌یابد؟»

«تکامل هر زبانی به بار ژنتیکی، جنس، نوع، کمیت، کیفیت و نوع نگاه ایدئولوژیک به آن کلمات وابسته است. بنابراین حتی در زبان بودن زبان هم اصالت با کلمات است چون این خصوصیات کلمات هستند که به زبان غنا و گستردگی می‌دهند. ما هر روز شاهد مرگ خیلی از زبان‌ها هستیم چون کلمات در آن زبان‌ها فاقد گستردگی و بار ژنتیکی لازم برای رشد و تکامل هستند و در رقابت، چالش و همسایگی زبان‌های دیگر، سخنوران خود را از دست می‌دهند و به مرگ آن زبان می‌انجامد. همان طور که گفته شد زبانی مانند انگلیسی یک زبان جهانی‌ست چون دارای کلماتی با بار ژنتیکی عمیق، دایره‌ی واژگانی وسیع، گسترده و پویا می‌باشد و البته علمی‌تر است چون کلمات از لحاظ مفاهیم تجربیدی سطح گسترده‌تری را به خود اختصاص داده‌اند و باعث خلق اندیشه‌های وسیع‌تر در زمینه‌ی علم و دانش فلسفه و ادبیات و... شده‌اند پس جنس، نوع، کیفیت، کمیت و بار ژنتیکی کلمات ماندگاری زبان را تعیین می‌کنند.»

«با این توضیحات پس نمی‌توان زبان‌ها را با هم مقایسه کرد.»

«درست است مسیح‌بانو. ما هرگز نمی‌توانیم زبان‌های علمی دنیا مانند انگلیسی، فرانسوی، پارسی، عربی و... را با زبانی در جزیره‌ای دورافتاده در آفریقا مقایسه کنیم و آن‌ها را با هم برابر بدانیم چون جنس و نوع و بار ژنتیکی کلمات در زبان این جزیره‌ی دورافتاده رشد و تکامل کافی نداشته است. کلمه قرارداد و مادر تمام قراردادهای بشری‌ست و به وسیله‌ی همین قراردادهای قادر شده زندگی انسان را از روال طبیعی خارج کند.»

«چه طور کلمه زندگی انسان را از روال طبیعی خارج کرده؟»

«ببینید. در جهان چهاربعدی، تمام موجودات هستی غیر از انسان چون بنا بر زبان تشعشعی زندگی می‌کنند مجبورند که طبیعی زندگی کنند اما انسان که به زبان کلمه‌مدار دست یافته مختار است که طبیعی زندگی کند یا عمر خویش را غیرطبیعی سپری سازد.»

«طبیعی؟ منظورتان را نمی‌فهمم؟»

«طبق نظم خودانگیخته‌ای که خداوند در وجود طبیعت نهاده است بسیار بیش از ما که چند صباحی بنا بر درک نه چندان واقعی خود در جهان زیست می‌کنیم می‌فهمد و عمل می‌کند. اخلاق در طبیعت به گونه‌ای‌ست که از صداقت سرشار است، زیرا در طبیعت شیر حتماً شیر، گوسفند حتماً گوسفند، گرگ حتماً گرگ و اسب حتماً اسب است اما در اخلاق غیرطبیعی ما انسان‌ها که بنا بر قدرت آگاهی از آگاهی<sup>۱</sup> توسط زبان کلمه‌محور به‌وجود آمده است متأسفانه این چنین نیست و انسان می‌تواند به عنوان گرگ در لباس میش باشد. در هر صورت جدا از مقوله‌ی اخلاق طبیعی، ما در تمام چیزهایی که وارون طبیعت رفته‌ایم آسیب‌های فراوان خورده‌ایم. ریشه‌ی بسیاری از بیماری‌ها این است که ما به خوراک غیرطبیعی روی آورده‌ایم و دلیل بسیاری از فجایع محیط زیستی مانند تخریب لایه‌ی اوزون و جنگل‌ها و... این بوده که علم و تکنولوژی ما برخلاف طبیعت حرکت کرده است.»

---

۱- اصطلاح آگاهی از آگاهی وامی‌ست از فلاسفه‌ی دیگر که البته با رویکرد و نتیجه‌ای متفاوت در اصالت کلمه به کار رفته است.

«استاد، شما می‌گویید که ما باید مثل انسان‌های عصر سنگ و فلز و یا عصر کشاورزی زندگی کنیم؟ این که شدنی نیست. ما انسان عصر مدرن و حتی پسامدرن هستیم.»

«اشتباه نکنید. طبیعی زندگی کردن هرگز به معنای زندگی غریزی در غارها نیست بلکه این سخن به معنای هم‌سویی با نظم خودانگیخته‌ی طبیعت است که مادر و ریشه‌گاه ماست یعنی بازگشت آوانگارد به اصالتِ فرارونده‌ی خویش.»

نیلوفر در فکر فرو رفت سپس با دقت به اطرافش چشم دوخت: «وقتی خداوند هیچ تغییر و تحولی را در طبیعت و روان انسان بدون حکمت انجام نمی‌دهد دلیل تکامل زبان تشعشعی و تبدیل شدنش به زبان کلمه‌محور چه بوده است؟»

استاد که می‌دید نیلوفر مصرانه در پی کسب جواب و اثبات آگاهی‌های خود و دیگران است جدی‌تر از همیشه گفت: «ببینید مسیح‌بانو. من هیچ گاه اهل پرسش و پاسخ به این شیوه‌ی اثبات‌گرایانه نبوده و نیستم زیرا این کار معنویت را از کلمات ما و فضای جلسات می‌گیرد و بحث را به مجادله می‌کشانند. من فقط در گفتگوی با شما عزیزان تجربیات خودم را پیشنهاد می‌دهم و هیچ پافشاری و تعصبی در اثبات سخنانم ندارم و نخواهم داشت.»

نیلوفر با شیطنت گفت: «وای استاد! من که در پی اثبات نیستم فقط می‌خواهم قضایا را برای خودم روشن کنم.»

استاد با تبسم گفت: «پس گوش کنید مسیح‌بانو! انسان موجودی است که با توجه به دیگر جانداران از لحاظ جوهری، ناقص و ضعیف در طبیعت رها شده است و فقط و فقط به وسیله‌ی دگرگونش و رشد سیستم مغزی‌اش که مجهز به زبان کلمه‌گرا شده توانسته است به قدرت بی‌پایان اندیشه دست یابد و کمبودهای خود را با آن جبران کند. اصولاً بودن نقص در وجود انسان چه جوهری و چه ماهیتی کاملاً هدفمند است بنابراین موهبتی است که ما را به تکاپو و امید وامی‌دارد. چون احساس نقص و کمبود در ما بی‌پایان است دامنه‌ی فکر کردنمان نیز بی‌پایان می‌باشد. اگر نقص و کمبودی در وجود انسان نبود هیچ گاه نیاز به

اندیشیدن پیدا نمی‌شد. پس اندیشیدن ابزار نیاز و نیاز نتیجه‌ی کمبود و نقص در سیستم وجودی ماست.»

هنگامه برگه‌ی دیگری برداشت: «چه جالب! باز هم به زندگی خدیجه رسیدیم.»

اما پس از چندین بار زیر و رو کردن برگه‌ها با ناامیدی گفت: «ولی بقیه‌اش نیست!»

یلدا آه حسرت‌باری کشید: «درست مثل زندگی بی‌در و پیکر من! این داستان کمی عجیب و غریب به نظر می‌رسد. همه چیزش مرتب و منظم سر جایش است اما تا به خدیجه می‌رسد به هم می‌ریزد. خدیجه‌ی بیچاره!» و کورمال کورمال به سمت پنجره رفت و گوش به سروصدای گنجشک‌ها سپرد.

# فصل چهارم

## اصل ارتباط بی واسطه

فضا آکنده از عطر دمنوش های باباخورشید بود. نیلوفر در حالی که به متکا لم داده بود چشمانش را بست: «خدیجه دوباره در خودش فرو رفته بود و به گذشته می اندیشید. غم غروب به همه جا سایه افکنده بود و آشوب درونش را بیشتر می کرد. تمام چیزهایی که یک زن برای خوشبخت شدن لازم داشت در دسترسش بود البته به جز بدبینی و جنون گاه و بی گاه سیامک و عدم یگانگی او با خودش. خدیجه سعی می کرد با قضاوتی بی طرفانه مشکلاتش را ریشه یابی کند اما همیشه یک جای کار می لنگید. زیر پایش پله پله فرو می ریخت و او باز هم با سر به زمین می خورد. تنها دلخوشی اش این بود که تمام این اتفاقات ناخوشایند، گذشته از دردی که به همراه داشتند حاوی پیامی شاد برای آن خود دیگرش بودند. پیامی که به ناچار باید آن را از چشم نامحرم سیامک دور می کرد و در گوشه ای پناهش می داد حتی اگر آن پناهگاه زیر فرش، پشت کمد یا زیر تخت خواب باشد. خدیجه می خواست بفهمد و یاد بگیرد هر چند که برای این دانایی باید تاوان سنگینی می داد. هر وقت هم که می آمد بین سیامک و آن خود دیگر پنهان شده اش آشتی برقرار کند سیامک یمین و یسار را به هم می ریخت تا او را قانع کند که اشتباه

می‌کند، غافل از این که دنیای اشخاص متفاوت است و هر کس برای درک و دریافتِ زلالی از خود، ابزار و شیوه‌های خاص خودش را دارد و نمی‌توان دنیا را با چشم دیگران دید.

آن روز هم یکی از آن روزها بود که او می‌خواست بین سیامک و آن خودِ دیگرش آشتی برقرار کند. برای چندمین بار به سیامک التماس کرد که حتی برای یک بار هم که شده با هم به پیاده‌روی بروند. دلش می‌خواست شانه به شانه و دست در دستِ سیامک، آن خودِ دیگرش را با او قسمت کند.

موهای روی پیشانی‌اش را کنار زد و دست‌هایش را دور گردن سیامک حلقه کرد: «چرا هیچ وقت دوست نداری با من قدم بزنی؟»  
سیامک با خشونت دست‌هایش را پس زد: «ماشین که هست. چرا پیاده؟»

خدیجه ابروهای طاق‌دارش را بالا انداخت و پشت چشمی نازک کرد: «جان من قبول کن. قول می‌دهم بد نگذرد.»  
«همین که گفتم. نه یعنی نه!»

خدیجه با عشوهِ گفت: «خواهش می‌کنم. همین یک دفعه!»  
بالاخره سیامک با التماس‌های همسرش پذیرفت که قدم‌زنان تا نزدیک‌ترین باغ در حاشیه‌ی شهر بروند.

خدیجه که مجبور بود همیشه از پشت شیشه‌های پاترول آخرین مدلِ سیامک، آسمان، درختان، نیمکت پارک‌ها و آدم‌ها را ببیند ذوق‌زده مدام نفس عمیق می‌کشید اما سیامک که عاشق سرعت بود و برخلاف همسرش ترجیح می‌داد از پشت شیشه‌های دودی، دنیای سریع و متحرکش را ببیند و لمس کند شروع به غر زدن کرد: «من نمی‌دانم راه رفتن در این هوا و نگاه کردن به مردم چه لذتی دارد که مرا وادار می‌کنی در کنارشان راه بروم؟»

خدیجه با ناراحتی گفت: «این چه حرفی‌ست؟! ما هم از همین مردمیم و هیچ تفاوتی با آن‌ها نداریم» و سعی کرد سیامک را آرام کند: «سیامک جان، بی‌خیال شو. بیا از چیزهای دیگر حرف بزنیم» ولی با دیدن قیافه‌ی خشمگین او سکوت کرد.

بقیه‌ی راه را بدون این که حرفی بینشان رد و بدل شود طی کردند تا این که دوباره گوشه و کنایه‌های سیامک شروع شد و بالاخره در حالی که پره‌های بینی گنده‌اش از شدت عصبانیت می‌لرزید فریاد زد: «خلایق هر چه لایق! تو لیاقت ماشین آخرین سیستم مرا نداری. باید مثل این مردم بی‌سروپای گدا، خیابان‌ها را با پاهایت متر کنی تا قدر شوهر نازنینی مثل مرا بدانی.»

خدیدجه دستپاچه و پشیمان از پیشنهادش با صدای ضعیفی گفت: «بسیار خوب، خلقت را تنگ نکن. این آخرین بار است که پیاده بیرون می‌آییم. اصلاً بیا با تا کسی برگردیم.»

سیامک برآشفته شد و صدایش را بلندتر کرد طوری که هر رهگذری که از کنارشان می‌گذشت با ترحم به چهره‌ی خدیجه که از اشک خیس شده بود نگاه می‌کرد: «مرا مسخره کرده‌ای؟ مگر آرزویت قدم زدن نبود؟ بفرما قدم بزن!»

هق‌هق خدیجه در فریادهای سیامک گم شده بود تا حدی که متوجه پیرمردی که پشت سرش او را صدا می‌زد نشد. با نزدیک شدن صدا برگشت. آقای احمدی بود - دبیر زبان انگلیسی‌اش در دوره‌ی دبیرستان - با موهای سپید و چهره‌ای روشن. «دخترم اتفاقی افتاده است؟»

خدیدجه نه راه پیش داشت و نه راه پس.

آقای احمدی دوباره پرسید: «چه شده؟ چرا گریه می‌کنی؟»

پیش از این که خدیجه حرفی بزند سیامک که داشت سبیل‌هایش را می‌جوید، تند و خشن گفت: «چیزی نیست پدرجان!» و دست خدیجه را گرفت و کشان‌کشان به سمت خانه برد...»

باباخورشید سراسیمه به نیلوفر که مانند ابر بهاری‌های گریه می‌کرد و مدام اسم سیامک را به زبان می‌آورد نزدیک شد. دستش را روی شانه‌ی ظریف نیلوفر گذاشت و با پریشانی گفت: «بابا جان، نیلوفر، اتفاقی افتاده؟»

نیلوفر هق‌هق کنان گفت: «آگاهی!... دوباره... آگاهی... به سراغم

آمده.»

باباخورشید کنارش نشست. با حالت جدی اما صمیمی گفت: «بابا جان، این که خوب است. گریه کردن ندارد.»

«بابا، هر دفعه یک اتفاق خیلی تلخ می‌افتد. می‌ترسم آن مرد...»  
حرفش را ناتمام گذاشت و با نفرت به خیابان خیره شد. باباخورشید با آرامشی که در صورتش موج می‌زد گفت: «پس در این صورت امروز نمی‌توانیم در مورد «افلاطون»، «فلوطين» و مکتب پدیدارشناسی «هوسرل» صحبت کنیم!»

نیلوفر با عجله اشک‌هایش را پاک کرد: «نه بابا، دوست دارم بشنوم. افلاطون را می‌شناسم. شاگرد «سقراط» بود و نظریه‌ی «مُثل» و کتاب «جمهور» را نوشت.»

«و قاعدتاً باید بدانی که «اتوپیا» یا مدینه‌ی فاضله چه بود؟»  
«بله، آرمانشهری که در آن عدالت به صورت یک حقیقت و واقعیت جهانی به اجرا در می‌آمد.»

«ولی در این آرمانشهر، شعرا جایی نداشتند. این را می‌دانستی؟»  
«نه! نمی‌دانستم. چرا؟!»

«پس نظریه‌ی مُثل را هم فراموش کرده‌ای. افلاطون می‌گفت که این جهان، نمونه یا عکسی ناقص از عالم مثال است. یعنی هر آن چه که در روی زمین هست نسخه‌ی اصلی و کاملی در عالم بالا دارد، مثلاً همین انسان ناقص زمینی، تصویر مبهمی از انسان مثالی است که مانند خورشیدی بر زمین نورافشانی می‌کند.»

«و با مردن انسان‌ها، مثال آن‌ها هم می‌میرد. نه؟»

«نه بابا جان. انسان‌ها می‌میرند اما مثال آن‌ها ابدی است.»

«هنر هم مثالی در عالم بالا دارد؟»

«بله، البته. به گفته‌ی افلاطون هنر هم مثال دارد. می‌دانی ذات هنر بر چه اصلی استوار است؟»

«فقط می‌دانم سقراط، افلاطون و ارسطو ماده‌ی اصلی هنر را «تقلید»

می‌دانستند.»

«خوب است بابا جان، اما در تفکر افلاطون که دنیا را سایه‌ی عالم

مثال می‌دانست تقلید، زشت و هنر در واقع تقلید از تقلید بود!»

«پس افلاطون چون کار شاعر را کپی‌برداری از یک کپی می‌دانست هنر را زشت می‌شمرد! راستی ارسطو هم مانند افلاطون فکر می‌کرد؟»  
 نه. ارسطو تقلید را بد نمی‌دانست. اصلاً یکی از لوازم خَلق هنر در نزد ارسطوییان، «میمسیس»<sup>۱</sup> یا تقلید بود. آن‌ها می‌گفتند: «شاعر، طبیعت را در شعر خود، همانندسازی می‌کند و این بازسازی، خواه‌ناخواه با تصرف ذهنی هنرمند و البته زاویه‌ی دید او همراه است که طبیعت را بر اساس کمال و اعتدال به نمایش می‌گذارد.»

«تازه یادم آمد که ارسطو یک بوطیقا در مورد شعر داشت و افلاطون هم کتاب کوچکی با عنوان «ایون». افلاطون می‌گوید: «شاعران از روی خرد شعر نمی‌گویند بلکه منشأ شعر آن‌ها جذب و الهام است و با خارج شدن از آن حال، معنای گفته‌های خود را نمی‌فهمند. به همین دلیل با دادن اطلاعات غلط در مورد خدایان و گفتن خرافات، ذهن افراد ساده‌لوح را مشوش و آن‌ها را گمراه می‌کنند» ولی این یک اندیشه‌ی غلط است. من که آن را قبول نمی‌کنم.»

«غلط غلط هم نیست بابا جان، اما طرد کردن شاعران کار درستی نبود. شعرا از طریق جذب و الهام به ذات اشیا یا همان جهان مُثل راه می‌یابند. به نظرم ذاتِ خودِ فلسفه‌ی افلاطون، یک فراشعرِ فلسفی است و البته روح دیکتاتورگونه‌ی آرمانشهرِ افلاطونی، حضور شعرای راستین را که هنرشان شکستن قانون بود بر نمی‌تابید.»

«پس اشکال کار کجاست؟ شعر که بی‌جذب و الهام نمی‌شود!»  
 باباخورشید شوخ‌طبعانه چشمک زد: «این مشکل به دست فلوطین حل شد. کسی که «اقانیم سه‌گانه» را آورد.»  
 «بابا، اقانیم یعنی چه؟»

«اقانیم جمع اقنوم است به معنای ذات، جوهر یا اصل هر چیز. فلوطین می‌گفت: «مبدأ اول کامل است و در آن نقصی وجود ندارد.» او این مبدأ اول را که غیر قابل تعریف است «احد» می‌نامید و می‌گفت: «اگر کسی بخواهد آن را توضیح بدهد دیگر احد نیست، اما آن چیزی که

از احد صادر می‌شود و در مرتبه‌ی دوم قرار دارد عالم معقولات یا همان عالم کثرت است که در کل، تشکیل واحد را می‌دهد.» «  
 نیلوفر با حالت فیلسوف‌مآبانه‌ای گفت: «پس از عقل که صادر اول است نفس و روح به وجود می‌آید که برای درک معقولات به تفکر و استدلال احتیاج دارد. این طور نیست؟»  
 «درست است بابا جان. فلوطین سه اقنوم داشت یعنی احد، عقل، عالم جسمانی.»

نیلوفر با بی‌حوصلگی گفت: «بابا، این‌ها چه ربطی به شعر دارند؟ من که متوجه نمی‌شوم!»  
 «هنر یعنی انجام کاری در حد کمال. برخلاف افلاطون و ارسطو، فلوطین می‌گفت: «هنر تقلید از صورت معقول است یعنی همان صادر اول که بی‌واسطه از مبدأ سرچشمه می‌گیرد.»

«اما به نظر من، ما برای ارائه‌ی صورت معقول در هنر به وسیله‌ای به نام «کلمه» نیاز داریم که معمولاً در قالب‌های تمثیل و تشبیه و استعاره و یا مجاز که هر یک هولوگرام‌هایی از کلمه‌اند آن را به مخاطب ارائه می‌دهیم. راستی بابا، از فلوطین خوشم آمد چون هنر را مقدس کرد.»  
 باباخورشید خندید: «آفرین بابا جان! «قاعده‌ی تمثیل»، امر معقول را به صورت محسوس بیان می‌کند و ما می‌توانیم آن را درک کنیم. در واقع درک امر معقول در صورت محسوس یعنی عین زیبایی.»

«پس به همین دلیل بود که تناسب و توازن و تقارن را در هنر رد می‌کرد. از نظر او همه چیز عین زیبایی و هنر بود.»  
 «بله. عالم معقولات، همان عالم حقایق است که هنرمند آن را برای ما بازگو می‌کند و این بازگو کردن، یک فرایند کلمه‌محور است و بدون آن هیچ درکی امکان ندارد. به قول آرش، ما محدود و محصور در جهان چهاربعدی کلماتیم.»

«جهان چهاربعدی کلمات؟! بابا، مگر کلمات جسمند که در فضا- زمان گسترش پیدا کنند؟»

«جسم به معنای مادی آن نه، اما اگر یادت باشد گفتیم کلمات هولوگرام‌گونه‌اند. پس از هر زاویه که به آن نگاه کنیم یک لایه‌اش را

می‌توانیم ببینیم. بُعدِ تجسمی هم یک لایه از جهان هولوگرام‌گونه‌ی کلمات است. همان‌طور که می‌دانی ما برای تجسم چیزها در این جهان، نیاز به طول، عرض، ارتفاع و زمان داریم. کلمات نیز از این خاصیت برخوردارند. حتماً می‌پرسی چگونه؟ مثلاً وقتی من می‌گویم «درخت» عکس‌العمل تو چیست؟»

«خوب، یک درخت با خصوصیات کلی‌اش در ذهنم شکل می‌گیرد که دارای طول، عرض و ارتفاع است.»

«و این درخت در پاییز، زمستان، بهار یا تابستان است. پس زمان نیز بر آن می‌گذرد. جهان کلمات نیز - در مقام متکثرشان - مانند جهان زمینی ما، چهاربعدی یعنی دارای طول، عرض، ارتفاع و بعد چهارم یعنی زمان است.»

«پس دیدن، شنیدن، لمس کردن، چشیدن، بوییدن، فکر کردن، صحبت کردن، عشق ورزیدن و همه‌ی اعمال انسانی، خارج از جهان چهاربعدی کلمات غیر ممکن است و غیر از این...»

«و غیر از این همه مهم‌ است بابا جان. با این که خود این توهّمات و مهمّلات هم کلمه‌محورند و درک عالم معقول یا مُثُل، تماماً در دایره‌ی کلمات است و توسط کلمات بازگفت می‌شود ادعای برخی عرفا مبنی بر این که حقایقی می‌بینند که کلمات قدرت درک آن را ندارند غیر قابل قبول است زیرا فقط می‌توان گفت علم حضوری به درد دندان، زایمان، شهوت جنسی، اضطراب و... را نمی‌توان با کلمات انعکاس داد. همین!»

«یعنی حتی با تشبیه و استعاره و کنایه و مجاز هم نمی‌توان بعضی از حقایق عالم معقولات را انتقال داد؟»

«چرا بابا جان! برای رسیدن به احد، سه راه هنر، عشق و حکمت وجود دارد که توسط آن‌ها می‌توانیم جلوه‌هایی از عالم معقولات را انتقال بدهیم. همان کاری که بزرگان صاحب حکمت ما مانند فردوسی، خیام، مولانا، عطار و حافظ کردند.»

«اما بابا، یک مشکل وجود دارد. همه‌ی خواننده‌های یک متن که نمی‌توانند مقصود نویسنده را متوجه شوند.»

«ولی علوم پدیدارشناسی و هرمنوتیک راهکارهای خوبی ارائه داده‌اند.»

«چه طور؟ من از کجا می‌توانم بفهمم مقصود نویسنده مثلاً از یک نماد چه بوده؟»

«بابا جان، پدیدارشناسی یک گرایش فلسفی‌ست که در تعیین معنا، نقش اصلی را به خواننده می‌دهد. این مکتب شناخت‌شناختی در نقد ادبی می‌گوید: «نویسنده معنا را بنا به روحیات خود طوری در متن اعمال می‌کند و خواننده آن را طور دیگر می‌فهمد.» پیروان این فلسفه بین معنای خود لغت، معنای مورد نظر نویسنده و معنایی که خواننده دریافت می‌کند تفاوت قائلند.»

«پس معنایی که ما از متن درک می‌کنیم همیشه مقصود اصلی نویسنده نیست.»

«بله. هوسرل - بنیان‌گذار پدیدارشناسی - می‌گوید: «در ذهن انسان‌ها پیش‌فرض‌هایی از زمینه‌های تاریخی، اجتماعی و فلسفی وجود دارد که روی معنای دریافتی‌شان اثر می‌گذارد که برای پدیدار شدن ذات اشیا یا امور باید آن زمینه‌ها را کنار بگذارند و یا به حالت اپوخه و تعلیق درآورند. آن وقت است که ذات اشیا یا امور برایشان پدیدار می‌شود.»

نیلوفر هیجان‌زده گفت: «چه قدر جالب! اما این کار امکان‌پذیر نیست. ما نمی‌توانیم مثلاً به کلمه‌ی «درخت» یا «کوه» بدون پیش‌فرض گذشته‌گان نگاه کنیم. گذشته‌گان به من می‌گویند که درخت از برگ، ساقه و تنه تشکیل شده و نماد استواری و ایستادن است. نگاه کردن به کلمه بدون این پیش‌فرض‌ها یعنی نگاه کردن به یک توده‌ی نامفهوم.»

«اما از نظر هوسرل، این درخت تو یک درخت خاص نیست و ما می‌توانیم آن را در ذهن خود تصور کنیم که همان صورت مثالی درخت است. یادم می‌آید آرش می‌گفت: «پدیدارشناسی به طور کلی، کسب آگاهی را در حرکت به سوی چیزها می‌بیند که خود نوعی ارتباط بی‌واسطه با هستی است. شعور انسان‌ها کلمه‌گرا می‌باشد و ژنتیک هر کلمه، حاصل فرضی‌ست که گذشته‌گان ما درباره‌ی آن کلمه داشته‌اند و بسیاری از این کلمات، کلیدواژه‌گانی هستند که پشت هر کدامشان یک

نگاه ایدئولوژیک پنهان است.» «

«بگذارید ببینم بابا. تا آن جایی که من فهمیدم این آرش خان شما می‌گوید: «هر کلمه حاصل هم‌افزایی پیش‌فرض‌های گذشتگان و تجربه‌ی شخصی ما از چیزهاست و ما ناچاریم برای توضیح یک کلمه، از کلمات دیگر استفاده کنیم که همین باعث خودافزایی پیش‌فرض‌ها در کلمه خواهد شد» مثلاً یونگ در روان‌شناسی تحلیلی‌اش برای توضیح و تفسیر هر نماد، ما را به گذشته ارجاع می‌دهد و در حقیقت بدون گذشته و پیش‌فرض‌ها، همه‌ی نمادپردازی‌ها و صناعات ادبی مانند استعاره، مجاز، کنایه و تلمیح لفاظی است.»

باباخورشید با خوشحالی به چهره‌ی هیجان‌زده‌ی نیلوفر خیره شد: «بله بابا جان. درست است. تو ناخودآگاه، گفته‌های آرش را مطرح کردی. به گمانم حافظه‌ات دارد برمی‌گردد.»

نیلوفر ابروهایش را بالا انداخت. با سردرگمی سرش را تکان داد و جرعه‌ای از چای دارچینی‌اش را خورد: «گیج شده‌ام بابا. اگر کلمات دارای پیش‌فرض نبودند ممکن بود ما دنیای بهتری داشته باشیم؟» «اشتباه نکن بابا جان. وقتی آرش از پیش‌فرض صحبت می‌کند منظورش یک چیز منفی نیست زیرا همان‌گونه که اهل فن هم معترفند بدون پیش‌فرض نمی‌توان به دنبال مجهول محض رفت. هستی بدون کلمات برای انسان، مجهول محض است و کلمات پیش‌فرض‌هایی هستند که با آن‌ها انسان می‌تواند بنا بر درک خود، جهان را بشناسد.»



«با آخرین دیس پلویی که خدیجه روی میز گذاشت همه مشغول خوردن شام شدند. آقای نظری با استاد گرم صحبت بودند. اهورا که کنار نیلوفر نشسته بود در گوشش آهسته چیزی گفت که نیلوفر خنده‌اش گرفت و غذا از قاشقش روی میز ریخت.»

عرفان شوخ‌طبعانه گفت: «فلسوف‌های قرن بیست و یکم را ببینید. بحثشان آن قدر داغ بود که قاشق هم داغی‌اش را تحمل نکرد و به قول ادبا میز را از وجود خود مشعوف کرد!»

نیلوفر خندید: «خدا به دادمان برسد باز بهانه به دست عرفان افتاد.»  
عرفان سمج‌تر از پیش ادامه داد: «به این می‌گویند قاشق داغ‌تر از آش!»

اهورا اعتراض کرد: «وای! بس کن عرفان جان!» و رو به نیلوفر کرد:  
«باز هم جدل‌هایت شروع شد؟»

«کدام جدل؟! اصلاً یک قاضی منصف این جاست. بگذار ببینیم مکتب ادبی اصالت کلمه بر اساس چه نوع تئوری‌ای نوشته شده است؟»  
اهورا باز هم معترض شد: «این که پرسیدن ندارد! معلوم است. پیش از متن نوشته شده.»

خدیجه که گوش‌هایش را تیز کرده بود گفت: «پس در غیاب من بحث علمی می‌کنید؟!»

اهورا گفت: «تو که داشتی با خواهرت حرف...»  
نیلوفر حرف اهورا را قطع کرد و رو به استاد پرسید: «دیدگاه اصالت کلمه جزء کدام یک از این تئوری‌هاست؟ پیش از متن، پس از متن و یا خود متن؟»

استاد با خنده گفت: «امان از دست شما دو تا! اما با توجه به این که انسان موجودی بسیط است و بی‌نهایت بعد در ذهن هولوگرام‌گونه‌اش دارد و بالطبع، کلمه هم بسیط می‌باشد ما مؤلفه‌ای بنیادی به نام «اصل وجود مؤلفه‌های ثانویه» داریم که باعث می‌شود آغوش متون عربانیستی به روی تمام پتانسیل‌های جدید باز باشد. این در حالی است که تمام تئوری‌های موجود نمی‌توانند در یک متن گنجانده شوند.»

خدیجه با عجله پرسید: «چرا؟ دلیل خاصی دارد؟»  
«بله، چون هیچ کسی فرصت و موقعیت کشف تمام پتانسیل‌های موجود در هستی را ندارد.»

اهورا با سردرگمی گفت: «فکر می‌کنم منظور تان یک نوع سیستمِ باز باشد که در آن کشفیات جدید به پوسته اضافه شده و خود، راهی برای کشف و پذیرش یافته‌های جدیدتر باز می‌کند.»

استاد بی‌خیال غذا خوردن، دستی به چانه‌اش کشید: «بله. کاملاً درست گفتید. از همین روست که هر اثری که تاکنون نوشته شده یا بعدها نگاشته شود نماینده‌ی تام و تمام این تئوری نیست. بنابراین این دیدگاه، یک تئوریِ پیش از متن است که مدام در حال خودافزایی خود، به گونه‌ای تازه‌تر می‌باشد. به زبان ساده، تئوری‌های ثانویه، موتور خودافزایی‌های بی‌پایان ادبیات کلمه‌گرایند.»

آقای نظری هیجان‌زده گفت: «آفرین! این یعنی چیزی که هرگز تمام نمی‌شود. مانند اقیانوسی که هر کس به اندازه‌ی ظرف خودش، مقداری از آن را برمی‌دارد و می‌رود» و در حالی که نگاهش را به استاد دوخته بود ادامه داد: «خوشا به حال ناخدایی که کشتی‌بان چنین اقیانوسی است!»

عرفان که غذایش را خورده بود و حوصله‌ی این صحبت‌های به قول خودش بزرگ‌مآبانه را نداشت با خنده رو به خدیجه کرد: «خاله، مادرم کم بود پدرم را هم فیلسوف کرده‌ای!» و پشت کامپیوترش نشست.

ناگهان اهورا احساس کرد کسی در گوشش نجوا می‌کند: «مؤلفه‌ی «ارتباط بی‌واسطه» با همه چیز.» حیرت‌زده به چهره‌ی بقیه نگاه‌گذاری انداخت و با تشر به نیلوفر گفت: «ارتباط بی‌واسطه؟!... باز هم تو ناقلا؟! این شگرد را از کجا یاد گرفته‌ای؟»

نیلوفر با عجله غذایش را قورت داد: «من که کاری نکرده‌ام!» لحظه‌ای در خودش فرو رفت و سپس ادامه داد: «ارتباط بی‌واسطه؟ تا آن جایی که من می‌دانم جناب افلاطون و حتی فلاسفه‌ی پیش از او ارتباط بی‌واسطه را یک امر نامعتبر می‌دانند. به عقیده‌ی افلاطون آن چه مورد درک بی‌واسطه قرار می‌گیرد جز عکس‌هایی در آئینه و غیر از بازتابی از حقیقت نیست، چیزی شبیه همان سایه‌ها در غار که بازتاب مُثلند.»

اهورا حق‌به‌جانب گفت: «انگار از تحولات بعد از افلاطون بی‌خبری نیلوفرخانم! چون این نظریات مورد نقد قرار گرفت و پیروان اصالت عقل، ارتباط بی‌واسطه‌ی معقول را بی‌واسطه‌تر و ارجح‌تر از ارتباط بی‌واسطه‌ی

محسوس دانستند.»

«البته مشخص است که ارتباط بی‌واسطه‌ی محسوس، برتر از ارتباط بی‌واسطه‌ی معقول است ولی تجربه‌گرایان در مورد ارتباط بی‌واسطه می‌گویند: «ارتباط بی‌واسطه عبارتست از آن چه از اشیا در ذهن منطبع و مرتسم می‌شود.» در این تعریف، تأویل کلیه‌ی تصورات به عناصر محسوس است نه معقول. در ضمن ارتباط بی‌واسطه‌ی معقول، خودش یک نوع ارتباط باواسطه است چون امر معقول از ذوات معقول نتیجه می‌شود و ما نمی‌توانیم ذات معقول را بشناسیم چرا که در دنیای تجربی زندانی هستیم پس هر چه می‌شناسیم غیرمستقیم و باواسطه است.»

استاد با رضایت گفت: «آفرین خانم‌ها! اما این فلسفه که فلسفه‌ی جدایی‌هاست. ما نباید ذات معقول را از جهان پدیدارها جدا بدانیم. درست نیست میان احساس و قوه‌ی فهم یا انسان و آن چه که درک می‌کند جدایی بیفتد. در واقع فلاسفه بعدها نتیجه گرفتند که تنها فرایند و سیرتفکر است که واقعیت دارد. بنابراین باواسطه را نباید نسبت به بی‌واسطه، ثانوی و آن را کم‌تر از بی‌واسطه دانست. در نتیجه تاریخ فلسفه به فرایندهای باواسطه و بی‌واسطه رسید.»

اهورا و نیلوفر یک‌صدا گفتند: «این غیرممکن است!»

استاد خندید: «تنها غیرممکن است که غیرممکن است بچه‌ها! بنا بر این عقیده، در علم، وجود حقیقت در بی‌واسطه نیست و صرفاً در وساطت هم نیست اما به عنوان اساس یا جهت وجود می‌تواند بی‌واسطه، باواسطه باشد. در نگاه گذشتگان امر بی‌واسطه یعنی آخرین تعیین تفکر یا آخرین تعیین تفکر رفع شده و این یعنی درآوردن تمام بی‌واسطه‌ها به صورت باواسطه.»

نیلوفر به تندی گفت: «اما من گمان نمی‌کنم که پیروان ارتباط

بی‌واسطه این عقاید را پذیرفته باشند.»

«البته که نپذیرفتند چرا که آن‌ها مسئله‌ی زمان را مطرح کردند. در علم حضوری یا همان ارتباط بی‌واسطه زمانی بین درک و آن چه که مورد درک قرار می‌گیرد نیست. این در حالی‌ست که در علم حصولی یا اکتسابی یا همان ارتباط باواسطه از نظر قدما مسئله‌ی زمان کاملاً محرز و

مشخص است.»

«شما کدام یک از این مفاهیم را در تعریف ارتباط بی‌واسطه به کار می‌برید؟»

استاد با لبخندی پرمعنا جواب داد: «هیچ کدام و یا شاید هم هر دو. ارتباط بی‌واسطه با همه چیز از مؤلفه‌های اصلی دیدگاه اصالت کلمه است» و در حالی که در جمع کردن بشقاب‌ها به خانم‌ها کمک می‌کرد ادامه داد: «البته در مفهومی متفاوت از مفاهیم پیشین، ارتباط بی‌واسطه در نزد ما به معنای ارتباط بی‌وسیله نیست. ما در جهان فلسفه و ادبیات، همواره با مشکل تشخیص وسیله از واسطه مواجه بوده‌ایم.»

خدیجه اعتراض کرد: «سر در نمی‌آورم مگر وسیله و واسطه با هم فرق دارند؟»

«بله، فرق دارند. وسیله همان ابزار شناخت، بیان و یا رسیدن به چیزی است اما واسطه، تبدیل شدن همان وسیله به هدف می‌باشد، نه فقط ابزاری برای حرکت.»

آقای نظری متفکرانه سبیل‌هایش را مرتب کرد: «فکر کنم متوجه منظور استاد شدم. مثل این است که همه با هم برای آوردن آب، لب دریا برویم و هر کس وسیله‌ی مورد نیاز خودش را بیاورد. از لیوان و بطری و کوزه گرفته تا تانکر آب، که هر کدامشان یک وسیله‌اند ولی اگر یکی از آن‌ها را برتر از بقیه و تنها وسیله‌ی برداشت آب بدانیم آن وقت وسیله‌ی ما تبدیل به واسطه می‌شود.»

استاد با رضایت گفت: «مثال خوبی بود. حالا تصور کنید کسی که در تمام عمرش تنها با لیوان، آب خورده، لیوانش بشکند و تشنگی بر او چیره شود چه بلائی سرش می‌آید! آیا این برای او آغاز فاجعه نیست؟»

خدیجه با تعجب پرسید: «چرا فاجعه؟!»

«واضح است. چون هر کسی دوست دارد دیگران را قانع کند که وسیله‌ی او برتر و بهتر است و جنگ و مصیبت هنگامی آغاز می‌شود که همه همین پنداشت را در مورد وسایل شناختشان داشته باشند.»

اهورا رو به استاد کرد: «چرا ارتباط بی‌واسطه، ارتباط بی‌وسیله نیست؟»

«خوب، از آن رو که ارتباط بی‌وسیله به فرض امکان هم نتیجه‌ای جز ابتدال نخواهد داشت. تصور کنید شخصی ناآشنا به ادبیات و هنر بخواهد ابعاد هنری کلمه را کشف کند. آیا نوشته‌های او چیزی جز اغتشاشات خودآگاه یا ناخودآگاه ناآگاهش نخواهد بود؟»

نیلوفر در حالی که با خودش دو دو تا چهار تا می‌کرد گفت: «مسئلاً همین طور است. برداشت من از صحبت‌های شما و آقای نظری این است که در ادبیات، مخصوصاً در حیطة‌ی شریعت‌های ادبی، این ساحت‌های کشف‌شده‌ی کلمه جز وسایلی برای شناخت و رسیدن به مقصود نیستند.»

خدیجه با بی‌قراری پرسید: «مثلاً چه طور؟»

«روشن است. ما شریعتی ادبی به نام سوررئالیسم یا فراواقعیت‌گرایی داریم که می‌توانیم به عنوان یک وسیله، این بُعد را در درون خود شکوفا کرده و متون فراتر از واقعیت روزمره خلق کنیم، یعنی یک نوع عادت‌زدایی از جهان خودآگاه‌محورمان.»

اهورا گفت: «پس هر مکتب برای نوشتن، تنها خودش را برتر و بهتر می‌داند و مکاتب دیگر را نفی می‌کند.»

استاد پادرمیانی کرد: «البته با این رویکرد بود که مکتب‌های ادبی، یکی پس از دیگری در چرخه‌ی تز و آنتی‌تز پدید آمدند اما متأسفانه هر مکتب تنها مؤلفه‌ی کشف‌شده‌ی خود را درست می‌انگاشت و مکتب پیشین را به مثابه یک تزِ مرده یا کوچک، تحقیر می‌کرد. یک سوررئالیست همیشه دنیا را با عینک سوررئالیستی‌اش می‌نگرد و همین پاشنه‌ی آشیل مکتب اوست. این فرایند را تعمیم بدهید به همه‌ی مکاتب، ببینید چه فاجعه‌ای می‌شود.»

نیلوفر گفت: «درست مثل کسی که دنیا را پشت عینک دودی‌اش فقط سیاه و سفید می‌بیند در حالی که رنگ‌های دیگری هم وجود دارند و او نمی‌تواند یا نمی‌خواهد به علت تعصبش آن‌ها را ببیند.»

فتانه که ساکت نشسته بود پرسید: «تز و آنتی‌تز؟»

نیلوفر پیش‌دستی کرد: «این‌ها اصطلاحات «هگل» فیلسوف معروف آلمانی است» و مشتاقانه شروع به توضیح دادن فلسفه‌ی «دیالکتیک

هگل» کرد: «هگل سه ایده‌ی بزرگ را وارد دنیای فلسفه کرد. اول این که دنیا دارای معناست و هدف خاصی را دنبال می‌کند. دوم این که به تبع دنیا، تاریخ نیز هدفمند است و دارای هدفی معقول است و سوم این که اساس هستی بر پایه‌ی تضاد بوده و ما هر چه در عالم خلقت می‌بینیم ضدی دارد که به وسیله‌ی آن شناخته می‌شود مثلاً زن در برابر مرد، سرما در برابر گرما، عشق در برابر نفرت و...»

خدیدجه گفت: «ولی من متوجه رابطه‌ی تز و آنتی‌تز و شکل‌گیری ابعاد مختلف هنر نمی‌شوم.»

«ربطش در این است که در دیالکتیک هگل هر وضع دارای وضع مقابل یا متضاد خود است. رومانتیسم در برابر کلاسیسیسم، سوررئالیسم در برابر رئالیسم و...»

خدیدجه که کلافه شده بود دوباره گفت: «اصلاً مفهوم دیالکتیک چیست؟»

نیلوفر مثل همیشه که در جواب دادن پیش‌دستی می‌کرد ادامه داد: «خدیدجه جان، مفهوم دیالکتیک با توجه به مکان و زمان تعریف خاصی دارد مثلاً پیشاسقراطیان دیالکتیک را فن بحث و جدل از طریق سؤال و جواب می‌دانستند که مفهومی خاص از آن حاصل می‌شد. بعدها افلاطونیان آن را فن عروج از مرتبه‌ی معلومات محسوس به مرتبه‌ی معلومات معقول می‌دانستند. ارسطو هم بر پایه‌ی مقدمات محتمل، آن را فن استدلال و قیاس می‌دانست.»

خدیدجه مشتاقانه گفت: «چه جالب! پس این کلمه یک سیر تکاملی را طی کرده است. دیگران چه می‌گفتند؟»

«کانت دیالکتیک را «منطق نمودار» می‌دانست و می‌گفت: «دیالکتیک در نزد قدما جز منطق نمودار نبود. این یعنی فن سفسطه برای این که به نادانی خود و حتی به پیش‌داوری‌هایشان نموداری از حقیقت بدهند.» دیالکتیک هگل را هم که می‌دانید.»

حرف نیلوفر که تمام شد اهورا به آرامی گفت: «از نظر ماده‌گراها هم دیالکتیک برگرفته از فعل و انفعالاتی است که از دنیای واقع نشأت می‌گیرد چرا که آن‌ها به نوعی حرکت جهان را ناشی از تقابل امور و

پدیده‌های جهان می‌دانند که ذاتی طبیعت و قانون تکامل است و بالاخره وجود‌گراها هر نوع دیالکتیکی را وابسته به انسان می‌دانند حتی اگر در طبیعت مشاهده شود.»

اهورا مکتی کرد و رو به استاد پرسید: «پس «دیالکتیک عریان» چه می‌گوید؟»

«پرسش به‌جایی‌ست. همان‌گونه که می‌دانید رابطه‌ی دیالکتیکِ هگل بر اساس تز، آنتی‌تز و سنتز بنا شده است یعنی تز در مقابل آنتی‌تز منجر به شکل‌گیری ایده‌ی جدیدی به نام سنتز می‌شود و هر قانونی، قانون پیشین را نقض کرده و از برهَم‌کنش آن‌ها، قانون جدید شکل می‌گیرد.» نیلوفر گفت: «پس در این نگاه، هنر به معنای شکستن قانون است. نه؟»

«بله، درست است اما دیالکتیک عریان در مثال ادبیاتی‌اش به این معناست که تمام ترها تنها به عنوان تز، فارغ از هرگونه نگاه آنتی‌تزگونه و سنتزواره به آن‌ها، هر کدام بُعدی انکارناپذیر از حقیقت وجودی کلمه را در زمان و مکان خاص به منصفی ظهور رسانیده‌اند. در یک کلام ترها نمی‌خواهند در کنار هم سنتزی جدید را تشکیل بدهند تا سرانجام به سنتزی نهایی برسند - آن‌گونه که برآیند نهایی دیالکتیک هگل چنین است - بلکه هر یک از ترها بدون نگاه آنتی‌تزگونه به دیگر ترها خود را همانند آن‌ها در ادبیات از شاخه‌های یک درخت می‌بینند که دارای ریشه‌ای واحدند به نام کلمه، هرچند که هر کدام در زمینه و زمانه‌های متفاوت کشف شده و رشد و بالندگی یافته‌اند.»

خدیجه گفت: «ولی مکاتب هنری و ادبی بر اساس همین فرایند شکستن قانون به وجود آمده‌اند.»

استاد با حالت تحسین‌آمیزی جواب داد: «بله، همین‌گونه است اما دیالکتیکِ ادراکی بر مبنای شکستن قانون نیست بلکه ما فراتر از مطلق‌انگاری‌ها و نسبی‌اندیشی‌های شریعت‌مدارانه، از این قوانین به سوی حقیقتِ کلمه فراروی می‌کنیم. از دیدگاه ما، نه رومان‌تیسیم مخالف کلاسیسیسم است، نه رئالیسم مخالفِ سوررئالیسم، بلکه این‌ها

مکمل‌همند و هر یک دیگری را کامل می‌کند، ضد و مخالف هم نیستند و با هم‌افزایی آن‌ها جهان هنری کلمه سامان می‌یابد.»  
فتانه پرسید: «چه دلیلی برای مخالفت و تضاد بین مکاتب وجود دارد؟»

«افزون بر این که هر کدام از این مکاتب بر اساس ذوق و سلیقه‌ی مردم و نیاز ادبیات به وجود آمده‌اند در همان آغاز بر پایه‌ی مخالفت با مکاتب پیشین شکل گرفته‌اند زیرا هر یک خود را حقیقت محض دانسته و درست پنداشته‌اند.»

نیلوفر عجولانه پرسید: «و تأکید مطلق گرایانه بر همان تفکر کشف شده و رد و انکار تفکرات و پتانسیل‌های دیگر باعث شد وسیله تبدیل به واسطه شود. درست است؟»

«بله، و این همان پاشنه‌ی آشیل مکاتب و سبک‌هاست که عرض کردیم.»

آقای نظری که بهانه‌ی خوبی دستش افتاده بود با شیطنت گفت: «خانم، توجه کن استاد چه می‌فرمایند. با وجود انواع غذاهای سنتی، این قدر آلبالوپلو به خورد ما نده!»  
فتانه سرخ شد و سرش را پایین انداخت.

استاد با خنده گفت: «فتانه‌بانو، سعی کنید با ایجاد ارتباط بی‌واسطه ابتدا با خودتان و سپس با دیگران، از آلبالوپلو فراروی کرده و به سمت غذاهای دیگر بروید مثلاً عدس پلو، لوبیاپلو، آبگوشت...»  
آقای نظری حق‌به‌جانب گفت: «غم دل گفتی و کردی کبابم!... راستی اصلاً خود کباب!»

با شوخی‌های آقای نظری همه به خنده افتادند اما فتانه که از شنیدن کلمات جدید، چشمانش گرد شده بود با حالتی جدی پرسید: «ارتباط بی‌واسطه با خودم، سپس با دیگران و بعد فراروی؟! چه جالب!... من که گیج شده‌ام.»

آقای نظری خوشحال از این که با شوخی‌اش دریچه‌ی بحث تازه‌تری را گشوده با رضایت گفت: «دنیای فلسفه و ادبیات عجب دنیای پر رمز و رازی‌ست!»

استاد دستی به شانه‌ی آقای نظری زد: «بله، دنیایی پر از رمز و راز!... اما برای کشف این رازها باید لباس غواصی پوشید و دل به دریا زد.»  
 خدیجه که گوش‌هایش را تیز کرده بود هیجان‌زده گفت: «امروز چه قدر از دریا حرف زدید!»  
 چشمان عرفان از شادی برق زد: «همین حالاست که پدر دوباره هوای دریا کند!»

نیلوفر با خنده نگاهش را از عرفان گرفت: «استاد، در همان دریای آقای نظری آیا تفاوتی بین وسایل وجود دارد؟»  
 «بله. بی‌گمان وجود دارد مسیح‌بانو. شما برای درینوردی و کشف دریا ترجیح می‌دهید با بشکه و بطری از دریا آب بیاورید و دریا به وجود آورید یا سوار بر قایق و کشتی تمام دریا را بگردید؟»  
 «خوب، مسلماً راه دوم را انتخاب می‌کنم.»  
 «پس همه‌ی این وسایل برای سیر و سیاحت دریا به یک اندازه مهم نیستند و ارزششان با هم برابر نیست.»

«پس با این حساب می‌توان گفت که در دنیای ادبیات هم تمام سبک‌ها و مکاتب به یک اندازه مهم نیستند و هر کدام کارآمدتر بود و حاصل بهتری داد و تأثیرات بیشتری در جهان کلمه داشت مهم‌تر است.»  
 استاد با تکان دادن سر گفته‌های نیلوفر را تأیید کرد.  
 فتانه، کلافه از فراموش شدن جواب سؤالش در حالی که بشقاب‌ها را به آشپزخانه می‌برد گفت: «استاد، بالاخره نگفتید ماجرای ارتباط بی‌واسطه با خود یعنی چه.»

«بله. ارتباط بی‌واسطه با خود یعنی رسیدن به شناخت همه‌جانبه از خود. در واقع نوعی خودشناسی، البته با استفاده از همه‌ی وسایلی که در اختیار داریم.»

نیلوفر گفت: «فروید می‌گوید: «سه نیرو در بدن ما در حال مبارزه هستند یعنی «نهاد»، «من» و «فرامن». نهاد، نیرویی ست درونی که شخص را همواره به سوی کسب لذت می‌کشاند و توجهی به مقررات اجتماع و قوانین و اخلاق ندارد. فرامن عبارت است از نتایج حاصله از اثرات عرف و عادات اجتماع، تعلیم و تربیت، اخلاقیات و مذاهب که

همیشه با «من» در جنگ است. من نیز آگاهی و شعور ظاهر ماست که گاهی تحت فرمان نهاد عمل کرده و گاهی تحت تأثیر فرمان قرار می‌گیرد.»

استاد صحبت‌های نیلوفر را کامل کرد: «من یا خودش را اسیر نفس‌اماره یا همان «لیبیدو» می‌کند و مدام در صدد رفع غرایزی چون خوردن و خوابیدن و شهوت است که یک نوع زنده‌مانی و غلت خوردن در روزمرگی و روزمرگی می‌باشد و یا خوردن و خوابیدن و شهوت را تنها به عنوان وسیله‌هایی در نظر می‌گیرد که او را در زندگی و رسیدن به انسانیت متعالی همراهی می‌کنند. در مورد اول، فرد از غرایزش واسطه ساخته یعنی خیال می‌کند که به واسطه‌ی آن‌ها می‌توان زندگی کرد. احساسات را هم، نه به عنوان یک وسیله، بلکه به عنوان یک واسطه می‌پذیرد. چنین شخصی از فرادایره‌ی شعوری‌اش سقوط کرده و از مشاهدات و تصوراتش استفاده‌ی به‌جا نمی‌کند و مدام در بُعد ذهنی اتفاقات روزمره دست و پا می‌زند. تردید می‌کند، اما تردیدش زاینده نیست بلکه عامل شکِ مردابی و توهم و جنون است.»

خدیجه آه سردی کشید: «کاملاً موافقم. تخیلات نابه‌جا به‌وجودآورنده‌ی شکِ مردابی‌اند و شک بی‌مورد و مردابی مادرِ جنون...» بغضش را قورت داد و سکوت کرد.

نیلوفر خودکارش را لای انگشتانش چرخاند: «این «من» ما را به ذلت و پستی می‌کشاند. تصور کنید یک انسان فقط به دلیل تخیلات واهی به دیگری شک کند و بخواهد بر اساس آن اقدامی هم انجام بدهد. وای، چه می‌شود!»

استاد دستی به صورتش کشید: «از آن رو ما به این تخیلات مبتدل و سطحی، شبه‌تخیل یا خیال‌بافی می‌گوییم و این نوع منیت را «منیت دروغین» نام نهاده‌ایم.»

اهورا پرسید: «منیت دروغین؟!»

«بله. در منیت دروغین، ما آن چه را که خود نیستیم با پوششی از موقعیت‌های مالی، مقامی و... به‌خورد دیگران داده، دچار خودبزرگ‌بینی‌های بی‌پایه و اساس، و در صورت شکست مبتلا به انواع

شبه‌تخیلات و توهمات می‌شویم که باعث خودآزاری، دیگرآزاری و... است.»

هنگامه نوشته‌ها را کنار گذاشت: «والی یلدا! پس آن پسر هم دچار شبه‌تخیلات نامعقول بوده که دست به خودآزاری و خودکشی زده.»

یلدا با تأسف جواب داد: «بله. دیگرآزاری هم باعث نابینایی من شد. اما این سکه باید روی دیگری هم داشته باشد. هنگامه، ادامه‌اش را بخوان.»

هنگامه دوباره شروع به خواندن کرد: «آقای نظری گفت: «قاعدتاً ما در مقابل منیت دروغین، از انسان‌هایی که عزت‌نفس دارند و خود را به اوج اعلا رسانده‌اند نباید غافل شویم.»

«بله. این افراد برخلاف دسته‌ی اول، خوردن، خوابیدن، شهوت، احساسات و موقعیت‌های اجتماعی را نه به عنوان واسطه، که به عنوان وسیله‌هایی در خدمت زندگی کردن می‌دانند. هیچ گاه دچار کبر و خودبزرگ‌بینی نمی‌شوند بلکه همواره با ارتباط بی‌واسطه با خود، سعی می‌کنند نقاط ضعف و قوتشان را بشناسند. البته آن‌ها نه به نقاط قوت خویش مغرور می‌شوند و نه از نقاط ضعفشان سرشکسته و ناامید. هرگز از آن چه به دست می‌آورند هدف نمی‌سازند و از آن فراروی می‌کنند. در بین انسان‌های بزرگی که در راه رسیدن به شعور متعالی تلاش کرده‌اند شخصیتی چون حافظ را در نظر بگیرید که هیچ گاه از هیچ یک از دست‌آوردهایش هدف نساخت، طوری که بزرگان سایر کشورها نیز زبان به تحسین و تمجیدش گشوده‌اند.»

نیلوفر گفت: «در واقع به «منیت پویا» رسید و زندگانی کرد، نه زنده‌مانی. اگر تردید هم می‌کرد تردیدش زاینده بود که او را به سوی پژوهش بیشتر سوق می‌داد.»

استاد با خنده‌ی نگاهی به نیلوفر انداخت: «من این اصطلاح را هنوز به کسی نگفته‌ام. تو از کجا آن را می‌دانی؟!»

نیلوفر من‌من‌کنان نفسش را بیرون داد: «نمی‌دانم. این را از نویسنده پرسید که منیت پویا را در دیالوگ من نوشته است!»

استاد ابروهایش را در هم گره کرد و در ذهنش به نویسنده تشر زد: «مگر دستم به این نویسنده‌ی کله‌شوق نرسد، پوست از کله‌اش می‌کنم.» نویسنده وارد ذهن استاد شد و حق‌به‌جانب پرسید: «چه کسی می‌خواهد پوست از کله‌ی من بکند؟»

استاد زیر لب زمزمه کرد: «این نویسنده هم عجب موجود سمجی است! این جا هم ول کن ما نیست. آقا جان، دنیای ذهنی خودم است. چرا بی‌اجازه وارد می‌شوی؟!»

نویسنده با غرور صدایش را بالا برد: «آقای استاد، لطفاً یادتان باشد که شما در این داستان فقط یک کاراکتر و تحت جبر خدای داستان، یعنی نویسنده‌اید. بیشتر از این غر نزنید. بحث را ادامه بدهید.»

اهورا دلخور از جسارت نویسنده با خودش گفت: «بیچاره نویسنده! نمی‌داند که خودش محصول و مخلوق اندیشه‌ی اصالت کلمه است و یکی از کاراکترها شده، طوری که حتی قهرمان داستان هم نیست.» نگاه خشمگینش را از نویسنده گرفت و از استاد پرسید: «برداشت من از صحبت‌های شما این است که ارتباط بی‌واسطه یک نوع برگرداندن واسطه‌هاست به جای اصلی خودشان، یعنی وسیله بودن و رسیدن به ذاتشان، اما ارتباط بی‌واسطه با دیگری چیست؟»

«اجازه بدهید با یک مثال قضیه را روشن کنم. دختری ده ساله مبتلا به بیماری سل شده بود. علتش را پیگیر شدند و فهمیدند در همسایگی آن‌ها پیرمردی مسلول زندگی می‌کرده که فرزندانش او را تنها گذاشته، دیگران نیز از نزدیک شدن به وی گریزان شده بودند اما این دختر بچه، دور از چشم خانواده‌اش از او پرستاری می‌کرده است. به نظرم با درک عمیق این جریان واقعی، نیازی به تعریف ارتباط بی‌واسطه با دیگری نیست اما برای روشن شدن قضیه، داستانی را فرض می‌کنیم که بی‌نهایت مصداق دارد. امین و اکرم ادعا می‌کنند که به شدت عاشق همند. امین یک عمر دنبال دختری بوده که شبیه فلان هنرپیشه، خوش‌قد و بالا، خوشگل، مهربان و شبیه خواهرش اهل موسیقی باشد. اکرم هم در آرزوی پسری بوده که شبیه فلان هنرمند، خوش‌قیافه، خوش‌اخلاق، پولدار، وفادار، روشنفکر و عارف‌مسلک باشد. آن‌ها برای نخستین بار، به طور

کاملاً اتفاقی همدیگر را در یک عصر تابستان می‌بینند و مدتی پس از آشنایی، عشق آرمانی خود را در وجود شخص مقابل می‌یابند زیرا مصداق بیش از نود درصد ملاک‌هایی که مدنظرشان بوده در طرف مقابلشان تبلور عینی داشته است.

برگردیم به مثال اول. فداکاری آن دخترچه به قیمت جاننش تمام شد اما نه ادعای عاشقی داشت و نه کسی حتی نام او را به خاطر می‌آورد در حالی که امین و اکرم در نهصد و نود و نه پیامک عاشقانه‌ای که هر روز برای هم می‌فرستند می‌گویند حاضرند برای عشق هم بمیرند. اما آیا آن‌ها به راستی عاشق هم شده‌اند یا فقط خواسته‌ها و تمایلات شخصی‌شان را در طرف مقابل دیده و بر اساس آن یکدیگر را انتخاب کرده‌اند؟ حال به نظر شما آن‌ها دیگر خواهند یا خودخواه؟»

خدیجه گفت: «واضح است استاد، امین و اکرم اوج خودخواهی‌های خود را به صورت عینی و تجسم‌یافته در شخص مقابل دیده‌اند یعنی ارتباط با واسطه، اما آن دخترچه دارای عشقی دیگرخواهانه بوده که اوج ارتباط بی‌واسطه با دیگری ست.»

«بله، و دلیل پدیده‌ای واسطه‌گرا به نام شکست عشقی نیز همین است که ما به جای آن که خود، سرچشمه‌ی جوشان عشق باشیم برای کدواژه‌ی عشق، یک سری از مفاهیم را جعل کرده و آن را در وجود دیگری جستجو می‌کنیم و چون یک باره آن بت ساخته‌ی دست خودمان فرو می‌ریزد می‌گوییم: «در عشقمان شکست خورده‌ایم!» حال آن که به نظر من، شکست عشقی در صورتی رخ می‌دهد که ما اصلاً به سرچشمه‌ی اصیل عشق در وجود خود پی نبرده و عاشق راستین نباشیم. از دیدگاه ما در اصالت کلمه، عشق، عقلی‌ست که از قیدوبند چارچوبه‌ها فراروی کرده و به اصالت بی‌واسطه‌گی با خود رسیده باشد. عشق، عین خرد است اما خردی که مرز و چارچوبه نمی‌شناسد و تعریف‌ناپذیر بوده و یا بهتر بگوییم، خردی‌ست که از مرز تعاریف فراتر رفته است.»

نیلوفر پرسید: «استاد، برای ارتباط بی‌واسطه با خود ابتدا باید دیگران را شناخت یا ابتدا باید خود را شناخت و سپس به سمت دیگران رفت؟»

«انسان در اجتماع با توجه به روابطش با دیگران می‌تواند خود را - و البته دیگری را- بشناسد و این روابط از چیزی ساخته شده است به نام زبان کلمه‌محور. انسان در خلوت نیز می‌تواند با تأمل و تفکر در لایه‌های تاریک حافظه که آن هم از واژگان ساخته شده خود را بیش از پیش تحلیل کند و بشناسد و این دو راه، مکمل هم هستند.»

«از ارتباط بی‌واسطه با خود، دیگری و جهان پیرامونمان که بگذریم ارتباط بی‌واسطه با کلمات چگونه است؟»

«واضح است. ما از تمام شریعت‌های ادبی مانند کلاسیسیسم، رومانتیسم، رئالیسم و... و طریقت‌های ادبی یعنی شعر و داستان به سمت حقیقت و ذات کلمه فرازوی می‌کنیم.»

نیلوفر از سر شوق فریاد زد: «یعنی یک نوع پدیدارشناسی کلمه‌گرا؟!» «بله، اما نه همانند پدیدارشناسی هوسرل، زیرا آن‌ها کسب آگاهی را در حرکت به سوی چیزها می‌بینند که خود نوعی ارتباط بی‌واسطه با هستی است. در اصل، ما برای درک و دریافت ذات کلمات باید بدانیم که شعور انسان، کلمه‌گرا بوده و ژنتیک هر کلمه در ذات خود، در هر بازی زبانی به مثابه کلیدواژه‌ای است که پشت آن، نگاه و ایدئولوژی خاصی پنهان است. حال اگر ما این پیش‌فرض‌ها را درون اپوخه قرار بدهیم همه‌ی کلمات را از هستی ساقط کرده‌ایم که نوعی پارادوکس ناشدنی خلق می‌شود. در نگرش کلمه‌گرا، ارتباط بی‌واسطه‌ی ما از لحاظ نگارش یعنی عدم پرستش شریعت ادبی خویش که تمرکز بُعدگرایانه بر آن باعث رسیدن به حقیقت کلمه خواهد شد، نه حذف آن ساحت‌های بالفعل شده‌ی کلمه.»

«یعنی شما می‌گویید ما با عینک ایسم‌های اعتقادی رئالیسم، سوررئالیسم یا کلاسیسیسم به سراغ نحله‌های ادبی و در واقع جهان کلمات نرویم. درست است؟»

«بله، درست است مسیح‌بانو. ما نباید نگاهمان را در مواجهه با کلمات بپرستیم. این به معنای حذف یا به تعلیق گذاشتن پیش‌فرض‌ها نیست. باید توجه داشته باشیم که دایره‌ی زبانی، میزان و نوع کدواژه‌های هر انسان در مکان - زمان‌های گوناگون و با توجه به مرتبه‌ی مراقبه‌ی شناور

او از شعور خودآگاهِ ظاهری به سوی لایه‌های پنهانِ شعور باطنی می‌تواند با دیگران کاملاً متفاوت باشد. به عنوان مثال پدیدارِ کلمه‌ی «درخت»، فارغ از نگاه نسبی‌گرایِ من یا مثلاً مطلق‌گرایِ شما، دارای یک حقیقتِ کلی است و این حقیقت کلی، حاصل هم‌افزاییِ تمام پیش‌فرض‌های تاریخی، سیاسی، اجتماعی و روان‌شناختی می‌باشد که کلیت کلمه را سامان می‌دهد.»

«بگذارید ببینم. آگاهی هر انسان از کلمات با توجه به شرایط مکانی-زمانی‌اش فرق می‌کند که این به دلیل شرایطِ زیست و در واقع، خودآگاهِ آن منطقه است. پس چگونه می‌توان به حقیقتِ ذات کلمات رسید؟»

«تنها کار مثبت، در اپوخه گذاشتن پیش‌فرض‌های عینیت‌یافته و عریان است مسیح‌بانو، که آن هم فقط حاصل شعور خودآگاه ماست. ما نمی‌توانیم در فرایند تحلیل یک کلمه، تأثیر دیگر لایه‌های دایره‌ی فراآگاهمان را انکار یا با تئوری‌های فلسفی جناب هوسرل در برابرشان سد ایجاد کنیم. تنها می‌توانیم با فرازوی از جبر شعور خودآگاه - البته نه نفی آن - به سوی معرفت بر حقیقتِ کلمات برویم که گاه ممکن است به کشف لایه‌های پنهانِ آن بینجامد.»

«موافقم استاد، چون یونگ برای تحلیل نهادها در ذهن انسان همیشه دیگران را به پیش‌فرض‌ها و حوادث تاریخی ارجاع می‌داد، یعنی یک گونه حرکت از حال به گذشته و از گذشته به حال برای توضیح و تحلیل نهادی که در ذهن پدیدار شده بود. مثلاً همین کلمه‌ی «درخت» در آیین‌ها و تمدن‌های گوناگون، معنای به‌خصوصی دارد. در یک متن ممکن است نویسنده آن را به منظور خاصی آورده باشد، خواننده‌ی عامی با منظور مورد نظر خود، آن را بفهمد و یک منتقد هم با ایدئولوژی خاص خودش آن را درک کند. بنابراین دیدگاه پدیدارشناسی فقط می‌خواهد نظرگاه ما را از پیش‌فرض‌های آشکار و تعیین یافته نسبت به پدیدارها رهایی بخشد و دیدگاه اصالت کلمه از نیمه‌ی پنهان دایره‌ی ژنتیکی کلمات که هیچ اپوخه‌ای نمی‌تواند آن‌ها را به طور کامل به حالت تعلیق درآورد، سخن می‌گوید.»

«بله. در واقع این نشانگر حقیقت‌های ثابت و متکثر در هستی است.»

اهورا هیجان‌زده گفت: «پس می‌توان نتیجه‌گیری کرد که تا به حال چشم برای خدیجه تنها وسیله‌ی دیدن بوده که تبدیل به واسطه شده است - مثل تمام نگرش‌ها در مورد کلمات- اما او پس از چند سال، فرض واسطه‌بودگی را کنار گذاشته و به آن به عنوان یک وسیله نگاه می‌کند، مثلاً او بدون نیاز به دیگران به کار آشنیزی می‌پردازد. بیشتر گل‌ها را با بوییدن و لمس کردنشان می‌شناسد و مهم‌تر از همه این که توانسته است چشم سر را به قول هوسرل، درون اپوخه بگذارد.»

خدیجه با اعتمادبه‌نفس گفت: «بله من به جای چشم از تک‌تک سلول‌هایم کمک می‌گیرم.»

هنگامه از خواندن دست کشید: «واای یلدا! دقیقاً مثل تو. بیا تصور کنیم که یک نویسنده هم دارد ما را می‌نویسد.»

یلدا پوزخند زد: «چه تصور زیبا و در عین حال محدودکننده‌ای! فقط می‌خواهم بدانم این نویسنده‌ی کذایی می‌خواهد چه چیزی در مورد احساسات، باورها، اعتقادات و درونیات من بنویسد وقتی که در ذهنم هیچ رد و نشانی از گذشته نیست. راستی هنگامه، من واقعاً گذشته را زندگی کرده‌ام؟ دنیای شخصی و خصوصی آدم‌ها چه طور است؟ چرا ناخودآگاه من مثل یک چاه بی‌انتهاست که هر چه قدر خودم را صدا می‌زنم جوابی نمی‌شنوم؟ حتا صدایم انعکاسی هم ندارد!»

و یک باره احساس کرد که بادی گرم درون گوش‌هایش پیچید و شروع کرد به قلقلک دادنش: «هنگامه، نکن. از این شوخی‌ها خوشم نمی‌آید.»

«من که کاری نکرده‌ام!»

و هر دو ناباورانه گفتند: «نه، امکان ندارد! یعنی نویسنده؟!»

# فصل پنجم

## اصل فراروی

به سرعت از پله‌ها پایین آمد و برای این که ننه‌بلقیس را از آلودگی بیرون بکشد پایش را چندین بار محکم روی موزاییک‌ها کوبید اما برخلاف روزهای گذشته از او خبری نبود. در درونش شادی عجیبی موج می‌زد. حس می‌کرد پرنده‌ای است که سبکبال از آسمان می‌گذرد ولی با این تفاوت که هیچ مقصد مشخصی در ذهنش نیست.

روزها یکی از پس از دیگری به گذشته تبدیل می‌شدند و او انتظار داشت از دل همان گذشته، تکه‌های پازل زندگی‌اش را کامل کند. معلق و سرگردان بود. نه گذشته برایش معنای گذشته را داشت و نه آینده در او انتظاری را برمی‌انگیخت. تمام شب را صرف نوشتن داستان‌هایی کرده بود که باباخورشید از او می‌خواست. دلیل کارهای او را نمی‌فهمید ولی از این که او را از حالت تعلیق و انقباض فکری درمی‌آورد احساس آرامش می‌کرد.

آن روز میل شدیدی به دویدن و سرعت داشت. مسیر همیشگی را دور زد که از طریق قطار مترو حداکثر سرعت را تا ایستگاه بعدی تجربه کند. هنوز سوار نشده بود که ناگهان گیجگاهش تیر کشید و تصویر کم‌رنگی از خیابان‌های خیس در خاطرش نقش بست. پوزخندی زد و فکر کرد: «حتماً یک توهم تازه در راه است» اما نجوایی را در درونش شنید:

«این توهم نیست. یک واقعیت محض است.»

متعجب از این که صدا متعلق به خودش بوده است یا نه، همه‌ی وجودش را به سرعت قطار سپرد. ناگهان دوباره تصویر همیشگی آن مرد جوان در مقابلش پدیدار شد. درشت‌هیکل با شانه‌هایی ستبر، دماغ بزرگ و بی‌نهایت عصبی و زودجوش: «این بار برخلاف همیشه با شنیدن صدای زن، گل از گلش شکفت و خنده‌ای بر لبان زمختش نشست که نقش سیبیل‌های خوش‌فرمش را زیباتر می‌نمود. با خوشحالی او را به آغوش کشید: «حرفت را دوباره تکرار کن عزیزم.»

موهای بلند و قهوه‌ای خدیجه با تکان دادن سر روی شانه‌اش ریخت و با عشوهای دلبرانه گفت: «می‌خواستم خواهش کنم اگر ما را قابل بدانید با ماشین جان‌جانی‌تان در خیابان‌های بارانی یک گشت جانانه بزنیم.» انگشت اشاره‌اش را در هوا چرخاند و در حالی که خودش را از آغوش سیامک بیرون می‌کشید ادامه داد: «فقط یادت باشد با آخرین سرعت رانندگی کنی.»

سیامک که از پیشنهاد او در پوست خودش نمی‌گنجید به حالت تعظیم سرش را کمی خم کرد: «چشم، هرچه شما بفرمایید.» سپس گردنش را راست کرد و آمرانه گفت: «پس چرا نشسته‌ای؟ آماده شو.» سوار ماشین که شدند شیشه‌ها را پایین زد. با قطرات درشت باران که به صورتشان می‌خورد هیجانشان بیشتر و بیشتر می‌شد. خدیجه که احساس می‌کرد جریان خونس سریع‌تر از همیشه شده داد زد: «سریع‌تر، سریع‌تر!»

سرعتشان آن قدر زیاد بود که آب کف خیابان به صورت بال‌هایی باز در دو طرف ماشین به چشم می‌خورد که همراه با سمفونی باد، حس پرواز را به آن‌ها القا می‌کرد. چند بار چراغ‌قرمز را رد کردند و از چندین پیچ طوری گذشتند که صدای ناهنجار ضبط‌صوت و خنده‌های سیامک در جیب گوش‌خراش ساییده شدن چرخ‌های اتومبیل گم شد. ناگهان خدیجه با صدایی که از بلندگوی ماشین پلیس پخش می‌شد سرش را هراسان از روی شانه‌ی سیامک برداشت: «پاترول مشکلی! توقف کن.»

نیلوفر با تکانی که به شانهاش خورد از خواب بیدار شد: «خانم، رسیدیم. آخر خط است.»

با تعجب اول نگاهی به دور و برش انداخت بعد به ساعتش و در حالی که غرق در افکارش بود با اوقات تلخی، راه رفته را برگشت. وارد نوشخانه شد و در جای همیشگی‌اش نشست. مدتی طول کشید که باباخورشید بتواند از بقیه‌ی مهمان‌هایش فاصله بگیرد و در کنار نیلوفر بنشیند. برگه‌ها را به آرامی ورق زد: «خوب است بابا جان ولی ایراد بزرگش این است که تو فقط سعی کرده‌ای داستان بنویسی.»

«پس باید چه کار می‌کردم؟!»

«تو اسطوره، سمبل و نمادها را که از مؤلفه‌های مهم داستان‌پردازی و داستان‌نویسی‌اند فراموش کرده‌ای. تا به حال «منطق‌الطیر» عطار را خوانده‌ای؟ وارد جهان تمثیل‌ها شده‌ای؟»

نیلوفر حیرت‌زده پرسید: «منطق‌الطیر؟!... نه نخوانده‌ام.»

باباخورشید دستی به ریش سپیدش کشید: «بابا جان، منطق‌الطیر مجموعه‌ای از حکمت‌ها و داستان‌های تمثیلی‌ست که بسیار زیبا در قالب شعر نوشته شده و مبحث محوری‌اش مربوط به داستان مرغانی است که درصدد یافتن شاه مرغان برمی‌آیند و به سوی کوه قاف - محل زندگی شاه مرغان - بال می‌کشایند اما بعضی از آنان در همان آغاز راه، به بهانه‌های گوناگون از رفتن سر باز می‌زنند و بقیه با راهنمایی مرغی کاردان و با فراست به نام هدهد - که نماد خردگرایی‌ست - راهی سفری دور و دراز می‌شوند. سفری شامل هفت وادی - با نماد هفت مرحله‌ی سیر و سلوک معنوی - که کوه قاف آخرین منزل آن است.»

نیلوفر با لحنی کودکانه پرسید: «اسم شاه مرغان چه بود؟»

«سیمرغ، بابا جان.»

نیلوفر ذوق‌زده فریاد زد: «چه جالب! اسم این نوشخانه هم سیمرغ است!»

باباخورشید لبخند زد: «گوش کن بابا جان، آن هفت مرحله آن قدر سخت و طاقت‌فرسا بود که تعداد چشمگیری از مرغان در اولین مرحله از رفتن بازماندند اما بقیه که شکیباتر بودند سفرشان را به همراهی هدهد

ادامه دادند.»

«راه میان بر نبود که به کوه قاف برسند؟»

باباخورشید خندید: «نه بابا جان، این جا دیگر راه میان‌بری وجود ندارد! تو هنگام خواندن مکاتب ادبی تا ندانی مرام کلاسیسیسم چه بوده نمی‌توانی معنای رومانتیسیسم را بفهمی. آن جا هم هفت مرحله بود و تا از خم و چم یک مرحله آگاهی کامل پیدا نمی‌کردی نمی‌توانستی وارد مرحله‌ی بعد شوی.»

«وای، این که مثل درس خواندن است. باید مرحله به مرحله درس

بخوانی، دیپلم بگیری بعد وارد دانشگاه شوی... بابا، بالاخره رسیدند؟»

«بله، رسیدند. در این سفر که به راستی دوره‌ای کامل برای

خودشناسی بود تنها تعداد اندکی از مرغان به کوه قاف رسیدند.»

«پس بالاخره سیمرغ را دیدند.»

«نه بابا جان، آن جا هیچ سیمرغی نبود. چاره‌ی کار در دست هدهد

بود که از آن‌ها خواست به روبه‌رویشان که صخره‌ای صیقلی و آینه‌گون

بود بنگرند. مرغان نگاه کردند و جز خودشان سی تن، چیزی ندیدند. هیچ

یک از آنان منظور هدهد را درنیافتند تا این که ندایی آمد: «سیمرغ، جز

شما سی مرغ نیستید. شما می‌بایست شکیبایی و پایداری را می‌آموختید

و خود را می‌یافتید که با گذر از هفت وادی به آن چه باید، رسیدید.»

«بابا یعنی این آخر راه بود؟»

«نه، بابا جان. ما در بحث طریقت چه در عرفان و چه در ادبیات، دو

اصطلاح «مقصد» و «مقصود» را داریم. تصور کن از تهران به شیراز

می‌روی. اگر مقصدگرا باشی در این سفر فقط به رسیدن به شیراز فکر

می‌کنی و تمام مسیر با زیبایی‌هایش برایت آزاردهنده می‌شود، بدون این

که از آن لذت ببری و دیر رسیدنت به مقصد، یعنی در برزخ ماندن اما اگر

مقصودگرا باشی به شیراز رسیدنت قسمتی جدا نشدنی از این سفر است.

از لحظه‌لحظه و نقطه به نقطه‌ی مسیر لذت می‌بری و اگر بپرسند: «کجا

می‌روی؟» به جای «شیراز» می‌گویی: «به مسافرت می‌روم» و می‌دانی که

این دو از زمین تا آسمان با هم فرق دارند. مرغانی هم که فقط

می‌خواستند به کوه قاف برسند از زیبایی‌های راه چیزی نصیبشان نشد

اما آن سی مرغ علاوه بر رسیدن به کوه قاف، کوله‌باری از تجربه نیز به همراه آوردند و در واقع رسیدن به سیمرغ و کوه قاف، رسیدن به همین تجربیات بود. راستی یادم باشد کتاب منطق‌الطیر را به تو بدهم که با بُعد نمادین و تمثیلی کلمات هم آشنا شوی.»

نیلوفر آه بلندی کشید: «پس من هم باید سعی کنم به جای این که یادآوری گذشته را مقصد قرار دهم به عنوان یک انسان مقصودگرا علاوه بر یادآوری گذشته، از هم‌صحبتی با شما تا جایی که می‌شود استفاده کنم. راستی شما تا به حال فقط در مورد فلاسفه‌ای صحبت کرده‌اید که به روح و ذهن انسان اهمیت می‌دانند مانند سقراط، افلاطون و فلوپتین ولی درباره‌ی جسم انسان و ماده چیزی نگفته‌اید.»

باباخورشید با رضایت جواب داد: «بله. می‌دانی به کسانی که اصل جهان را جسم و ماده می‌دانند ماده‌گرا می‌گویند و «دموکریتوس» هم رهبر آنهاست که تأکید می‌کرد تمام پدیده‌های جهان از ترکیب اتم‌ها به وجود می‌آیند. رواقیون و اپیکوریست‌ها هم جزء این دسته بودند که معتقد بودند تک‌تک اجزاء هستی یعنی اتم‌ها، جزء کوچکی از «خرد اعظم» یا «لوگوس» هستند و انسان باید این لوگوس موجود در خود را که جزء ذاتی لوگوس اعظم می‌باشد کشف کند و آن گاه است که هنر خلق و متجلی می‌شود.»

نیلوفر که حسابی گیج شده بود گفت: «صبر کنید بابا، اول بگویند لوگوس یعنی چه؟»

«لوگوس یعنی خرد و اندیشه که اغلب به آن «کلمه» هم می‌گویند چون اندیشه از کلمه زاده می‌شود.»

ناگهان دردی غریب در گیجگاه نیلوفر پیچید. موجی از گرما به درون سرش هجوم آورد و او را مملو از آگاهی کرد. هیجان‌زده، شقیقه‌اش را ماساژ داد و آرام چند ضربه به پیشانی‌اش زد: «آه بابا، باز هم یک آگاهی کوچک اما کاملاً علمی!... بگذارید ببینم. ماده‌گراها از دو قانون علمی «نظریه‌ی تکامل» و «نظریه‌ی آشوب» پیروی می‌کردند. نظریه‌ی تکامل معتقد است انسان از تک‌سلولی اولیه که بعدها از مرحله‌ی پرنده‌گان و پستانداران گذشت به وجود آمده. هم‌چنین می‌گوید که جهان

هنگامی آغاز شد که نظم از آشوب به وجود آمد و هستی غبارآلود اولیه شروع به انقباض کرد و از همان زمان میان نیروهای نظم و بی‌نظمی مبارزهای به وجود آمد و از درون وضعیت آشوب، یک نیروی خالق دستور داد که نظم آغاز شود. البته این نیرو از وجود خودش آگاه نبود، بلکه پتانسیلی بود که در بی‌قاعدگی آشوب ظهور کرد. مصری‌ها این حالت آشوب‌زده را «نان»<sup>۱</sup> می‌گفتند.»

«بله، و آن‌ها ورای این نظم ظاهری به نوعی بی‌نظمی معتقد بودند که خرد اعظم میان تک‌تک اتم‌های آن پنهان بود و هماهنگی با این آشوب اولیه که حاوی لوگوس اعظم بود منجر به خلاقیت و شکل‌گیری هنر می‌شد.»

نیلوفر و باباخورشید بعد از گفتگویی طولانی در سکوتی عمیق فرو رفتند. یکی به محتوای آگاهی تازه‌ای که دریافت کرده بود می‌اندیشید و دیگری سر در جیب مراقبه در ورای خودآگاهی سیر می‌کرد تا دریچه‌ی گنج تازه‌تری را بگشاید.

بالاخره باباخورشید سکوت را شکست: «بابا جان، تکلیف بعدی‌ات نوشتن داستانی تمثیلی‌ست. بهتر است تا صدای ننه‌بلقیس را درنیاورده‌ای زودتر بروی.»

نیلوفر ناباورانه پرسید: «خدای من، عجیب است! شما ننه‌بلقیس را می‌شناسید؟!» و به سرعت به سمت درب خروجی به راه افتاد.



برخلاف همیشه که کنار پنجره می‌نشست و به سروصدای گنجشک‌ها گوش می‌داد، آن روز در تاریک‌ترین قسمت خانه، یعنی مقابل کمدش زانو زده و عروسک کوچکی را به آغوش کشیده بود. روی دامنش قاب عکس پسر بچه‌ای چهار، پنج ساله با بینی نخودی و چشمانی معصوم خودنمایی می‌کرد.

یلدا تعجب می‌کرد که چه طور قاب عکس کودکی را بغل می‌کند که او را نمی‌شناسد ولی در وجودش حسی غریب را برمی‌انگیزد، همیشه سر سفره برای کس دیگری بشقاب می‌گذارد اما هیچ حس مادرانه‌ای در درونش یافت نمی‌شود. فکر می‌کرد از سر عادت این کارها را انجام می‌دهد. بغضی ناخودآگاه راه گلویش را بند آورد. کمی در فکر فرو رفت سپس در فضای نیلی ذهنش لکه‌ی قرمزی نمایان شد، لکه‌ی متحرک قرمزرنگی که مدام نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد و با نزدیک‌تر شدن آن، فضا از نیلی به آبی آسمانی مدام تغییر رنگ می‌داد. فضا واضح و واضح‌تر شد. باز هم بادبادک قرمز همیشگی‌اش بود که او را به سمت خویش فرا می‌خواند و او دست دراز می‌کرد تا به نخش بیاویزد. نخ نمایان می‌شد و او با گرفتن آن از فراز دشت‌های وسیعی می‌گذشت که هیچ گیاهی در آن اجازه‌ی روییدن نداشت و هیچ پرنده‌ای و چرنده‌ای از هزار فرسخی آن هم عبور نمی‌کرد. بادبادک از فراز دشت‌هاگذشت و به دریایی ساکن رسید که در انتهای آن آسمان و دریا به هم پیوند خورده بودند، نه موجی نه نسیمی، نه گذر پرنده‌ای و نه حتی بازی بچه‌ماهی‌ها که از آب بیرون بپرند و به دریا شور و نوایی بخشند. سنگینی سکوت بر همه جا حکم‌فرما بود و یلدا محکم‌تر نخ را در دستانش می‌فشرد و بادبادک بالا و بالاتر می‌رفت تا جایی که تمام آبی‌ها از هم گسیخت. سکوت جایش را به هول و هراس داد و فضا از آبی به زرد تغییر رنگ داد آن چنان که چشم چشم را نمی‌دید و گرما طاقت‌فرسا شد. یک باره بادبادک که طاقت این گرمای استخوان‌سوز را نداشت به تکه‌ای آتش بدل شد و خاکسترش به صورت لکه‌هایی سیاه ذره‌ذره سقوط کرد. یلدا نیز با تکه‌های خاکستر به زمان حال برگشت و نفس‌نفس‌زنان به سمت پنجره رفت. آن را باز کرد و گیسوان خیس از عرقش را به خنکای باد سپرد. حالا به سان دریایی شده بود که رشته‌ی گیسوانش همانند امواج خروشان مشت بر باد می‌کوبیدند. با این که همیشه ساعت‌ها می‌نشست و منتظر یک تصویر یا نشانه‌ی کوچک می‌ماند اما در فراخی ذهنش چیزی نبود. یلدا با خودش آرزو می‌کرد که ای کاش می‌توانست همه‌ی آدم‌های دور و برش را فراموش کند ولی در عوض خودش را به یاد بیاورد و با خود به خلوت بنشیند ولی

وجودش خالی و پر از سکوت بود همانند دالانی تاریک که به هیچ کجا ختم نمی‌شد و هیچ نوری در او اجازه‌ی درخشیدن نداشت. اگر نوری هم در آن می‌تابید نور دیگران بود نه نور و روشنایی درون خودش.

با صدای زنگِ در، که سه بار کوتاه و پی‌درپی نواخته شد سرآسیمه عروسکش را داخل کمد انداخت. صدای صحبت کردن هنگامه و مینو - خواهرش - را که شنید با دستپاچگی اشک‌هایش را پاک کرد.

هنگامه با زدن کلید برق، حیرت‌زده نگاهی به کف اتاق انداخت که انباشته از کاغذهای مچاله بود. یلدا را به آغوش کشید و گونه‌های خیسش را بوسید: «وای یلدا! باز هم که غمباد گرفته‌ای. با این کارها خودت را نابود می‌کنی.»

«دیشب خواب عجیبی دیدم. کودکی دست‌هایم را گرفته بود. در حیاط با هم بازی می‌کردیم که...» گریه امانش نداد. این بار با صدای بلند در آغوش هنگامه تمام خودش را گریست.

هنگامه شان‌هایش را که به سختی می‌لرزید نوازش کرد: «بقیه‌اش را بگو. خیر است انشاءالله!»

یلدا نفسش را بیرون داد: «یک دفعه دستم را رها کرد و به طرف باغچه‌ی ته حیاط دوید. زیر درخت‌ها رفت و در تاریکی گم شد. هرچه گشتم پیدایش نکردم.» نگرانی در صورتش موج می‌زد: «یعنی چه اتفاقی برایش افتاده؟»

هنگامه سعی کرد آرامش کند: «از بس فکر و خیال می‌کنی خوابت هم آشفته می‌شود.»

یلدا زار زد: «ولی من مطمئنم همه‌ی این‌ها طبیعی و از روی حس مادرانه‌ایست که در وجودم سر به طغیان گذاشته. احساس می‌کنم کودکی دارم که گمش کرده‌ام اما سر در نمی‌آورم. کی و چه طور به دنیا آمده؟ الان کجاست؟ چرا جوابم را نمی‌دهید؟»

هنگامه با درماندگی به مینو که داشت آرام آرام اشک می‌ریخت خیره شد. گاهی از این‌که چرا خانواده‌ی یلدا نمی‌خواهند او چیزی از گذشته‌اش بداند حرصش می‌گرفت ولی با جوابی که می‌شنید قانع

می‌شد: «اگر گذشته‌اش را به یاد بیاورد بی‌قرارتر می‌شود و شاید هم کارش به جنون بکشد.»

هنگامه و مینو سعی کردند با دروغ‌های همیشگی دلداری‌اش بدهند ولی حرف‌ها و شوخی‌هایشان تأثیری روی او نداشت.

هنگامه با ناامیدی برگه‌ها را از کیفش بیرون آورد: «بخوانم؟»

چهره‌ی یلدا از اشتیاق گل انداخت: «بخوان.»

هنگامه با شادی به روی مینو لبخند زد و خواند: «هورا بی‌صبرانه خودش را از میان دانشجویانی که در حال رفت و آمد در راهرو بودند بیرون کشید: «قانون مثلث؟ حرکت دایره‌وار؟ متافیزیک در مقابل فیزیک؟ من که سر در نمی‌آورم. دیالکتیک چه ارتباطی با حرکت دارد؟» نیلوفر شانه‌هایش را بالا انداخت: «ای بابا! خوب معلوم است. یکی از مفاهیم دیالکتیک به در حرکت بودن و تغییر مداوم اشاره دارد.»

«اما تغییر در برابر چه چیزی؟»

«تغییر در برابر سکون متافیزیک. چون متافیزیک یک تفکر وحدت‌گراست و بیشتر طالب آرامش، سکون و عدم حرکت است. به همین دلیل پیروان متافیزیک حرکت در جهان را دایره‌وار می‌دانند که در آن هر پدیده‌ای به آغاز خودش برمی‌گردد.»

«و در مقابل این حرکت، دیالکتیک هگل حرکت در جهان را مارپیچ و رو به جلو تصور می‌کند یعنی همان جمله‌ی مشهور هراکلیتوس که می‌گوید: «در یک رودخانه دو بار نمی‌توان شنا کرد.»»

«دقیقاً. چون هگل معتقد بود که یک ضد از ضد دیگر به وجود

می‌آید و حرکت، نتیجه‌ی عبور یک ضد به سمت ضد دیگر است.»

«پس نیلوفر جان، با توجه به این حرف‌ها و...» روزنامه را که در دستانش مچاله شده بود باز کرد: «و مقاله‌ی «جهان در تخصص دیالکتیک هگل» می‌توان نتیجه گرفت که دیالکتیک هگل چهار خصوصیت اصلی دارد. اول این که همه چیز گذرا و محدود است. دوم، هر چیزی متضاد خودش را دارد. سوم، حرکت و تغییر نتیجه‌ی غلبه‌ی یک ضد بر ضد دیگر است و چهارم این که حرکت به صورت دایره‌وار نفی نفی نیست بلکه مارپیچی و رو به جلو می‌باشد.»

«آفرین! اما استاد مطهری می‌گوید: «دیالکتیک هگل سه رکن دارد. اول این که همه چیز در تغییر و تحول است حتی فکر و ماده. دوم، تناقض شرط اساسی حرکت می‌باشد و سوم این که هر تحولی بر اساس عبور از یک ضد به سمت ضد دیگر است.» این یعنی «تضاد، تضاد، تضاد و سنتز» یا «اثبات، نفی، نفی نفی» که همان قانون مثلث است.»  
 اهورا اندکی در فکر فرو رفت.

به انتهای راهرو که رسیدند پله‌ها را دو تا یکی بالا رفتند که هر چه زودتر به اتاق استاد برسند. اهورا چند ضربه‌ی ملایم به دری که بر فرازش نام «آرش آذرپیک» می‌درخشید نواخت و هر دو وارد اتاق استاد شدند.  
 استاد صندلی‌اش را برگردانده و با زرتشت گرم گفتگو بود.

زرتشت یکی از شاگردان باهوش و دوست بسیار نزدیک استاد بود. آن‌ها معمولاً اوقاتشان را در کنار هم با بحث و گفتگو پیرامون عرفان، ادبیات و فلسفه سپری می‌کردند. آن روز هم طبق معمول روزهای گذشته زرتشت با شور و هیجان از فروروی در ادبیات و آنتی‌عریانیسم صحبت می‌کرد. مقاله‌ای را که آماده کرده بود ورق می‌زد و گاهی از مطالبش می‌خواند.

اتاق کار استاد ساده بود، به دور از هرگونه تجملی. هرکس که وارد می‌شد در بدو ورود با تابلویی دست‌ساز برخورد می‌کرد که با چند شاخه گل سرخ خشک شده، تزئین شده بود. کمی آن طرف‌تر هم چند تابلوی خوش‌نویسی زیبا روی دیوار خودنمایی می‌کرد. چوب‌رختی کوچکی هم در گوشه‌ی اتاق کز کرده و کت استاد روی آن آویزان بود.

استاد با شنیدن صدای اهورا، نگاهش را از زرتشت گرفت و لبخند زنان آن‌ها را به نشستن دعوت کرد.

زرتشت به نشانه‌ی ادب از جایش بلند شد و برگه‌ها را مرتب روی میز گذاشت: «استاد، مبحث فروروی کامل است. بیشتر از این جای بحث ندارد.»

نیلوفر با تعجب پرسید: «فروروی؟! منظورتان که سقوط نیست!»

زرتشت به تندی گفت: «نه، ابداً.»

اهورا رو به استاد کرد: «به عقیده‌ی من، ما تا معنای «فراروی» را ندانیم نمی‌توانیم بگوییم فراروی چیست. این طور نیست استاد؟»  
 استاد آذریچک که کنجکاوانه صحبت شاگردانش را دنبال می‌کرد سکوت را شکست: «بله. در بحث ارتباط بی‌واسطه ما با تفکری روبه‌رو بودیم که وسیله را به عنوان هدف، تبدیل به واسطه کرده بود که هر یک از این پارادایم‌های فکری، چارچوبه‌ی مشخصی را به وجود آوردند. فراروی، محدود نکردن خود به این چارچوبه‌های بسته و قواعد مشخص شده است. به زبان ساده‌تر، یعنی ما هیچ‌گاه هیچ وسیله‌ای را به عنوان هدف و مقصد در نظر نمی‌گیریم که خود را محدود و محصور به آن بدانیم بلکه همیشه با دیدی باز و با احترام تمام به یک وسیله یا تئوری، به سمت دیگر وسایل یا تئوری‌ها فراروی می‌کنیم. هم‌چنین در جایی که وسیله‌ای کارآمد نباشد یا استفاده از آن به حد اشباع رسیده باشد باز هم این فراروی به سوی دیگر وسایل اتفاق می‌افتد.»

اهورا پرسید: «چیزی شبیه عوض شدن مد یا طبق دیالکتیک هگل عبور از ضدی به سمت ضد دیگر؟»

«در مورد عوض شدن مثلاً مدل مو یا لباس نه کاملاً، اما ظاهراً روش هر دو شبیه هم است. وقتی لباس دمه می‌شود ما به سوی مدل‌های جدید می‌رویم ولی پیش نمی‌آید که مثلاً از مدل لباس‌های صد سال پیش استفاده کنیم مگر این که پای هنر در میان باشد. ما در هنر و به‌خصوص ادبیات هر گاه که لازم باشد به عقب برگشته و از وسایل کارآمد استفاده می‌کنیم اما تغییر مد، یک نیاز اجتماعی نیست که در آن حرکت و تحول نمایان باشد بلکه بر اساس تئوری «نیازسازی» قدرت‌های سرمایه‌دار شکل می‌گیرد - که نظریه‌پردازان چپ نوین، موشکافانه آن را آسیب‌شناسی کرده‌اند- و در ذات خود ربطی به فراروی ندارد اما در دیالکتیک هگل قضیه به صورت دیگری است.»

نیلوفر به استاد چشم دوخت: «به چه صورت استاد؟ یعنی ما در فراروی شاهد تقابل تضادها و عبور یک ضد از ضد دیگر نیستیم؟»  
 زرتشت در ادامه‌ی صحبت نیلوفر گفت: «در مکتب اصالت کلمه ما برای رسیدن به نگارش و نگرش جدید قوانین گذشتگان را نه رد می‌کنیم

و نه انکار چون جنبش و تغییر و تحول هم در روبنا مشاهده می‌شود درست همانند امواج اقیانوس و هم در زیر بنا چرا که هستی، «ما در ما» است و دل هر ذره را که بشکافی آن را در جنبش و سیلان می‌بینی و این حرکت تا بی‌نهایت هستی ادامه دارد - البته وارون نگرش متافیزیکی‌دان‌ها که در زیربنا قائل به وحدت و سکون و آرامش هستند- و منتظر تأیید استاد ماند.

استاد ضمن تأیید صحبت زرتشت همه را مخاطب قرار داد: «همان طور که می‌دانید دیالکتیک هگل سه خصوصیت اصلی دارد که من در یک موردش با جناب هگل و اخلافتش موافقم و آن این که بدیهی و مسلم است که همه چیز در حال تغییر و تحول و حرکت بوده و فرصت در حال ماندن محدود است اما در این جا باید دو نکته‌ی اساسی را یادآور شد و آن این که هر چند ما در عرصه‌ی ادبیات شاهد تغییر و تحول مداوم شریعت‌های ادبی بوده‌ایم و همه چیز گذرا و محدود است اما هر پدیده و کشف ادبی‌ای در حافظه‌ی هولوگرام‌گونه‌ی کلمات اثر ثابتی از خود بر جای می‌گذارد دقیقاً مانند ثبت و ضبط حوادث و رویدادها در ناخودآگاه انسان. پس هر نوع تغییر و تحولی چه در سیستم طبیعت، چه در جوهره‌ی انسان و چه در سیستم جوهره‌ی کلمات ثبت شده و قابل نفی نیست و اگر نفی یا نفی نفی هم صورت گیرد هیچ تأثیری در تحول و تکامل ثبت شده ندارد فقط نفی انرژی و ناهماهنگی و حرکت موقتی تولید می‌کند که ما را به سمت کشف و دیدن دیگر پتانسیل‌ها سوق می‌دهد. دوم این که حرکت، یک حقیقت عمیق است که دو بعد ثابت و متغیر دارد. بعد ثابت آن بیان می‌کند که جهان و هستی در زیربنا دارای یک حرکت عمیق‌گرا و فعال است که در آن تمام ذرات هستی مدام در وحدتی متعالی هستند و همه با ذات خود در حال یکی شدند. این حرکت منجر به سکون نمی‌شود چون هستی، بی‌پایان و سکون در امر نامحدود غیرممکن است.»

اهورا که با دقت به صحبت‌های استاد گوش می‌داد گفت: «پس حرکت، خاص عالم کثرت و روبنا نیست و در زیربنا هم ما شاهد جنبش

بی‌امان هستیم. در واقع حرکت در بعد ثابت، دایره‌وار بوده و بازگشت به اصالت‌ها را بیان می‌کند اما در روبنا چگونه است؟»

«دقیقاً اهورا بانو. همان طور که گفته شد بعد متغیر حرکت در روبنا مشاهده می‌شود، موقتی بوده و عامل تحول است و نمی‌توان آن را نادیده گرفت. البته نمی‌توان به طور مطلق هم به آن اصالت داد چون حرکت در فراروی، امری بسیط و همه‌جانبه است و از بعدی به بعد دیگر باعث تغییر و تحول می‌شود.»

نیلوفر گفت: «این ابعاد باید متضاد هم باشند؟»

«خیر مسیح بانو. وارون نگرش هگل، به اعتقاد ما پایه و اساس حرکت و جنبش، بازگشت آوانگارد به اصالت‌های فرارو است یعنی بازگشت به ریشه‌گاه و بنیان هر چیز با حفظ تمام دست‌آمدها تا لحظه‌ی اکنون و رسیدن به جنس سوم ابعاد به ظاهر متضاد، چون به اعتقاد ما این ابعاد نه تنها متضاد نیستند بلکه مکمل همدند و برای رسیدن به کمال و تکامل طی فرایند فراروی یکی همیشه دیگری را جستجو می‌کند نه نفی؛ و این جستجو با حرکت همراه است حرکتی که از یک سو رو به جلو - اما نه تکامل‌گرایانه<sup>۱</sup> - می‌باشد و از سوی دیگر در زیربنا عمیق‌گرا و کاملاً پویاست چون هدف در اصالت کلمه بازگشت به بنیان‌هاست اما بازگشتی کاملاً استحال‌ه یافته و معرفتمند.»

اهورا زمزمه کرد: «پس در فراروی ما با نفی و نفی‌نفی مواجه نیستیم.»

نیلوفر گفت: «این جا یک سؤال اساسی پیش می‌آید و آن این که هگل بر مبنای شک روشی دکارت عمل می‌کند یعنی برای رسیدن به حقیقت و یقین ابتدا در مسأله‌ی مورد نظر شک کرده و بعد به دنبال راه‌هایی می‌گردد که از شک و نفی به یقین و سنتر برسد. این یعنی شک کن تا به یقین برسی.»

---

۱. زیرا ما تکامل داروینی و تعالی در تاریخ را نمی‌توانیم قبول داشته باشیم و مثلاً بگوییم مکتب دادائیسیم چون از مکتب باروک جدیدتر است پس متکامل‌تر از آن می‌باشد.

زرتشت گفت: «و در عصر سنت هم پیش‌فرض رسیدن به حقیقت به طرز دیگری بود یعنی بر مبنای ایمانی پیش از جستجو. ما در این نگرش برای رسیدن به حقیقت، ابتدا می‌بایست به آن پدیده یا امر ایمان کامل پیدا می‌کردیم. همه چیز پیشاپیش پذیرفته شده بود. در این پروسه جایی برای شک نمی‌ماند و برای رهایی نیاز به ایمان داشتیم.»

اهورا با ناامیدی گفت: «در عصر پست‌مدرن هم که جایی برای ایمان و یقین نیست. شک‌محوری و عدم قطعیت روح عصر حاضر است. سر در نمی‌آورم. در فراروی ما برای رسیدن به حقیقت چه طور شک می‌کنیم یعنی کیفیت شک در انسان فرارو که به اصالت‌ها بازگشت می‌کند چگونه است؟ من که اصلاً طرفدار ایمان پیش از جستجو نیستم.»

نیلوفر اعتراض کرد: «و من هم طرفدار شک دکارتی و نفی برای رسیدن به سنتز و حقیقت‌های تازه نیستم.»

زرتشت با شوخ‌طبعی گفت: «من هم که اصلاً با شک‌محوری و عدم قطعیت همه چیز در پست‌مدرن مشکل دارم. استاد، تکلیف ما را روشن کنید. قضیه از چه قرار است؟»

استاد با رضایتی که در چشمانش موج می‌زد جواب داد: «آفرین بچه‌ها! همان گونه که گفته شد دیدگاه اصالت کلمه در پدیدارشناسی کلمه‌گرا باور دارد که برای رسیدن به حقیقت یک پدیده بهتر است که بدون پیش‌فرض شک و ایمان یعنی با ارتباط بی‌واسطه طی طریق کنیم.»

اهورا، زرتشت و نیلوفر یک‌صدا گفتند: «ارتباط بی‌واسطه؟!»  
 «بله، دقیقاً. دیالکتیک ادراکی در تفکر ما بر مبنای ارتباط بی‌واسطه استوار است که البته همان گونه که پیش‌تر هم گفته‌ام ما بعد از ارتباط بی‌واسطه با یک پدیده وارد دو طریق هم‌پایان برای شناخت حقیقت بی‌پایان می‌شویم یعنی طریقت‌های ایمان گشوده و شک‌ایقانی.»

اهورا پرسید: «می‌شود درباره‌ی شک‌ایقانی توضیح بیشتری بدهید؟»  
 «بله. شک‌ایقانی برای رسیدن به حقیقت به دنبال نفی و رد نیست بلکه تا آن جایی که ظرفیت و پتانسیل پذیرش حقیقت را دارد و می‌تواند درک کند به دنبال وجوه حقیقت است. پس در شک‌ایقانی ما آن چه را

که حتی به عنوان وجوه حقیقت نمی‌شناسیم یا برایمان قابل درک نیست نیز رد نمی‌کنیم. برای رسیدن به شک ایقانی ما در آغاز نه ایمان محور هستیم و نه شک محور بلکه با ارتباط بی‌واسطه با همه چیز تا آن جا که امکان دارد بدون پیش‌فرض شک و ایمان با یک پدیدار روبه‌رو می‌شویم و نگاهمان تا آن جا که امکان دارد عاری از هر گونه داوری و قضاوت می‌باشد زیرا خودِ شک هم نوعی قضاوت پنهان است همان گونه که ایمان.»

«ولی در شک تردیدی رد می‌کنیم!»

«بله بانو مسیح. ما در شک تردیدی همان گونه که در دیالکتیک هگل شاهد هستیم حتی پتانسیلی را که به اثبات رسیده نفی می‌کنیم تا به سنتز جدیدی دست یابیم. وارون قانون مثلث یعنی «اثبات، نفی، نفی» در مرحله‌ی دوم نمی‌توانیم آن چه را در جوهر و وجود یک پدیده - مانند کلمه - ثبت شده نفی کنیم زیرا با نفی کردن، خود را از آن پتانسیل محروم کرده‌ایم و نفی ما نفی سازنده نیست بلکه ویران کردن است برای ایجاد بنایی نو اما فراروی سر سازش با تخریب و شکستن و نفی ندارد زیرا آن چه که در حافظه‌ی هولوگرام‌گونه‌ی هستی ثبت شده به هیچ وجه قابل نفی نیست.»

«چه طور استاد؟! ما در طول تاریخ ادبیات و فلسفه شاهد نفی و تخریب‌های فراوانی هستیم که باعث حرکت رو به جلو در فلسفه و ادبیات شده‌اند.»

«ببینید اهورا بانو. آیا نفی کردن رئالیسم توسط سوررئالیست‌ها باعث نابودی رئالیسم شد؟ آیا حضور حس‌گرایان و نفی عقل‌گرایی باعث نابودی اندیشه و نگرش عقل‌گرایی و دست‌آمدهای آن‌ها شد؟ و از همه مهم‌تر آیا نفی معنا، وزن و عناصر شعر در شعر محض رضا براهنی باعث نابودی معنا و موسیقی شد؟ پس ما به هیچ وجه نمی‌توانیم چیزی را که در هولوگرام بسیط کلمات اثبات شده نفی کنیم. هیچ کشفی در دنیای کلمه قابل نفی نیست. در فراروی ما در چارچوبه‌ی آن کشف یا شریعت ادبی نمی‌مانیم و از آن فراروی می‌کنیم اما کشفش را می‌پذیریم چون وجهی از حقیقت را به نمایش گذاشته است. پس در عین حال که هیچ کدام را

نفی نمی‌کنیم قلم و نگرش خود را هم به چارچوب آن‌ها محدود و محصور نمی‌سازیم.»

زرتشت با شادمانی گفت: «و اگر نفی کنیم در واقع دچار فروروی و نوعی استبداد در نوشتار و اندیشه شده‌ایم.»

اهورا پرسید: «فراروی در برابر فروروی؟!»

زرتشت جواب داد: «بله. در واقع فراروی برعکس فروروی، یک مسیر رو به اوج و عمق در همه چیز است اما فروروی یعنی محدود کردن خود در یک چارچوبه‌ی بسته. نوعی ایستایی محض که برخلاف فراروی که منجر به خلق «متن عریان» می‌شود، یک آنتی‌عریان‌یسم را به وجود می‌آورد.»

اهورا حیرت‌زده گفت: «آنتی‌عریان‌یسم؟!» و با خودش زمزمه کرد:

«یعنی ضد عریان‌یسم؟!»

نیلوفر دست از نوشتن کشید: «شاید آنتی‌عریان‌یسم یعنی متنی که از خلاقیت و نوآوری به دور باشد مانند تفاوت علوم انسانی و علوم تجربی. در علوم تجربی با آوردن یک قانون، نظریه‌ی پیش منسوخ شده و نظریه‌ی جدید شکل می‌گیرد. مثلاً با آمدن نظریه‌ی خورشید مرکزی، نظریه‌ی زمین مرکزی منسوخ شد ولی در علوم انسانی ما هنوز از نظریات افلاطون و ارسطو استفاده می‌کنیم. به نظر من فروروی یعنی این که ما هنوز مثلاً به وجود زمین مرکزی و در واقع به نوعی بی‌نظمی مخرب معتقد باشیم. این طور نیست؟»

زرتشت دستی به ریش پروفسوری‌اش کشید و سرش را تکان داد: «با قسمت اول صحبت‌هایتان موافقم ولی فروروی و آنتی‌عریان‌یسم، بی‌نظمی مخرب یا حاصل بی‌نظمی نیست بلکه اثریست که به اصل و کلیت خود نرسیده باشد و ربطی به نظم یا بی‌نظمی ندارد. حتی خود بی‌نظمی هم آنتی‌عریان‌یسم نیست.»

اهورا پرسید: «مانند درخت سیبی که رشدش متوقف شده و یا میوه

نمی‌دهد؟»

«بله. البته در آنتی‌عریان‌یسم کلیتی به اسم میوه تشکیل نمی‌شود. در

واقع ما با اجزایی روبه‌رو هستیم که حتی نمی‌توان به آن‌ها نام بی‌نظمی

داد چون بر اساس نظریه‌ی آشوب، نظم به طور ناخودآگاه از دل بی‌نظمی به وجود می‌آید و خود بی‌نظمی هم از نوعی نظمِ مستتر پیروی می‌کند.» استاد از پشت میزش بلند شد و شروع به قدم زدن کرد: «کلماتِ نظم و بی‌نظمی نتیجه‌ی فهم چهاربعدی ذهن هولوگرام‌گونه‌ی ما از هستی‌اند و از موجودی به موجود دیگر تغییر می‌کنند، یعنی آن چه برای من نظم است چه بسا ممکن است برای یک مار، درخت، ویروس و یا حتی برای انسانی دیگر عین بی‌نظمی باشد و بالعکس. طبیعی‌ست که کلیدواژه‌ی نظم بدون درک کلیدواژه‌ی بی‌نظمی بدون مفهوم باشد. برای موجودی که مشاهده‌ی محض است این کلمات معنایی ندارند. نظم و بی‌نظمی هم فرایندهایی هستند تصورگرا، زیرا اصل مشاهده در ما انسان‌ها کاملاً وابسته شده به تصورات مستتر در ذات زبان، که روح بی‌واسطه‌ی مشاهده را در ما محدود و محصور به خود کرده‌اند.»

«پس وجود کلمات در ما مشاهده‌ی تصورگرا را به وجود می‌آورد؟» استاد رو به نیلوفر کرد: «بله. این یعنی نوعی ارتباط باواسطه با هستی. ارتباطی شبیه به این که ما سگ را حیوانی باوفا و گربه را بی‌وفا بپنداریم، در حالی که سگ حیوانی تصورگراست و گربه مشاهده‌گرا.»

«یعنی مشاهدات گربه با مشاهدات ما انسان‌ها متفاوت است؟»

«بله، متفاوت است. مشاهده، آن گونه که در زبان تشعشع‌محور گربه اتفاق می‌افتد در زبان کلمه‌محور ما، از آن رو که هر کلمه دارای بار ژنتیکی خاصی است اتفاق نمی‌افتد یعنی مشاهده‌ی ما در لایه‌های پنهان کلمه، پیش‌فرض‌مند خواهد بود.»

«در مورد ادبیات هم همین طور است؟»

«توجه داشته باشید، فروروی برای قلمی اتفاق می‌افتد که ادعای حرفه‌ای بودن دارد هم‌چنین برای کسی که با اشراف به فرایند حرکت تاریخی ادبیات و از روی علاقه‌ی شخصی، نگاه، زبان و فرمِ قرن‌ها پیش را به کار می‌برد یا با محو خود و عدم استفاده از تعقل در فرادایره‌ی شعوری به تقلید کورکورانه از دیگران می‌پردازد.»

اهورا هیچ‌ان زده پرسید: «پس می‌شود در این جا هم گفت هنر یعنی شکستن قانون پیشین، مثلاً رومان‌تیسیم که قوانین کلاسیسیسم را شکست؟»

استاد سرش را تکان داد: «این در مورد مکاتب دیگر درست می‌باشد اما در مورد مکتب اصالت کلمه، نه. دیدگاه اصالت کلمه هیچ گاه هنر را در معنای شکستن قانون یا منسوخ کردن یک مکتب - که به مانند یک وسیله است - نمی‌داند.»

نیلوفر گفت: «و با این حساب ما وجود همه‌ی مکاتب ادبی را می‌پذیریم و هیچ کدامشان را کنار نمی‌گذاریم.»  
 «بله، البته. ما مثلاً در فراروی از مکتب رومان‌تیسیم، اصالتِ تخیل و احساس را کاملاً به رسمیت شناخته و آن را به عنوان بُعدی جدایی‌ناپذیر و انکارناشدنی از ماهیت‌های اصیل کلمه می‌دانیم اما هیچ گاه به این مکتب ایمان مطلق نداریم و در عین حال از دیگر ابعاد هولوگرام‌گونه‌ی کلمه مانند واقعیت‌گرایی، ذهنیت‌گرایی و... غافل نمی‌شویم و با حرکتی بسیط از آن‌ها به عنوان وسایلی برای رسیدن به حقیقت کلمه استفاده می‌کنیم.»

اهورا سردرگم گفت: «استاد، متوجه نمی‌شوم. بالاخره در فراروی، قانون می‌شکند یا نمی‌شکند؟»

«نه اهورابانو. ما در فراروی هیچ قانونی را نمی‌شکنیم. از هیچ بُعدی واسطه و هدف نمی‌سازیم. روی قانونی خاص تمرکز نمی‌کنیم و هیچ وسیله‌ای را با فرض مضر و بی‌استفاده بودن و به عنوان چیزی که تاریخ مصرفش گذشته دور نمی‌اندازیم. همان گونه که برای بالا رفتن از نردبان باید حتماً از نه پله بگذریم تا به دهمین پله برسیم بدون این که پله‌های رفته را بشکنیم، در ادبیات هم از مکتبی به سوی مکتبی دیگر فراروی می‌کنیم مثلاً از رئالیسم به سوررئالیسم، بدون آن که آن‌ها را رد و انکار کنیم.»

زرتشت در ادامه‌ی صحبت استاد گفت: «فراروی برخلاف فروروی، حرکتی درون‌گرایانه است.»

استاد با شوخ‌طبعی همیشگی دستی به شانه‌اش زد: «زرتشت جان، فراروی حرکتی کاملاً همه جانبه، «درون‌گرا- برون‌گرا» و «درون‌ساختی- برون‌ساختی» است. بگذارید مثالی بزنم. فرض کنید دل‌نوشته‌های آقای ادیب از حد یک انشا و یا متن ادبی زیبا فراتر رفته و بنا به تشویق دوستان، ناخودآگاه به سمت شعر کشیده می‌شود. اینک، پس از سه سال نظر آقای ادیب را بشنوید: «من معتقدم که اصل هنر ادبیات، شعر است، نه داستان. شعر متصل به اشراق و موهبتی خداداد است اما داستان فقط فن است و صنعت.»

اهورا پرسید: «این آقای ادیب در چه سبک یا مکتبی قلم می‌زند؟»  
 «ایشان معتقدست که بزرگ‌ترین شاعر معاصر، احمد شاملو و قوی‌ترین و زیباترین سبک شعر، سپید است.»  
 زرتشت منتقدانه گفت: «قاعدتاً جناب ادیب مقلد بی‌چون و چرای شاملوست و بی‌گمان شعر بی‌امضایش با اشعار او مو نمی‌زند.»  
 «بله.»

«خلق را تقلیدشان بر باد داد

ای دو صد لعنت بر این تقلید باد.»

آیا شما پیشنهاد خاصی برای او دارید؟»  
 نیلوفر با تأسف گفت: «پیشنهاد می‌کنم آقای ادیب جستجوگرانه‌تر ادبیات معاصر ایران و جهان را بکاود تا به ظرفیت‌های بیشتری در نگارش و نگرش دست یابد.»

«پیشنهاد خوبی‌ست. آقای ادیب می‌پذیرد و پس از مدتی منتقدان درباره‌ی وی می‌نویسند: «آقای ادیب به نگاه و زبان خاص خود دست یافته و مقلدان بسیاری دارد.»

اهورا با تعجب پرسید: «چرا آقای ادیب را با دیدگاه اصالت کلمه آشنا نمی‌کنید که یک حقیقت‌گرای ادبی شود؟!»

«عجله نکن اهورابانو، آقای ادیب سرانجام راهش را در ادبیات پیدا می‌کند ولی این تازه آغاز ماجراست و رویارو شدن با منتقدان و چه بسا مغرضان. یکی می‌گوید: «دیدگاه اصالت کلمه فقط یک انحراف بزرگ در

تاریخ ادبیات است.» دیگری آن را به کفِ روی آب تشبیه می‌کند. آن یکی می‌گوید: «آرش آذربیک دکان مرید و مرادبازی باز کرده، عده‌ای را دور خودش گرد آورده و ادعاهایی بی‌پایه و اساس می‌کند که جایی در ادبیات ندارد» و شخصی دیگر با لحنی به ظاهر دلسوزانه می‌گوید: «واقعاً حیف است که استعداد خودت را این گونه پرپر کنی.» دیگری پوزخند می‌زند: «تا سال بعد اثری از دیدگاه اصالت کلمه باقی نمی‌ماند زیرا مانند ترقه‌ای است که لحظه‌ای صدا داده و بعد خاموش می‌شود.» کس دیگری هم ادعا می‌کند: «این مکتب معجونی ناهمگون از نظریات بزرگانی چون «دریدا»، «ویتگنشتاین» و دیگران است که آرش آذربیک آن‌ها را با هم ترکیب و به نام مکتب اصالت کلمه به نفع خود مصادره کرده است» و... اما آقای ادیب از آن رو که انسانی تعالی خواه است در جوابشان فقط می‌خندد و می‌گوید: «هستم اگر می‌روم، گر نروم نیستم.» این جاست که اولین مرحله‌ی فراروی یعنی ارتباط بی‌واسطه در ادبیات اتفاق می‌افتد. اینک بشنوید نتیجه‌گیری آقای ادیب را: «شعر سپید تنها یک کلیدواژه است برای نام‌گذاری یک تئوری کاهشی-افزایشی. آخر چرا باید من با عینک تعصب شعر سپید، به شعر امروز نگاه کنم؟!...» و این گونه است که آقای ادیب کوشش می‌کند با اعتقاد به اصالت کلمه در ادبیات، در نخستین مرحله‌ی فراروی، شعرش را از زیر یوغ سپیدوارگی به درآورد، بدون آن که بعد کشف شده‌ی کلمه در شعر سپید را نفی یا تحقیر کند.»

«به قول نیما: «من رودخانه‌ای هستم که از هر جای من می‌توان آب برداشت» و آقای ادیب هم با نگاهی دقیق و دانشورانه به سمت دیگر پتانسیل‌های کشف‌شده‌ی کلمه در شعر معاصر فراروی کرده است. حال می‌خواهد پیشاشاملویی باشد یا پساشاملویی. این کاری بزرگ است...»

پیش از این که حرف اهورا تمام شود نیلوفر گفت: «پس تمام جریانات شعر معاصر از یک رودخانه‌ی واحد سرچشمه گرفته‌اند و این ماییم که آن را در ظرف‌های سپید، سیاه و بنفش خود می‌ریزیم و در واقع به جای یافتن سرچشمه و دفاع از تمامیت رودخانه، متعصبانه از ظرف‌هایمان دفاع می‌کنیم.»

استاد گفت: «اما آقای ادیب متوجه این روند شد و با برخورد‌های تندی از طرف دوستانش مواجه گردید. مثلاً یکی می‌گفت: «تو داری به شاملو خیانت می‌کنی» و دیگری... فکر می‌کنید جواب آقای ادیب در برابر این گفته‌ها چیست؟»

نیلوفر با زیرکی گفت: «نمی‌دانم ولی همیشه شیفته‌ی این گفته‌ی ارسطو بوده‌ام که می‌گوید: «افلاطون را دوست دارم اما حقیقت را بیشتر از وی دوست می‌دارم.»»

«آفرین! آقای ادیب هم که حقیقت را بیشتر از شاملو دوست داشت در جوابشان گفت: «استاد من - جناب شاملو- قلمی توانا دارد اما دنیای شعر امروز بسیار گسترده‌تر از کشف ایشان است.» پس دومین مرحله‌ی فراروی اتفاق افتاد و آقای ادیب بنا بر ذوق و توان قلمی خود، از شعر معاصر به سوی سایر پتانسیل‌های شعری در ادبیات ایران و جهان فراروی کرد و متوجه شد که تمام این پتانسیل‌ها در زیربنا هیچ تعارضی با هم ندارند و همه، پتانسیل‌های گوناگونی از جهان بی‌پایان کلمه‌اند. او به هیچ وجه فریب تضادها و جنگ‌های هفتاد و دو ملتی آن جنبش‌ها را نخورد و مهم‌تر از همه، دریافت که خارج از چارچوبه‌های ایدئولوژیک، با شکستن کلیدواژگان آن‌ها به همان لایه یا لایه‌های بالفعل‌شده‌ی کلمه خواهد رسید. او با بازیافت، نوزایش، پیرایش و تولید هنرمندانه و دانشورانه‌ی آن لایه‌های قدیمی برای تعالی بیش از پیش قلمش از آن‌ها استفاده کرد و این گونه بود که سومین مرحله‌ی فراروی اتفاق افتاد.»

زرتشت که سکوت کرده بود پرسید: «چه طور استاد؟ مگر باز هم لایه‌ای از کلمه مانده است که به سمت آن فراروی کند؟»

«گوش کنید بچه‌ها. آقای ادیب به مهم‌ترین کشف ادبی‌اش نائل آمد و فهمید که بزرگ‌ترین کلیدواژگانی که در ادبیات ابداع شده‌اند همان کلیدواژگان شعر و داستانند که طی آن عظیم‌ترین فرایند کاهشی-افزایشی در جهان ادبیات اتفاق افتاده است.»

«پس می‌توان گفت مکاتب ادبی و سبک‌ها و نحله‌ها هرکدام از افزایش یک بُعد و کاهش بعد دیگر به وجود آمده‌اند، مثلاً سوررئالیسم از افزایش بعد فراواقعیت و کاهش بعد واقعیت شکل گرفته؟»

«بله، و این گونه بود که شعر و داستان و انواع نگرش‌ها و نگارش‌ها به وجود آمدند و از همان هنگام کلیدواژه‌های شعر و داستان، بنا بر حافظه‌ی تاریخی، آن قدر وارد ناخودآگاهِ جمعی و ذهن و روح بشر شده که هیچ گاه اهالی ادبیات نمی‌توانند باور کنند که این دو کلیدواژه در پیشگاهِ کلمه، اصالت قائم به ذاتی ندارند. به هر روی، آقای ادیب که اینک عنوان «عریان‌اندیش» را به خود گرفته با فراروی از گفتمان‌های شعرمحور و داستان‌محور و با اصالت دادن به اصل کلمه تلاش کرد بدون هیچ دیدگاهِ کاهشی - افزایشی و با حرکتی بسیط به اندازه‌ی توان قلمی خود، از تمام پتانسیل‌های موجود در آن‌ها بدون هیچ گونه مرزبندی استفاده کند.»

«ولی استاد، آقای ادیب کلمه را در شعر محدود کرده، پس کلیدواژه‌ی داستان و بعد داستانی کلمه بدون استفاده مانده است.»

استاد رو به نیلوفر کرد: «نه، نه، اشتباه نکنید. در اصلی‌ترین مرحله‌ی فراروی، هنگامی که جناب ادیب با اشرافی که در تمام لایه‌های بالفعل شده‌ی ادبیات - از آغاز تا کنون - پیدا کرده در وهله‌ی اول به اجتهاد ادبی می‌رسد و خارج از تمام تعصبات ایدئولوژیک و فراتر از همه‌ی مشروعیت‌هایی که توسط کلیدواژه‌ها القا می‌شوند بدون تسلیم در برابر گفتمان‌های رایج و همه‌پسند، عزم خود را جزم یافتن لایه‌های بالقوه‌ی ادبی می‌کند که هر چه بیشتر به وجود بی‌پایان کلمه و حقیقت آن نزدیک‌تر شود. این جاست که آقای ادیب احساس می‌کند که عرصه‌ی شعر برای هنر نمایی‌اش عرصه‌ی کوچکی‌ست و در وجود خود، این توانایی را می‌بیند که به سمت داستان و پتانسیل‌های داستانی بالفعل و بالقوه‌ی کلمه فراروی کند. بنابراین برای هرچه نزدیک‌تر شدن به عرصه‌ی حقیقتِ کلمه با خلع اعتبار کلیدواژه‌های شعر و داستان، بدون برتری دادن یکی از این دو جنسیتِ خودساخته بر دیگری، از پتانسیل‌های هر دو با نگاهی بسیط استفاده می‌کند و سپس به سوی کشف افق‌های نامکشوف دیگر در کلمه نیز حرکت خواهد کرد که ما از آن به عنوان «فراروی به سوی جنس سوم کلمه» یاد می‌کنیم، و بدین ترتیب است که

جناب ادیب یک نویسنده‌ی کلمه‌گرا می‌شود، نه صرفاً یک شاعر یا داستان‌نویس!»

اهورا با رضایت سرش را تکان داد: «پس در فراروی هیچ قانونی شکسته نمی‌شود و ما فقط یک سیر صعودیِ رو به جلو خواهیم داشت که به عمق و ژرفای کلمه برسیم.»

«بله. هنر در امتداد تاریخ و پس از ابداع جنسیت‌های شعر و داستان تا کنون از طریق پنج فرایند مجزا شکل گرفته که می‌توان آن‌ها را به دو دسته‌ی کلی تقسیم کرد: الف) هنر به معنای شکستن قانون (ب) هنر به معنای فراروی از قانون.»

زرتشت عجلولانه پرسید: «استاد، هنر در معنای شکستن قانون چگونه اتفاق می‌افتد؟ اصلاً این امکان‌پذیر است؟»

«بله. شکستن قانون به منظور خلق هنر دو حالت دارد. اول این که قانون پیشین را کاملاً انکار و رد کرده و به جای آن یک قانون نوین جایگزین کنیم مانند انکار رومانتیسم برای ایجاد مکتب رئالیسم و دوم این که تنها بعد یا ابعادی از قانون پیشین را انکار کنیم اما اصل بنیادین آن قانون حفظ شود.»

نیلوفر گفت: «مانند رئالیسم جادویی و کارگری که فقط بعدی از رئالیسم بزرگ را برجسته‌سازی کرده‌اند در حالی که لایه‌هایی دیگر از رئالیسم را نادیده گرفته‌اند.»

اهورا پرسید: «گذشته از شکستن قانون، قاعدتاً فراروی هم باید حالت‌هایی داشته باشد. نه استاد؟»

«بله. همین گونه است. فراروی هم در سه حالت رخ می‌دهد: در حالت اول، تکمیل ساختارهای بیرونی و درونی یک قانون به منظور تحول و تکوین همه‌جانبه‌ی آن ژانر که باعث تکامل آن شده و یک قانون متعالی ادبی از درون قانون نه چندان هنری پیشین خلق شود.»

نیلوفر ابروهایش را بالا انداخت: «می‌شود گفت کاری که فلوپین به منظور رسیدن به حقیقت، با نظریه‌ی مُثُل افلاطون کرد و یا کاری که بنیان‌گذاران مکتب بزرگ رومانتیسم با مکتب خام «طغیان و توفان»

کردند و آن نظریه‌ها را گسترش داده و به تکامل رساندند از این نوع فراروی است؟»

«درست است مسیح‌بانو، و اما در حالت دوم، ظرفیت‌های نهفته و ناگفته‌ی یک قانون بدون تغییر و انکار مؤلفه‌های آن به تکامل می‌رسد و مؤلفه‌ای نوین نیز با اصالت دادن به مانیفست اولیه، کشف و به آن افزوده می‌شود. وحدت لحن<sup>۱</sup> هوراس در مکتب کلاسیسیسم یا تئوری واسوخت وحشی بافقی در مکتب وقوع از این نوع است.»

هورا با اشتیاق پرسید: «فراروی در دیدگاه اصالت کلمه، جزء کدام یک از این دو حالت است؟»

«هیچ کدام. البته هر دو حالت می‌تواند در آن اتفاق بیفتد. نوع سوم فراروی، خاص دیدگاه اصالت کلمه است یعنی فراروی از یک ژانر خاص، با حفظ اصالت بنیادین آن برای حرکت به سوی دیگر ژانرهای ادبی به منظور شناخت لایه‌های هولوگرام‌گونه‌ی دنیای کلمه و کشف آن‌ها و در نهایت خلق متن عریان.»

نیلوفر ذوق‌زده گفت: «به نظر من دنیای هولوگرام‌گونه‌ی کلمه مانند یک جعبه‌ی مداد رنگی‌ست و فراروی در یک متن عریان یعنی استفاده‌ی به‌جا از رنگ هر یک از مدادها که مانند شریعت‌های ادبی هستند. ما رنگین‌کمان هفت‌رنگ داریم نه رنگین‌کمانی که مثلاً فقط قرمز باشد یا سبز!»

استاد لبخند زد: «آفرین! تشبیه زیبایی بود. بله، فراروی، مطلق‌نگری و نسبی‌گرایی نیست بلکه حرکتی‌ست برای رسیدن به دایره‌ی حقیقت‌مندی کلمه یا حقیقت عمیق در کلمه. کلمه دارای یک بعد ثابت است که در صورت نگاه افراطی - انحطاطی به آن منجر به مطلق‌گرایی می‌شود و یک بعد متغیر دارد که باز هم با دیدگاه افراطی - انحطاطی موجب پدید آمدن نسبی‌گرایی می‌شود. باز هم تأکید می‌کنم ما با نگرش افراطی - انحطاطی و اصالت دادن به یکی از این دو بعد هم‌افزا و مکمل، دچار فروروی شده و از رسیدن به حقیقت عمیق وجودی کلمه و جنس

سوم آن باز می‌مانیم، مثلاً چنان چه امین و اکرم به جای اصالت دادن به حقیقت وجودی خود که همان انسان متعالی بودن است، اصالت را به زن‌گرا یا مردگرا بودنشان بدهند خود را از موهبت خودافزایی ماهیت جنسی‌شان برای رسیدن به هم‌افزایی و حقیقت عمیق انسانی - جنس سوم - محروم می‌کنند.»

«ما در فراروی از تک‌تک لایه‌ها و ابعاد کشف‌شده‌ی مثلاً مکتب رومانتیسم به سمت ابعاد نهفته‌ی آن فراروی می‌کنیم تا به تکامل و شناخت و تعالی برسیم سپس از خود رومانتیسم به سمت رئالیسم یعنی شریعت ادبی دیگر، فراروی کرده و در نهایت از تمام ابعادی که تا به حال از کلمه کشف‌شده به سمت ابعاد یا هولوگرام‌هایی از کلمه که هنوز کشف نشده‌اند می‌رویم که کشف این هولوگرام‌های نوین از کلمه و جانمایی آن‌ها در متن یعنی خلاقیت...»

اهورا صحبت نیلوفر را قطع کرد: «چه جالب! درست مانند سیر تکامل نوزاد به سوی بلوغ و بزرگ شدن. اما از کجا بدانیم که یک متن، آنتی‌عریانیسم است؟»

زرتشت پیش‌دستی کرد: «مشخصه‌های زیادی وجود دارد. آنتی‌عریانیسم اثری است که به جنسیت ادبی مورد نظر نرسیده باشد و از همه مهم‌تر این که از نظر فضا، هیچ‌بعدی باشد البته نه از نوع خلا‌آفرینی و ایجاد فضاهای سپید بلکه چون در بعدآفرینی فروروی شده است، عمق، پرسپکتیو و... ایجاد نمی‌شود.»

اهورا دوباره پرسید: «فراشعر و فراداستان در چه مرحله‌ای از فراروی شکل می‌گیرند؟»

استاد با رضایت جواب داد: «آن گاه که یک شاعر در حیطه‌ی شعر، بر فراز قله‌ی شعریت قرار گرفت باید به سمت دیگر جنسیت و پتانسیل کلمه یعنی قصویت، فراروی داشته باشد و هنگامی که توانست از آن پتانسیل‌ها نیز در جهت رسیدن به جنس سوم کلمه استفاده کند به آن متن، «فراشعر» می‌گویند و بالعکس. هدف این است که او در نهایت به جنس سوم کلمه و متن عریان برسد - جایی که دیگر تمایزی بین فراشعر و فراداستان باقی نماند - زیرا یک عریان‌نویس هیچ گاه کلمه را به

اندازه‌ی تئوری‌های شعرمحور یا داستان‌محور محدود نمی‌کند چون کلمه دارای پتانسیل‌هاییست فراتر از شعریت و قصویت که در صورت فراروی هم‌افزایانه از هر دو ژانر، فراشعر یا فراداستان شکل می‌گیرد.»

نویسنده که بحث را تمام شده می‌دید مشغول گذاشتن مربع‌ها شد. یک دفعه یادش آمد یک نکته‌ی اساسی باقی مانده بنابراین آن‌ها را خط زد و به سراغ ذهن استاد رفت: «شما در جایی از فراروی از خود و در جایی دیگر از ساختن خود حرف زده‌اید. آیا سخنانتان متناقض نیست؟» زرتشت و اهورا ناباورانه نگاهی به هم انداختند ولی نیلوفر کماکان در حال نوشتن بود.

استاد گفت: «پیش از هر چیز توجه کنید که ما در کجا از فراروی از خود و در کجا از ساختن خود حرف زده‌ایم. «خود» یا «من» در هر شکلش یعنی ماهیتِ ما، و ماهیت نیز برآیند گذشته است، یعنی «خود» همان گذشته و عادات ماست و این ماهیت در نگاه عریان، پدیده‌ایست که کاملاً نتیجه‌ی شعور کلمه‌محورست و ما باید بدانیم پشت هر کلمه‌ای که ماهیتمان را ساخته چه میزان شعور و آگاهی پنهان است. «خود» اگر فقط حاصل جبر محیط، وراثت و نتیجه‌ی یک فرایند بدون آگاهی و متعصبانه باشد باید نقد شود و لازم است که از آن فراروی کرد زیرا این ماهیت تنها ما را به سمت زندگی گله‌وار هدایت خواهد کرد مثلاً تصور کنید آن گاه که ما در ادبیات بنا بر هنجارهای زمانه و مورد پسند عام، حتی در قشر به اصطلاح خاص، تن به زندگی مرداب‌گونه‌ی اهالی مکتب هوشناسی بسپاریم و دقیقاً بر اساس ذوق و دیدگاه مرده‌ی آنان بنویسیم تا در انجمن‌های ادبی بیشتر تحویل‌مان بگیرند و در جشنواره‌ها به ما جایزه بدهند و نشریات نیز بدون هیچ دغدغه‌ای آثارمان را چاپ کنند این خود مسلط ادبی، چه قدر پویا و پایا خواهد بود؟! اینک فرض کنید در این شرایط، کسی بخواهد از این خودپرستی‌های مرداب‌گونه و کاذب فراتر رود و با دیدگاه «هستم اگر می‌روم، گر نروم نیستم» با آن همه جمود و ایستایی به مبارزه برخیزد و این بار این خود را خودش انتخاب، کشف و خلق کند، پرواضح است که اهالی مرداب و فرزندان مکتب هوشناسی با او چه برخوردهایی خواهند داشت. هیچ توضیحی لازم

نیست زیرا تمام نیلوفران ادبیات کلمه‌گرا، خود زخم‌خوردگان این جامعه‌ی مرداب‌پرستند. همان‌گونه که نیمای بزرگ می‌گوید: «هر کس بخواهد نوآوری کند باید مقامی شبیه شهادت را بپذیرد.»  
نویسنده که خیالش راحت شده بود دوباره نقطه‌ی پایان را در انتهای سخنان استاد قرار داد.»

# فصل ششم

## اصالتِ وجودِ عریانیستی

یک هفته از ملاقات نیلوفر با باباخورشید می‌گذشت اما او باز هم در خودش کز کرده و ذهنش مدام درگیر این مسئله بود که چرا وجودش مانند میز و صندلی‌های اتاق به رکود و خاموشی گراییده است. آیا وجود فقط یعنی بودن و دست و پا زدن میان دیروزها و فرداها؟ حس می‌کرد در چنگال نیرویی مخوف به دام افتاده است که نه راه پیش دارد و نه راه پس. از همه مهم‌تر وجود آگاهی‌های کوچکی بود که از مدتی پیش به سراغش می‌آمد و درونش را به آشوب می‌کشید. سعی می‌کرد بفهمد کیست و چرا تنها زندگی می‌کند.

دفتر یادداشتش را باز کرد و نوشت: «وجود به چه معناست؟ آیا بودن من با بودن میز، صندلی، گربه یا درختان باغ تفاوت دارد؟» به دنبال ردپایی از خودش به قاب عکس‌های روی دیوار خیره شد. چندین بار به همه جای اتاق، هال و آشپزخانه‌اش سرک کشید و با ناامیدی خودش را در آئینه برانداز کرد. بالاخره کوله‌پشتی سپیدش را برداشت و از خانه بیرون رفت.

به نوشخانه که رسید باز هم کنار پنجره نشست. بوی چای لیمویی تازه‌دم به مشامش خورد.

کسی در نوشخانه به چشم نمی‌خورد. فقط باباخورشید در گوشه‌ای سرگرم مطالعه بود. با دیدن نیلوفر، لبخندزنان جلو آمد: «سلام بابا جان. باز هم که دیر آمدی!»

نیلوفر دردمندانه گفت: «سلام بابا. امروز حال عجیبی دارم. احساس می‌کنم به تنهایی و با یک فراموشی بزرگ به دنیایی پرتاب شده‌ام که در آن وجود ندارم یا وجودم شبیه بودن میز و صندلی‌هاست! اصلاً نمی‌دانم وجود یعنی چه!»

باباخورشید خندید: «این که بد نیست بابا جان. خیلی هم خوب است. وجود از نظر ارسطو یعنی «است» یا «هست» مثلاً وقتی می‌گوییم: «من انسان هستم»، «من هستم» یعنی وجود و «انسان بودن» یعنی ماهیت. در واقع «نیلوفر بودن» و هرچه درباره‌ی ویژگی‌های تو می‌گویند یا همان چیستی و چگونگی تو، ماهیت توست و «هست بودن» وجودت.» نیلوفر ابروهایش را بالا انداخت: «دکارت می‌گوید: «من می‌اندیشم، پس هستم.» طبق این جمله، فکر می‌کنم اندیشمند بودن انسان، مهم‌تر از همه چیز است. این طور نیست؟»

«بله بابا جان، ولی دکارت چون در این جا اصالت را به اندیشه می‌دهد پس ماهیت‌گراست اما در اصطلاح فلسفی، وجود، مساوی است با آن چه که معنای «هستن» می‌دهد مانند درخت هست، کبوتر هست، نوشخانه هست.»

«بابا، چرا انسان بودن ماهیت است؟ اصلاً ماهیت و ماهیت‌گرا به چه معناست؟»

«ریشه‌ی ماهیت از «ما هُوَ» می‌باشد. یعنی «این چیست؟» و چیزی که در پاسخ می‌آید ماهیت آن است. اگر ما چند انسان را با خصوصیات متفاوت گرد هم بیاوریم با همه‌ی اختلافاتی که دارند همگی در یک چیز مشترکند که همان انسان بودنشان است. یعنی اگر آن تفاوت‌ها را حذف کنیم به مفهومی به نام «انسان» می‌رسیم که بعد از جوهر، جسم، جسم نامی و حیوان بودن، ماهیت تمام بشریت است.»

«یعنی انسان، همان جوهر جسمانی نامی حساس ناطق است؟»

«بله بابا جان، اما در نزد برخی فلاسفه، ماهیتِ صرف و خالص فقط در ذهن وجود دارد ولی ماهیت هر موجودی در جهان خارج از ذهن، آمیخته به عرض‌های مشخصی است. «اصالت وجود» یعنی آن چیزی که در جهان خارج، واقعیت را می‌سازد. اصالت وجودی‌ها می‌گفتند که ما قبل از انسان بودن باید وجود داشته باشیم.»

«یعنی باید موجود بشوند؟ پس ماهیت‌گراها به نوعی وجود را در خود محدود کرده‌اند.»

«بله، بابا جان.»

«شما می‌گویید اگر ما بپذیریم که واقعیت خارجی، مصداق ذاتی واقعیت است اصالت ماهیت را و اگر بپذیریم واقعیت عینی، مصداق وجود است اصالت وجود را پذیرفته‌ایم. درست است؟»

باباخورشید چای لیمویی‌اش را سر کشید: «آفرین! درست است. هر چند «ابن‌سینا» یک فیلسوف مشایی مسلک بود و خیلی‌ها او را ماهیت‌گرا می‌دانند اما او یک فیلسوف وجود‌گرا هم بود که واقعیت هر شیء را در وجود آن می‌دانست و بر طبق اصل علت و معلول یا رابطه‌ی غنی و فقیر، برایش مراتبی قائل بود. او موجودی را که مطلقاً بی‌نیاز از غیر و علت‌العلل است، «واجب‌الوجود» و موجودی را که فقیر و وجودش معلولِ علتی است، «ممکن‌الوجود» می‌دانست که البته تنها خداوند است که واجب‌الوجود است، و وجود و ماهیتش یکی‌ست اما انسان، ممکن‌الوجود می‌باشد و ماهیتش به دو صورت «جوهر» و «عَرَض» تعریف می‌شود.»

«جوهر و عرض؟! من که از این اصطلاحات سر در نمی‌آورم.»

باباخورشید خندید: «بابا جان، صبر داشته باش. غوره نخورده می‌خواهی مویز بشوی؟ تمام فلاسفه از آغاز تا زمان اکنون گفته‌اند که قسمتی از ماهیت که قائم به ذات است و به گفته‌ی خودشان محتاج به «موضوع» یا «محل» نیست، جوهر است. اما قسمتی از ماهیت را که وجودش به خودش وابسته نیست و به دیگری یا موضوع وابسته است عرض می‌نامند مثلاً همین سپیدی چهره‌ی تو، وجودش وابسته به خودت است. ترس، شجاعت و خیلی چیزهای دیگر هم، عرضِ تو هستند اما جسم و نفس، جوهرهای وجودی تو اند.»

نیلوفر با تردید به باباخورشید خیره شد: «مگر سفیدی چهره‌ام جزء جسمم و تبلور خیلی از ویژگی‌های جوهری من نیست؟ من بدون ترس و شجاعت یا احساسات دیگر موجودی ناقصم.»

باباخورشید با لحنی قاطع جواب داد: «نه، بابا جان. از نظر مشایی‌ها ناقص نیستی اما عرض‌های گوناگون داریم که مشایی‌ها آن‌ها را در سه مقوله‌ی «کمیت»، «کیفیت» و «نسبت» قرار می‌دهند که بعدها بعضی دیگر از فلاسفه، «حرکت» را نیز مقوله‌ای دیگر به حساب آوردند که البته ملاصدرا آن را جزء مفاهیم وجودی می‌داند، نه یک مقوله» و پیش از این که نیلوفر چیزی بپرسد ادامه داد: «این هم تکلیف بعدی‌ات. بهتر است خودت در مورد ملاصدرا، مطالعه و تحقیق کنی. ناگفته نماند پنج نوع جوهر هم داریم.»

«پنج نوع؟! چه طور ممکن است؟!»

«صبور باش بابا جان. «جوهر عقلانی» که تابع مکان و زمان و نیازمند ماده نیست. «جوهر نفسانی» که ذاتاً بی‌نیاز از ماده است اما برای انجام عمل به ماده نیاز دارد و «جوهر جسمانی» که هم تابع مکان و زمان است هم نیازمند ماده، اما بعضی از فلاسفه معتقدند که جوهر جسمانی هم از دو جوهر دیگر به نام‌های «ماده» و «صورت» ساخته شده است. البته اشراقیون فقط سه جوهر اول را قبول دارند زیرا ماده که در قدیم به آن «هیولی» می‌گفتند یک جوهر مبهم است که بدون صورت هیچ عملی را انجام نمی‌دهد.»

چشمان نیلوفر از هیجان برقی زد و با لحنی کودکانه پرسید: «پس هیولا یعنی ماده‌ی بدون صورت؟!»

باباخورشید که گونه‌هایش از شدت خنده به سرخی گراییده بود گفت: «نه بابا جان، این هیولی با آن هیولا فرق دارد. هیولی ماده‌ای است که برای انجام کار و حرکت به صورتی نیاز دارد که در آن باعث انجام عمل شود و به آن طول و عرض و ارتفاع بدهد.»

«بابا، منظورتان از ماده، همان اتم‌های دموکریتوس است که تصادفاً به هم چسبیده و طبیعت عالم و حرکت در آن را به وجود می‌آورد و خودش هیچ گاه نابود نمی‌شود بلکه از صورتی به صورت دیگر یعنی به

انرژی تبدیل می‌شود؟»

«درست است بابا جان. ابن‌سینا بعد از رد نظریه‌ی مثل، به این نظریه‌ی ارسطو که «هر چیزی از چیز دیگری به وجود می‌آید که قبل از آن وجود داشته است» یعنی به نظریه‌ی تبدیل جوهرها رسید و سپس «نظریه‌ی کون و فساد» را مطرح کرد.»

«بابا، نظریه‌ی کون و فساد چیست؟»

«فرض کن سنگ که نمی‌تواند به طور مستقیم و در مدت زمان کوتاه تبدیل به حیوان یا گیاه شود باید مراحل را بگذراند تا آماده‌ی تبدیل شدن به آن گردد یعنی یک موجود در صورتی می‌تواند بالفعل، تبدیل به موجودی دیگر شود که قوه یعنی نیرو و توانش تبدیل شدن را داشته باشد.»

نیلوفر دستش را روی پیشانی‌اش فشار داد: «پس تبدیل شدن، مستلزم حرکت یا تغییر از قوه به فعل و اگر دعوتاً و بدون فاصله‌ی زمانی اتفاق بیفتد همان نظریه‌ی کون و فساد است ولی اگر تدریجاً و با فاصله‌ی زمانی باشد حرکت است و منشأ فلسفه‌ی حرکت جوهری ملاصدرا.»

باباخورشید با تعجب گفت: «عجب! پس این‌ها را می‌دانستی؟!»

«بله، این یکی از درس‌های مهم استاد بود.»

نیلوفر ناباورانه نگاهی به خودش انداخت: «وای بابا، من گفتم استاد؟ انگار دارد حافظه‌ام برمی‌گردد.» دوباره در خودش فرو رفت و با درماندگی پرسید: «استاد کیست؟ چیزی از او یادم نمی‌آید.»

«نگران نباش. حافظه‌ات جایی نرفته که گم شود. استادت را هم به یاد خواهی آورد. حتماً این را هم می‌دانی که برای پرداختن به حرکت جوهری ملاصدرا، اول باید حرکت را تعریف کرد و برای تعریف حرکت باید دانست قوه و فعل چیست.»

«بله. قوه یعنی امکان وجود شیء پیش از تحقق آن و فعل هم یعنی وجود خارجی شیء به گونه‌ای که بشود آثار آن را مشاهده کرد. مثلاً دانه‌ی سیب که هنوز به درخت تبدیل نشده، بالقوه درخت سیب است و استعداد تبدیل شدن به آن را دارد اما خودِ درخت سیب، بالفعل موجود است ولی باباجان، وقتی که همه چیز در دنیا به هم تبدیل می‌شوند و

محال است چیزی از عدم به وجود بیاید، آیا من روزگاری مثلاً درخت بوده‌ام و تدریجاً به انسان تبدیل شده‌ام؟!»

«نه بابا جان، اشتباه نکن. شاید دانشمندان به تکامل موجودات اعتقاد داشته باشند اما نه این که درخت به انسان تبدیل شود یا یک باره از هیچ، درخت به وجود بیاید بلکه‌ی نظریه‌ی کون و فساد ابن‌سینا بیانگر نابود شدن جزئی از موجودِ جوهری و پدید آمدن جزئی دیگر برای آن است. همان طور که کون یعنی به وجود آمدن و فساد یعنی نابود شدن.»  
«یعنی نابود شدن امکان‌پذیر است؟ ما می‌دانیم که ماده از بین نمی‌رود فقط از صورتی به صورت دیگر تبدیل شده و حرکت می‌کند.»

«تا زمان ملاصدرا هیچ کس به حرکت در جوهر اشاره‌ای نکرده بود اما او با تعریف حرکت به عنوان تغییر تدریجی، علت دگرگونیِ عرض‌ها را طبیعتِ جوهری آن‌ها می‌دانست، نه این که حرکت یکی از عرض‌هایی باشد که وجودش وابسته به وجود جوهر قلمداد شود بلکه حرکتِ جوهری را عین وجودِ جوهری می‌دانست و تحول در آن را تحول در جوهر.»  
«پس حرکت جوهری باعث نابود شدن یا گم شدن شیء متحرک نمی‌شود ولی من دیگر همان نیلوفرِ ده سال پیش یا نوزادی که شیرخواره بود نیستم!»

باباخورشید سعی کرد نیلوفر را از سردرگمی در بیاورد: «ببین بابا جان، این در حالی است که تو اصل وجودت را نادیده بگیری و به انسان به عنوان یک ماهیت نگاه کنی.»

«بگذارید ببینم درست فهمیده‌ام؟ شما می‌گویید یک دانه‌ی سیب که در خاک کاشته شده، ریشه و برگ پیدا کرده و به نهال تبدیل شده و سپس میوه می‌دهد دچار حرکت جوهری شده و حرکت جوهری تابع حرکتی‌ست که در ذات او اتفاق می‌افتد. نه؟»

«بله بابا جان. برخلاف نظر ماهیت‌گراها حرکت، تابع شیء است نه شیء، تابع حرکت مثلاً دانه‌ی سیب، درخت سیب، میوه‌ی سیب.»  
«بابا، وقتی که تمام هستی وجودِ محض است و عدم چیزی بیهود و باطل، پس باید جهان سراسر وحدتِ محض باشد اما با وجود این همه صورت چه طور ممکن است؟ من که سر در نمی‌آورم.»

باباخورشید لبخند زد: «اگر سر درمی‌آوردی به فراموشی‌ات شک می‌کردم. بابا جان، صوفیه یا پیروان اهل تصوف به وحدت وجود و موجود معتقدند یعنی ذات خداوند هم وجود است هم موجود و تمام کثرت‌ها موهومند اما برخی هم به وحدت وجود و کثرت موجود اعتقاد دارند. آن‌ها وجود خداوند را واحد و تمام موجودات را کثیر می‌دانند ولی مشایب‌ها می‌گفتند که تمام اشیاء خارجی، هر یک دارای وجود خاص خود هستند و هیچ وجه اشتراکی ندارند.»

«ولی این که نمی‌شود. در جهان، هم کثرت واقعیت دارد و هم وحدت. ما نمی‌توانیم وجود موجودات گوناگون را انکار کنیم حتی شاید کثرت موجودات با وحدتشان منافاتی نداشته باشد.»

«آفرین بابا جان! در واقع کثرت، خود به نوعی وحدت باز می‌گردد که ملاصدرا آن را وحدت در عین کثرت می‌نامید.»

پیش از این که نیلوفر پرسش تازه‌ای دست و پا کند باباخورشید از جایش بلند شد: «برای امروز کافی‌ست، ولی همیشه به یاد داشته باش که به قول بزرگی: «در یک سیب، دانه‌های محدودی هست اما در دانه، سیب‌های نامحدود.»»

نیلوفر نوشته‌هایش را جمع کرد و پس از خداحافظی از نوشخانه بیرون رفت ولی هم‌چنان احساس می‌کرد نیمه‌ی خالی ذهنش خالی‌تر شده است. در طول راه به خودش نهیب می‌زد: «این چه حسی‌ست که درونم را چنگ می‌زند؟ امروز که از باباخورشید آن همه مطالب تازه یاد گرفتم باید شاد و سبکیال باشم!»

سعی کرد با یادآوری حرف‌های باباخورشید خودش را سرگرم کند اما بیهوده بود. حسی غریب چنگال‌های تیزش را در سینه‌اش فرو می‌برد. در حیاط را که باز کرد ننه‌بلیس با لبخندی گرم و چشمانی طلبکار کنار باغچه انتظارش را می‌کشید. باز هم پرحرفی‌هایش شروع شد. ابتدا از تنهایی‌اش گفت و بعد، از این که دخلش با خرجش نمی‌خواند شکایت کرد.

نیلوفر که متوجه منظورش شده بود با خودش فکر کرد: «چه خوب شد که در مؤسسه‌ی زبان مشغول به کار شدم وگرنه اجاره‌ی خانه‌ام را از کجا می‌آوردم؟!»

با عجله از پله‌ها بالا رفت و با اولین دستمزدِ کارش برگشت: «بیخشید ننه‌بلقیس، مدتی دیر شد اما...»

ناگهان بارانی از پول‌های پاره‌شده از سر و رویش به زمین ریخت. با خشم و وحشت فریاد زد: «پیرزن دیوانه، داری چه کار می‌کنی؟» به خودش که آمد اثری از تکه‌های پول نبود. پیرزن بیچاره که به کارهای غیرعادی نیلوفر عادت کرده بود مات و مبهوت، اسکناس‌های تانخورده را بوسید و بر پیشانی‌اش گذاشت.

نیلوفر، شرم‌زده نفسش را بیرون داد. لحظه‌ای به دیوار تکیه زد و زیر نگاه ترحم‌آمیز ننه‌بلقیس، به سرعت از پله‌ها بالا رفت. در را که باز کرد خودش را روبه‌روی آینه‌ی قدی یافت. باز هم گیجگاهش تیر کشید. در حال ماساژ دادن سرش بود که ناگهان به جای خودش تصویر مردی را در آینه دید و حیرت‌زده به او خیره شد: «سیامک دستی به موهای پرپشت و مشک‌ی‌اش کشید. سیل‌هایش را دور انگشتش پیچاند و با عصبانیت پشت به آینه کرد: «ندارم زن، ندارم. از کجا بیاورم؟» سوئیچ ماشین را برداشت و آماده‌ی رفتن شد.

خدیجه باز هم التماس کرد: «اگر ندهی آبرویم می‌رود. صد بار گفتم بگذار برای خودم شغلی...»

«بگذارم شغلی دست و پا کنی که چه بشود؟ هر چه که خواهی در خانه هست!»

«به خدا قسط آخرش است. اگر ندهم شاکمی می‌شود. خواهش می‌کنم سیامک! قسط همان بشقاب‌های چینی است که...»

سیامک داد زد: «ندارم، ندارم، ندارم!»

خدیجه معترضانه گفت: «واقعاً نداری؟ کی این خسیس‌بازی‌هایت را

تمام می‌کنی؟ پولت که از پارو بالا می‌رود!»

سیامک نفس‌زنان با حرص دسته‌ای اسکناس از جیب کتش بیرون

آورد و با نفرت آن‌ها را پاره کرد و به سر و روی خدیجه ریخت: «پاره

می‌کنم که برای همیشه یادت بماند. تا تو باشی دیگر از من پول نگیری. حالا برو آن‌ها را به هم بچسبان.»

خدیدجه ناباورانه بغضش را فرو خورد. اشک‌ریزان به سراغ کمد لباس‌هایش رفت. چمدانش را بست. با تردید به بابک خیره شد سپس تصمیمش را گرفت و به سمت در رفت. سعی کرد به گریه‌های او اعتنایی نکند چون می‌دانست وسیله‌ی خوبی برای عجز و لابه‌های سیامک و بازگشت دوباره‌اش به آن خانه است. با گذشتن از بابک دیگر کسی نمی‌توانست او را از طلاق منصرف کند. اشک‌هایش را پاک کرد و داد زد: «آقا پولش از پارو بالا می‌رود به زنش که می‌رسد کرایه‌ی تاکسی‌اش را هم نمی‌دهد. رفتارش را ببین. انگار می‌خواهد صدقه بدهد.»

سیامک با سگرمه‌هایی در هم به دیوار تکیه داده بود و با نگاهی غضبناک خدیجه را می‌پایید. وقتی او را در حال رفتن دید آن هم بدون بابک، ته دلش کمی لرزید و به خودش نهیب زد: «نگذار برود. این دفعه مثل دفعه‌های پیش نیست» اما غرورش اجازه نداد: «نه، بگذار برود. خودش برمی‌گردد.»

خدیدجه صدایش را بلندتر کرد: «این بار باید طلاقم بدهی. کلفت بی‌جیره و مواجب که نیاورده‌ای!» و از در خارج شد.

بابک هق‌هق کنان به پایش پیچید اما خدیجه او را از خودش جدا کرد. صورت اشک‌آلودش را بوسید و رفت.»

نیلوفر خودش را وحشت‌زده و اشک‌ریزان دوباره در آئینه یافت. نه از گریه‌های کودک خبری بود نه از خشم و خشونت مرد.

نفسش را به سختی بیرون داد و با تردید گفت: «پس من طلاق گرفته‌ام و یک جایی در این شهر بزرگ کودکی دارم که دلتنگ من است.»

در آئینه خودش را با دقت برانداز کرد و دنبال سرنخی از مادر بودنش گشت. به موهای لخت و کوتاه و چهره‌ی جذاب اما نگران‌ش خیره شد ولی در اندام لاغر و دخترانه‌اش نشانه‌ای از مادر بودن ندید. آن قدر خسته بود که بدون عوض کردن لباس‌هایش همان جا کنار آینه، روی زمین ولو شد. سعی کرد بیشتر از آگاهی‌ای که به سراغش آمده بود سر دربیآورد ولی

تلاشش بیهوده بود. دوباره به صحبت‌های باباخورشید برگشت و از خودش پرسید: «وجود یعنی چه؟ آیا بودن من با بودن میز، صندلی، گربه یا درختان باغ تفاوت دارد؟» با مرور کردن حرف‌های باباخورشید در ذهنش به یاد نامه‌ای افتاد از دوستی به نام آسا - نامه‌ای بدون پاکت در مورد وجود- و به امید پیدا کردن نشانی محل سکونت آسا، باز هم قفسه‌ی کتاب‌هایش را به هم ریخت. حتی لابه‌لای لباس‌هایش را هم گشت ولی خبری از پاکت نامه نبود.

بی‌توجه به کومه‌ی لباس و کتاب‌هایی که روی زمین انباشته بود با ناامیدی نامه را باز کرد و یک بار دیگر آن را خواند:

«سلام نیلوفر عزیز، چند وقتی‌ست از تو و بقیه‌ی دوستان بی‌خبرم. بعد از رفتن استاد، هر یک از آن‌ها به سمتی روانه شدند و دیگر آن جمع صمیمی، در جای همیشگی گرد هم نمی‌آیند. من هم که فرصت سر زدن به شما عزیزان را ندارم. رفتار کژال آن قدر دست و پاگیر شده که این روزها حتی وقت سر خاراندن هم ندارم مثلاً همین چند روز پیش بود که پرسید: «من کی هستم و چه طور به دنیا آمده‌ام؟»

با این که دختر باهوشی‌ست و می‌داند که از امتزاج سلول‌های جنسی پدر و مادرش به وجود آمده اما از سؤالش کاملاً غافلگیر شدم. طفلک شاید حق داشته باشد بداند کیست. ته دلم تحسینش کردم. می‌دانستم این یکی از همان سؤال‌های معروف فیلسوف بزرگ «سورن کییرکگور» است.

برایش توضیح دادم که او یک انسان است و در جهان هستی وجود دارد. جهانی که در آن همه‌ی موجودات، ماهیت‌مند به دنیا می‌آیند به جز انسان که باید خودش ماهیتش را بسازد و طبق نظر ژان پل سارتر - بنیان‌گذار فلسفه‌ی اگزیستانسیالیسم در ادبیات-: «انسان با اختیار و اراده می‌تواند ماهیت‌هایی برای خودش خلق کند و مسئولیت این انتخاب فقط بر عهده‌ی خود اوست.» بنابراین در برابر تفکر ملاصدرايي که وجود را اصل و ماهیت را امری اعتباری به حساب می‌آورد، اگزیستانسیالیست‌ها ماهیت را اعتباری نمی‌دانند بلکه آن‌ها انسان را همانند لوح سپیدی فرض می‌کنند که در اثر تجربه، تعلیم، تربیت و تقلید از اطرافیان، شکل

خاصی به خود می‌گیرد و برخلاف ملاصدرا که خود هستی، یعنی ذات باری تعالی را در محور هستی قرار می‌دهد، آن‌ها انسان را در محور هستی می‌دانند.»

دل‌م برای همه‌ی شما تنگ شده. راستی به یاد دیدارهایی که در گذشته با دوستانمان داشتیم و هنگام دست دادن، انگشت‌ها را در هم حلقه می‌کردیم افتادم. آن را به کژال هم یاد دادم. مرا از احوالت بی‌خبر نگذار.

به امید دیدار در مکان همیشگی...

دوستداریت: آسا آرامش»

باز هم ذهنش درگیر اسم استاد، آسا و کژال شد. هیچ تصویری از آسا و کژال در ذهنش وجود نداشت. ناخودآگاه به یاد خدیجه افتاد، همان زن جوان با چشمان درشت و موهای بلند قهوه‌ای که در آگاهی‌های کوچکش بارها اسمش را شنیده و حس صمیمیت و هم‌دردی‌اش با او آن قدر شدید بود که در تصاویری که از او می‌دید نه تنها از آن چه در ذهنش می‌گذشت باخبر بود بلکه حتی گاهی فکر می‌کرد خدیجه خود اوست و بابک پرسرش. اما هر بار با پی بردن به تفاوت‌های ظاهری‌اش با او ناامید و سردرگم، خودش را از روبه‌روی آینه کنار می‌کشید.

در حالی که نامه را کنار می‌گذاشت به آخرین و تنهاترین چیزی که می‌توانست پل ارتباطی‌اش با دیگران باشد فکر کرد، به گوشی همراهش که اگر ننه‌بلقیس نبود حتی از وجود آن هم بی‌خبر می‌ماند. نمی‌دانست چه بلایی به سرش آمده و دست چه کسانی افتاده. چشمانش را بست و سعی کرد رنگ و مدلش را در ذهنش مجسم کند یا شماره‌اش را به خاطر بیاورد ولی نتوانست. فکر کرد در این مدت حتماً استاد، آسا و حتی خدیجه بارها به آن زنگ زده‌اند. دلش برای خانواده‌اش که حتی نمی‌دانست چه کسانی هستند و همه‌ی آن‌هایی که می‌دانست منتظر و دلواپس ماندند تنگ شد.

مشتش را با درماندگی روی زمین کوبید: «لعنت به این تصادف که همه چیزم را از من گرفت!»



یلدا مانند روزهای گذشته کنار پنجره روی صندلی نشست و چشمانش را بست. صدای ملایم آهنگ «شوین» گوش را نوازش می‌داد و روح را به یگانگی با هستی فرا می‌خواند. یلدا باز هم در لاک خودش فرو رفت. نوای شوین با صدای جیک‌جیک گنجشک‌ها و خش‌خش برگ‌ها که با باد می‌رقصیدند در هم آمیخته شده بود.

موسیقی هم سبک بود و هم سنگین، سبک بود چون طبع لطیف یلدا را با خودش به سرزمین‌های دور می‌برد و سنگین بود چون فضای ذهنش هم چون گویی از سرب احساس سکون و ایستایی می‌کرد اما دل و جانش را به نوای شوین سپرد و پس از ساعتی صدای گنجشک‌ها جایشان را به صداهای ملایم‌تر و روح‌نوازتر دادند. بی آن که بداند به سرزمینی در دورها خزیده بود. نمی‌دانست چرا هر دفعه که چشمانش را می‌بندد تصویر بادبادک قرمز با نخ‌های آویزان تمام ذهنش را تصرف می‌کند و با زبان بی‌زبانی او را به سمت خود فرا می‌خواند.

یلدا با شور و هیجان بسیار به دنبال بادبادک به راه افتاد. از تصاویر رنگارنگ آدم‌ها و اتفاقات روزمره‌ی ذهنش گذشت. هنوز هم سرگرم نظاره‌ی تصاویر بود که ناگهان تاریکی تمام فضای ذهنش را در بر گرفت و بادبادک را گم کرد. کورمال کورمال شروع به پیش رفتن در تاریکی کرد. تا به حال آن چنان جسارتی در خود ندیده بود. حس می‌کرد با هر قدم که به سمت جلو برمی‌دارد کورسویی از امید در درونش روشن و روشن‌تر می‌شود. نوایی در دل و جان یلدا بلند شد. تاریکی جایش را به نور داد و او دوباره خودش را آویزان بر رشته‌های نخ یافت ولی زیر پاهایش خالی نبود. او بر تکه‌های سپید ابر گام برمی‌داشت. ناگهان بادبادک از دستش رها شد و او به دنبال آن شروع به دویدن کرد. بدون آن که علتش را بداند بی‌اختیار می‌دوید و تنش را به نسیم خوش‌نوایی می‌سپرد که در

درونش شکل می‌گرفت و بلند و بلندتر می‌شد. یلدا ایستاد. نسیم هم ایستاد. صدای پاها گم و نوا بلند و بلندتر شد. چیزی در درونش شکفت و به دنیا آمد. سکون و تاریکی جایش را به روشنایی زلالی داد. سرچشمه‌ی این موسیقی و روشنایی در بیرون از او نبود ولی نگاه‌گیرانش اطراف را جستجو می‌کرد. در پی یافتن خنیاگر این ساز باز هم در سمتی که نمی‌دانست به کجا ختم می‌شود شروع به دویدن کرد اما این بار اراده‌ی گام‌هایش را به دست گرفت و باز هم شروع به دویدن به سمت نوا کرد که صدایی هم‌چون کشیده شدن ناخن بر روی سطحی صیقلی بر قلبش کشیده شد و رؤیا از هم گسست.

یلدا به خودش که آمد بی آن که واقعاً دویده باشد نفس نفس می‌زد. مویرگ‌های سرش رشته‌رشته شده بودند و جریانی ملایم را از خود عبور می‌دادند. حس غریبی داشت که تا به حال تجربه‌اش نکرده بود. ضبط‌صوت را خاموش کرد و با گوش سپردن به سکوتِ اتاق سعی کرد نوای ساز را دوباره به یاد آورد ولی صدای پی‌درپی زنگِ در، سکوتِ خلوتش را به هم ریخت.

در را که باز کرد هنگامه وارد شد و با نگرانی غر زد: «کجایی؟! تو که می‌دانی مادر و خواهرهایت خانه نیستند چرا در را باز نمی‌کنی؟ شانس آورده‌ام طبقه‌ی بالا زندگی می‌کنند و همیشه زنگ آن‌ها را می‌زنم و گرنه هر دفعه آن قدر مرا پشت در نگه می‌داشتی که از آمدنم پشیمان شوم» اما وقتی با چهره‌ی غم‌آلود و گُرگرفته‌ی یلدا روبه‌رو شد دستش را فشرد: «باز هم که توی لاکت رفته‌ای!»

یلدا آه تلخی کشید و دست هنگامه را صمیمانه فشرد. هنگامه با اشتیاق پشت سر یلدا راه افتاد و پشت پنجره کنار او نشست.

یلدا در حالی که در گوشه‌ی لبش لبخند کم‌رنگی در حال شکل گرفتن بود پرسید: «مطالبی را که قول داده بودی آوردی؟» هنگامه هیجان‌زده گفت: «آره. ببین نیلوفر و استاد چه جروبوحثی می‌کنند!» کیفش را باز کرد: «بگذار ببینم. پیدایش کردم» و شروع به خواندن کرد: «فصل سوم: «اصالت وجودِ عریانستی»

آن روز نیلوفر سخت درگیر مطالب جدیدی بود که از ارسطو یاد گرفته بود در ذهنش با خود کلنجار می‌رفت و مدام تعاریف استاد از جوهر، عرض، وجود و ماهیت را با تعاریف ارسطو، لایب نیتس، اسپینوزا، شیخ اشراق، ملاصدرا و دیگران مقایسه می‌کرد و به نتایجی می‌رسید که باعث آشفتگی و پریشانی‌اش می‌شد. آیا استاد با تعریف آن‌ها صددرصد مخالف بود یا تعریف او بعد دیگری از قضایا را روشن می‌کرد؟ مگر نه این که مکتب ادبی اصالت کلمه هیچ ایده و نظریه‌ای را رد نمی‌کند و همه‌ی آن‌ها را همانند تکه‌های یک پازل، کامل‌کننده‌ی هم می‌داند؟ پس استاد هم می‌بایست در مقابل آن‌ها جز پذیرش، هیچ موضعی را اتخاذ نکند.

نیلوفر با این افکار تصمیم گرفت محکم و استوار از ارسطو دفاع کند هر چند پیشاپیش از نظریات استاد آگاهی کامل داشت اما می‌خواست بداند که آیا استاد نظریات پیشین را به طور محض می‌پذیرد یا مطلقاً رد می‌کند و یا نظریات پیشین را برای تکامل ایده‌هایش به کار می‌برد. یک بار دیگر در ذهنش نظریات جناب ارسطو را به خاطر آورد و وارد کلاس شد. پیش از آن که استاد همانند روزهای گذشته مشغول تدریس شود از جایش بلند شد و تمام تعاریف ارسطو را در مورد مقولات بیان کرد سپس استاد را مخاطب قرار داد و افکارش را بر زبان آورد.

استاد رو به نیلوفر کرد: «ببینید مسیح‌بانو، «آلوین تافلر» می‌گوید: «تفاوت سکه و ایده در این است که اگر من یک سکه و شما نیز یک سکه داشته باشید و سکه‌هایمان را با هم جابه‌جا کنیم باز هر کدام از ما یک سکه خواهیم داشت اما اگر شما یک ایده و من نیز یک ایده داشته باشیم و آن‌ها را با هم مبادله کنیم هر کدام دارای دو ایده خواهیم بود.» لطفاً پیش از هر چیز آن عینک ارسطویی را از روی چشمتان بردارید و حقیقت‌گرایانه‌تر به دنیا نگاه کنید.»

«استاد، از جناب ارسطو به بعد، تمام فلاسفه بر شاخ غول‌های یونان سوار شده‌اند. این را نمی‌شود که انکار کرد.»

«به هیچ وجه انکار نمی‌کنیم. ارسطو عملاً با وضع منطق و روش‌های استدلال، تمام فلاسفه را در یک اسارت واژگانی گرفتار کرد.»

«کدام اسارت واژگانی؟! مگر نه این است که فلاسفه هم‌چنان به فلسفیدن‌های اخلاقی و متافیزیکی‌شان ادامه می‌دهند؟»

«بله اما همه زنبیل‌به‌دست، جیره‌خوارِ فلسفه‌ی مشایی و بیشتر از همه منطق ارسطویی هستند و خلاقیت در بند شده.»

«خوب، راه چاره چیست؟ باید در این سیکل باقی بمانیم؟»

«نه مسیح‌بانو. فراموش کرده‌اید که منطق فقط یک وسیله برای شناخت و اندیشیدن بوده که متأسفانه تبدیل به واسطه شده است. تنها راه چاره در فرازوی‌ست.»

«چه طور؟ ما تا به حال با کلمات و تعاریف ارسطویی نفس کشیده‌ایم و زندگی کرده‌ایم. نمی‌توانیم آن‌ها را رد کنیم.»

استاد که در حال قدم زدن در طول کلاس بود پشت میزش نشست: «باز هم که برگشتیم سر خانه‌ی اول.» تک‌تک شاگردانش را از نظر گذراند و ادامه داد: «برایتان مثالی می‌زنم تا به عمق تفاوت نگرش دنیای اصالت کلمه با جهان ارسطویی پی ببرید. از نظر من، مبحث دور تسلسل که ناشی از منطق ارسطویی‌ست، نه باطل است و نه صحیح، بلکه یک توهم انسانی‌ست نشأت گرفته از مکان- زمان محور بودن کلمات.»

«پس شما تعاریف ارسطو را قبول ندارید؟»

«به نظر ما، تعاریف ارسطو باید به تعاریف تکامل‌یافته‌تر استحاله پیدا کنند. باید دانست که کلمات دارای ابعاد مکان- زمان محور هستند که ما از آن ابعاد واسطه ساخته‌ایم، پس نمی‌توان در حصار مفهومی که زمانی مورد اعتماد ما بوده‌اند ماند. همان‌گونه که کلمات، تابع مکان و زمانند مفاهیم هم تابع مکان و زمان هستند و به تبع آن، شعورمان که ناشی از هوش کلمه‌محور است مکان- زمان محور می‌باشد اما هستی تابع جهان مکان- زمان محور ما نیست. به هر روی، مسئله‌ی تسلسل و دور تسلسل که آن را باطل می‌دانند ناشی از جهان چهاربعده‌ی ما می‌باشد. باز هم می‌پرسم آیا هستی تابع ذهنیت مکان- زمان محور ماست؟»

نیلوفر هم‌چنان ساکت مانده بود و در ذهنش با کلمات استاد کلنجار می‌رفت.

استاد ادامه داد: «مسلماً نه. چنان چه ما ریشه‌ی هستی را در ابعاد لامکان - لازمان بدانیم که برایمان به هیچ وجه قابل درک نیست خنده‌دار به نظر می‌رسد که از خودمان بپرسیم از کجا آمده‌ایم و به کجا خواهیم رفت زیرا تصور مکان - زمانی خارج از جهان چهاربعدی، عین تصور روز و شب در خورشید است.»

با صدای یکی از پسرهای شوخ‌طبع کلاس، همه به خنده افتادند:

«روزها فکر من این است و همه شب سخنم  
که چرا غافل از احوال دل خویشتم  
از کجا آمده‌ام، آمدنم بهر چه بود  
به کجا می‌روم آخر نمایی وطنم.»

استاد گفت: «البته شما ابیاتی از غزلی زیبا را خواندید که فقط منسوب به حضرت مولانا است اما باید اندیشه و نظر ایشان را در این غزلشان جستجو کرد:

«ما ز بالاییم و بالا می‌رویم  
ما ز دریاییم و دریا می‌رویم  
ما از این جا و از آن جا نیستیم  
ما ز بی‌جاییم و بی‌جا می‌رویم»

و این ترجمه‌ی شاعرانه‌ای است از آیه‌ی شریفه‌ی «انا لله و انا الیه راجعون» و تمام دیدگاه من نیز در مورد ریشه در لامکان - لازمان داشتنمان و عروج به لامکان - لازمان، دقیقاً مطابق همین نظر الهی است که آن را در دنیای کلمه اثبات کرده‌ام.»

ثریا - یکی از دانشجویان کوشا - که گفته‌های استاد را یادداشت برداری می‌کرد گفت: «چیزی که من از گفته‌ها و نظریات شما فهمیدم این است که از زمان ارسطو تا امروز فلاسفه در نحله‌های مختلف و حتی متضاد فکری با همان تعاریف ساخته‌ی او جهان را دیده‌اند. پیش‌فرض‌های ایدئولوژیک ارسطو نه تنها در فلسفه بلکه در عرفان و علم کلام و حتی علومی مانند زیست‌شناسی درباره‌ی جوهر، عرض و با توجه

به آن، وجود و ماهیت باعث یک سیکل قهقرایی در نگرش به هستی شده و امروزه که خون در رگ‌های این نوع تفکر، کهنه و غلیظ گشته شما آمده‌اید که همگان را به نگاه و نگرشی دیگر به این کلمات کلیدی دعوت کنید، یعنی به جور دیگر دیدن هستی، و این تحمیل پیش‌فرض شما در بازتعریف این کلمات نیست بلکه دعوتی‌ست به شکستن حصار و زندان ایدئولوژی ارسطویی. آیا برداشت من درست بوده؟»

استاد لبخند زد: «بله، البته. اجازه بدهید مفید و مختصر بگویم که بشر بیشتر از دو هزار سال است که با این تعاریف، به خود و هستی نگریسته غافل از آن که خود این کلیدواژگان، بار ایدئولوژیک جهان‌بینی ارسطویی را با خود حمل می‌کنند؛ و اینک دیدگاه عریان، تعاریف نوینی را پیشنهاد داده که منجر به سیستم و نگرشی تازه به انسان و هستی شده است تا به جنگ شرطی‌شدگی ذهن و انجماد درونی حاصل از آن در تفکر اندیشمندان برود. فلسفه‌ی اصالت کلمه می‌خواهد با اثبات عدم مطلقیت حکومت این کلیدواژگان بنیادین، فضایی در اختیار اربابان اندیشه بگذارد که آن‌ها نیز بتوانند فارغ از تعاریف هر کس - چه ارسطو و چه اصالت کلمه- جهان را عریان و خارج از هر گونه حکومت واژگانی که دارای پیش‌فرض ایدئولوژیک هستند ببینند. پس کم‌ترین کاری که دیدگاه اصالت کلمه کرده این است که به قول سهراب سپهری، چشم‌ها را شسته تا جور دیگر ببینیم و صد البته راه را برای جورهای دیگر دیدن هم باز کرده و شرطی‌شدگی ذهن و نگاه تاریخ فلسفه را به چالش کشیده است.»

زرتشت پرسید: «گفتید نگاه استاد؟ آیا نگاه شما به وجود با نگاه ارسطویی فرق دارد؟»

«دقت کنید بچه‌ها. نگاه ما به وجود، فرازوی از نگاه ارسطویی‌ست نه انکار آن. تعریف ما از وجود به مثابه کلی فراتر از هم‌افزایی اجزا در بطن خود می‌باشد و نگاه ارسطویی به یک پدیده از آن حیث که هست است نه از آن حیث که چیست یعنی به گونه‌ای دقیق‌تر، وجود ابتدا هست می‌شود که به صورت جوهر و ماهیت تعیین پیدا کند.»

نیلوفر که کاملاً گیج شده بود گفت: «ما می‌دانیم که وجود جهان و هستی انسان تا به حال به دو صورت تعریف شده است. از مکاتبی مانند دکارتیسم که ماهیت‌گرا بودند بگذریم. اصالت وجود غرب - اگزیستانسیالیسم - به بحث تقدم وجود بر ماهیت می‌پردازد و ماهیت را ساخته و پرداخته‌ی اراده و اختیار خودمان می‌داند ولی وجودگرایی شرق، مخصوصاً «حکمت متعالیه» وجود را اصل و ماهیت را امری اعتباری می‌داند و با طرح جوهر و عرض و تعریف حرکت و زمان، برای اولین بار «حرکت جوهری» و «فقر وجودی» را مطرح می‌کند و به جز این شق، شق دیگری نیست مگر این که شما بخواهید تعریف دیگری از وجود داشته باشید.»

اهورا از جایش بلند شد: «استاد، شما پیشنهاد خاصی دارید؟»  
 استاد که عکس‌العمل دانشجوهایش را زیر نظر گرفته بود به صحبت‌هایی که بینشان رد و بدل می‌شد گوش می‌داد. مثل همیشه که به جای استفاده از واژه‌های تخصصی فلسفه، ترجیح می‌داد با کلمات ساده و آوردن مثال و گاهی اوقات خواندن اشعاری از شعرای صاحب‌نام، جواب دانشجوهایش را بدهد رو به نیلوفر اما خطاب به همه گفت: «مسیح‌بانو، شق دیگر، اصالت وجود عریانیستی است که به تقدم و تأخر وجود یا ماهیت نمی‌پردازد بلکه ماهیت و جوهر را ساحت‌هایی از وجود می‌داند. در نگاه من، وجود، کلی‌ست فراتر از هم‌افزایی اجزای جوهری و ماهیتی آن.»

اهورا دوباره پرسید: «اما چرا اصالت وجود عریانیستی؟! چه قدر کل شما به کل مکتب گشتالت شبیه است!»  
 استاد گفت: «دقت کنید که منظور ما کل فراتر از هم‌افزایی اجزاست. در حالی که در مکتب گشتالت، کل از اجزای خودش تشکیل شده. کلیت گشتالت به یک وجود مرکب اشاره دارد در حالی که در کل عریانیستی، یک وجود بسیط مورد نظر است. وجود مرکب نیازمند اجزا می‌باشد و گرنه کل تشکیل نمی‌شود ولی در وجود بسیط، هر جزء مانند آینه‌ای بازتاب کل است.»

زرتشت نگاه حیرت‌زده‌اش را به استاد دوخت: «ولی استاد، دیدگاه وجودگرایی عریانیستی در مورد انسان مبهم است. ما می‌دانیم که ارسطو و دیگر مشائیان قائل به سه جوهر عقلانی، نفسانی و جسمانی هستند که جوهر جسمانی نیز خود شامل دو جوهر صورت و ماده است.»

«در وجودگرایی عریانیستی، وجود هر چیز یعنی کل فراتر از هم‌افزایی اجزای آن، و انسان نیز کلی فراتر از هم‌افزایی اجزای خود یعنی جوهر و ماهیت است. جوهر انسان نیز دارای سه ساحت می‌باشد یعنی جوهر جسم زیستی، جوهر جسم اثیری و جوهر روحی؛ و به طور طبیعی ماهیت هر انسان با انسان دیگر فرق دارد. بنابراین به قول شاعر: «هر کسی نغمه‌ی خود خواند و از صحنه رود.»»

زرتشت دوباره پرسید: «هر تئوری بر طبق اصل غایت‌گرایی و علت‌گایی در هر امری یک دست‌آورد دارد. ما می‌بینیم که در عرصه‌ی ادبیات، دست‌آورد انقلاب نیمایی، شکستن اوزان عروضی بود و گسترده شدن عرصه‌ی جولان کلمه در متن. در فلسفه هم هر تئوری یا نظریه‌ای برای خود غایت و دست‌آوردی تعریف می‌کند. آیا وجودگرایی عریانیستی علاوه بر اصالت دادن به وجود انسان دست‌آورد دیگری هم دارد؟»

استاد لبخند زد: «از بزرگ‌ترین دست‌آمدهای آن این است که ثابت می‌کند تمام وجودهای هستی، تحت نظام «ما در ما» در کائنات به سوی یک شدن و یکتایی و یگانگی در حرکتند. همان گونه که شاعر می‌گوید:

«این کون و مکان تمام اجزای همند  
ذرات جهان یک‌سره اعضای همند  
افراد جهان و هر چه در او باشد  
گر جمع کنی همه به معنای همند.»

و تمام جدا انگاری‌ها و عرض‌بافی‌ها، همه و همه توهمند.

«دویی از خود برون کردم، یکی دیدم دو عالم را

یکی جویم، یکی گویم، یکی دانم، یکی خوانم.»

آسا گفت: «اما این وجود مورد نظر شما در وجودگرایی عربانیستی چگونه گسترش پیدا می‌کند؟»

«فرازوی یا به عبارت دیگر گسترش وجود در این تفکر در عالم معنا اتفاق می‌افتد و عالم معنا ساخته و پرداخته‌ی جوهره‌ی معنایی کلمات بر بستر زبان است که ساحت ماهیت‌های ما را شکل می‌دهد.»

نیلوفر احساس شاهی مات شده را داشت که از چهار سو اجازه‌ی حرکت از او سلب شده باشد. به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده بود اما پس از اندکی نگاهش را به استاد دوخت: «ولی وجود یعنی چیزی که هست و در بیرون مصداق دارد به عبارتی دیگر، وجود موضوعی‌ست که محمول به آن ارجاع داده می‌شود مثلاً وقتی می‌گوییم: «این گربه است»، «است» وجود و «گربه بودن» ماهیت می‌باشد که در جهان واقعی مصداق عینی دارد. این طور نیست؟»

«بله مسیح‌بانو. چندین قرن است که این تعاریف، ذهن و زبان فلاسفه را به بندگی کشانده. ما دچار اپیدمی ارسطوزدگی شده‌ایم. دقت کنید مثلاً وجود گاو، دارای کلی فراتر از هم‌افزایی اجزای آنست اما این کل فراتر از هم‌افزایی اجزا تنها دارای یک ساحت جوهری‌ست حال آن که کل فراتر از هم‌افزایی اجزا در انسان، دارای دو ساحت جوهری و ماهیتی می‌باشد. از دیدگاه ما، وجود، کل فراتر از هم‌افزایی اجزایی‌ست که هر جزء آن، خود دارای جوهره‌ای مستقل می‌باشد که می‌تواند مانند آینه‌ای، کل را در خود بنمایاند. همان گونه که می‌بینید امروزه دانش ژنتیک می‌تواند با هر سلول بنیادی گاو، اجزا و در کل، خود گاو را تولید کند و در سطحی محدودتر اجزایش را، هم چنان که انسان‌ها با استفاده از سلول بنیادی در بدن موش آزمایشگاهی توانسته‌اند قسمت‌هایی از گوش انسان را بسازند.»

آسا کنجکاوانه پرسید: «پس از نظر شما باید بین وجود و موجود، تفاوت‌هایی باشد. درست است؟»

«بله. وجود، همان کل فراتر از هم‌افزایی اجزا و دارای یک سیستم باز خودتنظیم است که مدام با کشف پتانسیل‌هایی بالقوه و بالفعل کردن آن‌ها ماهیت‌هایی تازه و تازه‌تر می‌آفریند. وارون پیروان منطق ارسطویی

که اشیا و موجودات را همه و همه ماهیت‌مند می‌دانستند در دیدگاه اصالت کلمه به جز انسان که حاصل هم‌افزایی جوهر و ماهیت است هیچ موجودی صاحب ماهیت نیست و به مقام فرارو نمی‌رسد و فقط موجود است. دقت کنید. انسان در دوران کودکی از آن رو که هنوز ماهیت‌های انسانی درونش بالفعل نشده وجودش کامل نیست اما کاملاً موجود بوده و هم‌افزایی اجزای جوهری - که از چهار بعد طول، عرض، ارتفاع و زمان سامان یافته- در او به وجود آمده است. البته انسان هم می‌تواند از لحاظ موجودیت نقص داشته باشد مانند انواع معلولیت‌ها، اما چون وجود انسان، وجودی فرارونده و مدام در حال خودافزایی ماهیت‌هاست بنابراین جانمایی او در هستی توسط ماهیتش شکل می‌گیرد. اساسی‌ترین نقطه‌ی شباهت انسان‌ها از لحاظ وجودی، بنا بر ماهیتشان می‌تواند اصل تفاوتشان با دیگر انسان‌ها باشد.»

اهورا پیروزمندانه نگاهی به نیلوفر انداخت و گفت: «پس استاد، یک موجود ناقص مثلاً انسان معلول از لحاظ وجودی هم ناقص است؟»

«نه اهورابانو، ابدأ. ما در دنیای واقعی با کسانی روبه‌رو هستیم که توانسته‌اند از خود، وجودی متعالی بسازند. کل فراتر از هم‌افزایی اجزای یک انسان معلول از لحاظ جوهری به طور ناقص تشکیل شده است ولی این دلیل نمی‌شود که او بالقوه نتواند به هم‌افزایی جوهری- ماهیتی برسد زیرا پیش از همه چیز او وجود دارد، یک وجود انسانی که می‌تواند بیافریند. به عنوان مثال ببینید «هلن کلر»، «استیون هاوکینگ» یا همان دونده‌ی معلول که قهرمان دو شد چگونه توانسته‌اند از این نقص‌های جوهری فراروی کرده، با ارتباط بی‌واسطه با خود و دنیای پیرامونشان ماهیت‌هایی کاملاً متعالی و پیشرو خلق کنند. چه بسا ممکن است وارون این هم ثابت شود یعنی شخصی سالم به ماهیت‌های متعالی دست یابد اما به هر دلیلی مانند ایجاد نقص در جوهر، مثلاً اعتیاد، آن را به کلی نابود کند.»

اهورا که به جوابش رسیده بود سکوت کرد و نگاه کنجکاویش را به نیلوفر دوخت که هنوز با سؤال‌هایش کلنجار می‌رفت: «فلسفه‌ی مشاء با محور قرار دادن موجودات به جای وجود، تن به اصالت ماهیت داد اما

ملاصدرا و اگزیستانسیالیست‌ها به وجود موجودات نظر داشتند. حتی وجود اگزیستانسیالیست‌ها با وجود ملاصدرا هم تفاوت دارد. ملاصدرا به وجود هستی کل و واقعیت اشیا در جهان خارج و هستی معتقد است ولی اگزیستانسیالیست‌ها علاوه بر این که همه‌ی موجودات را صاحب وجود می‌دانند، وجود انسان را والاتر و نتیجه‌ی مستقیم کسب ماهیت‌ها می‌پندارند. «روکانتن» قهرمان کتاب «تهوع» ژان پل سارتر، مگسی را از وجود ساقط می‌کند اما شما مگس را موجود و موجود را مساوی وجود و فقط انسان را صاحب وجود و فراتر از موجودیت می‌دانید. آیا تعریف شما از وجود و ماهیت حتی جوهر و عرض هم مانند ملاصدرا و اگزیستانسیالیست‌ها، ریشه‌ی ارسطویی دارد؟»

استاد سرش را تکان داد: «نه، ابدأ. در نظر ارسطو، جوهر یک امر قائم به ذات است یا همان «جنس عالی» که بالاتر از آن جنسی نیست. من بنا بر تئوری «ما در ما» مخالف قائم به ذات پنداشتن جوهر هستم و معتقدم که جوهر، مجموعه‌ی تمام عناصر طبیعی به‌علاوه‌ی زمان است که برای قوام و تشکیل هر موجود با هم‌افزایی هم، پیکره‌ی زیستی موجود را می‌سازد و باعث موجودیت آن‌ها می‌شود. در انسان، حیوان و گیاه خلل در جوهر باعث اختلال و صدمه در روند زیستی آن‌ها می‌شود و در جمادات و اشیاء ساخت بشر نیز خلل در آن از لحاظ کمی و کیفی موجب تغییر می‌شود. در واقع رنگ، بو، ساقه، ریشه، برگ و شکل گل، تماماً جوهره‌ی گل هستند، نه عرض آن، ولی هر کدام به محض خارج شدن از جوهره‌ی گل، وجودی ظاهراً مستقل پیدا کرده و تبدیل به جوهره‌ای دیگر می‌شوند که نسبت به جوهره‌ی اولیه‌ای که از آن جدا شده‌اند عرض محسوب می‌شوند.»

«پس در این صورت تکلیف جوهره‌ی روحانی چه می‌شود؟»

«دقت کن مسیح‌بانو. جوهره‌ی روحانی جزء جهان چهاربعدی نیست و چون با کلمات چهاربعدی توسط عقل و حواس کلمه‌محور، قابل هیچ گونه شناختی نیست و بنا بر نص صریح قرآن عظیم علم آن فقط در نزد پروردگار است ما نمی‌توانیم سخنی بگوییم اما در مورد جوهره‌ی مادی در همه‌ی پدیده‌ها می‌توان گفت دارای یک حقیقت عمیق است که یک بعد

جوهره‌ی ثابت و بی‌شمار بعد جوهری متغیر دارد که این بعد جوهره‌ی ثابت که در تعریف جوهر ارسطویی به زعم دکارت می‌تواند امتداد و بعد باشد باعث می‌شود که در صورت تغییر، آن پدیده باز هم برای ما قابل شناخت باشد مثلاً همین جوهره‌ی ثابت باعث می‌شود که یک انسان در صورتی که پس از چند سال تمام سلول‌های جسمش - البته به غیر از سلول‌های خاکستری مغز - تغییر کرد، باز در نگاه ما همان انسان باشد با یک سری تغییرات و تحولات، و این نگاه به جوهر، دیگر آن گنگی، نامفهومی و بی‌معنایی را که در دیدگاه تجربه‌گرایان به‌نامی هم‌چون «لاک»، «بارکلی» و «هیوم» وجود داشت، ندارد و به سادگی توسط عقل و حواس درک خواهد شد.

«در این صورت شما سخن «جرج بارکلی» را که می‌گوید: «شرط وجود درک شدن توسط حواس است» رد می‌کنید؟»

«توجه کنید بچه‌ها. بارکلی، که هدفش مبارزه با ماتریالیسم بود با اصالت دادن به ذهن به تشکیک و به اعتقاد عام، به نفی جهان بیرونی پرداخت و در این طریق معتقد شد که جوهری که لاک آن را گنگ می‌خواند به هیچ وجه مابه‌ازای خارجی ندارد، چون به تجربه در نمی‌آید و به عبارتی دیگر به این پنداشت رسید که ما چگونه می‌توانیم درباره‌ی تجربه‌ی جوهر ارسطوی سخن بگوییم در حالی که هیچ تجربه‌ای از آن نداریم. بنابراین نتیجه گرفت چون من چیزی را درک می‌کنم پس آن چیز وجود دارد. در هر صورت من نمی‌خواهم افراطی که در ایده‌ئالیسم بارکلی وجود دارد را تأیید کنم اما اگر شرط وجود در همه چیز، درک شدن توسط حواس است به علت آن که حواس بیرونی، درونی و عقل ما کاملاً کلمه‌محور هستند بر این اساس وجود، تابع زبان کلمه‌محور است زیرا هیچ درک و فرضی بدون کلمه ممکن نخواهد بود و حتی همان طور که «پوپر» گفته علوم تجربی نیز در اصل حاصل آزمایش و مشاهده نیست بلکه در درجه‌ی اول تابع فرضیات دانشمندان است. با توجه به مواردی که ذکر شد جناب بارکلی نیز ناخودآگاه اصالت را به کلمه داده‌اند زیرا وجود و گستره‌ی وجود و درک آن در همه چیز صددرصد بستگی دارد به کلمه و گستره‌ی زبان در انسان.»

همه‌های در کلاس پیچید. یکی از دانشجویان پسر با ادعا گفت: «این که بدیهی‌ست استاد. چیز تازه‌ای گفته نشده است» و رو به نیلوفر کرد: «خانم مسیح، شما هم این قدر جوش زنید. ارسطو مانند یک سونامی بزرگ، تفکر فلاسفه را در مشیت خود گرفته و ما داریم پس‌لرزه‌های آن را نوش جان می‌کنیم.»

نیلوفر به تندی جواب داد: «شما اگر تمایلی به افزایش دانسته‌هایتان ندارید می‌توانید پس‌لرزه‌های پیشینیان را نوش جان کنید اما رهرو آن است که در طریقت عشق، دم به دم تازه‌تر شود. ارسطو مربوط به عصر اسکندر است:

«فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر

سخن نو آر که نو را حلاوتی ست دگر»

و رو به استاد کرد: «دارم به این نتیجه می‌رسم که از دیدگاه شما، جوهر، حاصل هم‌افزاییِ ساحت‌های جوهرهای چهاربعدی جسمانی و فرا‌بعدی روحانی‌ست.»

استاد به گرمی لبخند زد: «آرام باشید بچه‌ها. این جا که صحنه‌ی نبرد نیست! بله مسیح‌بانو، ما در انسان جوهره‌ای داریم به نام «تناروح» که برآیند هم‌افزایی ابعاد جسمانی-روحانی اوست. تناروح، جوهره‌ی وجود انسان است که نقصان در آن موجب نابودی او می‌شود. انسان بودن از دیدگاه من، ماهیت یا محمول موضوع نیست بلکه کل فراتر از هم‌افزایی اجزای جوهری-ماهیتی‌ست. توجه داشته باشید که ماهیت انسان، تنها توسط کلمه به دست می‌آید و ما در هستی با جوهره‌های متفاوتی روبه‌رو هستیم.»

اهورا ذوق‌زده گفت: «چیزی شبیه به DNA یا اثر انگشت. مثلاً اگر یک تار موی نیلوفر را مورد آزمایش قرار دهیم در سراسر دنیا فقط یک نیلوفر با این تناروح پیدا می‌شود» و با خنده ادامه داد: «که روبه‌روی شما بایستد و حرص نظریات ارسطو را بخورد!»

همه به خنده افتادند.

نیلوفر چشم‌غره‌ای به اهورا رفت و دوباره پرسید: «پس از نگاه شما فقط انسان‌ها ماهیت‌مندند در حالی که ارسطو همه‌ی موجودات را دارای ماهیت می‌دانست.»

«بله. درست است.»

آسا ابروهای به هم پیوسته‌اش را بالا انداخت و با تعجب پرسید: «استاد، با توجه به صحبت‌هایتان به نظر می‌رسد ماهیتی که شما معتقدید فقط توسط کلمه به دست می‌آید و زمین تا آسمان با ماهیت ارسطویی فرق دارد. این طور نیست؟»

«بله. دقیقاً همین طور است. از دیدگاه ما، آن چه که جزء ساختار ارگانیک و زیستی یک پدیده نیست ماهیت است، به گونه‌ای که اگر فاقد آن شود از لحاظ زیستی، نقصانی در او به وجود نمی‌آید. ماهیت حاصل شعور کلمه‌گرا و تنها از آن انسان است. عطر و رنگ گل، درنده‌خویی گرگ، سرعت پلنگ و پرواز پرندگان جزء جدایی‌ناپذیر جوهره‌ی طبیعی آن‌هاست که اگر فاقد آن شوند از لحاظ زیستی با مشکل روبه‌رو خواهند شد و به هیچ وجه ماهیت آن‌ها نیست.»

نیلوفر با کلافگی گفت: «متوجه نمی‌شوم استاد. این تعریف تازه از ماهیت، در واقع سامان‌دهنده‌ی سیستم خودتنظیم وجودی است. نه؟»  
آسا گفت: «ملاصدرا با مطرح کردن حرکت در جوهر، تغییر و تحول و حرکت جوهری را سامان‌دهی کرد. حتماً منظور استاد، چیزی شبیه حرکت جوهری در انسان بوده. نه استاد؟»

«آفرین بچه‌ها! اما ما ترجیح می‌دهیم به جای «حرکت جوهری» که مربوط به تعریف جوهر از دیدگاه ارسطویی در فلسفه‌ی صدرایی‌ست، بگوییم استحالهِ جوهری - ماهیتی که موتور تنظیم‌گر آن، همان «حرکت» است و توأمان به دو صورت اتفاق می‌افتد، هر دو، دو روی یک سکه‌اند و جدایی هر کدام موجب عدم دیگری می‌شود. استحالهِ جوهری - ماهیتی دارای دو بعد است. بعد چرخشی استحالهِ جوهری - ماهیتی و بعد تکوینی استحالهِ جوهری - ماهیتی.»

نیلوفر با عجله پرسید: «منظورتان از بعد چرخشی استحالهِ جوهری - ماهیتی همان هرم تغذیه‌ای انرژی‌کولوژیکی است که در آن

هر موجودی بنا به ذائقه‌اش از موجودات دیگر تغذیه کرده و در نهایت توسط موجودات ساپروفیتی دوباره چرخه به دل خاک و مادر هستی برمی‌گردد؟»

«بله. منظور همان چرخه‌ی زیستی‌ست که همه توأمان، صید و صیادِ همدیگرند. سبزه از دلِ خاک می‌روید. آهو از آن تغذیه می‌کند. پلنگ آهو را می‌خورد و خود به دام شکارچی طبیعت می‌افتد و دوباره توسط میکروارگانیس‌م‌ها به دلِ خاک برمی‌گردد. به قول خیام:

«این کوزه چو من عاشق زاری بوده‌ست

در بند سر زلف نگاری بوده‌ست

این دسته که بر گردن او می‌بینی

دستی‌ست که بر گردن یاری بوده‌ست.»

و اما بعد تکوینی است‌حاله‌ی جوهری- ماهیتی که برخلاف بعد چرخشی آن که به سخت‌افزار جوهر موجودات می‌پردازد، با نرم‌افزار وجودی‌شان سر و کار دارد و از هوش ضعیف در موجودات ذره‌بینی آغاز شده، از شعور کلمه‌گرا و دایره‌ی شعوری می‌گذرد و تا بی‌نهایتی که ما درکی از آن نداریم ادامه می‌یابد.»

یکی از بچه‌های کلاس با لحنی تمسخرآمیز گفت: «حتماً شعور هم تعریف دیگری دارد!»

استاد خندید: «برای آن‌ها که می‌دانند که نمی‌دانند، بله. شعور، هوشی‌ست که به درجه‌ای از کمال رسیده که به جای حس صرف و زبان عمومی تشعشعی به سلاح فرارونده‌ی «کلمه» برای فتح رازهای هستی و کائنات مجهز شده است. به عقیده‌ی من، موجودات در هر مرحله از چرخه‌ی زیستی با تجربه‌ی تازه‌ای از هستی روبه‌رو می‌شوند. نرم‌افزار وجودی مثلاً یک گاو با گاو دهه‌ی پیش هم فرق دارد. حتی اگر نتوان این تفاوت‌ها را با فهم و دانش کنونی بشر احساس کرد اما می‌توان آن‌ها را با علم فیلولژنتیک و قضیه‌ی دگرگونش در هستی به اثبات رساند.»

اهورا با اشتیاق گفت: «به قول حضرت مولانا:

«از جمادی مُردم و نامی شدم  
وز نما مُردم، ز حیوان سر زدم  
مردم از حیوانی و آدم شدم  
پس چه ترسم، کی ز مردن کم شدم»  
استاد ادامه‌اش را خواند: »

«حمله‌ی دیگر بمیرم از بشر  
تا برآرم از ملائک بال و پر  
وز ملک هم بایدم جستن به جو  
کل شیء هالک الا وجهه  
بار دیگر از مَلک پَرآن شوم  
آن چه اندر وهم ناید آن شوم  
پس عدم گردم، عدم چون ارغنون  
گویدم کانا الیه الراجعون»

دقت کنید بچه‌ها. برخلاف کسانی که فکر می‌کنند جرم ماده در صورت رسیدن به سرعتی برابر سرعت نور، صفر می‌شود و به عدم می‌رسد استحاله‌ی جوهریِ چرخشی - تکوینی نگاه خاص چهاربعدی به ماده ندارد که در صورت پذیرش آن، ماده به عدم تبدیل شود بلکه در هستی هیچ چیز از بین نخواهد رفت حتی اگر با سرعت نور و از آن بالاتر با نوترینو یا هر چیز ناشناخته‌ی دیگر برابری کند یا از آن فراتر رود بلکه فقط به نوعی دیگر از ماده یا انرژی، استحاله پیدا می‌کند که ما از آن تعریف خاص مکانی - زمانی نداریم.»

نیلوفر شگفت‌زده پرسید: «و در این صورت حیوانات که صاحب ماهیت نیستند فقط مشمول بعد چرخشی استحاله‌ی جوهری‌اند. درست است؟»

«مسیح‌بانو، اشتباه نکن. استحاله‌ی چرخشی - تکوینی دو روی یک سکه‌اند و همه مشمول آن می‌شوند. حیوانات به دلیل دارا نبودن فرادایره‌ی شعوری از به دست آوردن ماهیت محرومند اما تکامل شامل

همه‌ی هستی می‌شود. درست است که ما با نگاه کلمه‌گرای خود، حیوانات را نام‌گذاری و مانند ارسطو آن‌ها را طبقه‌بندی می‌کنیم اما این اسامی مربوط به دنیای کلمه‌محور ما هستند.»

آسا گفت: «ماهیت در مورد انسان چگونه است؟»

«این که واضح است آسانو. همه‌ی آن چه که با محوریت کلمه به دست آمده یا همان تجربه‌های کلمه‌محورانه‌ی ما از هستی که به سیستم باز وجودمان افزوده می‌شود، ماهیت ماست. مثلاً آرش بودن، گُرد بودن، کرمانشاهی بودن، استاد بودن و... همه و همه ماهیت‌مند. اگر آن‌ها را از من بگیرند، باز هم زنده‌ام، نفس می‌کشم و هم‌چنان موجود خواهم بود و جوهره‌ام از لحاظ زیستی دچار نقصان نخواهد شد.»

نیلوفر پرسید: «یعنی یافته‌های علمی و هنری و انواع تفکرات فلسفی بشر، شاعر بودن، موسیقی‌دان شدن، نابغه‌ی ریاضی شدن و... همه جزء ماهیتند؟»

استاد در ذهنش به دنبال کلمات مناسبی می‌گشت تا ماهیت ذاتی و غیرذاتی و تمایزشان را بیان کند که سر و کله‌ی نویسنده پیدا شد: «استاد، اجازه می‌دهید از ملاقاتتان با شازده‌های قجری بگویم؟»

استاد کلافه شد: «باز هم تو خروس بی‌محل؟!»

نویسنده غر زد: «می‌خواهم به شما کمکی کرده باشم.»

استاد جواب داد: «اصلاً این راوی چه کاره است که تو پابرهنه وارد

متن می‌شوی؟»

نویسنده موزیانه لبخند زد و با غرور گفت: «مگر فراموش کرده‌اید که

من دانای کل داستانم؟»

اهورا با خودش فکر کرد: «دانای خل، نه دانای کل! هر جا که انتظار

نداری پیدایش می‌شود.»

نیلوفر رو به نویسنده کرد: «قضیه‌ی شازده‌های قجری را که همه می‌دانیم. شازده کسی بود که به تنها چیزی که اهمیت نمی‌داد سلطنت شکست‌خورده‌ی اجدادش بود و باقی‌مانده‌ی پول‌های پدرش. در

پنج‌سالگی به سراغ موسیقی رفت و در نهایت بی‌پولی موسیقی‌دان شد.»

استاد گفت: «حتماً از قل‌های دیگرش هم خبر دارید!»

«بله، دوقلوهایی که هر کدام به گونه‌ای به دنبال سرنوشتشان رفتند. یکی از آن‌ها که عاشق ادبیات بود شاعر شد و دیگری پزشکی را انتخاب کرد اما من نمی‌دانم که چرا این چنددستگی بین بازماندگان قاجار به وجود آمد.»

استاد گفت: «حتماً از ماهیت ذاتی و غیرذاتی خبر ندارید وگرنه...» دانشجویانش را یک به یک از نظر گذراند و ادامه داد: «ماهیت ذاتی همان پتانسیل‌های بالقوه‌ای است که در اشکال گوناگون در جوهره‌ی انسان‌ها وجود دارد و در صورت بالفعل شدن، اصطلاحاً گفته می‌شود: «استعداد فلانی شکوفا شده است.» مانند همان سازدهی قجری که از کودکی عاشق موسیقی بود یا نواغ ریاضی اما تمام پتانسیل‌هایی که ربطی به استعداد جوهری ندارند و حاصل فرایندهای اکتسابی هستند که در جامعه اتفاق می‌افتند، ماهیت غیرذاتی‌اند.»

نیلوفر گفت: «پس ماهیت غیرذاتی نتیجه‌ی تمرین و تکرار و کوشش‌های خود ماست مانند پزشک شدن، معمار شدن یا نجار شدن.» پیش از این که حرفش تمام شود سهراب - شاگرد عارف مسلک کلاس - با ریش بلند و موهای بلندتر رو به او کرد: «ببینید خانم مسیح. ما در عرفان شرق، با دو واژه‌ی «کارما» و «دارما» روبه‌رو هستیم. کارما یعنی نتیجه و بازگشت کارهایمان اما دارما یعنی آن چه که به خاطر انجام آن به دنیا آمده‌ایم و حاضر نیستیم آن را با هیچ چیز دیگری عوض کنیم. مثلاً یک موسیقی‌دان، شاعر یا یک پزشک، تمام لذتش را در دنبال کردن اهدافش می‌بیند به نظر من که دارما همان ماهیات ذاتی افراد است.»

نیلوفر سکوت کرد اما آسا گفت: «استاد، در فلسفه‌ی مشاء، تحول و دگرگونی در أعراض سبب دگرگونی شیء از صورتی به صورت دیگر می‌شود. آیا در دیدگاه شما، عرض همان عرض ارسطویی است؟»

«همان گونه که گفتم، رنگ و بوی گل، رنگ چهره‌ی تو، ترس، شجاعت و خیلی چیزهای دیگر، برعکس نظر پیروان منطق ارسطویی جزء گوهر یا جوهرند اما چنان چه دانه، شاهد و حتی گرده‌ی گل از آن جدا شود تبدیل به عرض می‌گردد. در جهان کثرت‌ها، جوهره‌ی فردی

پدیده‌ها نسبت به یکدیگر عرض به شمار می‌روند مثلاً من نسبت به تو، تو نسبت به میز، میز نسبت به کلاس و... همه و همه نسبت به هم، عرض محسوب می‌شوند و در طبیعت، چیزی که عرض طبیعی باشد وجود ندارد.»

سهراب لبخند زنان گفت: «عجیب این است که حتی خانم اهورا و خانم مسیح گذشته از جر و بحث‌هایشان، با این که می‌گویند یک روحند در دو جسم، نسبت به یکدیگر عرضند.»

با شلیک خنده‌ی بچه‌ها در کلاس همه‌ام‌ای پیچید.

نیلوفر برای آرام کردن جو کلاس رو به استاد کرد و با صدای بلند پرسید: «پس به اعتقاد شما مثلاً نور خورشید وقتی که از جوهری خورشید جدا می‌شود خود، وجودی مستقل پیدا می‌کند و اگر به استحالی جوهری برسد و جزء ساختار ارگانیک گیاه و موتور متحرک سیستم وجودی آن شود دیگر عرض نیست و جزء جوهری گیاه محسوب می‌شود. این طور نیست؟»

«بله، مگر این که در جوهری که وارد می‌شود حالت انگلی داشته باشد. صدای ما آن گاه که از جوهری ما خارج می‌شود خود، یک جوهری انرژی مستقل است - البته با عنایت به تئوری «ما در ما» و عدم قائم به ذات بودن جوهرها. یک قلب مصنوعی یا کلیه‌ای که پیوند می‌خورد هم دیگر عرض نیست و جزء جوهری ماست.»

«پس در واقع شما صحبت از وحدت در عین کثرت ملاحظه می‌کنید که هم به وحدت وجود و هم به کثرت آن‌ها در جهان خارج معتقد است.»

«نه مسیح‌بانو، اما می‌تواند آن را هم در دنیایی دیگرگون شامل شود. دقت کنید که در هستی، هر پدیده در دو موقعیت قرار دارد یعنی «موقعیت وجودی» به عنوان یک کل فراتر از هم‌افزایی اجزا و «موقعیت جزء بودن» به عنوان جزئی از یک کل برتر. به عبارت دیگر هر کلی که یک «ما» را سامان داده است خود، جزئی از یک «ما»ی بزرگ‌تر است. حتی نظریه‌ی مه‌بانگ یا بیگ‌بانگ در صورتی مورد پذیرش است که به عنوان جزئی از یک مه‌بانگ بزرگ‌تر رخ داده باشد.»

«اما استاد، حتی خود فرضیه‌ی مه‌بانگ یا بیگ‌بنگ هم با مشکل «آن آن» یا همان عدمی که هستی از دل آن به وجود آمده مواجه است.»

«ببینید بچه‌ها. در گستره‌ی هستی، فرض عدم به معنای نیستی، توهم محض است. در جهان، هر دم در دل کوچک‌ترین ذرات تا عظیم‌ترین آن‌ها، مه‌بانگ و استحاله رخ می‌دهد. فرض از کی و در کجا بودن و آغاز و پایان داشتن در فرایند تئوری «ما در ما» به علت ریشه‌دار بودن آن در لامکان و لازمان، فرضی محال و محکوم به تعمیم برداشت ذهنیت چهاربعدی ما به تمام کائنات است. بنا بر این نظر، تمام آن چه که روی زمین وجود دارد در کثرت، نسبت به هم عرض و در حالت وحدت، خود جزء یک جوهره‌ی واحد و بزرگ‌تر به نام زمینند. هم‌چنین زمین نسبت به دیگر سیارات منظومه‌ی شمسی، عرض اما در وحدت جزء یک جوهره‌ی واحد به نام منظومه‌ی خورشیدی است.»

اهورا ذوق‌زده گفت: «وای! در این صورت ما در عالم به عنوان فرض هم اصلاً عرض نداریم، حتی اگر هم عرض به عنوان فرض وجود داشته باشد یا نسبت به چیزی است یا به سبب چیزی.»

استاد خندید: «دقت کنید بچه‌ها. تمام جوهره‌های هستی در موقعیت کثرت، نسبت به هم در وضعیت عرض نسبتی قرار دارند مثل تو نسبت به نیلوفر و نیلوفر نسبت به همه! اما گرمای آب به سبب نزدیکی به آتش و تصویر ما در آئینه و... همه و همه عرض سببی‌اند که در اثر تأثیر جوهره‌ای در جوهره‌ی دیگر به وجود می‌آیند. تصویر ما در آینه، تنها یک عرض سببی‌ست، نه این که تصویرمان جزئی از جوهره‌ی آئینه یا به آن تحمیل شده باشد.»

نویسنده که احساس می‌کرد شاگردان استاد، ناخواسته این بحث فلسفی را از جهان ادبیات و اصالت دادن به کلمه دور می‌کنند وارد ذهن آسا شد و آرام گفت: «آیا می‌توان در مورد وجود کلمه هم از اصطلاح «کل فراتر از هم‌افزایی اجزا» صحبت کرد؟ آیا کلمه هم جوهر و ماهیت دارد یا مثل حیوانات فاقد ماهیت است و مقوله‌ی عرض هم به آن هیچ ربطی ندارد؟»

آسا ناخودآگاه پرسش نویسنده را تکرار کرد.

استاد چشمکی به نویسنده زد و گفت: «آفرین! به نکته‌های جالبی اشاره کردی. پیش از هر چیز لازم است بدانیم که «سوسور» نشانه را رابطه‌ی میان دال و مدلول می‌دانست و معتقد بود که دال و مدلول، پدیده‌هایی ذهنی هستند که کاملاً متعلق به نظام زباند، پس این رابطه، یک رابطه‌ی ذهنی‌ست و هر نشانه‌ی زبانی در هنگام و هنگامه‌ی تولد، یک امر قراردادی به شمار می‌آید اما به محض اجتماعی شدن از حالت قراردادی درآمده و برای سخنگویان یک زبان به نوعی جبر تبدیل می‌شود.»

اهورا با تردید گفت: «اما مبحث نشانه‌ها همواره با تأویل همراه بوده‌اند!»

«بله. علم نشانه‌شناسی، علم تأویل نشانه‌هاست و نشانه، دالی‌ست که مدلول آن تأویلی باشد. به عنوان مثال در دنیای پزشکی، درد یک نشانه است ولی مدلول آن یعنی بیماری خاصی را که باعث درد شده پزشک تأویل می‌کند و چه بسا ممکن است دچار اشتباه هم شود. بنابراین نشانه چیز ثابتی نیست و در اصل یک قرارداد به شمار می‌آید و به مثابه سمبولی‌ست که باید آن را کشف کرد.»

«نظر شما در این مورد چیست استاد؟»

«البته باید خاطر نشان کرد که وارون نظر ساختارگرایان که علم زبان‌شناسی را شاخه‌ای از علم فرضی نشانه‌شناسی می‌دانند - که سوسور نوید آن را داده بود- من با نگرهی جناب «رولان بارت» بیشتر موافقم که نشانه‌شناسی را محصول طبیعی نظام زبان می‌داند و بر این باور است که نظام نشانه‌شناسی را تنها می‌توان از راه دانش زبان‌شناسی شناخت زیرا خارج از دایره‌ی زبان هیچ نشانه‌ای درک نخواهد شد.»

استاد رو به آسا ادامه داد: «و حالا پاسخ شما آسانو! همان طور که بارها از من شنیده‌اید آن گونه که زبان‌شناسان می‌اندیشند کلمه فقط یک نشانه یا دالی که بر مدلول اشاره داشته باشد، نیست. وجود کلمه دارای یک سیستم باز و کاملاً بسیط است که مرحله‌ی تشکیل جوهره‌ی معنایی، همانند انعقادِ نطفه می‌باشد اما هنگامی که کلمه‌ای از لحاظ جوهره‌ی معنایی گسترش پیدا کرد و دارای ماهیت‌های بی‌پایان شد حتی

اطلاق «دالی که بر مدلول اشاره می‌کند» به آن، تصغیر و تحقیر کردنش است. کلمه موجودی‌ست که در طی تکامل به بلوغ رسیده و چیزی که به یاد نمی‌آورد همان نشانه- نطفه‌بودنی‌ست که در دیدگاه زبان‌شناسان می‌توان یافت.»

نیلوفر ناباورانه پرسید: «یعنی شما کلمه را هم مرتبه‌ی وجود انسان می‌دانید که کلی فراتر از هم‌افزایی جوهر و ماهیت است؟»

«بله، البته. انسان موجودی بسیط است و با کشف هر بعد در درون خودش، آن را خودآگاه یا ناخودآگاه به درون کلمه می‌دمد. پس کلمه هم مانند انسان تناروحی دارد که از حلول جوهرها و ماهیت‌های گوناگون در هم، به وجود می‌رسد. شاید کلمه از لحاظ ساختارِ نطفه‌ای، آن رابطه‌ی قراردادی را که زبان‌شناسان می‌گویند یعنی رابطه‌ی دال و مدلول را بپذیرد اما به محض ورود به متن زبان و جامعه، مانند موجودی ماهیت‌مند می‌شود.»

«به نظر می‌رسد که شما برای سایر موجودات به جز انسان و کلمه به چیستی ولی برای کلمه همانند انسان به کیستی معتقدید. چرا؟»

«دقت کنید مسیح‌بانو. درنگرش بنیادین «انسان- کلمه» این دو پدیده همدیگر را توأمان می‌سازند و به راستی هیچ کدام بدون دیگری وجود ندارند. در غرب وقتی پس از شیوع و حاکمیت اومانیسزم، نگرش ماتریالیستی به همه چیز محور قرار گرفت متفکران دریافتند که باید برای ریشه دواندن این اندیشه، از سرچشمه و ریشه‌گاه تفکر و تعقل بشری یعنی از کلمه و ادبیات نیز تقدس‌زدایی کنند. بنابراین در راستای همین باورداشت، نحله‌های بزرگی چون فرمالیسم، ساختارگرایی و دیگر مکاتب هم‌سو به وجود آمدند که نقطه‌ی مرکزی و محوری تمامی این مکاتب با تمام اختلاف‌های ظاهری یک چیز بود یعنی تلاش برای ماتریال دانستن و پنداشتن کلمه؛ و اثبات کیستی کلمه کوشش برای بازگرداندن جایگاه و قداست انسانی آن به این وجود انسان‌ساز است که «عمان سامانی» نیز به زعم من به همین نکته اشارت دارد:

«کیست این پنهان مرا در جان و تن

کز زبان من همی گوید سخن.»

«با این حساب، کلمه چه جوهره‌هایی می‌تواند داشته باشد؟»  
 «ساده است. عناصر جوهری کلمه جوهره‌ی معنایی، جوهره‌ی  
 نوشتاری و جوهره‌ی گفتاری هستند.»

آسا حیرت‌زده پرسید: «جوهره‌ی معنایی؟!»  
 «بله. کلمه، مادر و سرچشمه‌ی دانش نشانه‌شناسی است. حتماً  
 می‌پرسید: «چرا؟»، زیرا هر پنج حس ما که نشانه‌ها را دریافت می‌کنند  
 خود، محصور و محدود به شعور کلمه‌گرا در هستی‌اند. کلمه به دلیل  
 داشتن ابعاد بی‌پایان، مشمول انواع استحاله و دگردیسی و دارای  
 پتانسیل‌های بالقوه و بالفعل بی‌شماری است که در روند تکامل و در بستر  
 جامعه، در زمینه‌های گوناگون به شکوفایی می‌رسند.»

نیلوفر با شگفتی گفت: «من دارم به این مسئله فکر می‌کنم که  
 عکس‌العمل زبان‌شناسان نسبت به این صحبت‌ها چیست؟ واقعاً که محشر  
 است! پس می‌توان گفت نوع و شیوه‌ی تلفظ و ادای هر کلمه، جوهره‌ی  
 گفتاری و طرز مکتوب کردن کلمات با توجه به حروف الفبای پذیرفته  
 شده توسط هر ملتی، جوهره‌ی نوشتاری کلمه را سامان می‌دهد؟»

«کاملاً درست است. دانش زبان‌شناسی چه در شکل‌های سنتی آن، و  
 چه در شاخه‌ای که از فردینان دو سوسور شروع شد ریشه‌ی حرکت  
 تشکیل کلمه را از لفظ می‌آغازد و تعریف می‌کند. مثلاً می‌گویند: «کلمه  
 لفظ مستعمل یا دالی است که به مدلولی در حیطه‌ی زبان دلالت کند، چه  
 آن مدلول، مرجع بیرونی داشته و چه نداشته باشد» اما به اعتقاد ما در  
 مکتب اصالت کلمه، محوریت در جان و مرکز وجودی کلمه یعنی  
 جوهره‌ی معنایی آن می‌باشد. جوهره‌ی معنایی، بنیاد، ستون و اصل  
 موجود شدن یک کلمه است. در علوم باطنی، این جوهره بدون نیاز به  
 جوهره‌های گفتاری و نوشتاری می‌تواند از راه تکنیک‌هایی همانند تله-  
 پاتی، باعث ارتباط دو انسان با هم شود. به هر روی، پدیده‌ای که از این  
 راه منتقل می‌شود چیزی جز خود کلمه نیست. در هر صورت در شیوه‌ی  
 معمول و طبیعی، جوهره‌ی معنایی کلمه در ساحت جوهره‌های گفتاری و  
 نوشتاری، شکل نهایی خود را پیدا خواهد کرد، اما کلمه افزون بر این‌ها،  
 دارای جوهره‌ی حرکتی، جوهره‌ی طبیعی، جوهره‌ی شرایطی و جوهره‌ی

اجتماعی نیز هست که البته با اندکی تعمق و دقت، ابعاد جوهری بیشتری از آن را می‌توان کشف کرد.»

اهورا پرسید: «آیا این جوهره‌ها نمودی در جهان بیرون دارند؟»  
 «چرا که نه؟! زبان ناشنویان و ایما و اشاره‌های معنادار، جوهری حرکتی‌اند. دود، نشانگر آتش و ابر، نشانه‌ی باران است پس جزء جوهره‌های طبیعی‌اند. برای جوهره‌ی شرایطی، کلمه‌ی «بمیری» را مثال می‌زنم که در شرایط متفاوت، معناهای گوناگونی پیدا می‌کند و با حفظ معنای ثابت خود، هاله‌ی معنایی را به وجود می‌آورد. فرض کنید فرماندهی یک گردان، در هنگام جنگ این کلمه را در نهایت خشم به سربازی که پستش را ترک کرده بگوید. حال، همان شخص این کلمه را در حالت شوخی عاشقانه، خطاب به نامزدش به کار ببرد. می‌بینید که با توجه به شرایط، هاله‌ی معنای آن تغییر می‌کند. این یعنی همان جوهره‌ی شرایطی کلمات. حلقه‌ی ازدواج، تابلوهای راهنمایی و رانندگی و پرچم‌ها نیز مثال‌هایی برای جوهره‌ی اجتماعی کلمه‌اند.»

نیلوفر با تردید پرسید: «پس اخم کردن، لبخند زدن و حرکات و عکس‌العمل‌های چهره و بدن هم می‌توانند به نوعی کلمه محسوب شوند؟»

«البته. هر نوع کنش و واکنش خاص بدن که دارای جوهره‌ی معنایی خاص باشد جزء کلماتی‌ست که دارای جوهره‌ی حرکتی هستند.»  
 آسا گفت: «پس ماهیت کلمه هم دقیقاً مانند ماهیت انسان اگر از جوهره‌ی طبیعی کلمه گرفته شود از لحاظ زیستی-اجتماعی به عنوان یک وسیله‌ی ارتباطی نباید دچار خلل شود. درست است؟»

«بله، همین طور است. از هنگامی که کلمه وارد عرصه‌ی هنر شد و از وسیله‌ی ارتباط بودن، به سمت هدف بودن فراروی کرد، و پتانسیل‌های بالقوه‌ی آن بالفعل شد، ماهیت کلمه به وجود آمد که خود این ماهیت‌ها حاصل دیدگاه هنری و برخورد زیبایی‌شناسیک با جوهره‌ی کلماتند.»  
 نیلوفر با خوشحالی گفت: «پس مکتب‌های ادبی‌ای مانند کلاسیسیسم، رومانتیسم، سمبولیسم، هندی، عراقی و... نتیجه‌ی برخورد هدف‌گرا و زیبایی‌شناسیک ما با جوهره‌ی مفهومی کلماتند.»

استاد قاطعانه جواب داد: «بله. مکتب مدرنیستی لیتریسم و مکتب پست‌مدرنیستی شعر زبان هم که هر کدام با نگاهی هنری، اصالت را به آوای کلمات می‌دهند و بُعد صوتی کلمه را محور آثار هنری- ادبی خود قرار می‌دهند، حاصل برخورد هدف‌گرای ما با جوهره‌ی گفتاری کلمه‌اند. قرائت قرآن مجید و هنر آواز نیز برآیند ارتباط بی‌واسطه با همین جوهره است.»

اهورا که حسابی گیج شده بود گفت: «احتمالاً شعر کانکریت یا همان شعر تجسمی هم محصول برخورد با جوهره‌ی نوشتاری کلمه است.» استاد جواب داد: «بله، اما نباید این را نادیده گرفت که ماهیت‌های ابتدایی و اولیه‌ی کلمه، همان دو الهه‌ی بزرگ «شعر» و «داستان» هستند و مکاتب ادبی و سبک‌ها و ژانرها، ماهیت‌های ثانویه‌اند.»

زرتشت که آرامش خاصی در صحبت کردن داشت و نمی‌شد هیجان‌ش را از پشت کلمات تشخیص داد گفت: «چه جالب! طبق تئوری «ما در ما»، هر کلمه نسبت به کلمه‌ی دیگر جنبه‌ی عرضی دارد اما زمانی که برخی از کلمات با هم‌افزایی ادبی، مثلاً یک غزل را به وجود می‌آورند در موقعیت وحدت، جزء یک پیکره‌ی واحد و بزرگ‌تر به شمار می‌روند و در آن حالت است که هر غزل نسبت به غزل دیگر، و در سطحی بزرگ‌تر، هر مجموعه‌ی شعر نسبت به مجموعه‌ی دیگر عرض محسوب می‌شود مثلاً دیوان مولانا و دیوان بیدل، نسبت به هم در موقعیت عرضند.»

نیلوفر که با آموختن آگاهی‌های جدید، احساس سبکی و شادی می‌کرد با آرامش گفت: «این تعاریف در مورد اعداد هم که شاخه‌ای از کلمه محسوب می‌شوند باید صدق کند. بگذارید ببینم، مثلاً جوهره‌ی معنایی عدد هفت، مفهومی‌ست که در ذهن ما نقش می‌بندد. در واقع وقتی می‌گوییم: «هفت»، مفهوم‌های ریاضی عدد هفت، مثلاً عدد طبیعی بین شش و هشت مد نظرمان است. شیوه‌ی نوشتن عدد هفت در زبان‌های گوناگون، جوهره‌ی نوشتاری و طرز تلفظ و بیان کردنش، جوهره‌ی گفتاری آن است.»

استاد با رضایت لبخند زد: «و ماهیت آن؟»

«قداست عدد هفت به عنوان یک سمبول در بسیاری از اسطوره‌ها ماهیتی ست که با جوهره‌ی معنایی آن به وجود آمده است.»  
 سهراب گفت: «استاد، برداشتی که من از صحبت‌هایتان دارم این است که شما برای کلمه به جز ماهیت هنری، نوعی ماهیت انرژیکی نیز قائلید اما به چه صورت؟!»

«دقت کنید. کلمات به جز ماهیت‌های هنری، ماهیت‌های انرژیکی هم دارند که زندگی ما را متأثر از خود می‌کنند. به گفته‌ی «هایدگر»: «انسان با زبان زندگی نمی‌کند بلکه در زبان زندگی می‌کند» چرا که اگر بگوییم با زبان زندگی می‌کند ارزش غیر قابل انکار کلمات را تا حد ابزار کاهش داده‌ایم. کلمات جزء جدایی‌ناپذیر و سازنده‌ی زندگی ما هستند که گاه برخی با دادن عنوان «ابزارهایی قراردادی» به آن‌ها می‌خواهند به پندار خویش و به وسیله‌ی خود کلمات، به تحقیر آن‌ها پردازند در حالی که موهبت قراردادی بودن کلمه، باعث اصل عظیم «آگاهی از آگاهی» در زندگی انسان‌ها شده است. البته کلمه در هنگامه‌ی خلق شدن می‌تواند قراردادی باشد اما آن گاه که از سوی اجتماع پذیرفته و وارد حیطه‌ی زبان شد دیگر دارای وجودی کاملاً هویت‌مند و مستقل است که به هیچ وجه قرارداد شمرده نمی‌شود. هر کلمه‌ای خارج از حیطه‌ی ادبیات، ماهیتی انرژیکی دارد که حتی گاه جدای از نیت گوینده یا نویسنده، با ماهیت انرژیکی که از اجتماع کسب کرده می‌تواند روی مخاطب تأثیرگذار باشد.»

نیلوفر متأثر پرسید: «چه طور استاد؟ ممکن است واضح‌تر بگویید؟»  
 «ببینید بچه‌ها. این واقعیت در کشفی که جناب «ماسارو ایموتو» درباره‌ی تأثیر کلمات بر سلول‌های آب داشته از لحاظ علمی نیز به اثبات رسیده است مثلاً جمله‌ای همانند «دوستت دارم» خارج از نیت گوینده می‌تواند ماهیت انرژیکی کلمات را روی مخاطب - چه انسان و چه غیرانسان - به روشنی نشان بدهد و همان گونه که گفته شد این امر کاملاً نمایانگر وجود و هویت مستقل کلمات، خارج از درون آرام یا ناآرام کاربران هر زبان است. ناگفته نماند هنگامی که نوع نیت و زبان تشعشی

گوینده و جوهره‌ی معنایی کلمات به یکتایی و هماهنگی برسند بی‌گمان تأثیر سخن صد چندان خواهد شد.»

نیلوفر پرسید: «می‌شود به ماهیت‌هایی که کلمه را وسیله قرار می‌دهند تا شخصیت اجتماعی کسب کنند عنوان «ماهیت‌های شخصیت‌آفرین» بدهیم که بعد باز ماهیات غیرذاتی‌اند؟»

استاد سرش را تکان داد: «مسیح‌بانو، پرشتت اصلاً عریانیستی نبود، چرا که کلمه تنها زمانی ماهیت می‌پذیرد که در ادبیات یا هنر، هدف قرار داده شود. بقیه، ابعادِ جوهری کلمه و پتانسیل‌های آنند.»

زرتشت که فردی منتقد بود و هر مسئله‌ای را موشکافانه بررسی می‌کرد دستی به ریش پروفیسوری‌اش کشید و چینی به پیشانی انداخت: «پس دکتر، کارمند، ریاضی‌دان و... ماهیت نیستند و می‌توان گفت فقط تشخیص اجتماعی‌اند؟»

استاد لبخند زد: «به مورد خوبی اشاره کردی. این‌ها ماهیت کلمه نیستند بلکه ماهیت‌های انسانند...»

نیلوفر هیجان‌زده گفت: «مگر ماهیت‌های کلمه با ماهیت‌های کلمه‌محور انسان تفاوتی دارند؟»

«بله، البته. در تئوری «انسان-کلمه» ماهیت‌های خودِ کلمه که اوج آن ادبیات است با ماهیت‌های انسان که کلمه‌محورند و تمام فرهنگ و تمدن ما برآیند آنند، تفاوت دارند و نباید با هم اشتباه گرفته شوند.»  
ثریا گفت: «استاد، انسان-کلمه یعنی چه؟»

«انسان-کلمه یعنی این که وجود عریانیستی کلمه نیز همانند انسان، کلی‌ست فراتر از هم‌افزایی ساحت‌های جوهری و ماهیتی، نه این که هم‌چون وجودِ دیگر پدیده‌ها مانند حیوانات فقط و فقط کلی فراتر از هم‌افزایی ابعاد جوهری‌شان باشد.»

زرتشت مدتی در فکر فرو رفت و پرسید: «استاد، این درست است که شیخ شهاب‌الدین سهروردی می‌گوید: «کلمه همان روح است؟»»

«ببینید زرتشت جان. خدا جهان را در کثرت آفرید و به انسان علم اسماء را آموخت تا هر کدام را با نامی به حیطة‌ی معرفت بکشاند، پس همه چیز کلمه است. وقتی جناب سهروردی این جمله را می‌گوید

مصدق بارز گفته‌اش این است که انسان آن گاه که جان به جان‌آفرین پیشکش می‌کند روح از او جدا می‌شود یعنی شعور کلمه‌محور وی خاموش می‌گردد. وقتی که چنین شد شخصی که مثلاً تا ساعتی پیش پدر یا مادری بود که از فرط تقدسش دست و پایش را می‌بوسیدیم دیگر پس از مرگ چون روح ندارد و ناتوان از علم اسماء یا همان بار امانت الهی‌ست در دیدگاه شرع مقدس، نجس می‌شود و همان‌گونه که همه می‌دانیم قرآن که روح تمام آیات خداوندی می‌باشد یک معجزه‌ی کلمه‌محور و جان کلمه است.»

زرتشت پس از اندکی سکوت دوباره گفت: «استاد، چه طور می‌شود که شما ریشه‌ی باطنی مکتب اصالت کلمه را قرآن کریم قرار داده‌اید؟»  
 «همان طور که پیش‌تر گفته شد خداوند در قرآن، اصالت و بزرگی انسان را در این می‌داند که پروردگار به او علم اسماء را که تعبیر قرآنی شعور کلمه‌محور است آموخته و خود قرآن نیز به عنوان کتاب کتاب‌های الهی از جنس مقدس کلمه است. روح معنوی تمام ادیان الهی تسلیم محض بودن در برابر ذات بی‌چون خداوندگار است که اوج و شکوه بی‌کران این تسلیم را در دین حضرت خاتم‌الانبیا یعنی آیین مقدس اسلام می‌بینیم. اگر چه این معنا بارها و بارها در ادیان اصیل الهی دیگر نیز آمده است و روح تمام حکمت‌ها و مکاتب بشری نیز در یک نقطه یعنی اصالت کلمه به اوج و وحدت می‌رسد که ریشه‌ی آن نیز در کلام‌الله مجید آمده و کلام نیز از کلمه است. پس سخن از اصالت کلمه به صورت پراکنده و غیرمنسجم، یا در ظاهر و یا در باطن تمام مکاتب و حکمت‌های انسانی آمده که اینک به صورت یک سیستم باز و منسجم در مکتب شناخت‌شناختی اصالت کلمه به منصفی ظهور رسیده و این خود فقط آغاز راه است.»

سهراب با تأمل گفت: «استاد، اگر می‌شود در یک کلام عریانیت معنوی شرق را معنا کنید.»

«در یک کلام در مقایسه با زهد و عرفان صوفیانه که اوج آن آینه شدن درون است عریانیت معنوی به قول حضرت بیدل دهلوی یعنی:

«زاهد می‌گفت کسب تقوا دین است

شیخ آینه بر کف که سلوک آیین است

دیوانه‌ی ما به رغم این بی‌خبران

عریان گردید و گفت مردی این است.»

«استاد به نظرم باز این عریانیت گنگ است.»

«بله. این عریانیت رسیدن به همان خلوص توحیدی است که «شیخ

محمود شبستری» درباره‌ی آن می‌گوید:

«نشانی داده‌اند اهل خرابات

که التوحید اسقاط الاضافات»

و حضرت مولانا هم در مورد این عریانیت معنوی یا اسقاط الاضافات

می‌فرمایند:

«چیست توحید خدا آموختن

خویشتن را پیش واحد سوختن.»

سهراب موهای بلندش را از روی شانه‌اش کنار زد. نفس بلندی کشید

و گفت: «استاد، اگر ممکن است در یک نتیجه‌گیری کلی دیدگاه خود را

در مورد وجود، ماهیت، جوهر و عرض و فرق آن را با فلسفه‌ی ارسطویی

بیان کنید.»

استاد که در حال قدم زدن بود پشت پنجره ایستاد: «ارسطو انواع

عرض‌ها را در ۹ دسته تقسیم‌بندی کرد و ارسطوویان آن را به همراه

جوهر، «مقولات ده‌گانه» نامیدند. این تعاریف در سیستم وجودگرایی

عریانستی اعتبار ندارند، مثلاً سپیدی پوست یک انسان نیازمند جسم

نیست بلکه جزء جدایی‌ناپذیر جوهر اوست. بلندی، کوتاهی، چاقی، لاغری

و... حتی از لحاظ روانی هم در جوهر ما تأثیر می‌گذارند. صوت، یک

انرژی و انرژی برابر است با ماده. سپیدی و سیاهی صفت نیستند بلکه

جزء تأثیرگذار جوهر جسمانی ما هستند. یک جسم لاغر سیاه ویژگی‌هایی دارد که مثلاً جسم یک زردپوست چاق فاقد آن است. البته فراموش نکنید که منظورم برتری رنگی خاص بر رنگی دیگر که از افکار نژادپرستانه تراوش می‌شود نیست بلکه آن چه مورد نظر ماست تفاوت‌هایی است که انسان را منحصر به فرد می‌کند. جسمی که از لحاظ ژنتیک به یک فرد زردپوست کوتاه چاق تبدیل شده دقیقاً از لحاظ ساختار درونی به این فرم درآمده و رنگ پوست و کوتاهی قامت، چیزی نیست که از بیرون به او تحمیل شده باشد. بسیاری از خصایص مانند ترس، شجاعت و... نیز دلایل جوهری دارند و طبق فرایندهایی که در مغز اتفاق می‌افتد شکل می‌گیرند. من با این همه جزءنگری مخالفم چرا که ما در حیطه‌ی جهان چهاربعدی تنها یک جوهر داریم با ویژگی‌های خاص خود از قبیل رنگ، سلامتی، سن، حالت چهره، اندازه و... و هیچ نیازمندی یک‌طرفه‌ای در این میان نیست مگر در فلسفیدن‌های ایدئولوژیک به اصطلاح منطقی ما. زیبایی گل‌ها به این است که یکی بلند باشد و یکی کوتاه، یکی سپید باشد و آن دیگری سرخ، بدون هیچ گونه برتری خاص بر یکدیگر. هم‌چنین باید یادآور شوم که زمان، عرض نیست بلکه بنا بر علم امروز، وجود هر چیزی از چهار بعد ساخته و پرداخته شده یعنی طول، عرض، ارتفاع و زمان. بنابراین با توجه به نگرش علمی و فلسفی نوین دیگر منطق ارسطویی به ویژه از لحاظ کدواژگانش که مدنظر ماست با چالش‌های بسیاری روبه‌روست.»

استاد روی صندلی‌اش نشست و ادامه داد: «در نظام ارسطویان که چه عرض کنم در تمام نظام‌های فلسفی دنیا - با همه‌ی اختلافاتشان - ماهیت چیزی است که در جواب «این چیست؟» می‌آید، مثلاً وقتی پرسید: «این چیست؟» و ما بگوییم: «آدم است، گرگ است، کتاب است، سنگ است و...» اختلاف تمامی آن‌ها در ماهیتشان یعنی در آدم، گرگ، کتاب و سنگ بودن است. البته ماهیت دارای اجزایی است که آن را به وجود می‌آورند مثلاً در انسان، جسم نامی یعنی رشد کننده، تغذیه کننده و دارای همه‌ی ویژگی‌های یک موجود زنده؛ حساس یعنی دارای حواس پنجگانه؛ ناطق یعنی دارای اندیشه و تفکر؛ و ضاحک یعنی دارای قدرت

خندیدن و همه‌ی این‌ها اموری هستند که روی هم رفته ماهیات او را می‌سازند. برخی از ماهیت‌ها ذاتی‌اند مانند جسم بودن در انسان و جامد بودن در سنگ که فرض تحقق یافتن آن‌ها بدون این ویژگی‌ها غیرممکن است؛ و آن چه مقابل ذات، یعنی خارج از ماهیت باشد عرض است مثلاً جسم بودن برای حافظ جزء ذات او و شاعر بودن جزء عرض او به شمار می‌آید زیرا ممکن است انسانی باشد که شاعر نباشد. بنابراین اموری چون شاعر بودن، سیاه بودن، باسواد بودن و... در منطق ارسطویان فقط عرضند و بس. وجود نیز همان هستن در جهان هستی‌ست، مثلاً درخت، آدم، گوسفند و... در ماهیت متفاوتند اما همه و همه در این که وجود دارند مشترکند. البته ماهیت و عرض به انواع مختلف و سلسله‌مراتبی تقسیم می‌شوند که در مبحثی با عنوان «کلیات پنجگانه» شرح و تفصیل داده شده‌اند؛ اما به عقیده‌ی من در عریان و نظام وجودگرایی عریانستی، وجود، همان «کل فراتر از هم‌افزایی اجزا» می‌باشد که در همه‌ی موجودات به جز انسان، برابر است با موجود بودن، ولی در انسان اگر چه وجود با موجود بودن یعنی با تشکیل جسم به ظهور می‌پیوندد اما به دلیل دست‌یابی او به شعور کلمه‌محور، افزون بر موجودیت جوهری‌اش بُعد دیگری از او به ظهور می‌رسد که به آن «ماهیت» گفته می‌شود و تفاوت اصلی انسان با سایر موجودات و دیگر انسان‌ها در همین بعد ماهیتی‌ست. در قرآن نیز خداوند تأکید می‌کند که انسان‌ها هیچ برتری بر هم ندارند به جز در پرهیزگاری - که از طریق ماهیت کلمه‌محور پدید می‌آید- شاعر بودن، فیلسوف بودن و... نه عرض بلکه ماهیت‌های انسانند. پس هیچ موجودی به جز انسان دارای بعد ماهیتی نیست. عطر گل جزء جوهر گل است، نه چیزی که آن را ماهیت پنداشته‌اند. در عریان و نظام وجودگرایی عریانستی آن، جوهر و ماهیت هست اما چیزی به نام «عرض» وجود خارجی ندارد و تنها فرض ما در جهان کثرت‌هاست که هر گاه به وحدت یا همان یک‌یگانگی در هر مرحله از هستی برسیم آن‌ها نیز خودبه‌خود جزء جوهر به شمار می‌آیند و یا بهتر بگوییم من در مقابل شما نسبت به شما عرض هستم اما نسبت به خودم جوهر که البته این بحث نیازمند حال و مقال و مجالی دیگر است.»

ثریا پرسید: «شما معتقدید که کلمه یک وجود قائم به ذات است. آیا منظورتان همان تعریف جوهر قائم به ذات در پارادایم فکری ارسطو می‌باشد؟»

«نه، هرگز. نخست این که وجود، کلی فراتر از هم‌افزایی تمام جوهرها و ماهیت‌هاست و دوم این که در عریانسیم - وارون تعریف ارسطویی - جوهر، قائم به ذات نیست بلکه بنا بر تئوری «ما در ما» قائمیت هر جوهری به مای بالایی و مادری اوست مثلاً یک سلول قائمیتش به جسم یک جاندار است و همین گونه تا اصل و سرچشمه‌ی همه‌ی هستی یعنی وجود بی‌پایان خداوندگار که قائمیت همه چیز تنها به اوست؛ و هیچ پدیده‌ای در هستی به معنای واقعی، جوهری قائم به ذات ندارد و اگر از وجود قائم به ذات کلمه حرفی به میان می‌آید منظور ما فقط و فقط در عرصه‌ی ادبیات و زبان است که کلمه سرچشمه و اصل آن‌هاست.»

زرتشت پرسید: «شما در عریانسیم به چند نوع جوهر معتقدید؟ اصلاً آیا همه‌ی جوهرها وجودی فرابعدی دارند؟»

استاد جواب داد: «ما به دو نوع جوهر قائل هستیم، جوهر اولیه و جوهر ثانویه. جوهر اولیه بدون دخالت انسان به گونه‌ای طبیعی موجود است بنابراین وجودی فرابعدی دارد همانند انسان، گاو، درخت، گل و... جوهر ثانویه نیز اگر چه ماده‌ی اولیه‌اش از طبیعت است اما به صورت طبیعی شکل نگرفته بلکه توسط انسان‌ها ساخته شده. این جوهر وجود فرابعدی ندارد و فقط چهاربعدی است. تمام اختراعات و مصنوعات بشر نیز چهاربعدی‌اند البته به استثنای مواردی که مشابه‌سازی کامل از جوهرهای طبیعی‌اند.»

زرتشت دوباره گفت: «می‌شود یک تعریف مشخص از جوهر در مکتب عریانسیم ارائه دهید؟»

«جوهر شاکله‌ای است که باعث موجودیت یک وجود در بعدی از هستی می‌شود و در جهان مکان - زمان دارای دو ساحت و بعد ثابت و متغیر است.»

آسا ابروهای پیوندی‌اش را بالا انداخت: «بعد ثابت با بعد متغیر در

جوهر چه تفاوتی دارد؟»

استاد که از عطش شاگردانش برای آموختن لذت می‌برد با رضایت جواب داد: «بعد ثابت که به عبارت دیگر جوهره‌ی زیرنهاد است همان چیزی‌ست که در هر پدیده مثلاً یک هسته‌ی سیب وجود دارد و در هنگام جوانه زدن آن هسته هم هست. هنگام رویش و نهال شدن و پس از آن نیز در مرحله‌ی تنومند شدن و به بار نشستن آن درخت سیب هم هست و به نوعی به صفحه‌ی ژنتیکی آن مربوط می‌شود و بعد متغیر جوهر تمام تغییرات جوهری است که هسته‌ی سیب از آغاز تا پایان عمر درخت انجام می‌دهد.»

سهراب پرسید: «بنا بر سخنان شما و با توجه به این که در بعد ثابت جوهر که همان زیرنهاد است حرکتی که مدنظر ماست صورت نمی‌گیرد پس می‌توان گفت که شما نظریه‌ی حرکت جوهری جناب ملاصدرای شیرازی را به چالش می‌کشید؟»

استاد سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد: «بله درست است.» «هنگامه خسته از خواندن، نوشته‌ها را کنار گذاشت و در حال خمیازه کشیدن گفت: «والی! من که کاملاً گیج شدم. فلسفه هم دنیای عجیب و غریبی دارد!»

یلدا با هیجان جواب داد: «خیلی هم پیچیده نبود. فکر می‌کنم با دقت آن را نخوانده‌ای.»

هنگامه با بی‌حوصلگی گفت: «من هنوز هم نمی‌دانم چرا ریشه‌ی اصطلاح ماهیت در فلسفه‌ی اصالت کلمه از «ما هُوَ» به معنای «این چیست؟» نیست!»

یلدا ابروهای کمانی‌اش را بالا انداخت: «جوابش ساده است. طبق گفته‌ها و نظریات استاد، ماهیت به معنای «چیستی» به همه چیز دلالت می‌کند اما به معنای «کیستی» فقط مختص انسان است. یعنی هر موجودی که توانسته باشد وجودی فراتر از هم‌افزایی ابعاد جوهری بیافریند یا از جوهر فراروی کند ماهیت‌مند است. به گفته‌ی استاد همه‌ی حیوانات و انسان‌ها در چیستی مشترکند ولی انسان‌ها یک نقطه‌ی مشترک از لحاظ ماهیت و کیستی دارند و آن تفاوتشان است. در واقع

باید به جای «نوع انسان» گفت «انواع انسان»، چون کیستی هر انسانی با انسان دیگر تفاوت دارد و کیستی گذشته‌ی من با حال، زمین تا آسمان فرق می‌کند اما در حیوانات این طور نیست چون کیستی انسان، زاییده‌ی شعور کلمه‌گراست و بهترین راه شناخت کیستی هر کسی، شناخت کلیدواژگانِ اوست که در ذهن وی گذشته و عادت‌های او را ساخته‌اند. باید از واژگانِ عادت‌زدایی کرد و به قول سهراب: «واژه را باید شست.» کمی مکث کرد و با اشتیاق گفت: «ادامه‌اش را می‌خوانی؟»

هنگامه با خستگی جواب داد: «آن مبحث تمام شد ولی دیروز مطلب کوتاه و جالبی را بین برگه‌ها پیدا کردم که بدون شماره بود. کنار گذاشتم که برایت بخوانمش.» برگه را از کیفش بیرون آورد و ادامه داد: «استاد آذریچک رو به شاگردانش گفت: «در یکی از داستان‌هایی که حضرت عطار نقل می‌کند عارفی از خدا می‌خواهد که برایش مهمانی بفرستد. در خواب ندا می‌رسد که فردا از سوی حق، مهمانی بر او وارد خواهد شد. روز بعد عارف منتظر می‌ماند اما هیچ کسی نمی‌آید، جز سگی که هر چه می‌خواهد وارد خانه شود وی او را به سختی بیرون می‌راند. شب‌هنگام خداوند در خواب از او می‌پرسد: «چرا میهمانت را راندی؟» عارف جواب می‌دهد: «من که مهمانی نداشتم!» خدا می‌فرماید: «میهمان تو همان سگی بود که من به در خانه‌ات فرستاده بودم.» آری، متأسفانه مهمان در ذهن عارف بنا بر عادت، یک انسان بود، خواه غریبه و خواه آشنا. او از این واژه، پیش‌فرض‌زدایی نکرده بود - پیش‌فرضی که اجتماع انسانی برای کلمه‌ی «مهمان» ساخته است - و گرنه مهمان می‌توانست هر جانداري باشد...»

# فصل هفتم

## اصل حقیقت‌مداری ادبی

نیلوفر به محض ورود به نوشخانه ابتدا متوجه لباس عجیب و غریبی شد که باباخورشید به تن داشت. لباسی سپید و بلند که کمرش را با شالی سبز بسته بود و در روزهایی که نقالی می‌کرد آن را می‌پوشید. جالب‌تر از همه کلاه گنبدی شکلش بود که او را شبیه «شوزردشت» می‌کرد. سپس متوجه زنی زیبا با چهره‌ای مهتاب‌رنگ، چشمانی سیاه و لب‌هایی نازک شد که در جای همیشگی او نشسته بود.

در حال پیدا کردن جایی دیگر برای نشستن بود که باباخورشید به طرفش آمد: «بابا جان، غریبگی نکن. هنگامه بانو آشناست.»

هنگامه با صدایی نازک گفت: «از آشنایی با شما خوش‌وقتم» و لبخند زد: «فکر می‌کنم شما همان کسی باشید که باباخورشید منتظرش بود و نقالی‌اش را به خاطر او به عقب انداخت.»

نیلوفر شرمنده از دیر آمدنش، زیر لب پوزش خواست: «ببخشید بابا!» باباخورشید به سوی تصویر رستم رفت و با صدای بلند خواند:

«چه خوش‌گفت فردوسی پاک‌زاد

که رحمت بر آن تربت پاک باد.»

با چوب‌دستی ظریفش به تصویر رستم که با موهای سپید و سبیل‌های بلند تابدار، تیر و کمان به دست، مردی جوان‌تر از خود را نشانه رفته بود اشاره کرد و با صدایی بلندتر گفت: «این که می‌بینید رستم است، رستم دستان، مردِ مَرَدستان، مردی که در حقیقت مرد بود چون ره عشق را طی کرده بود. چون هفت خوان را پشت سر گذاشته و دیو و دد را نه به چنگ و دندان، که به نیروی عشق دریده بود.»

صدای تحسین‌آمیزِ مهمان‌ها بلند شد: «آفرین! نفست حق، بابا.»  
باباخورشید به تصویر مقابل رستم اشاره کرد: «این که با پای چوبین به مسلخ خویش آمده اسفندیار است. اسفندیار روپین‌تن، که تن در خون اژدها شسته، سرکش و مغرور و ناپخته به نبرد رستم آمده است. یک‌سو رستم سیم‌رغ‌پَر ایستاده، یک‌سو اسفندیار روپین‌تن. یکی حقیقت را یافته، با چشم دل و جان، فقط جانان را می‌بیند. آن یکی، با چشم سر می‌بیند و عشق را در دسر.»

نیلوفر که محو کلام باباخورشید شده بود به نقطه‌ی ضعف اسفندیار که چشمانش بود فکر کرد و از خودش پرسید: «چرا چشمانش؟» ولی در طول مدتی که باباخورشید در حال نقالی بود نتوانست جواب سؤالش را پیدا کند.

بالاخره وقتی باباخورشید چوب‌دستی‌اش را کنار گذاشت و کنار او و هنگامه نشست پرسید: «بابا، چرا ضعف اسفندیار در چشمانش بود؟»

باباخورشید طبق عادت همیشگی دستی به ریش سپید و بلندش کشید و به گرمی گفت: «بابا جان، اسفندیار همانند یک ماهی، زندانی تَنگ بلورش بود اما رستم، نهنگِ اقیانوسِ حق است. این دو از زمین تا آسمان با هم تفاوت دارند. ماهی فقط زندانش را می‌بیند و می‌اندیشد که تمام دنیا همان تَنگ بلور است و به پندارش ایمان کامل دارد زیرا تنها آن چه را که می‌بیند باور می‌کند. اما واقعیت این است که:

«حقیقت در طریقت می‌نماید

طریقت در شریعت می‌نماید.»

نیلوفر در حالی که به چهره‌ی پیر اما پرانرژی باباخورشید خیره شده

بود با خودش فکر کرد که این بیت شعر را کجا شنیده است ولی هر چه به ذهنش فشار آورد فایده‌ای نداشت.

هنگامه پرسید: «پس فردوسی از اشاره به چشمان اسفندیار منظور خاصی داشته؟»

باباخورشید گفت: «بله. ادبیات تمثیلی فردوسی سرشار از چنین نمادهایی‌ست. رستم چشمِ ظاهر بین اسفندیار را کور کرد که چشمِ دلش باز شود و حقیقت را ببیند» و با مهربانی رو به نیلوفر کرد: «تمام داستان‌هایت را خواندم بابا جان. از تمثیل و نماد به خوبی استفاده کرده بودی. خوشحالم که تمام ژانرهای ادبی را زیر و رو کرده‌ای. با خواندن همان داستانی که با الهام از رمان «نادیا»ی آندره برتون نوشته‌ای به راحتی می‌توان تشخیص داد که علاوه بر جنس قلمت که داستان است، شریعت ادبی سوررئالیسم را برگزیده‌ای. حالا وقت آن است که به سرایش شعر بپردازیم البته فعلاً شعر سوررئالیستی ولی کم‌کم باید همه‌ی شریعت‌ها و جنسیت‌های ادبی را تجربه کنی. پس مدتی سوررئالیست باش تا نوبت به بقیه‌ی مکاتب هم برسد اما سوررئالیست نمان.»

نیلوفر که هنوز به آن یک بیت شعری که باباخورشید خواند فکر می‌کرد با تعجب پرسید: «شعر بگویم؟ ولی چه طور؟»

«تنبلی نکن بابا جان. یک اثر ادبی بزرگ حاصل جوشش در عین کوشش و کوشش در عین جوشش است یا به قول آرش: «کوششی بی‌رنج برای رسیدن به مراقبه‌ی شناور در متن و فراروی از ضمیر ناخودآگاه ظاهری به سوی لایه‌های شعوری باطنی.»»

باز هم ذهن نیلوفر درگیر اسم آرش شد. با حسرت از پشت پنجره نگاهی به آسمان بغض‌آلود غروب انداخت. با عجله کوله‌پشتی سپیدش را برداشت و از باباخورشید و هنگامه خداحافظی کرد.

در مسیر برگشت به خانه، دیدن بچه‌های بازیگوش، تمام دلتنگی‌های یک مادر را برایش به ارمغان آورد. به یاد کودکی افتاد که در رؤیا به پای مادرش پیچیده بود که او نرود. چند لحظه نگاه پرمهرش را به چشمان ریز پسرک و بینی نخودی‌اش دوخت. او را به آغوش کشید و های‌های گریه کرد بدون آن که متوجه شود که به درون ناخودآگاهش خزیده

است: «دو ماه می‌شد که خدیجه فرزند دلبندهش را ندیده بود. با همه‌ی وجودش از دوری او می‌سوخت و ذره‌ذره آب می‌شد. احساس می‌کرد به آخر راهی رسیده که نباید در آن پا می‌گذاشت. دیگر توان رفتن نداشت. مانند آونگ ساعت با حرکتی کسالت‌بار و بیهوده، بین زمین و آسمان معلق بود و هر لحظه بیم سقوط آزارش می‌داد.

گوشه‌ی پرده را کنار زد و به مادرش که در حال آبیاری باغچه بود خیره شد. نمی‌دانست دلش برای خودش بسوزد که مجبور بود اشک‌هایش را از مادرش پنهان کند یا برای او که روزبه‌روز تکیده‌تر و چین و چروک صورتش بیشتر می‌شد.

باز هم عکس بابک را بوسید و روی قلبش فشرد. با صدای زنگِ در، دوباره گوشه‌ی پرده را کنار زد. باورنکردنی بود. پدر سیامک در حالی که دست بابک را در دستش گرفته بود، دم در با مادرش حرف می‌زد. بابک که مدام پایش را به زمین می‌کوبید و دست پدربزرگش را می‌کشید تحمل نکرد و به سمت پله‌ها دوید.

خدیجه با اشتیاق، دوان‌دوان به استقبالش رفت. او را بغل کرد و به سینه‌اش چسباند و در حالی که صورتش را می‌بوسید با گریه گفت: «عزیزِ مامان، الان به سراغم می‌آیی؟!»

بابک معصومانه جواب داد: «تقصیر بابا بود. هر چه گریه می‌کردم مرا به دیدنت نمی‌آورد.»

با باز شدن در، خدیجه بلند شد و خودش را جمع و جور کرد. بابک که می‌ترسید باز هم مادرش را از دست بدهد گوشه‌ی دامنش را محکم گرفته بود.

پدر سیامک شروع کرد به نصیحت کردن خدیجه: «بابک مادر می‌خواهد. بیا حرف من پیرمرد را گوش کن و برگرد سر خانه و زندگی‌ات» و رو به مادر خدیجه کرد: «خانم‌بزرگ، شما چیزی بگویید. این دختر جوان است و نمی‌داند چه بلایی به سر خودش می‌آورد.»

مادر خدیجه با ساده‌دلی گفت: «ای آقا، دست روی دل‌م نگذار. همه‌ی فامیل حسرت زندگی‌اش را دارند ولی او هر دو پایش را توی یک کفش کرده که طلاق می‌خواهم. از قدیم گفته‌اند دختر که با لباس سپید به

خانه‌ی شوهر رفت باید با کفن برگردد.»

خدیجه با نفرت گفت: «کدام زندگی؟! زندگی‌ای که هیچ سهمی از آن ندارم؟!» و با پوزخند ادامه داد: «آقا پول‌هایش را پاره می‌کند و روی سرم می‌ریزد.»

«دخترم، سیامک دوستت دارد...»

خدیجه حرف پدر شوهرش را قطع کرد: «دوست‌داشتنش را هم دیدم. خدا نصیب گرگ بیابان نکند.» دستی به موهای بابک کشید و با صدایی بغض‌آلود گفت: «تا به حال هم به خاطر این بچه پاسوزش شده بودم. کسی که از درد من خبر ندارد. حتی اجازه‌ی کتاب خواندن هم ندارم. فکر می‌کند دارم تحقیرش می‌کنم. او زن نمی‌خواهد، کلفت می‌خواهد. مهرم حلال، جانم آزاد.»

پدر سیامک آهی از ته دلش کشید: «دخترم، به خدا از کارش پشیمان شده است. برای برگشتن نذر کرده بود تمام محرم را سینه‌زنی و عزاداری کند. از این بچه بپرس که...»

بابک با شیرین‌زبانی وسط حرف پدر بزرگش پرید: «بابا خیلی قوی بود. بزرگ‌ترین علم را روی دوشش گذاشت. گفت: «می‌خواهم مادرت برگردد» ولی چند شب بعد، نمی‌دانم چه شد که گفت: «آخ!» و کمرش درد گرفت.»

پدر سیامک گفت: «الان هم اصلاً حالش خوب نیست. علیل و خانه‌نشین شده و به تو احتیاج دارد. این بار بابک را آوردم که شاید به خاطر او سر خانه و زندگی‌ات برگردی.»

بابک دست خدیجه را محکم گرفت: «مامان، بلند شو برویم خانه‌ی خودمان.»

خدیجه که به فکر فرو رفته بود سکوتش را شکست: «این بار هم به خاطر بابک برمی‌گردم و گرنه دل خوشی از سیامک ندارم.»

نیلوفر از درون آگاهی کوچکی که به طور ناگهانی به سراغش آمده بود به خودش برگشت. کودک وحشت‌زده را که با تعجب به اشک‌هایش خیره شده بود رها کرد و به راهش ادامه داد. سردرگم بود و نمی‌دانست چرا هر بار گره کورتی به طناب بی‌سر و ته آگاهی‌هایش افزوده می‌شود.

باز هم به کوله‌پشتی گم شده‌اش فکر کرد و به محتویاتش که کلید تمام رازهایش در آن بود. ناگهان به یاد باباخورشید افتاد و راز بزرگ چشم‌های اسفندیار.

به خانه که رسید بی‌سر و صدا در را باز کرد و از پله‌ها بالا رفت. با ناتوانی کنار قفسه‌ی کتاب‌هایش زانو زد. نگاهش روی جلد قرمز رنگ کتابی قطور با عنوان «خط سوم» خیره ماند. در حالی که آن را بیرون می‌کشید چند برگه از لابه‌لایش روی زمین افتاد. همان‌جا نشست و شروع به خواندن کرد: «بخش چهارم، اصل حقیقت‌مداری ادبیات...»  
باز هم زیر لب تکرار کرد: «بخش چهارم، اصل حقیقت‌مداری ادبیات.»

برگه‌ها را زیر و رو کرد و با ناامیدی گفت: «پس بخش‌های قبلی‌اش کجاست؟» و ادامه‌اش را خواند: «یکشنبه، دهم مهر در کتابخانه: به محض ورود به کتابخانه در حالی که از قفسه‌ی ادبیات، کتاب «خطاب به پروانه‌ها» از رضا براهنی و «ساختار و تأویل متن» نوشته‌ی بابک احمدی را برمی‌داشت چشمش به کتاب «گذری بر ادبیات کلمه‌گرا در دهه‌ی ۹۰» افتاد. روی یکی از صندلی‌ها نشست و مشغول ورق زدن آن شد. ناگهان جمله‌ای توجهش را به خود جلب کرد: «پیش از ورود به این مبحث بهتر است با چند اصطلاح کلیدی آشنا شوید تا در هنگام خوانش متن، هیچ‌گونه سوءشناختی برایتان پیش نیاید.»

کمی پایین‌تر، مقابل «شریعت ادبی» نوشته شده بود: «تمام چارچوبه‌هایی که تحت عنوان مکتب، سبک، نحله، ژانر و... در دنیای ادبیات به وجود آمده‌اند. هر یک از شریعت‌های ادبی، بعدی از کلمه را کشف کرده و آن را هدف نهایی خود قرار می‌دهند مانند سوررئالیسم، فوتوریسم، سمبولیسم و...» و پس از توضیح مختصری در مورد نحله‌ها و سبک‌های ادبی، نوشته شده بود: «طریقت ادبی: حرکتی که از فرایند خود هدف نمی‌سازد و به اصالت خویش ایمان کامل دارد. مطلق‌گرا نیست و هیچ یک از پتانسیل‌های دیگر کلمه را در دنیای ادبیات رد نمی‌کند بلکه همه را از خود دانسته و مقصودش رسیدن به حقیقت کلمه

است و طی فرایندی آوانگارد به اصلاح و خودسازی ساحت خویش می‌پردازد.»

ادامه‌ی مطلب را دنبال کرد تا به سطر مورد نظرش رسید: «هر یک برای رسیدن به حقیقت کلمه، خود را وسیله می‌دانند و هرگز از خودشان هدف نمی‌سازند.»

با خودش اندیشید: «پس فراشعر و فراداستان، طریقت‌هایی هستند برای رسیدن به حقیقت کلمه که سرچشمه‌ی همه‌ی شریعت‌ها و طریقت‌های ادبی‌ست.»

این بار به «جنسیت ادبی» رسید و توضیحش را خواند: «جنسیت ادبی یعنی همان ژانرهای شعر و داستان که انواع شریعت‌های ادبی مانند ناتورالیسم، سوررئالیسم و... از دل آن به وجود می‌آید، به همین دلیل به این دو جنسیت، «آبرشریعت» می‌گویند و نقطه‌ی مشترک تمام شریعت‌های ادبی رسیدن به متنی شاعرانه‌تر یا داستانی‌تر است که همان جنسیت مشترک آن‌هاست.»

با صدای رگه‌دارِ رحمت، نیلوفر سرش را از روی کتاب بلند کرد: «سلام آقای غلامی. از استاد خبری ندارید؟»

صورت جذاب رحمت با تبسمی از هم شکفت: «نه. فقط می‌دانم پیش از آمدن به کتابخانه قرار بود به جلسه‌ی نقد عریان بروند...»

هنوز حرفش تمام نشده بود که استاد با قامت بلند، موهای جوگندمی و کت و شلوار قهوه‌ای وارد کتابخانه شد. لبخندزنان جلو آمد: «سلام بچه‌ها.» و پشت میز روبه‌روی آن‌ها نشست: «بخشید گفتگویمان به درازا کشید و نتوانستم زودتر بیایم.»

رحمت با کنجکاوی پرسید: «جلسه چه طور بود استاد؟»

استاد لبخند زد: «نشستِ دوستانه‌ای بود. میزبان با پذیرایی مفصلش ما را شرمند کرد. با این که شرکت‌کنندگان در جلسه بیشتر از اساتید فلسفه و ادبیات و از دوستان صمیمی من بودند اما در شگفتم که با تمام ارادت قلبی و احترامی که به هم داریم چرا این عزیزان، کمر همت بسته بودند که به هر صورتی که شده عریان را نه نقد بلکه کاملاً رد کنند. خلاصه این که نقد این دوستان عزیزتر از جان، حول سه محور

می‌چرخید که هر کدام، نقض کامل محورهای دیگر بود و عجیب این که هر بار که یکی از این نقدها محور قرار می‌گرفت همه یک‌دل و یک‌صدا آن را علیه من به کار می‌گرفتند تا عریان را رد کنند. اولین نقدشان این بود که اصالت کلمه پیش از این که توسط من کشف شود حتی قبل از این که به دنیا بیایم در ادبیات غرب از سوی اشخاصی همانند ژان پل سارتر در کتاب «ادبیات چیست؟» و رولان بارت در کتاب «درجه‌ی صفر نوشتار» مطرح شده و در یک کلام این که من هیچ حرف تازه‌ای نزده‌ام و همه‌ی گفته‌هایم پیش‌تر بیان شده است. دومین محور نقدشان این بود که اصالت کلمه یک امر کاملاً بدیهی‌ست، مانند اصالت دادن به اکسیژن! و چون زنده بودن جانداران با اکسیژن از بدیهیات است بنابراین هیچ آدم عاقلی اصالت را به اکسیژن در زمین، و کلمه در ادبیات نمی‌دهد. هم‌چنین دوستانه تذکر دادند که مبادا این توهم را داشته باشم که در ادبیات حتی یک کشف سطحی کرده‌ام!...»

نیلوفر پرسید: «و شما چه گفتید؟»

«من از دیدگاهم دفاع و به گفته‌های آنان که با هم در تضاد بودند و همدیگر را نقض می‌کردند اعتراض کردم زیرا در آغاز می‌گفتند اصالت کلمه یک کشف و تئوری بوده که پیش از من بزرگان ادبیات غرب آن را ارائه داده‌اند، سپس ادعا کردند که اصالت کلمه آن چنان بدیهی می‌باشد که کشف و تئوری دانستن آن، توهمی بیش نیست. عجیب‌تر از همه این که با دفاع و اعتراض من، ناگهان همگی نظرشان را تغییر دادند و این بار گفتند که اصلاً نمی‌توان در ادبیات به کلمه اصالت داد زیرا شعر و داستان و قالب‌ها و ژانرها، تنها فرم‌هایی ذهنی‌اند و کلمه وسیله‌ای‌ست برای ساختن آن‌ها و این حرف اول و آخر ادبیات است!... و «تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل.»»

نیلوفر با کمی تعمق و تردید گفت: «استاد، از دیگران مطالبی خوانده‌اید که ناخودآگاه از آموزه‌های اصالت کلمه به شمار آید؟»

«من هرچه در مکاتب گوناگون در شاخه‌های مختلف علوم انسانی و حتی غیر آن مطالعه و تحقیق و تدقیق می‌کنم بیش از پیش به این عقیده می‌رسم که اصالت کلمه در همه‌ی آن‌ها ریشه دارد و همه به

گونه‌ای غیرمستقیم ساحتی از اصالت کلمه را مطرح کرده‌اند اما یاد مطلبی از «هاینریش بل» افتادم که: «بعد از هیتلر همه‌ی آلمان درک می‌کردند که او چه بلایی بر سر کشورش آورده است اما یک چیز نبود شده هم بود که فقط ما روشنفکران آن را می‌فهمیدیم و آن خیانت هیتلر به کلمات بود. خیلی از کلمات شریف، دیگر معانی خودشان را از دست داده بودند، پوچ شده بودند، مسخره شده بودند، عوضی شده بودند، آشغال شده بودند، کلماتی مانند آزادی، آگاهی، پیشرفت، عدالت و...»

«در این صورت نظر شما در مورد مخالفان اصالت کلمه چیست؟» استاد شانه‌هایش را بالا انداخت: «بین رحمت جان. همان‌گونه که خودتان می‌دانید من از هر نوع نقد دانشورانه‌ای که باورهایم را به چالش بکشند با آغوش باز استقبال می‌کنم. اصل پیشرفت ما انسان‌ها، در این است که وارون نظر حضرت مولانا چنان چه در دست هر کدامان شمعی باشد اختلاف از گفتمان بیرون نشود زیرا این تضادها در ذات خود بسیار فرخنده و سازنده‌اند اما بهتر آن که مخالفت‌ها از روی آگاهی و به دور از غرض‌ورزی باشند.» استاد مکثی کرد و گفت: «بگذریم... بهتر آن که به کارمان بپردازیم.»

نیلوفر مثل همیشه عجولانه گفت: «استاد، پرسش اصلی من در مورد کتاب‌های «ساختار و تأویل متن» و «خطاب به پروانه‌ها» است اما پیش از هر چیزی می‌خواهم بدانم آیا بین طریقت، شریعت و حقیقت ادبی در دیدگاه اصالت کلمه و آن چه که عرفا به کار می‌برند ارتباطی وجود دارد؟»

«در واقع نه، اما چون این کلمات بار هنری فراوان تری دارند ما مفاهیمشان را استحاله داده، از آن‌ها آشنایی‌زدایی می‌کنیم و به نوعی دیگر در دنیای ادبیات به کار می‌بریم. هر کلمه - به‌ویژه آن گاه که به صورت یک کلیدواژه‌ی فلسفی دربیاید - با توجه به هر کس و هر ایدئولوژی‌ای به خودافزایی دست می‌زند مثلاً هر کسی با هر ایده، مسلک، نژاد و... حتی روحیه، سنت و رسومات خانوادگی می‌تواند درباره‌ی کلماتی چون «جبر»، «اختیار» و «آزادی» مفاهیمی در ذهن داشته باشد. اینک، شخصی را به نام آقای معرفت تصور کنید که دارد با خانم الیزابت در

مورد اصالتِ جبر و اختیار گفتگو می‌کند. هرچند که گفتمان آن‌ها در ظاهر درباره‌ی کلیدواژگانی مشترک است اما هر کدامشان با یک ایدئولوژی، فرهنگ، نژاد، سنت و... متفاوت در مورد کلیدواژگانی سخن می‌گویند که مدلول‌ها و مصداق‌های آن‌ها در زیرساخت با هم فرق دارند و چه بسا که اگر بحثشان دامنه‌دار و فلسفی هم باشد خودبه‌خود بسیاری از کلیدواژگان دیگر را نیز به خدمت بگیرند و سرانجام بر اساس این گفتمان بنایی بسازند که دیوارش تا ثریا کج برود؛ و متأسفانه این گونه است که بسیاری از منتقدان دیدگاه اصالت کلمه به علت عدم وجود پیش‌فرض‌های مشترک، مثلاً با پیش‌فرض‌هایی که در مورد کلیدواژگانی چون شریعت ادبی، طریقت ادبی و حقیقت ادبی دارند در به اصطلاح نقدهای دانشورانه‌ی خود، مکتب ادبی ما را از دیدگاه تصوف و اصطلاحات خاص آن نقد می‌زنند که باید در پاسخشان گفت:

«ترسم نرسی به کعبه، ای اعرابی

کین ره که تو می‌روی به ترکستان است.»

هیچ ارتباطی بین این دو مقوله نیست اما چنان چه به آن دقیق‌تر و موشکافانه‌تر بنگریم باید بپذیریم که دایره‌ی شعوری انسان صددرصد کلمه‌محور است و هر کس با هر موقعیت مکانی-زمانی، در دایره‌ی یک یا چند گفتمان غالبِ زبانی که توسط کلیدواژگان خاصی سامان یافته محدود و محصور می‌باشد.»

رحمت شگفت‌زده شد: «سر در نمی‌آورم. گفتمانِ غالب ادبیات جهان را چه کلماتی در خود محدود کرده‌اند؟»

استاد به صندلی تکیه داد: «واضح است. کلیدواژگان شعر و داستان که کلیدواژگانی بنیادین هستند و هر گونه شیوه‌ی اندیشیدن درباره‌ی کلیت ادبیات را با قدرتی خلل‌ناپذیر، تحت سیطره‌ی خود درآورده‌اند. این در حالی‌ست که خودِ این دو کلیدواژه هم مجموعه‌ی خاصی از کلیدواژگان را دارا هستند که بدون آن‌ها و روابطی که با هم ایجاد می‌کنند اندیشیدن درباره‌ی ادبیات، پیشاپیش باطل، خطا، غیرهنری و

نامفهوم می‌نماید. به راستی که ما انسان‌ها هرگز نمی‌توانیم شعور خود را مشاهده‌مند سازیم.»

نیلوفر با تعجب پرسید: «چرا استاد؟ دلیل خاصی دارد؟»  
 «البته. ما چه خواهیم و چه نخواهیم حواس پنجگانه و در کل، دنیای درونی همانند ضمائر باطنی از قبیل ناخودآگاه، حافظه، حس‌های درونی و تمام عقلا نیت‌مان کلمه‌گرا هستند. کلمات نیز خارج از استبداد درونی در هر گفتمان خاص زبانی، زاییده و حاصل تجربیات گذشتگانند. پس خواه‌ناخواه همه‌ی کلمات، بار ژنتیکی ویژه‌ای دارند که چه در گفتار و چه در نوشتار، یک سری از داده‌ها را با خود وارد دایره‌ی رمزگان شعوری ما می‌کنند.»

«پس ما هرگز نمی‌توانیم بدون پیش‌فرض و اعمال قدرت جهان‌بینی‌های خاص یک گفتمان ادبی، وارد حیطه‌ی ادبیات شویم.»  
 رحمت رو به نیلوفر کرد: «البته به گونه‌ای که هر نوع انتخابی در ادبیات هر چند که چندان عمیق و ناخودآگاه نباشد به وسیله‌ی نوعی قدرت پنهان در گفتمان ادبیات هدایت می‌شود.»

استاد حرف رحمت را تأیید کرد: «آفرین! همین طور است.»  
 رحمت دوباره گفت: «استاد، ممکن است واضح و بدون تعارف نظرتان را راجع به ادبیات امروز بیان کنید؟»

«البته رحمت جان. حقیقتش را بخواهید من عصر حاضر را همانند اواخر مکتب هندی - و به مراتب بدتر از آن - دوره‌ی فترت در ادبیات می‌دانم و بدون این که هیچ ساحت هنری از کلمه را انکار کنم، چندان ادبیت، اصالت و نوآوری‌ای در ادبیات کنونی نمی‌بینم و راجع به بیشتر شبه‌تئوری‌های امروز بایدگفت:

«داستانی نه تازه کرد به کار

رشته‌ای بست و رشته‌ای افزود.»

به هر روی امروز در جهان، تئوری‌های ادبی پایه‌پای تئوری‌های فیزیک و ریاضیات ... پیشرفت می‌کنند و ادبیات نیز از مهم‌ترین شاخه‌های علوم انسانی است و غافل ماندن شاعران و داستان‌نویسان ما از

علم ادبیات از گذشته تا اکنون به راستی شبیه موسیقی‌دان‌هایی‌ست که علم موسیقی را کامل نیاموخته‌اند و موسیقی‌دانی که علم این هنر را نیاموخته هر چه قدر هم استعداد داشته باشد و ما از نواختن ساز و آواز او لذت ببریم در دیدگاه اهل فن یک عنوان مشخص دارد و آن هم «مطرب» است.»

«پس در ادبیات هم می‌توان به مطرب‌گونه بودن خیل کثیری از اهالی آن رأی داد.»

«به هر حال، شعر و داستان بسیاری از اهالی امروز در اوج، بیشتر به عطری و نسیمی مانند است که با خواندن یا شنیدن آن مدتی کوتاه لذت می‌بریم و بعد انگار نه انگار!»

نیلوفر به کلیدواژگانی می‌اندیشید که تازه یاد گرفته بود. فکرش درگیر شریعت‌های ادبی شد که هر یک خود را از پروسه‌ی وسیله‌گی تبدیل به واسطه‌هایی کرده بودند که انسان‌ها را از رسیدن به متن عریان باز می‌دارد، اما نمی‌دانست چگونه و به چه طریقی با شریعت‌های ادبی ارتباط برقرار کند. به نظرش کمی عجیب و مبهم می‌آمد. بنابراین از استاد پرسید: «چگونه می‌شود از زیر یوغ این قدرت‌های پنهان در گفتمان‌های ادبی خلاص شد؟ اصلاً چه طور می‌شود با این قدرت‌های پنهان، ارتباط بی‌واسطه داشت تا به حقیقت آن‌ها رسید؟»

«به نظر می‌رسد که شما در مورد دایره‌ی حقیقت‌گرایی ادبیات چیزی نشنیده باشید.»

پیش از این که نیلوفر چیزی بگوید رحمت جواب داد: «خیلی مختصر استاد. فقط گفته‌اید که عربان‌اندیش به عنوان کم‌ترین کار، تسلیم داده‌های به ظاهر خلل‌ناپذیر گفتمان‌های غالب ادبی نمی‌شود تا با حداقل ارتباط بی‌واسطه، وجود بی‌پایان کلمه را محور اندیشه‌اش قرار دهد و بدون تسلیم شدن به کلیدواژه‌های قَدَرِ آن، از چارچوبه‌های آن‌ها - بدون انکار و نفی کشف‌های درون‌گفتمانی - فراروی کند.»

استاد موهایش را از روی پیشانی بلندش کنار زد و صحبت رحمت را کامل کرد: «دقت کنید. مخلوط کردن کلمات در هر زبان، بر اساس دستور خودساخته‌ای که صورت گرفته، نوعی ارتباط را پدید خواهد آورد

که جمله‌ها، گزاره‌ها و متون گوناگون را شکل می‌دهد اما محلول شدن کلمات به منظور به منصفی ظهور رساندن کل فراتر از هم‌افزایی اجزاء، یک کلیدواژه را به دنیا خواهد آورد که خود، ساخته و پرداخته‌ی چند یا چندین کلیدواژه‌ی زیرمجموعه است و البته خود آن‌ها نیز کلیدواژگانی خواهند داشت.»

نیلوفر پرسید: «منظور شما این است که فرضاً کلیدواژه‌ی داستان، حاصل محلول شدن کلمات بی‌شماری برای خلق، شرح و توضیح آن است که البته این کلیدواژه نیز کلیدواژه‌هایی مانند روایت، گره‌گشایی، کاراکتر، تیپ، رمان و... را در زیرمجموعه‌ی خود دارد؟»

«بله، حتی خود کلیدواژه‌ی داستان نیز بر اساس «ما در ما» بودن جوهره‌های هستی، زیرمجموعه‌ی کلیدواژه‌ی ادبیات است. پس برای آن که در ارتباط بی‌واسطه با هستی، به مشاهده - با توجه به نگاه کلمه‌گرای انسانی - نزدیک شویم باید به نوعی هنجارشکنی در برخورد با کلیدواژگان دست بزنیم و هر کلیدواژه را از مشروعیتِ اعمال قدرت برای توضیح دایره‌ی خاصی از کلمات خارج کنیم.»

«چرا مشاهده با نگاه کلمه‌گرای انسانی؟»

«ببینید مسیح‌بانو. مشاهده‌ی محض با توجه به شعور کلمه‌گرای انسان و بار ژنتیکی کلمات، تنها یک تخیل دست‌نیافتنی‌ست. پس تا جایی که ممکن است باید از کلیدواژه‌ها مشروعیت‌زدایی و قدرت‌شکنی کرده و تسلیم ایدئولوژی طبیعی کلیدواژه‌ها در گفتمان‌های زبانی نشویم.»

نیلوفر به حالت تفکر دستش را زیر چانه‌اش گذاشت: «باز هم سر در نمی‌آورم. مگر نه این است که شعر و داستان دارای کلیدواژگان خاص خودشان هستند؟ پس چه طور می‌توان از آن‌ها مشروعیت‌زدایی و به لایه یا سطحی بالاتر صعود کرد؟ آیا باید آن‌ها را حتی با وجود این که به جوهره‌ی معنایی کلمات در سیستم وجودی اضافه شده‌اند نفی کرد؟»

استاد سرش را تکان داد: «نه مسیح‌بانو. ما در قاموس دیدگاه اصالت کلمه، واژه‌ای به نام «نفی» نداریم. فراروی بهترین عمل است. همه می‌دانیم که تمام ایدئولوژی‌های ادبی - فکری، ساخته و پرداخته‌ی

کلیدواژگانی هستند که آن‌ها را توضیح می‌دهند. هم‌چنین محلول کردن چند کلیدواژه منجر به زایش کلیدواژه‌ی نوینی می‌شود که با فرض مشروعیت، درستی و به‌هنجار بودن و حتی بدیهی بودن ایدئولوژی‌های پنهان در پشت کلیدواژگان زیرمجموعه‌ی خود، پا به عرصه‌ی زبان گذاشته‌اند و همین دلایل، اصلی‌ترین فرایندهایی هستند که باعث تعصب، مطلق‌نگاری، جزم‌باوری و پندارپرستی در جهان ادبیات و ادبیات جهان است.»

«یعنی شما می‌گویید فرضاً کلیدواژه‌ی «سمبولیسم» که از مجموعه‌ی کلیدواژگان مورد استفاده‌ی جناب «یونگ»، «استفان مالارمه»، «بودلر» و... سامان یافته و چون مورد قبول عوام و خواص قرار گرفته، وارد دایره‌ی زبان شده و چون در نظرگاه همگان بدیهی آمده، فراوی از آن‌ها به منظور کسب شناخت با سدی به نام مطلق‌انگاری و جزم‌باوری روبه‌رو است و این جزم‌باوری‌ها اگر در مورد هر کلیدواژه‌ای صورت پذیرد منجر به آشوب و جنگ‌های بی‌سرانجام مکتبی و افول ادبیات خواهد شد؟»

«بله، همین گونه است. این نحله‌های ادبی در درجه‌ی اول، مقهور و تسلیم گفتمان رایج قدرت در زمانه‌ی خود و در درجه‌ی دوم، مقهور و تسلیم گفتمان رایج در کلیت ادبیات هستند.»

رحمت گفت: «پس به عبارت دیگر از وقتی که روح شعریت و قصویت در جهان ادبیات حکم‌فرما شد گذر از آن‌ها نابه‌هنجار و غیرطبیعی و حتی انحراف، افراطی‌گری، جنون و... قلمداد می‌شود.»

استاد با جدیت گفت: «البته این مسئله را نباید نادیده گرفت که هر یک از این شریعت‌های ادبی، پتانسیل و بعد جدایی‌ناپذیری از وجود واژه را عریان کرده‌اند که به دلیل تعصب طرفداران و پندارپرستی هواخواهان، برای خود و دیگران تبدیل به واسطه شده است. بدتر از همه این که این پندارپرستان و متعصبان، با محور قرار دادن همان بعد، به انکار و تحقیر دیگر ابعاد بالقوه و بالفعل کلمه می‌پرداختند. بنابراین باید گفت شریعت‌های ادبی که به عنوان کلیدواژگان ما در ادبیات، غلیم استقلال برافراشته‌اند خود در خدمت کلیدواژگان اصلی و انحصارگرای ادبیات،

یعنی جنسیت‌های شعر و داستانند. تمام شریعت‌های ادبی ریز و درشتِ تاریخ ادبیات با وجود همه‌ی اختلافات و تعارضاتشان، در یک نقطه اشتراک نظر دارند و آن به رسمیت شناختن و هدف قرار دادن شعر و داستان است که مشروعیت هنری‌شان را به سبب همان جنسیت ادبی کسب کرده‌اند.»

«اگر منظور شما را درست فهمیده باشم تمام شریعت‌های ادبی با تمام اختلافات ظاهری‌شان پشت سنگرهایی محکم به نام شعر و داستان موضع گرفته‌اند. این طور نیست؟»

«بله مسیح‌بانو، و مهم‌تر از همه این که آن چنان عقاید و پندارهای گوناگون و متعارض و حتی به‌ظاهر بی‌ارتباط با هم، تحت تسلطِ گفتمان‌های غالب یعنی شعریت و قصویت در حلق این دو کلیدواژه ریخته شده که هیچ گاه کسی نخواهد توانست جملات و گزاره‌های درهم و ناهمگون را که حاصل همان ایدئولوژی‌های ناسازگارند به گونه‌ای خلاصه کند تا به تعریف درست و جامعی از این دو الهه‌ی خودساخته و خودپنداشته برسد...»

استاد با این که می‌دانست رحمت و نیلوفر از آموختن خسته نمی‌شوند اندکی درنگ کرد. وقتی چهره‌ی مشتاق آن‌ها را دید ادامه داد: «البته ناگفته نماند که تقدس کلیدواژگان شعریت و قصویت، این توهم را هم به وجود آورده که عظمت این کلیدواژگانِ خودساخته و فراروایت‌های مبهمِ خودپنداشته است که موجب عدم تعریف‌پذیری آن‌ها شده و حتی این توهمِ فانتزی تا آن جا پیش رفته که مدعیان معتقدند اگر روزی وسیله‌ی دیگری غیر از کلمه توسط علم و فن‌آوری به وجود بیاید الهه‌های شعر و داستان می‌توانند به نحو احسن از آن نیز استفاده کنند زیرا کلمه از دید آن‌ها فقط و فقط یک ابزار است و بس.»

«چه جالب! پس آن‌هایی که جنسیت‌گرای ادبی هستند کلمه را مانند آجر و سیمان، فقط وسایلی صرف و ماتریال‌هایی معمول برای بندگی الهه‌های به‌ظاهر مقتدر شعر و داستان می‌دانند که هر کس بنا بر شیوه‌ی نگرش و نگارش خود به شکلی آن را تصور می‌کند و می‌سازد.»

«آفرین، درست است.»

نیلوفر با تعجب پرسید: «چرا پذیرش هم‌ریشه‌گی الهه‌های شعر و داستان این قدر برای اهل فن، سخت و حتی به نظر می‌رسد که غیرممکن است؟»

«توجه کنید مسیح‌بانو. هنگامی که از خودشناسی سخن می‌گوییم منظورمان در اصل، حافظه‌ی ما و حافظه‌ی نیز حاصل گذشته‌ی ماست. پس خودشناسی همان گذشته‌شناسی و حافظه‌شناسی می‌باشد. اینک، این «خود» را تعمیم بدهید به خودِ فرهنگی و ادبی بشر. ما در این خودِ بزرگ نیز همانند خودِ فردی‌مان تابع کهن‌الگوهای ذهنی هستیم. الهه‌های کذایی شعر و داستان، دو کهن‌الگو در حافظه‌ی تاریخی ما هستند و همواره سیطره و اتوریته‌ی پنهان آن‌ها باعث می‌شود که یا واقعیت‌ها را نبینیم یا واقعیات را بر اساس الگوهای ریشه‌دارِ ذهنی خود تحریف کنیم. یکی از اندیشمندان معاصر می‌نویسد: «افراد معنوی در حال رسیدن به نقطه‌ای هستند که می‌توانند از الگوهای جمعی ذهن موروثی بیرون بیایند... آن انگاره‌هایی که برای هزاران سال بشر را در اسارت، درد و رنج نگه داشته است.»

«حافظه‌ی تاریخی استاد؟!»

«بله رحمت‌جان. حافظه‌ی تاریخی ما چیزی نیست جز گذشته‌ای که خودِ جمعی‌مان را ساخته و بسیار بعید به نظر می‌رسد که این خودِ جمعی به این سادگی‌ها تن به دیدن واقعیت‌ها بدهد و تمامیت عادات و باورهایش را به چالش بکشد. چالشی که از بنیاد، خودِ ساختگی‌اش را زیر سؤال می‌برد. حضرت محمد(ص) فرموده‌اند: «خداوند به من قدرتی عنایت فرما تا واقعیت‌ها را آن چنان که هست ببینم» و من هم از پروردگار می‌خواهم که به همگی ما قدرتی ارزانی کند که از زیر سیطره‌ی «من» ذهنی و «خود»ی که چیزی جز حافظه و گذشته‌ی ما نیست رهایی یابیم تا با چیره شدن بر کهن‌الگوهای خودساخته‌ی شعر و داستان بتوانیم واقعیت و حقیقت کلمه را چنان که هست - نه چنان که پنداشته‌ایم و پنداشته‌اند- ببینیم و همین امر را تعمیم بدهیم به سایر کهن‌الگوهایی که باعث شده‌اند که حتی آفتاب را نیز دلیل آفتاب ندانیم.»

«اما استاد، شناخت این حافظه‌ی تاریخی آن گونه که هست چه طور صورت می‌گیرد؟»

«ببینید مسیح‌بانو. شناخت حافظه که خزانه‌ی کلمات است جز با تصفیه و بازتعریفِ کلیدواژگانِ فکری، احساسی، فرهنگی، ادبی و... ممکن نخواهد بود. در غیر این صورت ما با کهن‌الگوهای ذهنی‌مان برخوردی عقلانی و بی‌واسطه نخواهیم داشت.»

«پس تکلیف کسانی که می‌خواهند با کلمه ارتباط بی‌واسطه برقرار کنند تا به حقیقت آن برسند چیست؟ وقتی ذات کلمه بسیط است محدود کردن قلم به یک یا چند بعد یعنی فروروی از دایره‌ی حقیقت‌گرایی کلمه؟»

«آفرین! زمانی که یک قلم خود را از تمام پیش‌فرض‌ها عریان کند و مقهور قدرت مشروعیت‌بخش کلیدواژگان غیرعریانیستی نشود و به وسیله‌ی آن‌ها به وجود بی‌پایان کلمه نیندیشد بلکه عنان و زمام کلیدواژگان سنت‌زده‌ی ادبی را در دست بگیرد و در برابر آن‌ها قیام کند وارد عرصه‌ی حقیقت‌گرایی ادبی شده است و این یعنی آغاز طریقت‌گرایی ادبی برای رسیدن به حقیقت کلمه.»

رحمت بی‌درنگ گفت: «کلیدواژگان غیرعریانیستی استاد؟ پس باید کلیدواژگان عریانیستی هم داشته باشیم؟»

«بله، البته! پس لازم شد که با کلیدواژگان اصلی عریان‌آشنا تر شوید. شریعت ادبی اصطلاحی‌ست برای تمام ژانرها، سبک‌ها و مکاتب ادبی که هر یک، ساحتی از ابعاد کلمه را کشف و تئوریزه کرده‌اند اما با مطلقیت‌گرایی، آن ساحت را هدف اصلی و نهایی خود ساخته و فراخنای کرانه‌ناپذیر کلمه را به اندازه‌ی همان کشف و چارچوبه‌ی خاص ادبی، کوچک، محدود و محصور کرده‌اند. طریقت ادبی نیز اصطلاحی‌ست برای ژانرهای عریانیستی «فراشعر» و «فراداستان» که از همه‌ی افق‌های مکشوف و ساحت‌های بالفعل‌شده‌ی جنسیت‌های ادبی، به‌ویژه اُبرشریعت‌های ادبی «شعر» و «داستان» فراروی کرده و با طی طریق به سوی دیگر افق‌ها و پتانسیل‌های کلمه - وارون تمام متون شعرمدار و داستان‌مدار- در قیدوبند هیچ چارچوبه‌ی خودساخته و خودپنداشته‌ای

نمانده و به سوی یک متن کلمه‌محور در حرکتند. همان گونه که پیش‌تر نیز بارها گفته‌ام حقیقت بنیادین ادبیات جهان، «کلمه» است.

«اما چه موقع متن به حقیقت ادبی نزدیک‌تر می‌شود؟»

«واضح است رحمت جان. زمانی که از شریعت‌مدار بودن در ادبیات فراروی کرده و وارد دنیای نامحدود حقیقت‌مداری شود. هنگامی که طریقت‌های ادبی فراشعر و فراداستان به نقطه‌ای برسند که دیگر متن ما آن چنان از شعرمحوری و داستان‌محوری فراروی کرده باشد که به هیچ وجه نتوان تشخیص داد که فراشعر است یا فراداستان، می‌توان گفت که عریانیت آن متن بیش از سایر متون کلمه‌گراست. روشن است که در این طی طریق بی‌پایان، هرگاه که از ساحتی هر چند بسیار فراخ‌تر از فراشعر و فراداستان، واسطه و هدف بسازیم همان ایستایی برابر است با سقوط ما به ورطه‌ی شریعت‌گرایی در ادبیات. پس در واقع، ما در ادبیات کلمه‌گرا از حیطة‌ی شریعت‌گرایی ادبی وارد جهان حقیقت‌گرایی ادبی می‌شویم و همواره در این عرصه‌ی کرانه‌ناپذیر، یک طریقت‌گرای ادبی خواهیم ماند زیرا حقیقت ادبی کلمه، مقصدی پیشاپیش تعیین شده نیست که پس از پایان طریقت ادبی به آن برسیم بلکه حقیقت کلمه مقصودیست در ذات طریقت‌گرایی در ادبیات که بدون آن هیچ طریقتی در این هنر والا شکل نخواهد گرفت. به عبارت دیگر، ما در جهان بی‌پایان ادبیات، یا خالق و خواننده‌ی یک متن شعرمحور و داستان‌محور خواهیم بود یا خالق و خواننده‌ی متنی کلمه‌محور.»

نیلوفر پرسید: «حرف اصلی مؤلفه‌ی حقیقت‌گرایی در ادبیات کلمه‌گرا

چیست؟»

استاد جواب داد: «حقیقت بنیادین ادبیات، «کلمه» است و تمام ژانرها و مکاتب ادبی بنا بر مصداق «چون نور که از مهر جدا هست و جدا نیست» شریعت‌هایی ادبی هستند که از آن سرچشمه گرفته‌اند. ما در اصل با اصالت دادن به کلمه، اصالت را به حقیقت ادبیات داده و با فراروی از چارچوبه‌های بسته‌ی شریعت‌های ادبی، حرکت خود را برای هر چه نزدیک‌تر شدن به حقیقت ادبیات آغاز کرده‌ایم. این حرکت، طریقت ادبی را سامان می‌دهد. هرگاه ما با هر عنوان و به هر دلیلی از طریقت ادبی

خود در ادبیات هدف و واسطه بسازیم خودبه‌خود از حقیقت‌محوری در ادبیات خارج و وارد دایره‌ی بسته‌ی شریعت‌گرایی در ادبیات شده‌ایم. فراموش نکنید که دو طریقت اصلی در ادبیات کلمه‌گرا، طریقت‌های فراشعر و فراداستان هستند.»

رحمت نگاه حیرت‌زده‌اش را به استاد دوخت: «پس در طریقت ادبی، کلمه یک مقصد از پیش تعیین شده برای رسیدن عریان‌نویس به آن نیست؟!»

«نه رحمت جان، حقیقت در ادبیات، مقصد نیست بلکه مقصود است. به همین دلیل یک قلم عریان‌اندیش همواره در طریقت ادبی زندگی خواهد کرد و با عینکِ انکار وارد جهان شریعت‌های ادبی نمی‌شود.»

«و در باور شما یک قلم عریان‌اندیش با در دست داشتن جام جم حقیقت‌بین با همه‌ی شریعت‌های ادبی و جنسیت‌های شعر و داستان، ارتباط بی‌واسطه برقرار کرده و چون کسب آگاهی و شناخت، مرز به‌خصوصی ندارد از هر شناخت به سمت شناخت‌های دیگر فراروی می‌کند و به پیش می‌پردازد.»

«بله، دقیقاً.»

نیلوفر اندیشمندانه گفت: «و در این صورت، یک حقیقت‌گرای ادبی در این پوییش و جستجوی موشکافانه، مثلاً اصالت تخیل و احساسات در کلمه را که محصول اندیشه‌ی رومان‌تیسیم است به دست آورده، نه آن را انکار می‌کند و نه می‌گوید زمان آن به سر آمده است. حتی برای این کشف بزرگ احترام قائل است. هرگز تسلیم چارچوبه‌ی حاکم این کلیدواژه که حاصل مطلق‌گرایی‌ست نخواهد شد و دنیا را از پشت عینک رومان‌تیسیم نخواهد دید که خود را در این ایدئولوژی، محدود و آن را مقصد خویش سازد.»

استاد لبخند زد: «بله، یک حقیقت‌گرای ادبی با نگاهی بسیط از همه‌ی پتانسیل‌های ادبی، فراتر از هر گونه اندیشه‌ی ایدئولوژیک به نفع خود استفاده می‌کند و از توان، درک و کشف خود، زیر لوای کلیدواژه‌های شعر و داستان هدف نمی‌سازد حتی از این هم فراتر رفته و تمام

مرزبندی‌ها و تمایزات ایدئولوژیک را ظاهری و حاصل توهّمات قراردادی می‌داند.»

«پس به این ترتیب در راه شناخت و تحقیق در این طریقت به لایه‌های غیرادبی و روزمره‌ی کلمه نیز معرفت پیدا خواهد کرد.»

«درست است رحمت جان. در جهانِ روزمرگی و یا بهتر بگوییم غیرادبیاتی، کلمه تنها و تنها یک وسیله است برای شناخت جهان چهاربعدی و ارتباط با خود، دیگران و هستی. ما با معرفت یافتن به لایه‌های غیرادبی و چند و چون آن‌ها، خودبه‌خود متوجه پتانسیل‌های بالفعل و بالقوه‌ی کلمه خواهیم شد که در آن‌ها کلمه بنا بر دیدگاه هنری از ساحت وسیله‌گی خود فراروی کرده و بر پایه‌ی دیدگاه‌های متفاوت زیبایی‌شناختی از حرکت خویش بر بستر یک متن، هدف می‌سازد و آن جاست که متنمان تجلی‌خانه‌ی قدرت بی‌پایان و جادویی کلمات خواهد بود.»

نیلوفر که به قول استاد داشت کلمات را در ذهنش نوشخوار می‌کرد با تردید پرسید: «آیا طریقت ادبی انتهایی دارد؟»

«نه مسیح‌بانو. گفتیم که حقیقتِ بسیط کلمه، هرگز یک مقصد مشخص نیست. یک قلم عریان‌اندیش تا دم آخر در طریقت ادبی به سر می‌برد و در این راه می‌تواند ابعاد بالقوه‌ای را کشف و حقیقت عمیقی از وجود کلمه را عریان کند که این خود افتخاری بزرگ است اما چنان‌چه در ساحت طریقت ادبی به ایستایی تن در دهد و در همان فضاهای مکشوف - هر چه قدر هم که عظیم، بکر و شگفت‌انگیز باشند - متوقف شود، خودبه‌خود از ساحت حقیقت‌گرایی ادبیات خارج و به یک شریعت‌گرای ادبی مبدل خواهد شد.»

«با این حساب یعنی متن عریان هم یک مقصد نیست؟»

«رحمت جان، شما که بهتر می‌دانید متنِ عریان، آزادترین و تکامل‌یافته‌ترین متن ادبی دنیاست که در ظاهر به دو ژانر هم‌افزا و هم‌سو به نام‌های فراشعر و فراداستان تقسیم می‌شود و این دو ژانر هنگامی شکل می‌گیرند که یک شاعر یا داستان‌نویس با عنایت به توانش قلم و میزان معرفت و استعداد ادبی خود، از تمام شریعت‌های ادبی به سوی

حقیقت کلمه حرکت کند مثلاً در فراشعر که یک طریقت ادبی‌ست نویسنده تلاش می‌کند که متن شعرمدار خود را به سوی کلمه‌محوری یا حقیقت عمیق در ادبیات پیش براند و آن را به جایی برساند که دیگر شعرمحور نباشد.»

«در این صورت متن عریان حاصل مخلوط شدن شعر و داستان خواهد بود؟»

«نه. سیستم وجودی کلمه، سیستمی باز و هولوگرام‌گونه است که در آن پتانسیل‌ها محلول همنند...»

ناگهان استاد احساس کرد که نویسنده در اطراف ذهنش در حال پرسه زدن است. بی‌توجه به او صحبتش را ادامه داد: «شعر و داستان یعنی جعل ماهرانه‌ی ماهیت‌هایی که در وجود بی‌پایان کلمه، به نام هنرهایی قائم به ذات، هستی یافته‌اند که به علت نواخته شدن شیپور ادبیات از خروجی آن، کلمه را فقط به مثابه ابزار می‌نگرند. پس فراشعر و فراداستان اگر ذره‌ای کلمه‌محور نبوده و برای شعر و داستان اصالت قائل باشند بی‌گمان تبدیل به «داستان- شعر» یا «شعر- داستان» و از این قبیل ژانرهای آمیزشی می‌شوند.»

نیلوفر ناخودآگاه گفت: «به قول باباخورشید: «فراداستان نیز مانند فراشعر، یک «متن عریان» است که در نهایت به یگانگی خواهند رسید و تفاوتی از لحاظ ماهیت نخواهند داشت.»

رحمت با تعجب پرسید: «باباخورشید؟!»

نویسنده دستپاچه و پابرنه وارد متن شد: «وای نه نیلوفر! این جا مکان و زمان مناسبی برای وحدت شخصیت‌های درونی تو نیست» و شروع به نوشتن ادامه‌ی دیالوگ‌ها کرد آن چنان که نیلوفر فکر کرد ناخودآگاهش سر به طغیان برداشته است.

استاد لبخندزنان نیلوفر را برانداز کرد: «بله. یک اثر می‌تواند در اوج هنری خود، هنگامی که از جنسیت‌ها و شریعت‌های ادبی فراروی کرد و کلمه‌محور شد یک متن عریان باشد و در این صورت اصالت‌های خودپنداشته و خودساخته‌ی شعر و داستان به مصداق «چون که صد آمد نود هم پیش ماست» دیگر معنایی نخواهند داشت و می‌توان آن‌ها را فارغ

از پیشوندهای فراشعر و فراداستان، «متن عریان» نامید. زایشگاه کلمه حس است و والدین آن عقل و شهودند. از آن جا که کلمه در زبان عربی به معنای «سر باز کردن زخم» است، اصطلاحاً در مفهوم آشکارگی و عریان ساختن به کار می‌رود.»

نیلوفر ذوق‌زده گفت: «پس از دیدگاه شما حقیقت کلمه از همان آغاز نمودش، در بشر ساری و جاری بوده اما به علت بُعدگرا شدن ذهن و زبان او نادیده گرفته شده است و شما با اصالت دادن دوباره به حقیقت وجودی کلمه می‌خواهید بار دیگر حقیقت آن را عریان و در متون کلمه‌محور جانمایی کنید.»

پیش از این که استاد چیزی بگوید رحمت پیش‌دستی کرد: «به یاد یکی از عرفای بزرگ افتادم که می‌گوید: «آن گاه که جوان و رها بودم کوه‌ها کوه بودند، رودخانه‌ها رودخانه و آسمان هم آسمان بود. تا آن که مدتی راه را گم کردم. دیگر نه کوه‌ها کوه بودند، نه رودخانه‌ها رودخانه و نه آسمان آسمان بود. پس به روشنایی و اشراق رسیدم. دوباره کوه‌ها کوه شدند، رودخانه‌ها رودخانه و آسمان هم آسمان شد.» ممکن است که به درستی متوجه تفاوت این نگاه‌ها نشده باشم اما با توجه به گفته‌های شما شاید برخورد با کلمه هم همین‌طور باشد.»

«آفرین رحمت جان! تفاوتشان در این است که در مرحله‌ی نخست، انسان ناآگاهانه و بدون شعور و معرفتی خاص، پدیده‌ها را همان‌گونه که بودند می‌دید اما در مرحله‌ی آخر، زیر سایه‌ی پرتو اشراق و معرفت، آن‌ها را دوباره باز یافته و دگرگونه می‌بیند. از مرحله‌ی میانی هم می‌توان به عنوان گذرگاهی سراسر ترس و تردید و خودمحوری یاد کرد که وجودش برای فرازوی از مرحله‌ی آغازین و رسیدن به مرحله‌ی پایانی الزامی بوده است. برای دنیای هولوگرام‌گونه‌ی کلمه نیز باید سه مرحله‌ی تاریخی قائل شد. در ابتدا عصر اصالت کلمه یا حقیقت‌گرایی آغازین که کاملاً هم ناآگاهانه بوده وجود داشته، سپس نوبت به عصر جنسیت‌گرایی ادبیات رسید، یعنی همان مکتب اصالت شعر و داستان و شکل‌گیری شریعت‌های ادبی ریز و درشت؛ و اینک عصر اصالت کلمه با دیدی آگاهانه و معرفت‌مند آغاز شده است. در این عصر هر قلمی که به جایگاه اجتهاد

ادبی برسد می‌تواند پتانسیل‌هایی از کلمه را با توجه به محوریت آن در ادبیات خلق و کشف کند. به راستی که در آغاز کلمه بود و هر آن چه زایش می‌یافت با محوریت کلمه خلق می‌شد اما هیچ کس از ارزش و قداست آن آگاه نبود و بهره‌مندی از انرژی‌های آن، ساده و کودکنانه و بدون کم‌ترین پختگی و دانستگی بود. شاید تعبیر زیبایی باشد اگر بگوییم بهشت جایگاه ما بود و ما شاید چون تجربه‌ای از جهنم نداشتیم هیچ از آن نمی‌دانستیم.»

نیلوفر که محو سخنان استاد شده بود گفت: «تا این که کلمه جنسیت‌زده شد و کلیدواژه‌های قدرتمند خلق شدند.»

«بله، همین گونه است. به راستی که عصر بلوغ پرهیاهوی ادبیات فرا رسیده بود و ما از آن روستازاده‌ی ساده تبدیل شدیم به یک بورژوازی مغرور و خودمحور. دنیای ادبیات، دنیای تضادهای ناهم‌گون و بی‌پایانی شد که در آن هر کس ساز خودش را می‌زد و با تکیه بر سه فرایند بت‌سازی، خودمحوری و چارچوبه‌سازی، بنا بر خوردند و پسند و رأی خود تحت لوای دو کلیدواژه‌ی قدرتمند شعر و داستان، شروع به بدعت‌گذاری‌های پی‌درپی می‌کرد.»

«ولی استاد، این روند لابیرنت‌گونه از طرفی هم به نفع ادبیات تمام شد چون سبک‌ها و نحله‌ها و در کل پتانسیل‌های بی‌شماری از کلمه کشف شدند.»

«بله مسیح‌بانو، و ما روزبه‌روز بر ساحت کلمه معرفت بیشتری پیدا کردیم اما به چه قیمتی؟! برای فرار از یک بن‌بست به بن‌بستی دیگر رو آوردیم. آن چنان شعر و داستان را باور کردیم که از یاد بردیم خودمان آن‌ها را آفریده و الهه کرده‌ایم و اینک هر لایه از کلمه را که به مذاق این خدایان ناخوشایند می‌آید ناآگاهانه در برابرشان قربانی می‌کنیم. هر چیزی در ادبیات، بایستی از صافی شعر و داستان می‌گذشت تا ارزش پایایی و مانایی داشته باشد. در واقع ما به زمینی تبعید شده بودیم که در دریا‌های اطرافمان هزاران موج آشوبگر سر به طغیان برداشته بود و شرط رسیدن به تکه‌ای از بهشت، گذر از هزاران دوزخ بود. همه چیز در

قیدوبند زمان و مکان و دستخوش بازی‌های مکانی- زمانی بود که دست‌آمدی به جز جنگ‌های هفتاد و دو ملتی ادبیات جهان نداشت.»  
«به نظر شما این اضطراب و گوناگونی لازم بود که انسان تمدن‌زده و تک‌ساحتی قرن بیست و یکم وارد جهان اصالت کلمه یا عصر ادبیات کلمه‌گرا شود؟»  
«بله. به هر روی به قول حضرت مولانا:

«هرکسی کو دور ماند از اصل خویش

باز جوید روزگار وصل خویش.»

ما می‌خواهیم بار دیگر در بهشتی گام بگذاریم که دم به دم نو شود و خود نیز همراه با آن دم به دم استحالہ یابیم. با آگاهی کامل و فراتر از زمان، هر لحظه در مکاشفه باشیم و با کشف هر لایه از هولوگرام بی‌پایان کلمه به اشراقی بکر برسیم فراتر از مکان و سرشار از آزادی، خلاقیت و دانستگی و در یک کلام شعور و معرفت الهی، زیرا ما با کلمه بر آگاهی خود، آگاهی می‌یابیم که این همان راز انسان شدن ماست.»

نیلوفر نگاهی به عقربه‌های شتابان ساعت انداخت و گفت: «آخرین پرسشم را در این مورد می‌پرسم و بعد به سؤال‌های اصلی‌ام می‌پردازم: «آیا تا به حال متنی با چنین ویژگی‌هایی نوشته شده است؟»

«بله. با شکوه‌ترین نمونه‌ی چنین شعور و معرفتی، کلام مقدس و جاودانه‌ی قرآن کریم است که بنا بر تحدی این کتاب آسمانی، نه در قید شعر است و نه در بند داستان، بلکه متنی‌ست بسیار والاتر و شیواتر از زمزمه‌های پرهیاووی الهه‌های شعر و داستان. کلامی که در ادبیات هم پیامش همان اصل بنیادین «توحید» است یعنی حرکت به سوی یکی شدن که در ادبیات نیز ما را از جنگ‌های هفتاد و دو ملتی سبک‌ها و ملت‌ها و به‌خصوص بت‌های شعریت و قصویت، به وحدت کلمه و متن کلمه‌محور رهنمون خواهد شد و این راز یکی از معجزات بی‌پایان کلام آسمانی‌ست که اعجاز آخرین پیام‌آور نور و رحمت و صلح را در کلمه متبلور می‌سازد.»

نیلوفر در حالی که به کتاب «خطاب به پروانه‌ها» اشاره می‌کرد گفت: «در این کتاب دکتر براهنی می‌گوید که به دنبال شعری‌ست که دارای پارامترهایی باشد، از قبیل آزاد کردن شعر از قید تصویر، مفهوم، احساس و وزن؛ خارج از ساختار شعر و ارجاع‌ناپذیر کردن شعر به اجزای بیرون از آن به صورتی که شعر، موضوع اصلی خود یعنی زبان و زبانیّتش را به رخ بکشد. مگر این شدنی‌ست استاد؟!»

استاد سرش را تکان داد: «تمام عناصری که جناب دکتر براهنی می‌خواهند شعر را از قیدوبند آن‌ها آزاد کنند ساحت‌هایی جدایی‌ناپذیر از بُعد شعری کلمه‌اند و می‌توان کار ایشان را که تقلیدی از مکتب پست‌مدرنیستی شعر زبان می‌باشد بنا بر تئوری «انسان-کلمه» این چنین به تصویر کشید که تجسم کنید به شخصی بگویند: «از آن رو که با توجه به شعر «باباطاهر» هر آن چه دیده بیند دل کند یاد پس با خنجری نیشش ز پولاد بر دیده‌ی تو می‌زنیم تا دل گردد آزاد و به این طریق برای آرامش بیشتر همان نیشتر را در گوشت نیز فرو می‌بریم تا از قید آن هم آزاد گردی!» و البته این بلا را بر سر دست و پا و بقیه‌ی اعضای بدنش هم بیاوریم تا از آن پس ارجاع این انسان بخت‌برگشته فقط و فقط عوالم شهودآمیز و عمیق درونی او باشد. به راستی که همین مصیبت‌ها را این نوع تئوری‌های افراطی- انحطاطی کاهشی- افزایشی تحت عناوینی همانند شعر زبان، شعر آبستره، شعر آزاد و... بر سر ساحت شعری کلمه - و البته حضرات تئوریسین عالم داستان، بر سر ساحت قصوی کلمه- درمی‌آورند. به هر روی، من دست‌آوردهای بسیاری از این مکاتب و سبک‌ها را هرگز انکار نمی‌کنم اما پرسش اساسی این جاست که آیا این همه گزاره‌ی نفی‌گرایانه برای آزاد کردن شعر و داستان از قید و بند است یا محروم ساختن کلمه از این همه ابعاد و ساحت‌های جدایی‌ناپذیر؟ همان گونه که همواره گفته‌ام بزرگ‌ترین محدودیت و محرومیت در عالم شعر، قید محروم ساختن کلمه از ابعاد مکشوف و نامکشوف دیگر آن، به‌ویژه ساحت عظیم داستان است و متن آزاد تنها متن کلمه‌گراست.»

نیلوفر که تشنه‌ی آگاهی بود و حضور استاد را مغتنم می‌شمرد پرسید: «در کتاب «ساختار و تأویل متن» آمده که جناب «چارلز ساندرز پیرس» نشانه‌ها را به سه شاخه‌ی شمایی، نمایه‌ای و نمادین تقسیم کرده‌اند. نظر شما در مورد نشانه‌ها چیست؟»

استاد کتاب را به دست گرفت و در حالی که دست دیگرش را زیر چانه‌اش گذاشته بود نگاهی گذرا به کتاب انداخت. سپس خطاب به نیلوفر گفت: «چارلز ساندرز پیرس - فیلسوف پراگماتیست آمریکایی - بیشتر بر این اعتقاد است که نشانه‌شناسی فرایندی است که در آن ارتباط به وسیله‌ی نشانه‌ها برقرار می‌شود. او نشانه‌شناسی را نامی دیگر برای منطق آیین‌صوری نشانه‌ها می‌داند و می‌گوید: «نشانه برای کسی، چیزی را به جای چیز دیگر بیان می‌کند.» به عبارت دیگر او نشانه را هر چیزی می‌داند که به گونه‌ای چیز دیگری را به یاد آورد. به زبان ساده، پیرس پیوند میان جهان ذهن آدمی و جهان خارج، یعنی فرایند دانستن را از سه راه ممکن می‌داند که نخستین راه آن، نشانه‌ی شمایی می‌باشد.»

نیلوفر عجلانه گفت: «نشانه‌شناسی شمایی چه طور باعث ایجاد ارتباط می‌شود؟»

«دقت کنید. شمایل نشانه‌ای است که در آن دال از طریق شباهت یا تقلید از مدلول، دریافت و مدلول به صورت قابل تشخیص با حواس پنجگانه احساس می‌شود. پیرس به جای مناسبت «دال - مدلول» از مناسبت «شکل - معنا» یاد کرده و مقصودش از شکل، مناسبات درونی اجزای یک ساختار است. بنابراین میان عکسی که از یک درخت گرفته شده و خود آن درخت، همانندی‌صوری وجود دارد که نمایه‌ای دگرگون‌شده است و به این طریق، پیرس اولین راه پیوند میان ذهن انسان و جهان خارج را نشانه‌ی شمایی می‌پندارد.»

رحمت پیش از آن که نیلوفر چیزی بگوید به آرامی پرسید: «به نظر من این نگرش با نگرش کلمه‌محور شما خیلی تفاوت دارد. درست است استاد؟»

«بله، دقیقاً. با عنایت به کلمه‌محور بودن بُعد شعوری حواس پنجگانه، این راه ارتباط تنها و تنها زیر لوای زبان درک خواهد شد و لایغیر، آن

چنان که خود آقای بابک احمدی در ادامه، در کتاب «ساختار و تأویل متن» می‌گوید: «اقوامی ابتدایی هنوز وجود دارند که افرادشان قادر به شناخت چهره‌ی خود در یک عکس نیستند.» در کتاب دیگری از ایشان با عنوان «از نشانه‌های تصویری تا متن» آمده است که: «نشانه‌های دیداری را به یاری آن چه می‌دانیم و آن چه بدان باور داریم می‌بینیم. به این اعتبار، دیدن تا همان حد که پدیده‌ای ست زیست‌شناسیک، پدیداری فرهنگی نیز هست. در آزمایشی مشهور، در آغاز دهه‌ی ۱۹۲۰، «ویلیام هودسن» به افراد چند قبیله‌ی آفریقایی مرکزی، عکس‌ها و تصاویری نشان داد. تقریباً تمام افراد نتوانستند با دیدن این تصاویر دو ساحتی - دوبعدی -، ساحت سوم - بعد سوم - یا ژرفای تصویر را تشخیص دهند یا در ذهن خود بیافرینند. تنها افراد معدودی قادر به این کار شدند اما اکثریت ناتوان چندان قاطع بودند که هودسن را به این نتیجه رساندند که کشف ژرفای تصویر، نکته‌ای مرتبط با ادراک حسی آدمی نیست، بل مسئله‌ای است فرهنگی و آموزشی. این نتیجه‌گیری با توجه به تاریخ نقاشی بیشتر قطعی و محکم می‌شود. ژرفای تصویر به گونه‌ای خاص در آغاز رنسانس اهمیت یافت.»

نیلوفر گفت: «می‌شود نشانه‌ی نمایه‌ای را هم توضیح بدهید؟»  
 استاد خندید: «بله، عجول خانم! دومین راه برای پیوند میان ذهن انسان و جهان بیرونی از دیدگاه پیرس، نشانه‌ی نمایه‌ای است. در نمایه، دال اختیاری نیست اما به گونه‌ای مستقیم در بعضی از طرق فیزیکی یا علمی به مدلول مرتبط است. این پیوند را می‌توان مشاهده و یا استنتاج کرد. برای نشانه‌های طبیعی می‌توان مواردی را مثال زد همانند دود که نشانه‌ی وجود آتش است، علامت‌های بیماری نشانه‌های درجه‌ی پیشرفت آن هستند، بادنما نشانه‌ی مسیر باد، و ردپای آدمی نشانه‌ی گذر اوست. این نشانه‌ها گونه‌ای رابطه‌ی پویا با موضوع خود دارند. با توجه به نکاتی که در مورد نشانه‌ی شمایی عرض کردم کاملاً مشخص و مبرهن است که این راه نیز تنها به وسیله‌ی ذهن کلمه‌محور انسان قابل فهم و درک می‌باشد. از نظر پیرس، سومین راه، نشانه‌ی نمادین است - نمایی که دال، شباهتی با مدلول ندارد و ارتباط آن‌ها کاملاً اختیاری و

قراردادی‌ست - مثالی هم که برای آن می‌توان زد زبان کلمه‌محور انسان می‌باشد و بنا بر دیدگاه اصالت کلمه، تنها راه ارتباط و پیوند میان ذهن آدمی و جهان بیرونی و درونی او نیز فقط همین راه است و شیوه‌هایی که نام بردیم تنها با توجه به زبان، هستی می‌گیرند. به عبارتی دیگر، مادر انواع نشانه‌ها تنها کلمه است.»



نیلوفر با صدای ضربه‌های پی‌پی که به در نواخته می‌شد برگه‌ها را روی زمین انداخت و سرآسیمه در را باز کرد. ننه‌بلقیس در حالی که سعی می‌کرد هیجانش را کنترل کند گفت: «خوغای بیرون را نمی‌شنوی؟ بیا کوچه ببین چه خبر است!» و بدون آن که به او فرصت حرف زدن بدهد دستش را گرفت و از پله‌ها پایین برد. هوا تاریک شده بود.

وسط کوچه‌اکیپی از افراد نیروی انتظامی به چشم می‌خوردند و تعداد زیادی از همسایه‌ها کنجکاوانه منتظر پایان ماجرا بودند. مردی جوان، با هیكلی گنده و سبیل کلفت، آمرانه داد زد: «جناب سروان، این عفریته ما را به بازی گرفته است. شستش خبردار شده و در را باز نمی‌کند. در را که بشکنید داخل خانه پیدایش می‌کنید.» سروان کلاهش را کمی پایین‌تر کشید و با اشاره‌ی دست، دستور باز کردن در را صادر کرد. نفس در سینه‌ها حبس شده بود. یکی از همسایه‌ها گفت: «خدا بچه‌ی نااهل را لعنت کند.»

با باز شدن در، زنی جوان، هراسان و فریادزن چادر گلدارش را محکم به خودش پیچید و از پشت در به طرف ایوان دوید. جمعیت به سوی خانه هجوم آوردند. پای حوض، سبدی واژگون کنار سیب‌های سرخ، روی زمین افتاده بود.

چند نفر از همسایه‌ها به مأمورهایی که سعی در متفرق کردن آن‌ها داشتند گفتند: «محض رضای خدا دست از سر این ضعیفه بردارید. این خانه، ثمره‌ی زندگی هشتاد ساله‌ی گوهرخانم است. بد کاری کرد که

سندش را به نام پسرش زد؟ تف به غیرت پسرش! خدا را خوش نمی‌آید که آن‌ها را از خانه و کاشانه‌ی خودشان بیرون بیندازید.»  
 سروان با شرمندگی گفت: «این حرف‌ها را به پسرش بگویند که خانه را فروخته. ما مأموریم و معذور. چندین بار هم اخطار دادیم ولی باز هم خانه را تخلیه نکردند.»

با صدای جیغ‌های ممتد زن جوان، همه‌ی سرها به طرف حیاط چرخید: «باید هم خودم را آتش بزنم هم این خانه را.»  
 دو مأمور با چند زن همسایه، دستپاچه به طرفش دویدند. کبریت را از دستش گرفتند و او را در حالی که قطره‌های نفت از سر و رویش می‌چکید به سمت ماشین پلیس بردند.

نیلوفر با بغض رو به ننه‌بلقیس کرد: «زن‌ها تا کی می‌خواهند با خودکشی حق خود را از مردها پس بگیرند؟»  
 ننه‌بلقیس که چادرش را دور کمرش بسته بود و مدام از کنار دیوار به داخل حیاط سرک می‌کشید بی‌توجه به حرف نیلوفر گفت: «بیچاره گوهرخانم!...» هنوز حرفش تمام نشده بود که گوهرخانم را در حالی که به سر و رویش می‌زد و گریه می‌کرد با ویلچر به خانه‌ی یکی از همسایه‌ها بردند.

پیرمردی کم‌بینا که عینکش را بین جمعیت گم کرده بود با قامتی خمیده، عاجزانه دستش را به دیوار می‌کشید و مدام می‌گفت: «عینکم کو؟ شما را به خدا عینکم را پیدا کنید.»

ساعتی طول نکشید که همه‌ی اسباب و اثاثیه‌ی گوهرخانم و دخترش را پشت کامیون بار زدند و بردند. هرکس به خانه‌ی خودش رفت. درها بسته و کوچه باز هم غرق در سکوت و تاریکی شد.

نیلوفر تا نیمه‌های شب با خودش کلنجار می‌رفت و درگیر این مسئله بود که چرا زن‌ها برای به دست آوردن حقوق طبیعی و انسانی‌شان باید مدام با مردها بجنگند اما به هیچ جوابی نرسید.

# فصل هشتم

## اصل جنس سوم

از خواب که بیدار شد احساس کرد آن قدر از درد سرشار است که باید با کسی حرف بزند. با عجله آماده شد و بدون خوردن صبحانه بیرون رفت. در بین راه با ترحم و تحقیر به زن‌ها نگاه می‌کرد و با نفرت از مردها فاصله می‌گرفت. وارد نوشخانه که شد با اخم پشت پنجره نشست.

باباخورشید با تعجب پرسید: «بابا جان، اتفاقی افتاده است؟!»  
نیلوفر با خشم گفت: «دیگر از ارسطو خوشم نمی‌آید اما افلاطون را کمی دوست دارم.»

باباخورشید خندید: «چرا بابا جان؟!»  
«به این دلیل که ارسطو زن را مرد ناقص می‌خواند و او را زیردست مرد، و مرد را حاکم بر او فرض می‌کرد اما افلاطون زن و مرد را نیمه‌ی گم‌شده‌ی هم می‌نامید و در مدینه‌ی فاضله، زنان را هم‌شان مردها و لایق حکومت می‌دانست.»

باباخورشید باز هم خندید: «مطمئنم یا کتابی فمینیستی خوانده‌ای و یا باز هم دچار آگاهی شده‌ای.»

نیلوفر با اوقات‌تلخی گفت: «شما مردها بعد از دوران مدارسالاری از زن‌ها برده و کلفتِ مطبخ ساخته‌اید.»

باباخورشید چینی به پیشانی انداخت: «به نظر می‌رسد که از

جنبش‌های فمینیستی خبر نداری! زن‌ها برای به دست آوردن حقوقشان خیلی تلاش کردند. البته عده‌ای از آن‌ها افراطی عمل کردند مثلاً فمینیست‌های رادیکال، نگرش سرزمین و زندگی بدون مردها را طرح کردند و اعتقادشان این بود که کسی زن به دنیا نمی‌آید بلکه زن می‌شود. از همه مهم‌تر این که حتی تفاوت‌های فیزیکی بین زن و مرد را هم انکار می‌کردند.»

«ولی به نظر من اقتصاد حرف اول را می‌زند چون زن‌ها بدون درآمد، وابسته و سربار مردها هستند.»

«این گفته‌ی فمینیست‌های مارکسیستی است اما فمینیست‌های لیبرال، خواهان آزادی و حقوق برابر زن و مرد هستند و ذهن انسان را فاقد جنسیت می‌دانند. حتی «جان استوارت میل»، جامعه و فرهنگ مردسالار را مسئول ناتوانی زن‌ها می‌دانست.»

نیلوفر که کمی آرام شده بود گفت: «ولی یک انسان به تنهایی و بدون حضور در اجتماع نمی‌تواند استعدادهايش را کشف کند.»

باباخورشید به آرامی گفت: «بین بابا جان. بعد از این بود که فمینیست‌های سوسیالیست، داعیه‌ی جامعه‌گرایی و هم‌بستگی اجتماعی زن‌ها را سر دادند و با کمی اغماض اعلام کردند که زن‌ها، هم در محیط خانه و هم در اجتماع مورد ستم هستند.»

نیلوفر حق به جانب گفت: «اما من هنوز مردها را مستبد و دنیا را پر از شر می‌بینم.»

«بابا جان، چه خبر است؟ امروز چه قدر گنده‌دماغ و اخمو شده‌ای. این قدر بی‌انصاف نباش. دنیا تا دلت بخواهد زیباست. کمی هم مانند «اسپینوزا» و «شیخ اشراق» به نور و شور بودن دنیا فکر کن.» سپس مکث کوتاهی کرد که تأثیر کلامش را در چهره‌ی نیلوفر ببیند و دوباره ادامه داد: «تا به حال چهار موج فمینیستی در طول تاریخ رخ داده است. موج اول تا اواخر جنگ جهانی اول ادامه داشت و زنان طی نهضت‌هایی توانستند حق رأی بگیرند. موج دوم با جنگ جهانی دوم آغاز شد و زن‌ها به علت مشکلات جنگ، وارد بازار کار و اقتصاد شدند.» «سیمون دوبوار» هم متعلق به این دوره بود و بالاخره موج سوم و چهارم که کاملاً متأثر از

جریان پست‌مدرن بود متأسفانه پیامدهای ناشایستی مانند همجنس‌گرایی را به دنبال داشتند.»

نیلوفر در حالی که فکر می‌کرد چه طور این جنبش‌ها نتوانسته‌اند راه به جای درستی ببرند ناگهان دچار لرزشی خفیف شد. احساس کرد پای اراده‌اش درون یک آگاهی در ناخودآگاه لیز خورده است. یک باره نوشخانه در سیاهی عمیقی فرو رفت و تصاویری کم‌رنگ در مقابل چشمانش به رژه درآمدند: «خدیدجه باز هم پرسید: «آخر چرا؟!»

سیامک بادی به غبغبش انداخت: «این که پرسیدن ندارد! من در اتوبوس کنار تو بنشینم؟ کنار یک ضعیفه؟ شخصیت و غرورم را چه کنم؟ من بین مردم آبرو دارم. این کسر شأن من است که کنار یک زن بنشینم. من که زن ذلیل نیستم!»

خدیدجه با دلی شکسته گفت: «ولی من همسر توام. اگر عیب و ایرادی دارم که باعث شرمندگی‌ات باشد چرا با من ازدواج کردی؟»

سیامک به خدیدجه نزدیک شد و بازوانش را نوازش کرد: «نه عزیزم، تو از هر زنی سر هستی اما من یک مردم و غرورم اجازه نمی‌دهد کنار یک زن بنشینم، حتی اگر آن زن مادرم باشد.»

خدیدجه گرهی به پیشانی‌اش انداخت و با حالتی عصبی خودش را از میان دست‌های زمخت سیامک بیرون کشید: «هیچ می‌دانی چه می‌گویی؟ با غروری که داری اصلاً چرا ازدواج کردی؟»

سیامک خندید: «این که پرسیدن ندارد. می‌خواستم مثل بقیه زن و بچه داشته باشم.»

خدیدجه آه سردی کشید: «فقط همین؟!»

«خوب، همه به همین دلیل ازدواج می‌کنند.»

خدیدجه با تأسف گفت: «ولی زن و مرد مانند انگشتان دو دستند که در هم قفل می‌شوند و یکدیگر را کامل می‌کنند. بیخود نگفته‌اند که یک دست صدا ندارد.»

«هه! یک زن مرا کامل کند؟! مردها خودشان کامل هستند.»

«ولی روز بدون شب و آسمان هم بدون زمین کامل نیست. مرد و زن

نیمه‌های گم‌شده‌ی همدند...»

سیامک با عصبانیت سبیلش را جوید: «مغلطه نکن زن. آسمان و زمین را به هم می‌بافی که چه بشود؟! دیگر کافی‌ست. نمی‌خواهم بشنوم.»

خدیجه خودش را کمی عقب کشید: «ولی همه مثل تو نیستند. اصلاً همین آقای نظری را ببین. همیشه کنار فتانه می‌نشیند. ظرف غذایشان یکی‌ست ولی تو چه؟ حتی سر سفره هم کنار من نمی‌نشین.»

سیامک با شنیدن اسم باجناقش فریاد زد: «باز هم که اسم او را آوردی. زن باید کدبانوی آشپزخانه باشد و به وظیفه‌ی شوهرداری و بچه‌داری‌اش برسد. چراغ خانه‌ی مرد را روشن نگه دارد و آرامش و آسایشش را فراهم کند. هیچ زنی با کتاب خواندن و شعر گفتن مرد را کامل نمی‌کند...»

با صدای باباخورشید نیلوفر از درون ناخودآگاهش بیرون آمد. دچار سردرد و خستگی شدیدی شده بود. این بار چهره‌ی زن را واضح‌تر از همیشه دید. اصلاً شبیه خودش نبود اما احساس کرد پیوند عجیبی با او دارد. بی‌حوصله‌تر از آن بود که بحثش را با باباخورشید ادامه دهد. با این فکر که باید به هر قیمتی که شده خدیجه را پیدا کند، راهی خانه شد.



یلدا پلک‌هایش را بسته و در خودش غوطه‌ور شده بود. به تمام صداهایی که می‌شنید دقت می‌کرد و یک به یک آن‌ها را واری می‌کرد پی‌درپی آه می‌کشید و زیر لب نجوا می‌کرد: «کاش به جای دویدن و دنبال صدا گشتن می‌ایستادم و نوای آهنگ را خوب به یاد می‌سپردم.»

از جایش بلند شد. سینه‌اش تیر می‌کشید گلوله‌ای گوشتین، راه‌گلویش را بند می‌آورد و گوشه‌ی چشمان درشتش را نمدار می‌کرد. رد دیوار را گرفت تا به پنجره رسید. پرده را کنار زد. پنجره را که مشرف به حیاط بود باز کرد و چند نفس عمیق کشید. با هر نفس گلوله‌ی گوشتین کوچک و کوچک‌تر می‌شد. به صدای گنجشک‌ها گوش سپرد و صورتش را در مسیر نسیم ملایمی که می‌وزید قرار داد. سنگینی نفسش کم‌تر شد

و آب دهانش را به راحتی قورت داد. صدای گنجشک‌ها، نوازش نسیم و تالافُ آفتاب او را با خود به سرزمین رنگ و نور برد تا جایی که می‌توانست از سرزمین آدم‌ها فاصله گرفت و همراه رنگ‌ها و لطافت نسیم پرواز کرد، از قرمز به زرد از زرد به سبز از سبز به نیلی از نیلی به آبی و از آبی به بنفش فقط رقص نور بود و گرمای لطیف آفتاب که تک‌تک سلول‌هایش را می‌شکافت و به درونش نفوذ می‌کرد.

فرق سرش از حرارت تشعشعات آفتاب مورمور شد. جریان ملایم نسیم و پرتوافشانی آفتاب تبی روح‌افزا و شادی بی‌کرانی را به قلبش هدیه داد. ذره‌ذره شادی، گرمای آفتاب و آزادی نسیم را مزه‌مزه می‌کرد که یک باره صدایی پیر اما پرتنین و آرام‌بخش در درونش طنین‌انداز شد و گلویش جنبید: «در خویش باش!»

صدا واضح‌تر شد و یلدا در مقابلش تصویر یک آلت موسیقی را دید که برایش ناآشنا بود و اسمش را نمی‌دانست. دستش را دراز کرد تا آن را لمس کند که تصویر از هم فرو پاشید و صدا در فضای درونش گم شد. هر چه قدر که منتظر شد نه صدا برگشت و نه تصویر جان گرفت. یک دفعه در باز و صدای هنگامه در فضا طنین‌انداز شد: «واای یلدا! بیدارت کردم؟»

یلدا مبهوت در حالی که نفس‌های آتشینش را بیرون می‌داد گفت: «نه. داشتم به صدای گنجشک‌ها گوش می‌دادم! باز هم بی‌قرار و دلتنگم...»

«واای از دست تو یلدا! آخر شما دو نفر مرا دیوانه می‌کنید.»

«ما دو نفر...؟!»

هنگامه غر زد: «تو و این نویسنده‌ی از خود راضی!»

«چرا؟ باز هم تو را عصبانی کرده؟ نکنند باز هم بدون من از نوشته‌ها خوانده‌ای؟»

هنگامه با شیطنت دست خدیجه را گرفت: «فقط بین تعدادی از برگه‌ها سرک کشیدم. تو که می‌دانی همه را برایت می‌خوانم...»  
«حالا چه شده که عصبانی هستی؟»

«پاک از دست این نویسنده کلافه‌ام تکلیفش با خودش هم مشخص نیست. مدام شخصیت‌های تازه‌ای را وارد داستان می‌کند. این بار هم شخصیتی را وارد داستان کرده به نام کاراکتر هرموتیک.»

«این دیگر چه اسمی‌ست؟»

هنگامه من من کنان گفت: «هرموتیک احتمالاً از هرموتیک می‌آید که در ادبیات و علم تأویل و تفسیر به کار می‌رود.»

«گفتی یک شخصیت است؟»

«بله. حتی طرز لباس پوشیدنش هم متفاوت است.»

«پس چرا معطل می‌کنی زودتر بخوان. دلم آب افتاد.»

هنگامه برگه‌ها را از کیفش بیرون آورد و شروع به خواندن کرد: «هورا تصمیم گرفته بود خدیجه را به کتاب‌سرای «جنس سوم» ببرد. مکانی که اغلب شاگردان استاد کتاب‌های مورد نظرشان را می‌توانستند در آن جا پیدا کنند. آن جا سالنی بزرگ با قفسه‌های متعدد و مملو از کتاب بود که توسط نیلوفر اداره می‌شد. معمولاً بخشی از درآمد استاد و شاگردانش صرف خریدن کتاب، چاپ و نشر نوشته‌های خود و سایرین و برگزاری همایش‌های ادبی می‌شد. این کتاب‌سرا حاصل تلاش استاد، نیلوفر و شاگردانش بود که هر کدامشان با آمدن کتابی تازه به بازار، آن را تهیه و برای استفاده‌ی عموم در قفسه‌ها قرار می‌دادند. به چند قدمی کتابسرا که رسیدند خدیجه دوباره با بی‌قراری پرسید:

«پس کی می‌رسیم؟»

هورا به آرامی دستش را فشار داد: «بفرما. این هم کتاب‌سرای جنس سوم.»

نیلوفر به محض دیدن آن‌ها با چهره‌ای جدی اما متبسم به پیشوازشان آمد: «سلام بچه‌ها باز هم که دیر کردید. به کتابسرای جنس سوم خوش آمدید.»

استاد مثل همیشه شاد و سرحال با لبخندی که تمام پهنای صورتش را پوشانده بود گفت: «سلام. سرافرازمان کرده‌اید خدیجه‌بانو، هورا بانو.»

خدیجه رد صدای نیلوفر و استاد را گرفت. به آن‌ها نزدیک شد و بوی کتاب‌ها را با یک نفس عمیق به درون ریه‌هایش فرستاد: «بهبه بوی کتاب! چه قدر لذت‌بخش است.»

اهورا ذوق‌زده نگاهی به در و دیوار انداخت: «وای، چه پوستره‌های جالبی! «فرازن»، «فرامرد»، «جنس سوم»...»

هنوز صحبتش تمام نشده بود که خانمی متشخص با چتر، بارانی سیاه و شال‌گردن سپید وارد شد.

نیلوفر و اهورا شگفت‌زده به آسمان پشت پنجره نگاهی انداختند. هوا صاف و کاملاً آفتابی بود.

اهورا به خدیجه گفت: «نگار یک مهمان دیگر هم به این جا دعوت شده است.»

نیلوفر به رسم ادب به پیشواز مهمان تازه‌وارد رفت: «خوش آمدید.» خانم متشخص به نیلوفر خیره شد: «تو باید نیلوفر باشی» و پس از مکثی کوتاه ادامه داد: «و شما هم استاد آذرپیک.»

استاد گفت: «بله. خوش آمده‌اید بانوی جوان!» همه می‌خواستند بدانند که این تازه‌وارد کیست؟ اما بدون این که چیزی بپرسند او را در جمع صمیمی و گرم خود پذیرفتند.

نیلوفر هم‌چنان در فکر فرو رفته بود و گاهی او را از نظر می‌گذراند. به کیف‌دستی عجیبش که شبیه کیف هنرمندان بود خیره شد و به عینک پنسی بزرگ و دستان جوهری‌اش.

خانم تازه‌وارد که متوجه نگاه‌های خیره‌ی نیلوفر و اهورا شده بود به تندی و دست‌پاچه کیف‌دستی‌اش را باز کرد و درون آن مشغول پیدا کردن چیزی شد. پس از اندکی جستجو برگه‌ای را به سمت نیلوفر گرفت و گفت: «بفرمایید این برای شماست.»

نیلوفر که فکر می‌کرد جواب سؤال‌هایش درون برگه است به تندی آن را از دست او گرفت و مشغول خواندن شد.

استاد همه را به نشستن دعوت کرد. خدیجه که گوش‌هایش را تیز کرده بود صدای قهقهه‌ای را شنید که از فاصله‌ای دور در فضا طنین‌انداز و مدام نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.

نیلوفر متعجب دوباره خانم تازه‌وارد را برانداز کرد: «بانوی جوان، شما از طرف جناب دستغیب و خانم پایدار آمده‌اید؟»  
خانم تازه‌وارد خندید: «نه نیلوفر بانو» و سکوت کرد.

نیلوفر گفت: «این مطلب نقدی‌ست مشترک از جناب استاد «عبدالعلی دستغیب» و خانم «شیرین پایدار» بر مؤلفه‌ی جنس سوم» و با صدای بلند شروع به خواندن آن کرد: «درباره‌ی زنان و باز پس گرداندن حقوق از دست رفته‌ی آن‌ها در این حوالی کمتر مطالب به درد خوری می‌نویسند و آن چه نوشته می‌شود نیز بیشتر عاطفی و یک‌جانبه است یا کلیات‌پردازی. به تازگی بانو مریم نظریان، از بانوان شاعر و آگاه معاصر ما کتابی نوشته و چاپ کرده است که متکی به نظریه‌های آقای آرش آذرپیک و نظریه‌ی اصالت کلمه است. در این کتاب که فرازن (۱۳۸۹) نام دارد، بانو مریم نظریان - بنا بر دیدگاه اصالت کلمه - نظر جامعه‌ی مردسالار و نظرگاه افراد زن‌مدار و تک‌بعدگرا را درباره‌ی جنس مؤنث رد می‌کند و بر حسب رابطه یافتن بی‌واسطه به اصل بنیادین و جنسیت متعالی در بالیدن خود به نظر تازه‌ای می‌رسد به نام فرازن.

فرازن همانند فرامرد بشری است که بدون انکار و حتی با عشق و احترام کامل به جنسیت خود می‌نگرد و دانشورانه و آگاهانه و عاشقانه به سوی حقیقت وجودی خود یعنی انسانیت متعالی حرکت می‌کند. از نظر فرازن، جنسیت مؤلفه‌ای ثانوی‌ست که بدون آن نمی‌توان به مؤلفه‌ی اولیه یعنی جنس سوم یا انسانیت متعالی رسید. فرازن باور دارد تنها در کنار جنسیت مکمل خود - فرامرد - می‌تواند به حقیقت وجودی خود برسد. مؤنث بودن فقط نیمی از توان‌های جامعه‌ی بشری را متبلور می‌سازد، هم‌چنان که مذکر بودن نیم دیگر آن را. پس انکار و تحقیر هر جنس در نهایت موجب تکامل نیافتن شایسته‌ی جامعه‌ی انسانی خواهد شد و به جنس غالب (مرد) نیز در نهایت ضربه‌ی شدید خواهد زد.

نظریه‌هایی که درباره‌ی زن و مرد تاکنون ارائه شده، حکایت دارد از

این که:

- ۱- مرد داناتر، نیرومندتر و باهوش‌تر و حتی زیباتر از زن است، پس حق دارد قیمومیت او را به عهده بگیرد و سالار باشد.
- ۲- زن و مرد هر دو باشندگان طبیعی هستند و بر حسب جنسیت خود وظایفی به عهده دارند که باید به انجام برسانند و مکمل یکدیگر هستند، پس تمایز و تفاوت آن‌ها بر حسب جنسیت آن‌ها شکل می‌گیرد.
- ۳- زن‌ها به دلیل نیروی حیاتی و داشتن توانایی بارآوری و کودک‌زایی و تدبیر زنانه‌ی خود بر مردها برتری دارند و مزیت عمده‌ی آن‌ها ایجاد تمدن است. ویل دورانت می‌گوید: «آخرین حیوانی را که زن اهلی کرد، مرد بود.»

حالا بانو مریم نظریان می‌گوید باید جنسیت را کنار گذاشت و به انسانیت فکر کرد. زن و مرد هر دو باید در جاده‌ی تکامل یعنی کمال‌یافتگی عرفانی سلوک کنند و قصد برتری‌جویی بر یکدیگر را نداشته باشند. اصالت کلمه می‌گوید اصل، انسان متعالی است، نه زن یا مرد. نظریه‌ی بدیعی است ولی خالی از اشکال نیست و دشواری‌های آن از این قرار است:

- به عوض این که ریشه‌ی مردسالاری و بی‌بهره شدن زن از حقوق طبیعی‌اش را در حوزه‌ی علوم انسانی، تاریخ، جامعه‌شناسی بجوید و بیاید و ایجاد تساوی حقوقی آن‌ها را در سیاست و مبارزه‌ی اجتماعی پیدا کند، پای عوامل اخلاقی، انسانیت انسان متعالی و عرفان را پیش می‌کشد و حتی نظریه‌ی فمینیستی را به دلیل طرفداری یک‌جانبه‌(؟) از زن رد و انکار می‌کند.
- باور دارد که مسئله‌ی تمایز جنسی دو جنس مهم نیست. مهم اخلاق و انسانیت است، درحالی که یکی از فاکتورهای مهم تمایز زن و مرد جنسیت آن‌هاست.
- نظریه‌ی اصالت کلمه را مسلم و محرز می‌دانند در حالی که آن چه اصالت دارد، نیازهای بشری به ارتباط با یکدیگر است که این نیز معلول زندگانی جمعی بشر و دستگاه بسیار پیشرفته‌ی اعصاب

اوست. زبان و کلمه قرارداد است و علایم و نشانه‌هایی برای جمعی و گروهی زیستن.

○ وحدتی که بانوی نویسنده بین زن و مرد در اخلاق و انسانیت و عرفان می‌جوید، به دست‌نیامدنی است. استناد نویسنده به شعر مولوی است: «مرد و زن چون یک شوند آن یک تویی...» البته مراد مولوی از زن و مرد ظواهر و جهان اعیان و اشیا است و این وحدت ریاضی است (وحدت جمع کل کثیر است) نظریه‌ی وحدت وجود که آن نیز فرضیه‌ای عرفانی است... در حالی که وحدت مرد و زن که هرگز هم کامل نیست بلکه پیوستگی تقریبی است، وحدت ارگانیک است و آن نیز از راه عمل جنسی حاصل می‌شود. در عمل جنسی نیز هم‌چنان که «ویرجینیا وولف» در علم‌های بیولوژی و فیزیولوژی نشان می‌دهند، مرد عنصر فعال و زن عنصر پذیراست و این مربوط به نحوه‌ی تکامل زیستی است و ربطی به اخلاق ندارد.»

نیلوفر سکوت کرد و نوشته را روی میز قرار داد. استاد دستش را زیر چانه‌اش گذاشته و به فکر فرو رفته بود.

اهورا گفت: «استاد عبدالعلی دستغیب از بزرگان عرصه‌ی نقد و ترجمه در ادبیات هستند و بالغ بر پنجاه جلد کتاب در عرصه‌های مختلف نوشته‌اند. هم‌چنین خانم شیرین پایدار از نویسندگان مطرح هستند.»

خدیجه با تأسف گفت: «کاش همه‌ی بچه‌ها این جا بودند!» استاد دستش را از زیر چانه‌اش برداشت و با شوخ‌طبعی خانم تازه‌وارد را مخاطب قرار داد: «سپاسگزارم بانوی جوان! اما از هرچه که بگذریم سخن دوست خوش‌تر است... و در آغاز کلمه بود. کلمه نزد خدا بود و کلمه خدا بود... اخیراً نقد مشترک استاد مسلط و مسلم نقد ایران زمین، حضرت استاد عبدالعلی دستغیب و بانوی فرهیخته، سرکار خانم شیرین پایدار به دستم رسید که باعث شد بنا بر پیشنهادشان، در حاشیه‌ی آن چند خطی بنویسم.»

و با شوخ‌طبعی گفت: «که به خاطر سرک کشیدن‌های بی‌موردِ نویسنده در ذهنم آن را در ناخودآگاهم در مکانی امن نگه داشته بودم که از دستبردش در امان باشد!»

نیلوفر، اهورا و خدیجه یک صدا گفتند: «نویسنده؟! یعنی به ذهن شما هم سرک می‌کشد؟!» و با تعجب به هم نگاه کردند.

اما خانم تازه‌وارد گفت: «مکان امن در ناخودآگاه؟»

استاد خندید: «بله بانوی جوان! هر انسانی توانایی این را دارد که با استفاده از شعور پنهان کلمات، ذهنش را به شایسته‌ترین شکل ممکن اداره کند، اما نقد مذکور حاصل نگاه مشترک این عزیزان گران‌سنگ به کتاب «فرازن - بانوی عاشقانه‌های زمین-» از بانو مریم نظریان است که با عنایت به این که ایشان تمامیت این کتاب را از نام گرفته تا محتوای آن بر اساس و به دفاع از فلسفه و ادبیات کلمه‌گرا نگاه داشته، این جانب به عنوان پایه‌گذار جنبش اصالت کلمه لازم دیدم گفتگویی کوتاه با دیالوگ‌های نوشته شده در نقد جناب استاد دستغیب و بانو پایدار داشته باشم.

در آغاز باید اعتراف کرد که اگر نقد مذکور بر مکتب اصالت کلمه و نظریه‌ی جنس سوم در آن، آن چنان که بایسته و شایسته است درک نشده فقط و فقط یک دلیل داشته و آن این که در کتاب‌هایی که تاکنون از طرف این دیدگاه منتشر شده هنوز هنوز شرح و بسط کامل و جامع و توضیحات کافی و وافی در این مورد داده نشده است که از این بابت از عزیزانِ منتقدمان پوزش می‌خواهم و امیدوارم در آینده‌ی بسیار نزدیک در کتب و مقالات مختلف، این کاستی‌ها جبران شود... و اما بعد، با توجه به علم امروز از دیدگاه مکتب اصالت کلمه، زبان مادری انسان همانند دیگر موجودات هستی، زبان تشعشعی و ارتعاشی بوده است. زبان تشعشعی که زبان مشترک و اصلی تمام هستی‌مندها در جهان چهار بعدی است اگر چه موجب ارتباط و هم‌هستی شدن موجودات گوناگون کره‌ی زمین با یکدیگر شده و توانسته فراشد تکامل و دگرگونی زیستی آن‌ها را فراهم آورد اما دارای ویژگی‌هایی است که به برخی از مهم‌ترین آن‌ها اشاره می‌شود:

- ۱- زبان تشعشعی فقط باعث دست‌یافتن به قدرت آگاهی در موجودات مختلف می‌شود.
- ۲- این آگاهی در هر گونه‌ی خاص، کاملاً ایستا، یک‌دست، هم‌سان، همگون و غیر قابل تغییر و تکامل است.
- ۳- این آگاهی در تمام گونه‌های آن، به هیچ وجه دارای قدرت تصرف در هستی و آفرینشگری خلاقانه نیست.
- ۴- این آگاهی از لحظه‌ی زایش تا میرش در یک موجود به صورت غریزی و جبرآمیز وجود دارد و باعث تکامل آن موجود نمی‌شود.

و اما انسان... بشر هنوز هنوز نمی‌داند از کی و چگونه صاحب یک زبان منحصر به فرد شد که این زبان ویژه توانست حتی زبان مادری او یعنی زبان تشعشعی‌اش را به حاشیه براند و تحت سیطره‌ی کامل خود درآورد. این زبان خاص چیزی نبود جز زبان کلمه‌محور که باعث شد انسانیت انسان به اشکال گوناگون شکل بگیرد، به گونه‌ای که آدمی توانست زندگی گله‌وار را پشت سر بگذارد و بزرگ‌ترین شباهت انسان‌ها با هم، اصل تفاوت در میان این گونه‌ی بی‌مانند در هستی بشود. این زبان ویژگی‌هایی دارد مانند:

- ۱- زبان کلمه‌محور از بدو تولد به صورت بالفعل در انسان وجود ندارد و حتماً باید این موجود اجتماعی در ارتباط با دیگر هم‌نوعان خود شکلی یا اشکالی از آن را فرا بگیرد.
- ۲- زبان کلمه‌محور به علت موهبت و خصیصه‌ی بسیار بنیادین و اساسی خود ساخته بودن و قراردادی بودن - البته نه به صورت همه‌جانبه در جوهره‌ی معنایی بلکه غالباً در جوهره‌های گفتاری و نوشتاری - باعث به وجود آمدن اصل مهم و حیاتی «آگاهی از آگاهی» در انسان شده است.
- ۳- اصل آگاهی از آگاهی که از بطن موهبت و ویژگی اصیل خود ساخته و قراردادی بودن زبان کلمه‌محور برخاسته است - که شوربختانه بسیاری به سبب ناآگاهی، آن را دلیل ضعف، تحقیر و سطحی بودن زبان کلمه‌محور پنداشته‌اند - باعث شده که انسان

به یک موجود آزاد، خلاق و مدام در حال تغییر و تکوین مبدل شود که دارای قدرت چیرگی، خلق و تصرف در هستی و ساختن ماهیت خود و جهان شده است.

در هر صورت این نیم‌نگاهی بود بر یکی از فرازهای فلسفی اصالت کلمه که حاصل دیالوگی‌ست با مقاله‌ی مذکور، آن جا که به قلم عزیزان منتقد نگاشته شده است: «بانو نظریان در کتاب فرازن نظریه‌ی اصالت کلمه را مسلم و محرز می‌دانند در حالی که آن چه اصالت دارد نیازهای بشری و ارتباط با یکدیگر است و این نیز معلول زندگانی جمعی بشر و دستگاه بسیار پیشرفته‌ی اعصاب اوست، زبان و کلمه قرارداد است و علایم و نشانه‌هایی برای جمعی و گروهی زیستن.»

به هر روی، دکترین جنس سوم و جنبش پسافمینیستی آن، که در لوای نگاه هستی‌شناسانه‌ی مکتب اصالت کلمه - که همان‌گونه که روشن شد به هیچ وجه صرفاً یک نگاه زیر بیرق پارادایم‌های عرفانی یا ایده‌آلیستی نیست - مطرح شده است، بلکه برعکس حرکتهای گوناگون فمینیستی که در ذات خود فاقد نگاه هستی‌شناسانه هستند، نظریه‌ی جنس سوم با نقد فلسفی و دانشورانه و هستی‌شناختی تمام نگاه‌های تعصب‌آمیز ماکیستی - مردسالارانه - در متن تاریخ در همه‌ی دست‌آوردهای بشری و نقد هم‌زمان و توأمان موج‌های چهارگانه‌ی فمینیستی، دیدگاه اصیل و در عین حال آوانگارد خود را به جهان انسانی پیشکش کرده است.

با تدقیق و تحقیق در زوایای جنس سوم و بسط و گسترش آن، به این دست‌آمد می‌رسیم که این اصل در مکتب اصالت کلمه نظریه‌ای‌ست که در همه‌ی علوم از جمله فلسفه و ادبیات قائل به این است که باید به جنگ بی‌سرانجام جنسیت‌های قالب شده و دوگانه‌های در روینا متضاد مطلق و نسبی، شعر و داستان، زن و مرد و... پایان داد تا به حقیقت زیربنایی، ریشه‌گاه و سرمنشأ اصلی آن‌ها دست یافت که در شعر و داستان این سرچشمه‌ی پویا، پایا و زایا در ژانرهای فراشعر و فراداستان می‌باشد، با حرکت به سوی وجود بی‌پایان کلمه و به منصفه‌ی ظهور

رسانیدن تمام پتانسیل‌های بالفعل و بالقوه‌ی آن بنا بر استعداد و خوردن و پسند و زمینه و زمانه‌ی قرارگرفتن یک نویسنده‌ی عربی‌نویس؛ و همانند ادبیات، در نگاه به زن و مرد نیز اصل، رسیدن و اصالت دادن به وجود بی‌پایان انسان با فراروی از تمام تعاریف خود، خانواده، سنت، فرهنگ و جامعه از زنانگی و مردانگی در چارچوبه‌ی باز و کرانه‌ناپذیر فرازن و فرامرد برای تحقق و محور قرار گرفتن جنس سوم است؛ و وارون چیزی که در مقاله‌ی ارزشمند استاد دستغیب بزرگ و بانو پایدار بزرگوار آمده، به هیچ وجه و باز هم تاکید می‌کنم به هیچ وجه یک پسافمینیست کلمه‌گرا اعتقاد ندارد که باید جنسیت را کنار گذاشت تا به انسانیت فکر کرد زیرا در دکتترین جنس سوم، زن و مرد همانند دو بال برای رسیدن به چکاد جنس سوم انسانیت، مکمل و لازم و ملزوم همدند، با تمام دست آوردها و ماهیت‌های زنانه و مردانه‌شان که به منزله‌ی پتانسیل‌های این پرواز متعالی هستند.

جنس سوم می‌گوید تمام تفاوت‌ها، تمایزات و شاکله‌های ویژه‌ی جنسیت‌های زنانه و مردانه، همه و همه، ساخته و پرداخته‌ی شعور کلمه‌محور انسانند و دست آمد بازی‌های زبانی او در بستر رخدادها و زمینه‌های تاریخی و جامعه‌شناختی؛ و چون همه‌ی این‌ها قراردادهایی ثانویه هستند که از دل قراردادی اولیه به نام کلمه به وجود آمده‌اند به قول معروف هیچ کدام وحی منزل و انکارناپذیر و اصل غیر قابل تغییر واقعیت نیستند و می‌توان با نقد سازنده و فراروی هوشمندانه از تمام چارچوبه‌های به ظاهر خلل‌ناپذیر آن‌ها با توجه به ریشه‌گاه یعنی اصل وحدت‌آفرین جوهری- ماهیتی جنس سوم بشریت، در مسیر شدن‌های تکامل‌گرایانه حرکت کرد زیرا همان گونه که زن و مرد از نگره‌ی فیزیکی، جنسی و جسمی نیازمند و مکمل بی‌چون و چرای هم هستند باید از لحاظ ماهیتی، فکری و اجتماعی نیز به سان دو بال مکمل باعث خودافزایی، دیگرافزایی و در یک کلام، هم‌افزایی در حوزه‌های گوناگون علوم انسانی یعنی تاریخ، فلسفه، عرفان، جامعه‌شناسی، روان‌شناسی، ادبیات، هنر و... بشوند و این مهم هیچ گاه ممکن نخواهد شد مگر با نقد جنس سوم گرایانه‌ی تمام پارادایم‌های فلسفی، جامعه‌شناسی، ادبی،

عرفانی... و حتی علوم تجربی که شوربختانه در متنیت متن آن‌ها گاه و بی‌گاه از ریشه‌گاه، شاهد غلبه‌ی عریان و پنهان نگاه‌های ماکیستی بوده‌ایم و هستیم و این نقد و به چالش کشیدن را دکتربین جنس سوم به آن جا می‌کشاند که ایمان دارد سرمنشأ اصلی و اساسی دیدگاه‌های مردسالارانه در بستر زبان‌های مختلف در دستور زبان و جنسیت‌گرا شدن کلمات است که می‌توانند به تدریج با نگاه جنس سومی نقد، پالایش و اصلاح گردند.

بر همین پایه، جنس سوم‌گرایان مکتب اصالت کلمه با بسیاری از دست‌آوردهای انسانی و طبیعی جنبش‌های فمینیستی مانند آزادی حق رأی، حضور فعالانه در اجتماع، فرهنگ، هنر، سیاست و... نه تنها مخالف نیستند بلکه کاملاً آن‌ها را تأیید می‌کنند اما با بسیاری از افراط و تفریط‌ها به ویژه در موج‌های سوم و چهارم فمینیسم که خواهان استقلال کامل زن از مرد حتی از لحاظ جنسی می‌باشند صددرصد مخالفند و با عنایت به جنس سوم، آن‌ها را انسانی، اصیل و طبیعی نمی‌دانند. زیرا بنا بر اصل «ارتباط بی‌واسطه» در مکتب اصالت کلمه، جنبش‌های فمینیستی که در آغاز وسیله‌هایی حق‌گرا و ارزشمند بودند برای دفاع از انسانیت انسان در برابر نگاه غالب ماکیستی جامعه و تاریخ، متأسفانه به تدریج، خود مبدل به واسطه‌هایی دیوارمانند شده‌اند در دست جامعه‌ی سرمایه‌داری که به جنسیت زن و جسم او نیز همانند یک کالا نگاه می‌کند که زن صاحب آن شیء است و در بازار پرزرق و برق امروز به سان هر کالای دیگر می‌تواند به بهترین قیمت خرید و فروش شود.

در باب وحدت زن و مرد که در مقاله‌ی مذکور بر آن نقد وارد شده شایسته است که اشاره شود زن و مرد در آغاز زایش و زندگی به صورت ناآگاهانه و معرفت‌نایافته در جنس سوم‌بودن یعنی انسان‌بودن، وحدت کامل دارند اما به تدریج با توجه به فرم‌های ذهنی و ایدئولوژیک از طرف خانواده، جامعه و... این وحدت اصیل کم‌کم، کم‌تر و کم‌تر می‌شود و اصلی که باعث عمل جنسی بین زن و مرد می‌شود نیز از لحاظ فیزیکی ریشه در جاذبه‌ی همین وحدت غیر قابل انکار دارد.

و همان‌گونه که این تفاوت‌های فاصله‌خیز، خودپرستانه و تمامیت خواهانه - که البته تفاوت اگر بر بستر گفتگو، درک و صلح درونی و بیرونی باشد کاملاً خیر و صدای خداست - چون بر موجاموج تاریخ اندک‌اندک صورت گرفته است، رسیدن به جنس سوم در همه چیز نیز به یک باره و ناگهانی صورت نمی‌گیرد و نمی‌توان راه صد قرنه را یک‌شبه طی کرد بلکه بنا بر اصل مهم آگاهی از آگاهی، یک جنس سوم‌گرا بایستی پله‌پله به سوی این مقصود حرکت کند و هر گام فرازوی در این شاهراه به تعبیر شیخ اشراق یک مرحله فرارفتن از مغرب اصغر به سوی مشرق اکبر است.»

با سکوت استاد، خدیجه آه کشید: «یعنی ممکن است روزی زن‌ها بتوانند از زیر یوغ بندگی مردها بیرون بیایند و حقوقشان را از آن‌ها پس بگیرند؟» مکشی کرد و ادامه داد: «امیدوارم جریان‌های فمینیستی بتوانند این کار را انجام بدهند.»

نیلوفر با تأسف گفت: «بین خدیجه جان، مشکل این است که تمام جریان‌های فمینیستی از زن فقط به عنوان یک زن حمایت می‌کنند و خواهان بازپس‌گیری حقوقشان از مردها هستند و چون آن‌ها را هدف قرار داده‌اند با شکست مواجه می‌شوند. خاستگاه این جریان‌های فمینیستی، همیشه هیجان و احساسات زنانه بوده در حالی که حق طبیعی آنان در درجه‌ی اول، به عنوان یک انسان نادیده گرفته می‌شود.»

بانوی جوان از پشت عینک بزرگش ابروهای نازکش را بالا انداخت: «به قول استاد، فمینیسم و جریان‌های فمینیستی وسیله‌هایی بودند که تبدیل به واسطه شده‌اند...»

اهورا صحبت بانوی جوان را قطع کرد: «به نظر می‌رسد که شما استاد را از قبل می‌شناخته‌اید!»

بانوی جوان بدون این که جوابی به اهورا بدهد با حالتی مرموز لبخند زد و صحبتش را ادامه داد: «و این بزرگ‌ترین خطای فمینیسم است که ناآگاهانه به اندیشه‌ی ضدانسانی تبدیل شده. فمینیسم نه تنها حق انسانی زنان را بازپس‌نگرفته بلکه ارزش‌های واقعی یک انسان متعالی را از ذهن و زبان این به اصطلاح مدافعان پاک کرده و کاری کرده است که آن‌ها به

زنان تنها به عنوان یک زن و به جنس مکملشان یعنی مردها هم فقط به عنوان یک مرد نگاه می‌کنند. فمینیسم امروز، حاصل جهان سرمایه‌داری است که همه چیز را به شکل کالا می‌بیند حتی جنسیت زن را و معتقد است که خود زن صاحب آن کالا است، کالایی که طبیعتاً جهان پرزرق و برق سرمایه‌داری بهترین خریدار آن برای پیشبرد اهدافش می‌باشد.»

خدیجه در حالی که مدام با گوشه‌ی روسری‌اش ور می‌رفت مردد گفت: «جنس اول را مردها تسخیر کرده‌اند و زن‌ها شده‌اند جنس دوم و «دیگری». اصلاً چرا خانم «دوبوار» فکر می‌کرد از ابتدای تاریخ، مردها «خود» بوده‌اند و زن‌ها دیگری؟!»

نیلوفر پیش‌دستی کرد: «اما این فقط یک طرف قضیه است یلداجان، چون طبق قانون عمل و عکس‌العمل، هر کنشی واکنشی را در پی دارد و این فرایند می‌تواند دوطرفه و متقابل باشد یعنی از آن جایی که زن نیز در ذات خویش فردیتش را ناخودآگاه به عنوان «خود» پذیرفته می‌تواند جنس مکملش را در مقام دیگری قرار بدهد.»

خدیجه حیرت‌زده پرسید: «چه طور؟ از وقتی که بشر به یاد دارد این مرد بوده که مسیر زن را به عنوان دیگری انتخاب کرده است.»

نیلوفر لبخند زد: «خدیجه جان، بهتر است با تاریخ کمی به عقب برگردیم. آیا این زن نبود که مرد را به عنوان پشتیبان و جنگاوری برای محافظت از خود و فرزندانش انتخاب و تعریف کرد؟ آیا مرد چیزی جز آن چه است که زن در طول تاریخ خواسته؟ زن آن چه را که خودش نداشت در مرد جستجو کرد، مرد هم همین طور. می‌بینی که هر یک خود را به عنوان اصل و دیگری را به عنوان فرع انتخاب کرده‌اند. شاید مرد، زن را مستقیماً و خودآگاه به دیگری تبدیل کرده باشد اما زن، این کار را ناخودآگاه و غیرمستقیم روی مرد اعمال کرده است. پس این فرایند یک رابطه‌ی متقابل است که هر دو جنس هم در مقام خود هستند و هم دیگری.»

بانوی جوان با تاکید گفت: «آفرین! پس در واقع ما با تقابل دو نگاه

روبه‌رو هستیم. نه؟»

نیلوفر جواب داد: «بله. البته هر کس محصول شعور فراآگاه فردی و جمعی‌ست. در طول تاریخ نوع نگاه مرد به زن به عنوان یک شیء، وسیله‌ی التذاذ و افزایش نوع بوده است که زن آن را قبول کرده و بالعکس، نگاه زن به مرد نیز او را به عنوان حامی، نرینه و وسیله‌ی کسب آسایش و باروری تعریف کرده است، متأسفانه واسطه‌شدن این نگاه‌ها باعث ایجاد یک دوره‌ی بسیار طولانی جنسیت‌گرایی و از خودبیگانگی جنسی شده که در برابر جنس سوم یعنی انسانیت متعالی، نوعی ماهیت کاذب ایجاد کرده است. به اعتقاد ما، زن بودن و مرد بودن انسان‌ها از بدو تولد توسط اندیشه‌ی تاریخی جامعه و سنت، به آنان تحمیل شده است. آن‌ها حتی به خاطر وظایف زن و یا مردبودنشان تربیت می‌شوند که ماهیتی کاذب می‌باشد. این یعنی در چیستی ماندن و محدود کردن بشر به تعاریف جنسیت‌گرایانه‌ی بدوی که نوعی فروروی از حقیقت‌مداری انسان است.»

استاد گفت: «کاملاً موافقم مسیح‌بانو.» و خطاب به همه گفت: «در واقع می‌توان گفت هر انسان دارای دو منیت است که برآیند وجود اوست، یعنی «منیت پویا» و «منیت دروغین». در منیت پویا، انسان از جوهرمداری فراروی کرده، با انتخاب آگاهانه، ماهیت‌های نوینی را به سیستم وجودی خود و جامعه می‌افزاید، می‌آفریند و خلق می‌کند البته بدون این که باورها و تفکرات، دنیای وجودی او را تسخیر خود کنند، یعنی ما در منیت پویا فرمانروای ذهنمان هستیم نه آن که بنده‌اش باشیم. همه‌ی این‌ها نتیجه‌ی هم‌افزایی نگرش گذشتگان و حال می‌باشد که افزون بر آن چه که خود یافته و ساخته، به او به ارث رسیده است. در واقع به قول نیما: «هر کسی حاصل خودش به اضافه‌ی دیگران است» اما در منیت دروغین، ماهیت‌های کاذب جای این ماهیت‌های پیشرو و هم‌افزا را گرفته و مانع از خلق و نوآوری می‌شوند، تا حدی که می‌توان گفت شخصی که دچار منیت دروغین شده در جهان ماهیت‌ها حتی یک انتخابگر و مصرف‌کننده‌ی آگاه هم نیست و همواره در دنیای فکری و ذهنی خود به سر می‌برد که این حاصل وابستگی او به جهان بیرونی است یعنی انسان در منیت دروغین، سرچشمه‌ی وجود خویش را در بیرون از

خود می‌داند و می‌خواهد با توجه به داده‌های بیرونی در دنیای ذهن، برای خودش شخصیت و هویتی کاذب بسازد.» سپس از روی میز فنجانی برداشت و با اشاره‌ی دست به بقیه تعارف کرد: «بخورید سرد نشود» و ادامه داد: «این ماهیت‌های کاذب که ما را به جنسیت‌محوری ترغیب می‌کنند خود واسطه‌ای هستند که ما را وامی‌دارند همه‌ی انسان‌ها را با این دید بنگریم.»

خدیدجه هر دو دستش را روی گوش‌هایش گذاشت: «این صدای قهقهه‌ی کیست؟»

اهورا لبش را گزید: «وای خدیدجه جان! این جا که کسی نمی‌خندد.» استاد لبخند معناداری زد: «خدیدجه‌بانو درست می‌گوید. من هم می‌شنوم.»

نیلوفر حیرت‌زده گفت: «ولی این جا که غیر از ما چند نفر کسی نیست! شاید...» و حرفش را نیمه‌تمام رها کرد.

بانوی جوان رشته‌ی پاره‌شده‌ی بحث را به دست گرفت: «من تا به حال فکر می‌کردم فمینیسم، وسیله‌ی خوبی برای انتقام‌گیری از مردهاست اما با این شرایط تنها باید سعی کنم در علم و هنر پیشرفت داشته باشم تا از مردها عقب نمانم.»

استاد گفت: «این همان اشتباهی‌ست که بیشتر زن‌ها مرتکب می‌شوند. آیا شما دانش و آگاهی را برای رقابت با مردها می‌خواهید یا برای دستیابی به حقیقت؟ اگر دلیلش رقابت باشد دچار خودفریبی شده‌اید. هدف ما آن گاه به نتیجه‌ی مطلوب می‌رسد که آگاهانه، سالم و برای رسیدن به حقیقت عمیق وجودی‌مان، یعنی انسانیت متعالی باشد.»

بانوی جوان با تعجب گفت: «وای! من فکر می‌کردم شما فمینیست باشید.»

«نه، هرگز. اما بدون شک از حقوق پایمال‌شده‌ی زنان به عنوان یک انسان دفاع خواهیم کرد. افراط در هر پدیده‌ای، تفریط طرف مقابل را در پی خواهد داشت. در موج فمینیستی سوم، ما شاهد این هستیم که زنان با نفی کامل جنس مکملشان یعنی مردها، وجود خود را تحقیر می‌کنند. حال آن که تعامل انسانی بین دو جنس برای رسیدن به جنس سوم و

انسانیت متعالی ضروری است. البته در جریان‌های اولیه‌ی فمینیستی، زنان خواهان حقوق برابر بودند. آیا حقوق برابر نشانه‌ی حق عادلانه است؟»

خدیجه سردرگم رو به استاد کرد: «پس دیدگاه شما نسبت به زن کاملاً انسانی و فراجنسیتی‌ست.»

استاد گفت: «کاملاً درست است. البته این شامل مردها نیز می‌شود. در دیدگاه اصالت کلمه برای پایان دادن به این جنگ بی‌سرانجام و بیهوده، نیاز به هیچ قهرمانی نیست جز وجود خود ما. از نگر من زن و مرد، دو جنس مکمل از یک حقیقت عمیق به نام «انسان» هستند. این دیدگاه، همان «اصالت جنس سوم» است که حاصل فراروی از جنسیت‌های مرد و زن، و رسیدن به طریقت‌های انسانی فرامرد و فرازن می‌باشد.»

نیلوفر پرسید: «ما برای رسیدن به حقیقت کلمه و جنس سوم، از مرحله‌ای با عنوان فراشعر و فراداستان می‌گذشتیم یعنی جایی که متن از جنسیت‌های شعر و داستان، فراروی کرده و ما با هم‌افزایی این دو و کلمه‌محور شدن متن، به متن عریان می‌رسیدیم. آیا فرازن و فرامرد در دیدگاه اصالت کلمه معادل فراشعر و فراداستانند؟»

«بله، همین طور است. جنسیت برای فرازن و فرامرد یک مؤلفه‌ی ثانویه می‌باشد. در دیدگاه اصالت کلمه، زن و مرد با احترام کامل به جنسیتشان می‌نگرند و از جنسیت‌های تعریف‌شده‌ی زیستی-اجتماعی‌شان فراروی می‌کنند تا به انسانیت متعالی و جنس سوم خود جامعه‌ی عمل ببوشانند که نتیجه‌ی مستقیم هم‌افزایی فرازن و فرامرد است. ما همان‌گونه که هیچ تعریف معینی از شعر و داستان نداشته و نداریم و هر گونه تعریف - هر چه قدر باز و گسترده هم باشد- سرانجام با دارا بودن روح توتالیتیر، نفی و حذف بخشی از فضای شعری و قصوی را در فضای خود پدید خواهد آورد هیچ تعریف معینی از زن و مرد را هم نمی‌پذیریم و تعاریفی را که صرفاً فضایی دوگانه را پیشنهاد می‌دهند باور نداریم زیرا می‌دانیم که همه‌ی باورداشته‌های ما ساخته و پرداخته‌ی کدواژگان ذهنی‌مان هستند و اصالت آن‌ها هم در جهان ذهنی است.

بنابراین هیچ یک از تئوری‌های ستیزه‌جویانه در جهانِ این دو جنس، اصالت طبیعی ندارند و تنها چیزی که در طبیعت حقیقت دارد این است که این‌ها دو جنس مکمل نر و ماده‌اند از یک ریشه‌ی واحد و یکتا به نام «انسان» که از آغاز در سرنوشت حیاتی هم شریک بوده‌اند.»

اهورا با تردید گفت: «وقتی مردها جنس اول را به نام خود تصاحب کردند زن‌ها ناخواسته، جنس دوم شدند اما از جنس سوم سر در نمی‌آورم.»

استاد دستی به موهایش کشید: «در جنس سوم، دو جنس به عنوان نر و ماده در عین تمایز به هم وابسته‌اند و این تمایزات و مشابهات، حاصل کدواژه‌های اعتقادی آنان در لایه‌های پنهان و عریان شعورشان است. پس در بازی‌های زبانی، زن و مرد بودن می‌تواند متضاد، متمایز و مکمل دانسته شود. به هر روی، چنان چه این دو جنس با رویکردی هم‌افزا، دست به خودافزایی بزنند به سوی جنس سوم خویش گام برمی‌دارند.»

بانوی جوان پرسید: «منظور شما از جنس سوم، اصطلاحات یونگی «آنیما» و «آنیموس» است؟»

«نه، ابدأ. هر انسانی چه مذکر و چه مؤنث چنان چه خود را تابع یک نوع منیت خودساخته‌ی جنسی مانند زن و یا مرد بودن کند مفاهیم پذیرفته نشده‌ی جنس دیگر با رویکردی نفی‌گرایانه به درون رانده می‌شود زیرا آن مرد یا زن بودن حاصل نگاه کلمه‌گرای او به جنس خود است که در نهایت، آن قدرتِ رانده شده‌ی پنهان در لایه‌های زیرینِ روان باعث تشکیل جنسیت‌های سرکوب شده‌ی آنیما و آنیموس می‌شود.»

«پس تعریف شما از روان انسان، جنسیت‌گرایانه نیست و در واقع جنس سوم یعنی فراروی از تمام این تعاریف مثل آنیما و آنیموس.»

«بله اهورابانو. تفکرات یونگ، جنسیت‌گرا و طبق سنتِ زبانی کلمه، مترادف - متضادمحور است. حتی در تحلیل‌هایی که انجام می‌گیرد منظور از آنیما، همان زن عینیت‌یافته در دنیای واقعی مرد است که رفتارهایی از خود بروز می‌دهد اما در جنس سوم، ما از جنسیت فراروی می‌کنیم تا

جایی که به فرایند وحدت اجزا برسیم که در آن زن و مرد بودن محور نیستند و تنها انسانیت است که مطرح می‌باشد.»

بانوی جوان دستش را زیر چانه‌اش زد و به نقطه‌ای در فضا خیره شد: «با این حساب شما جنس سوم را همان خودِ حقیقی می‌دانید که با خودِ واقعی که حاصل خودآگاه فردی و جمعی و اندیشه‌ی بشری‌ست، یکی شده و به وحدت می‌رسد.»

خدیجه معترضانه گفت: «من که متوجه نمی‌شوم. چرا جنس اول و دوم از نظر شما ماهیت‌های ثانویه‌اند؟»

نیلوفر به تندى جواب داد: «مرد و زن بودن افراد مهم نیست بلکه انسانیت آن‌ها بر جنسیتشان برتری دارد که متأسفانه در تئوری‌های ماکیستی - مردمحوری - و فمینیستی - زن‌محوری - همیشه نادیده گرفته می‌شود.»

استاد گفت: «روان انسان حتی پیش از دستیابی به کلمه در موقعیتی فراجنسیتی قرار داشته و باورهای زن‌محور و مردمحور، برآیند داده‌های کلمه‌محورانه است و چنین بافته‌هایی باعث مسمومیت روان و خودِ حقیقی انسان و ته‌نشین شدن این پنداشت‌ها در آن شده.»

خدیجه حیرت‌زده پرسید: «ولی اتحاد ضدین محال است. ما می‌دانیم که مردها هیچ وقت از مواضعشان عقب‌نشینی نمی‌کنند. تلاش فمینیست‌ها هم حتی قطره‌ای در برابر دریا نیست. پس چه طور می‌توان این افراط و تفریط تاریخی را به سرچشمه‌ی حقیقت برگرداند؟»

نیلوفر در جواب دادن پیش‌دستی کرد: «بله. اتحاد ضدین محال است ولی استاد آذریک معتقدند که زن و مرد، جنس مکمل همدند، نه متضاد. از طرفی وجود تفاوت‌ها و تضادها باعث تکوین و تکامل هر دو جنس است. اگر انسانیت را به شکل یک پرنده فرض کنیم، زن و مرد بال‌های اویند و طبیعی است که هیچ پرنده‌ای نمی‌تواند با یک بال پرواز کند.»

و استاد ادامه داد: «توجه کنید که ما با دو عصر جنس‌سوم‌گرایی روبه‌رو هستیم. اولین دوره، عصر اولیه‌ی کلمه‌گرایی بود که در آن، کلمات به قدرت ایدئولوژیک امروزی دست نیافته بودند. هنوز اندیشه‌های مختلف و فرم‌های گوناگون ذهنی شکل نگرفته و قدرت مشاهده‌ی طبیعی در

انسان با ایدئولوژی‌های پنهان و عریان، میدل به «تصور» نشده بود. یعنی هنوز «دیدن» به «نگاه کردن» استحاله نیافته بود.

«پس این جنس سوم‌گرایی، کاملاً ناآگاهانه و ابتدایی بوده است؟»

«بله مسیح‌بانو و متأسفانه بعد از آن دوره‌ی طلایی ابتدایی، ذهن انسان به تدریج توسط انواع فرم‌های ذهنی اشغال شد و با خلق ماهیت‌های گوناگون و ایدئولوژی‌های عریان و پنهان بر بستر زبان کلمه‌مدار، اندک‌اندک آن معصومیت اولیه‌ی خود را از دست داد و از آن پس «نگاه» برای همیشه جانشین «دیدن محض» شد. در همین عصر پس‌ابتدایی به تدریج انواع ماهیت‌ها و فرم‌های غیراصیل و خودساخته‌ی ذهنی مانند پدرسالاری، مدرسالاری و موج‌های مختلف و رنگارنگ ماکیستی و فمینیستی به وجود آمدند.»

بانوی جوان خرسند از این گفتگو گفت: «و قاعدتاً دیدگاه اصالت کلمه باید پیشنهاد تازه‌تری داشته باشد. نه جناب استاد؟»

استاد جواب داد: «بله، البته. در اوج این بحران و سرخوردگی انسان از افراط و تفریط‌های انسان‌سوز جنسیت‌گرایی‌ها، پیشنهاد من در آغاز عصر دوم جنس سوم‌گرایی، فراروی جامعه‌ی بشری در آغازگاه هزاره‌ی سوم است. تفاوت بنیادین این عصر با عصر اولیه‌ی جنس سوم‌گرایی این است که جنس سوم‌گرایی در دیدگاه اصالت کلمه، کاملاً آگاهانه، معرفت‌یافته، بینش‌مدارانه و دانشورانه می‌باشد که این حاصل فراروی ما از فرم‌های ذهنی و ایدئولوژی‌های پنهان و عریان در بستر زبان می‌باشد. ما در این دوره، اصلی را که از آن دور مانده‌ایم بر فراز تمام ماهیت‌های خودساخته جستجو می‌کنیم و عاشقانه و عارفانه آن را باز می‌یابیم.»

چهره‌ی بانوی جوان با هر پاسخی که از استاد دریافت می‌کرد رفته‌رفته شاد و شادتر می‌شد.

نیلوفر به خانم تازه‌وارد که استاد او را بانوی جوان صدا می‌زد خیره شده و تمام حرکت‌های او را زیر نظر گرفته بود. آهنگ صدایش آشنا می‌نمود اما چهره و طرز لباس پوشیدنش نه. در ذهنش به دنبال آهنگ صدا و صاحب آن می‌گشت اما به نتیجه‌ای نمی‌رسید.

نیلوفر به نشانه‌ی تأیید سرش را تکان داد: «پس انسانِ پساکلمه با فراروی از نگرش‌های افراطی - انحطاطی باور دارد که فرازن تنها با جنسیت مکملش یعنی فرامرد به حقیقت وجودی خود می‌رسد. فرازن می‌داند که مؤنث بودن فقط و فقط نیمی از پتانسیل‌ها و قابلیت‌های انسانی‌ست.» مکشی کرد و دوباره بانوی جوان را برانداز کرد و زیر لب گفت: «یعنی خودش است؟! باور نمی‌کنم! چه طور ممکن است که دنیای سوژه و ابژه با هم یکی شوند؟!»

خدیدجه بی‌صبرانه پرسید: «نیلوفر جان چه چیز خودش است؟ صدای قهقهه؟ چه طور دنیای سوژه و ابژه یکی می‌شوند؟»  
نیلوفر دست خدیدجه را در دستانش فشرد: «مسئله‌ی مهمی نیست خدیدجه جان!...»

بانوی جوان شال‌گردنش را مرتب کرد: «دنیای سوژه و ابژه یعنی دنیای درون و بیرون خدیدجه جان، که اغلب آن‌ها را از هم جدا می‌دانند اما اخیراً فلاسفه به این نتیجه رسیده‌اند که هیچ فاصله و تمایزی مابین دنیای درون و بیرون نیست و هر دو مکمل همدند، درست مانند فرازن و...»

اهورا لبخند زد: «و فرامرد که مذکر بودن را نیمه‌ی دیگر انسان می‌داند.»

خدیدجه که بی‌خیال شده بود دوباره استاد را مخاطب قرار داد: «سر در نمی‌آورم وقتی شما نگرش‌های فمینیستی را به چالش می‌کشید حتماً پیشنهاد تازه‌ای برای به مسیر درست کشاندن این جریان‌ها دارید. درست است؟»

استاد گفت: «چرا بی‌راهه برویم خدیدجه‌بانو؟ خودِ جنس سوم با نگرشی پسا فمینیستی و پساماکیستی و کاملاً هستی‌شناسانه سعی در به مسیر صواب کشاندن این جریان‌ها دارد. ما می‌دانیم که حرکت‌ها و موج‌های ماکیستی و فمینیستی با تمرکز بر جوهر، می‌خواهند ماهیت‌هایی کاذب برای خود داشته باشند اما جنس سوم با نگرشی فراجنسیتی، تمرکز بر جوهر و جدا کردن آن را خلاف جریان طبیعی و روند وجودگرایانه‌ی انسان می‌داند.»

«استاد، یعنی پیش از این که شما در دیدگاه اصالت کلمه، دکترین جنس سوم را طرح کنید و مؤلفه‌های فرازن و فرامرد در آن را ارائه دهید نگرش‌هایی که خواهان نگاهی انسان‌مدارانه به این دو جنس هم‌افزا باشد، وجود نداشته‌اند؟»

«البته که وجود داشته است مسیح‌بانو اما چون دارای یک پارادایم فکری سامان‌یافته و دیدگاهی هستی‌شناسانه نبودند من آن‌ها را جنبش‌های لیت‌فمینیستی و لیت‌ماکیستی می‌نامم چرا که بیشتر بر اساس اعتراض به رویکردهای افراطی - انحطاطی جنبش‌های فمینیستی و ماکیستی شکل گرفته‌اند.»

خدیجه عصبی به نظر می‌رسید و مدام گوشش را ماساژ می‌داد. نیلوفر پلک‌هایش را بست و گوش‌هایش را تیز کرد. صدای خنده‌های پی‌درپی نویسنده تن فضا را می‌درید و انعکاس می‌یافت. این اولین بار نبود که نویسنده با عنوان «خدا-راوی» وارد ذهن کاراکترها می‌شد، تسلطش را به رخ می‌کشید و سعی در خلق حوادثی داشت که در جریان حضور و اراده‌ی کاراکترها خلل وارد کند.

نیلوفر چشمانش را گشود و هیجان‌زده گفت: «خدیجه جان، استاد، اهورا، این صدای نویسنده است اما نمی‌دانم از چه موضوعی این قدر خوشحال است!»

صدای نویسنده در فضا طنین‌انداز شد: «مکان امن در ناخودآگاه؟ این مکان امن‌تان بود استاد؟! فراموش کرده‌اید در داستان‌هایی که راوی - خدا وجود دارد و قضایا را تفسیر می‌کند هیچ مکان امنی وجود ندارد؟»

استاد با آرامش گفت: «اما این جا یعنی فصل «جنس سوم» نیکوترین مکان و زمان و در واقع بهترین فرصت برای جانمایی و ارائه‌ی مقاله بود که بنده با اراده‌ی خودم و حضور دوستان بسیار ارجمندم آن را فراهم کردم. شما فقط نگارنده‌ی این مطالب هستید جناب نویسنده!»

نویسنده با جدیت گفت: «اما تمامی شما کاراکترها در ذهن من حضور دارید و لاغیر.»

«و شما هم در ذهن ما. فراموش نکنید که هماهنگی حضور ما به شما انسجام فکری و قدرت خلاقیت می‌دهد.»

نویسنده با دلخوری دوباره مشغول نوشتن شد اما در ذهنش به دنبال راه حل منطقی‌تری می‌گشت تا خداگونگی خود را در داستان به اثبات برساند.

با سکوتی که برقرار شد خدیجه اعتراض کنان گفت: «استاد، ما در قرن بیست و یکم هستیم یعنی قرن پسامدرن که در آن هیچ یقین و قطعیتی وجود ندارد. چیزی شبیه به قانون جنگل، با این تفاوت که حتی در جنگل هم نظم و قوانین طبیعی حکم‌فرماست اما در میان انسان‌ها ما با پیشرفت دست‌آوردهای بشری شاهد رفتاری متمدانه نیستیم و هنوز زن‌ها مانند گذشته بره و سیلی خورده‌ی گرگ‌های تاریخنند. این طور نیست؟»

«نه، نه، خدیجه بانو. اشتباه نکنید. وقتی گرگ‌ها پیرامون شما را گرفته‌اند پیشنهاد می‌کنم بره نباشید. شیر باشید تا هیچ گرگی جرأت کم‌ترین تعرض به شما را نداشته باشد. حتی حریمتان پناهگاه بره‌های دیگر هم باشد. خطای شما این بود که می‌دانستید در خانه‌ی گرگ هستید اما هم‌چنان بره ماندید. به گفته‌ی برنارد شاو: «آن که هواپیما را ساخت خوش‌بین بود و آن که چتر نجات را ساخت بدبین» اما به نظر من کسی که با چتر نجات سوار هواپیما می‌شود یک انسان واقع‌بین است.»

اهورا اندیشمندانه پرسید: «یعنی یک واقعیت‌گرایی خشک و رئالیسم جدی؟»

«واقع‌گرایی، منحصر در دیدگاه رئالیست‌ها نیست. تمام نگرش‌های ادبی- فلسفی هر یک گوشه‌ای از اُبررئالیسم کلمه را بیان کرده‌اند. مرگ کلان‌روایت‌ها، بیانگر این حقیقت است که هر یک خود را نماینده‌ی اصلی آن ابررئالیسم معرفی کرده‌اند و همین ادعا باعث انتحار تاریخی آن‌ها شده. این ابررئالیسم بی‌پایان که همان «پیل در اتاق تاریک» است، از دید من یعنی «کلمه» که در انحصار هیچ روایتی نیست. پس خود را نه با کاف تصغیر بنویسید نه با صیغه‌ی مبالغه، چرا که محدود کردن خود به یک نگرش که ما را در خود تعریف می‌کند یعنی همان قانون جنگل و فرو ماندن از جنس سوم. به هر روی، آن گونه که شعریت‌محوری و قصویت‌محوری، فراروایت‌هایی کاذب در جهان کلمه‌اند، زن‌محوری و

مردمحوری نیز ماهیت‌هایی کاذب و خودساخته در دنیای انسانی هستند یعنی زن‌محوری و مردمحوری، فراروایت‌هایی کاذبند که هیچ‌گاه راه نجاتی به روی ما نخواهند گشود.»

نیلوفر گفت: «در نوشتار چه طور؟ آیا جنس سوم در اصل به نوشتار زنانه و مردانه معتقد است؟»

«بله. جنس نوشتار ما چه پیشامتن و چه پسامتن در نقطه‌ی آغاز ممکن است مردانه یا زنانه باشد اما محوریت آن زنانگی و مردانگی نیست بلکه می‌توان از آن فراروی کرد که در آن صورت هیچ بُعدی از زنانگی یا مردانگی با محوریت جنس سوم، تحقیر نشده یا برتری داده نمی‌شود.»

لحن بانوی جوان تغییر کرد و طلبکارانه استاد را مخاطب قرار داد: «پس شما وجود ادبیات فمینیستی و ادبیات مردسالارانه را انکار نمی‌کنید؟»

«نه. انکار نمی‌کنم اما هدف ما رسیدن به ادبیاتی فمینیستی نیست بلکه فراروی از آن است. در ادبیات معاصر ایران، پروین اعتصامی غالباً کم‌تر و فروغ فرخ‌زاد بیشتر جنسیت‌محور می‌نوشتند اما سیمین بهبهانی در برخی از آثارش انسان‌مدارانه برخورد می‌کند.» استاد پس از مکث کوتاهی ادامه داد: «ادبیات لیت‌فمینیستی، ادبیاتی است که از رویکرد تک‌بعدگرا و افراطی - تفریطی ادبیات فمینیستی سرخورده شده و به نوعی آن را پس می‌زند اما خود سرگردان است زیرا مقصودی ندارد و درون همان فضاها دست و پا می‌زند. البته شاید بتوان برخی از غزل‌های نوین سیمین بانو را نقطه‌ی آغازی برای ادبیات لیت‌فمینیستی پنداشت و برخی از آثار کتاب‌های «جنس سوم»، «بوطیقای عربان»، «فرازن» و... در مکتب اصالت کلمه را نخستین تجربه‌ها برای رسیدن به ادبیات پس‌فمینیستی.»

نیلوفر گفت: «البته برخی از آثار این کتاب‌ها با نگاهی وجودگرایانه به مقام زن، خواهان دگرگونی در وضعیت موجود بوده‌اند که متأسفانه برچسب فمینیستی بودن به پیشانی‌شان خورده است.»

اهورا خندید: «باید هم می‌خورد چون نخستین گروندگان و رهروان هیچ جنبشی را با نام مکتبی که به آن اعتقاد دارند نمی‌شناسند.»

استاد سرش را تکان داد: «بله، و در این راه باید سختی‌ها را به جان خرید. بزرگان علم و فلسفه و هنر همواره در طول تاریخ مورد تحقیر و تمسخر بوده‌اند.»

نیلوفر با تأسف گفت: «مثلاً همین جناب کخ که مورد خیانت عزیزترین دوستش قرار گرفت یا پاستور که آن قدر تحقیر شد تا بالاخره سگته کرد و از دنیا رفت. کاش دنیا جزیره‌ی مور یا مدینه‌ی فاضله‌ی افلاطون بود یا حتی می‌شد زمینی آبادتر از آن را بنا کرد» و پس از اندکی مکث ادامه داد: «اصلاً کاش می‌شد به جزیره‌ی مور یا مدینه‌ی فاضله رفت.»

بانوی جوان به تندی گفت: «وقتی جهان ابژه و سوژه کاملاً در هم تنیده شده‌اند رفتن به چنین جاهایی بر بال کلمات کار بسیار سختی نیست. نه استاد؟»

استاد خندید: «البته نویسنده‌ی ارجمند! دقیقاً مثل حضور شما در این جا!»

هنگامه و خدیجه با تعجب گفتند: «نویسنده؟!»  
بانوی جوان به تندی گفت: «اما من در این جا فقط با عنوان «کاراکتر هرموتیک» حاضر شده‌ام!»

استاد به صندلی تکیه داد و حق به جانب گفت: «کاراکتر هرموتیک کاراکتری مستتر و نامرئی است که از فرط ناشناس و مستتر بودن شاید به زعم خوانندگانش و حتی گاه خوانشگران، جزئی از صحنه‌پردازی‌ها و شخصیت‌پردازی‌های داستان به شمار می‌آید اما شما با این ورود غیرمنتظره و...» پوزخندی زد و حرفش را ادامه داد: «و این طرز لباس پوشیدنتان آن هم در این هوای آفتابی هیچ شباهتی به کاراکتر هرموتیک ندارید.»

نیلوفر گفت: «کاراکتر هرموتیک که تئوری آن به قلم استاد آرش آذریک به بهانه‌ی کتاب «فرازن» در نشریه‌ی «رودکی» به چاپ رسیده است به هیچ وجه در هنگام تعریف و خلاصه‌نویسی داستان چه در ریختمان طرح و چه در دیدگاه پیرنگی، قابل حذف، جابه‌جایی و

نادیده گرفتن نخواهد بود حتی اگر بسیاری از کاراکترهای داستان نیز در این میانه حذف شوند.»

استاد خطاب به نویسنده که شال گردن و بارانی‌اش را از تن درآورده بود و عینکش را با اکراه از روی صورتش برمی‌داشت، با تأکید گفت: «کاراکتر هرموتیک غالباً یک وجود غیرانسانی دارد البته نه همیشه، اما وجود شما در داستان کاملاً مشخص و واضح است حتی اگر لباس مبدل به تن کنید!»

اهورا در حالی که سعی می‌کرد احساس تأسفش را پنهان کند لبخند کم‌رنگی زد: «کاراکتر هرموتیک کارکرد منحصربه‌فردی در متن دارد. این کاراکتر به هیچ وجه در دایره‌ی تأویل قطعی قرار نمی‌گیرد، با آن که نمی‌توان آن را جزء تأویل وهمی هم دانست.»

نیلوفر خطاب به نویسنده گفت: «کار شما از لحاظ تکنیکی هم اشتباه صرف است چون جناب «چخوف» - نویسنده‌ی توانای روس - می‌گوید که اگر در طول داستان تفنگی بر دیوار آویزان بود این تفنگ باید حتماً در جایی از داستان شلیک شود وگرنه عنصری بیهوده و اضافی است. شما بدون آن که تفنگی بر دیوار آویزان کنید خود در قالب بانوی جوان وارد داستان شده‌اید و برای خالی نبودن عریضه می‌گویید کاراکتر هرموتیکید، اما غافل از آن که کاراکتر هرموتیک هم جزء جدایی‌ناپذیری از شخصیت‌پردازی و فضاسازی داستان است.»

خدیدجه که کنار نویسنده نشسته بود و به علت تداخل فضای ذهنی صدای ناخودآگاه او را بهتر از سایرین می‌شنید با خوشحالی گفت: «چه اتفاق غیر منتظره‌ای! من که خیلی خوشحالم که نویسنده خودش در داستان حضور دارد.»

نویسنده کیف‌دستی، بارانی، عینک و چترش را به دست گرفت و در حال خارج شدن از کتابخانه گفت: «من با وارد کردن کاراکتر بانوی جوان دو هدف داشتم، اول نگارش بهینه و کاملاً علمی فصل جنس سوم و دوم افکندن یگ گره کور در داستان. اولین هدف با موفقیت تمام انجام شد اما دومی...» نگاهی به هنگامه، نیلوفر و خدیدجه انداخت و فریاد زد:

«بلانسبت استاد، حساب شما کاراکترهای کله‌شوق را آخر داستان کف  
دستتان خواهم گذاشت.»

استاد لبخند زد و زیر لب زمزمه کرد به قول حضرت حافظ: «

«آدمی در عالم خاکی نمی‌آید به دست

عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی.»»

# فصل نهم

## اصل حقیقتِ عمیق

مدت‌ها از تصادف نیلوفر و فراموشی‌اش می‌گذشت. حتی ازدحام مردم در خیابان‌ها او را وا نمی‌داشت بیندیشد که جشن سال نو نزدیک است. هم‌چنان در نهایت سرگردانی، دنبال تکه‌های پازل ذهنش می‌گشت. به اطلاعات ارزشمندی که در نوشخانه به دست آورده بود فکر می‌کرد. به نظرش می‌رسید آن‌ها را قبلاً هم شنیده است. در حالی که با خودش کلنجار می‌رفت در دفتر یادداشتش نوشت: «به گفته‌ی باباخورشید و از نظر فیزیک‌دان‌ها، بن‌مایه‌ی فیزیک از سه تئوری سامان یافته است: «تئوری نیوتنی»، «تئوری نسبیت» و «تئوری کوانتوم». ایزاک نیوتن با استناد به قوانین سه‌گانه‌ی جاذبه، کنش و واکنش، عالم را ساخته‌شده از ذراتِ مادی می‌داند که در فضا و زمان در حرکتند و بر یکدیگر اثر می‌گذارند. چنان که «لاپلاس» می‌گفت: «اگر وضعیت فعلی دنیا را بدانیم، می‌توانیم وضعیت آینده و گذشته‌اش را نیز محاسبه کنیم.» بنابراین هستی را محاسبه‌پذیر و ساعت‌گونه می‌پنداشت. نیوتن نیز معتقد بود که ساعتِ جهان در آغاز توسط خدا کوک و تنظیم شده است. این یعنی نوعی مطلق‌گرایی و جبراندیشی که همه چیز از قبل تعیین شده اما این تئوری با ارائه‌ی نسبیت عام و خاص، توسط «انیشیتین» برخلاف مکانیک نیوتنی که به فضا و زمان به عنوان

کمیت‌های مستقل و مطلق می‌نگریست، فضا و زمان را به‌هم‌پیوسته می‌دانست که محیطی چهاربعدی یعنی فضا- زمان را تشکیل می‌دهند که شامل طول، عرض، ارتفاع و زمان می‌باشد. علاوه بر این انیشتین امکان انتقال اطلاعات را با سرعت فراتر از نور رد می‌کرد. در مقابل، کوانتومیست‌ها به‌خصوص «نیلز بوهر» که از بنیان‌گذاران این دیدگاه است بر اساس تجزیه‌ی مواد رادیو اکتیو که فرایندی غیر قابل پیش‌بینی‌ست، نظریه‌ی عدم قطعیت و محاسبه‌ناپذیر بودن پدیده‌ها را مطرح کردند که بعدها اساس تئوری کوانتوم را تشکیل داد که در آن مقوله‌ی علت و معلول جایگاه چندانی ندارند و به نظر می‌رسد که دیگر هیچ نظمی - آن گونه که ما انتظار داریم- نباید بر دنیای اتم‌ها حاکم باشد. بوهر معتقد بود که بر دنیای اتم‌ها نیز نوعی نظم حاکم است اما نظمی خاص که ما به آن عادت نداریم. بنا بر اصل عدم قطعیت «هایزنبرگ» هرگز نمی‌توان سرعت و موقعیت ذره‌ی کوانتومی را به‌طور هم‌زمان و با قطعیت تعیین کرد. بنابراین کوانتومیست‌ها اعتقاد دارند که می‌شود اطلاعات را با سرعتی بالاتر از سرعت نور انتقال داد و انیشتین در رد آن، معمای "EPR" را مطرح کرد اما بوهر در جوابش اظهار داشت که انیشتین دیدگاه اجزائگری را به کار گرفته، در حالی که ما مجاز نیستیم جهان را مجموعه‌ای از اجزای مستقل از هم در نظر بگیریم بلکه هستی مجموعه‌ای واحد است که تمام اجزایش به هم پیوسته‌اند.»

نیلوفر اندیشید: «پس دانشمندان و متفکران تا به حال جهان را با دو دید مطلق‌گرایی و نسبی‌گرایی می‌نگریسته‌اند اما آیا دیدگاه دیگری وجود دارد که این دو را همانند هندسه‌ی ریمانی که هندسه‌ی اقلیدسی را نیز شامل می‌شود در بر داشته باشد؟»

برای سؤالش جوابی پیدا نکرد. دفتر و خودکارش را کنار گذاشت و به کتابی که باباخورشید به او داده بود خیره شد.

زیر لب گفت: «داستانی به قلم استاد آرش آذرپیک، در نقد فیزیک کوانتوم.» چشمانش را بست و در حالی که سعی می‌کرد قیافه‌اش را به خاطر بیاورد در اعماق رؤیایی شیرین فرو رفت: «از دور مردی را دید با قامتی بلند، چهره‌ای گندم‌گون، موهایی جوگندمی و لبانی بلوطی‌رنگ که

قدم‌زنان به او نزدیک می‌شد. احساس کرد او را می‌شناسد. حتی کت و شلوار سپیدش هم به نظرش آشنا می‌آمد.

دوان دوان جلو رفت و ذوق‌زده گفت: «شما یا استاد هستید یا هیچ‌کس!»

استاد خندید: «شما هم یا نیلوفر مسیحید یا هیچ‌کس! خودت را برای سفر آماده کرده‌ای؟»

نیلوفر شگفت‌زده گفت: «سفر؟!»

«بله. مگر آرزوی دیدن اتوپیای افلاطون یا جزیره‌ی مور را نداشتی؟ می‌خواهم به جای آن تو را به «دنیای گلشیدی‌ها» ببرم. دنیایی که در آن پندار، گفتار و کردار به یگانگی رسیده و مبدل به چیزی شده‌اند به نام زندگی، ولی بهتر آن که پیش از هر چیز برای اهالی آن جا هدیه‌ای بیاوری.»

نیلوفر با اشتیاق جعبه‌ی جواهراتش را برداشت. استاد گفت: «حالا دستت را به من بده و چشمانت را ببند.»

پیش از این که نیلوفر چشمانش را کامل ببندد استاد گفت: «رسیدیم.»

پیری فرو رفته در هاله‌ای طلایی‌رنگ، با چشمانی خندان و رویی گشاده به استقبالشان آمد: «بالاخره آمدید؟ منتظران بودم.»

نیلوفر شگفت‌زده و با کنجکاوی فراوان اطرافش را نگاه کرد. فضا پوشیده از بلورهای نقره‌گونی بود که مدام از تنش می‌گذشتند و آرامشی فرح‌بخش و روح‌نواز را در او به وجود می‌آوردند. روبه‌رویشان دریایی نیلگون بود با ساحلی مملو از شن‌های مرواریدواره‌ی غلتان. در آن جا انسان‌هایی نیمه‌زن - نیمه‌مرد کنار اشخاصی که به نظر می‌رسید نه زن باشند و نه مرد، حلقه‌وار نشسته بودند.

پیرمرد گفت: «به سرزمین گلشیدی‌ها خوش آمدید» و با دستش به جایگاه عجیبی که برای نشستن مهیا شده بود اشاره کرد - جایگاهی برای چهار نفر با سریری درخشان، شبیه هلال ماه و سه سریر به شکل گل‌های نیلوفر آبی که بدون پایه در فضا معلق بودند - و در حالی که از نگاه حیرت‌زده‌ی نیلوفر خنده‌اش گرفته بود ادامه داد: «عزیز جان،

بفرمایید بنشینید. این جا جهان هاله‌هاست. شما در زمین به علت ساختار کورتکس‌های مغزتان نمی‌توانید بعد انرژیایی و موج‌گونه بودن تناروح انسان‌ها را ببینید. این جا به علت استفاده از زبان فراواژگانی نیازی به استفاده از کلمه نیست چون ما با برخورد هاله‌هایمان با هم تبادل اطلاعات می‌کنیم.»

استاد گفت: «در ادامه‌ی صحبت‌های بابابهار باید بگویم...»  
نیلوفر نگاهش را از سریر هلالی‌شکلی که خالی مانده بود گرفت و حرف استاد را قطع کرد: «بابابهار؟!» به نگاه مهربانش خیره شد و احساس کرد او را در جایی دیگر هم دیده است.

استاد گفت: «بله، می‌خواستم بگویم که در این جا تنها یک شعور مادر به نام «شعور فراآگاه» وجود دارد که دارای ابعاد و لایه‌های گوناگونی‌ست، مانند خودآگاه، نیمه‌خودآگاه و ناخودآگاه که توسط «فروید» و ناخودآگاه جمعی که توسط «یونگ» کشف شده و خودآگاه جمعی که...»

نیلوفر با تردید پرسید: «خودآگاه جمعی؟ یونگ هم در مورد خودآگاه جمعی صحبت‌هایی دارد و...»

استاد حرفش را قطع کرد: «البته جناب یونگ آن چنان که بایسته و شایسته است به مبحث خودآگاه جمعی به عنوان یک ضمیر نپرداخته و به طور کلی مثلاً می‌گوید که خودآگاه جمعی همان جهان‌بینی یا روح زمانه است که از باورها و اصول هر جامعه یا گروه مشخص تشکیل می‌شود. البته این نگره با نگرش ما در مورد خودآگاه جمعی متفاوت است و این امر با درک دقیق‌المان‌ها و مصداق‌هایی که برای این ضمیر بیان خواهیم کرد متفاوت است و قابل تشخیص.»

نیلوفر عجلولانه پرسید: «پس یعنی منظور شما از فراآگاه هم همان شعوری نیست که پروفوسور «بویز» در مورد آن تحقیق کرده و گفته‌اند که دقیقاً مخالف ناخودآگاه فروید است و قابلیت‌هایی را در بر دارد که در نهانی‌ترین قسمت ذهن قرار گرفته و از انسان، حقیقتاً انسان می‌سازد. «بوهم» و «پریرام» هم از آن به عنوان «نظم مستتر» نام می‌برند که ورای این نظم قرار دارد و در آن تمام پدیده‌ها به‌هم پیوسته و واحدند؟»

«نه. دقت کنید که اشتراکِ لفظی پیش‌آمده، شما را دچار اشتباه نکند. دایره‌ی فراآگاه شعور انسان، از کلی فراتر از هم‌افزایی اجزا ساخته شده و ضمیری یک‌پارچه است و از آن رو که ما بر آن معرفت کامل نداریم با کشف ابعادی از آن به این نتیجه رسیده‌ایم که حاصل هم‌افزایی اجزایی چون شعور خودآگاه فردی و جمعی، شعور ناخودآگاه فردی و جمعی، شعور دگرآگاه، شعور نیمه‌آگاه و بسیاری از لایه‌های دیگر است که هنوز کشف نشده‌اند. البته تمام این کشفیات نیز به وسیله‌ی تکامل علم روان‌شناسی می‌توانند دستخوش چالش شوند.»

«خودآگاه، مرکز هوشیاری آنی و انجام بایدها و نبایدهای ما و در واقع مرکز تفکر منطقی، واقعیت و رفتار متمدن است. در حالی که ناخودآگاه همان بخش سرکوب‌شده‌ی ذهن و تجارب فراموش‌شده می‌باشد. شعور نیمه‌آگاه هم مکانیست که اطلاعات کاملاً در دسترس خودآگاه نیست. جایی مابین خودآگاه و ناخودآگاه که به هنگام نیاز، قابل یادآوری‌اند ولی متوجه منظور شما از شعور دگرآگاه و خودآگاه جمعی نمی‌شوم.»

بابابهار لبخند زد: «بله، حق با شماست چون شعور دگرآگاه و خودآگاه جمعی آگاهی‌های تازه‌ای هستند که از شعور فراآگاه در جهان هاله‌ها به سمت آرش - که در زاویه‌ی درست قرار گرفته بود- گسیل شده است.»

استاد گفت: «بله، البته بابا!» و رو به نیلوفر ادامه داد: «شعور دگرآگاه هنگامی خود را نمایان می‌کند که ما به کل مادری فراتر از خود متصل شده باشیم. شما می‌دانید که اطلاعات با سرعتی فراتر از سرعت نور و حتی «نوترینو» منتقل می‌شوند و مغز انسان دارای یک سیستم هولوگرام‌گونه است که بر اساس فرایند تداخل و زاویه‌ی درست می‌تواند باعث ارتباط انرژی عاطفی بین مادر و کودک شود و به این ترتیب اطلاعاتی را به دست آورد که به صورت دلشوره خود را نمایان سازد و یا حتی در مرحله‌ای فراتر، به صورت تصویری مبهم در ذهن مادر تبلور پیدا کند.»

نیلوفر متعجب گفت: «تصویر؟! یعنی مادر تصویر کودک را در ذهنش دریافت می‌کند؟»

«بله تصویر. همان طور که می‌دانید یک تصویر، مجموعه‌ای از جوهره‌های مفهومی چند و یا چندین کلمه است که باری موج‌گونه و انرژیایی دارد و می‌تواند فضا را در سه جهت طول و عرض و ارتفاع انحناء داده و به نمایش درآید. انتقال این امواج انرژیایی بین کودک و مادر که در زاویه‌ی صحیح، یعنی عشق به فرزند قرار گرفته موجب هم‌زمانی حادثه‌ی آگاهی مادر از حال او می‌شود که نوعی آگاهی از دیگری یا دگرآگاهی است، بدون این که این اتفاق از طریق اعضایی که مسئول حواس پنجگانه‌اند درک شود.»

«چیزی شبیه به اصطلاح «به جوش آمدن خون» که در باور مردم هم همین معنا را می‌دهد. این طور نیست؟»

«درست می‌گویید. به جوش آمدن خون در بین مردم اشاره‌ای است به شعور دگرآگاه، مثلاً پدری بدون آن که در خود آگاهی داشته باشد که فلان پسر، فرزند اوست با دیدنش احساس نوعی یگانگی و آشنایی می‌کند، که می‌گویند خورش به جوش آمده است و چه بسا که این احساس دوطرفه هم باشد و این حقیقت چیزی نیست جز نتیجه‌ی مستقیم وجود شعور دگرآگاه.»

«استاد، این صحبت‌ها فقط در باور عوام ریشه دارد یا در ساحت علم هم می‌توان نمونه‌هایی برای آن پیدا کرد؟»

«من در کتاب‌های گوناگون به نمونه‌هایی از کشفیات دانشمندان برخورد کرده‌ام که در ذات خود، وجود ضمیر و یا بهتر بگویم شعور دگرآگاه را در انسان اثبات می‌کنند طوری که حتی مرزهای مکان-زمانی را کاملاً محو می‌سازند مثلاً دکتر «استانیسلاف گروف» - رئیس مرکز پژوهش‌های روان‌پزشکی مریلند و استادیار روان‌پزشکی دانشکده‌ی پزشکی دانشگاه «جان هاپکینز»- در دورانی که به بررسی و تشخیص کاربردهای بالینی ماده‌ی توهم‌زای "LSD" مشغول بود به تجربیاتی شگفت‌انگیز دست یافت، مثلاً یکی از بیماران زن او ناگهان ادعا کرده بود که هویت یک سوسمار ماده‌ی ماقبل تاریخ را به خود گرفته است. او نه تنها با تمام جزئیات شرح داد که سوسمار بودن چه حس و حالی دارد بلکه بدون هر گونه آگاهی و شناخت پیشین به این نکته نیز اشاره کرد

که فلس‌های رنگین گیجگاه سوسمار نر، نقش مهمی در تحریک جنسی سوسمارهای ماده دارند. بعدها گروف با جانورشناسی در این باب صحبت کرد و شگفت این که گفته‌های بیمارش از لحاظ علمی مورد پذیرش قرار گرفت. هم چنین دکتر «گاسیپ کالیگاریس» - پروفیسور و روان‌شناس اعصاب - طی آزمایشی بخش‌های مشخصی از بدن فردی را فشار داد و او بی‌درنگ در مورد اشخاص و موضوعاتی که در آن سوی دیوار بودند صحبت کرده و توضیحات کاملی داد. دکتر کالیگاریس به اساتید گفت: «اگر نقاط خاصی در روی پوست بدن تحریک شوند افراد می‌توانند چیزهایی را در هر فاصله‌ای ببینند حتی اگر آن‌ها را پیش از آن ندیده باشند.» البته باید توجه داشت که شعور دگرآگاهمان نیز به سان دیگر لایه‌های شعور مادر یعنی شعور فرآگاه، کاملاً کلمه‌محور است پس در صورت به فعلیت درآمدن نیز اگر چه می‌تواند با زبان تشعشعی به مراتبی از شهود دست یابد اما شرط بنیادین برای فهم آن دریافت‌ها این است که توسط هولوگرام مغز ما در دایره‌ی کلمات آن، تعریف شده باشند.»

نیلوفر در حالی که از شدت هیجان مدام پلک می‌زد پرسید: «چه طور می‌توان ضمیر دگرآگاه خود را فعال کرد؟»

ولی پیش از این که جواب سؤالش را بگیرد با بلند شدن استاد و بابابهار سرش را به عقب برگرداند. پرنده‌ای زیبا، پروازکنان در حال نزدیک شدن به آن‌ها بود. نیلوفر شگفت‌زده به ذرات معلق نورانی و رنگینی که با هر بال زدنش به اطراف پاشیده و در فضا ردی از خود به جا می‌گذاشت خیره شد. جاذبه و ابهتش تا حدی بود که ناخودآگاه به احترام او از جایش بلند شد. پرنده روی سریر هلالی نشست. ناگهان سربرهای نیلوفر آبی، آرام دور او به چرخش درآمدند.

پرنده به استاد لبخندی زد و رو به نیلوفر کرد: «به گفته‌ی آرش، شعور دگرآگاه ما به دو صورت فعال خواهد شد. راه اول، فعال‌سازی موقت می‌باشد و عملی ساختن آن از این طریق است که به طور موقت شعور ظاهری، یعنی خودآگاه را از اریکه‌ی قدرت پایین بکشیم، به گونه‌ای که زمام اختیار از دست او خارج شود یعنی خودآگاه را از کار بیندازیم. در صورت غیبت شعور خودآگاه، شعورهای باطنی به طور خودکار نمود

بیرونی پیدا خواهند کرد که یکی از برجسته‌ترین آن‌ها، شعور دگرآگاه است. تکنیک‌های فراوانی برای رسیدن به این هدف وجود دارد، از جمله خلسه‌ی عمیق ناشی از سماع و هیپنوتیزم. راه دوم، فعال‌سازی دائم است که تنها تعداد معدود و محدودی از انسان‌ها توانسته‌اند به قدرت آن دست یابند. در این روش شخص، شعور دگرآگاه خویش را از ساحت شعورهای باطنی خارج و آن را جزء جدایی‌ناپذیر شعور ظاهری، یعنی وارد ساحت شعور خودآگاه خواهد کرد زیرا ما در پروسه‌ی تکوین شعوری در انسان‌ها، با انواع خودآگاه‌ها روبه‌رو خواهیم شد. اکثریت مردم همان خودآگاه نازل را دارند و جمعیت بی‌شماری نیز به سوی دست یافتن به خودآگاه متعالی در حرکتند.»

نیلوفر که از حرف زدن پرنده شگفت‌زده شده بود نگاه پرسشگرش را به استاد و دیگران دوخت.

استاد زیر لب گفت: «ایشان جناب هدهد بزرگند.»

نیلوفر در حالی که با خودش کلنجار می‌رفت فکر کرد: «جناب هدهد بزرگ؟! این پرنده که اصلاً شبیه هدهد نیست، بیشتر شبیه مرغ‌های اساطیری‌ست... شاید هم آمیزه‌ای از ققنوس و سیمرغ!» و حیرتش زمانی به اوج خود رسید که به طور ناگهانی متوجه شد از سریر نقره‌گون، قطره‌قطره ستاره می‌چکد. از فرو افتادن قطره‌ها صدای جادویی نت‌های موسیقی به گوش می‌رسید و هم‌زمان از هر قطره، یک غنچه‌ی نیلوفر آبی می‌رویید.

نیلوفر که از چرخش آرام سریر نیلوفری‌اش غرق لذت و آرامش شده بود رو به استاد کرد: «با این اوصاف قلمرو شعور دگرآگاه باید در سرزمین حس‌های پنجگانه باشد.»

استاد جواب داد: «بله، البته. اما فراموش نکنید که با فرازوی از حواس پنجگانه می‌توان به شعور دگرآگاه نزدیک شد.»

«در واقع چیزی شبیه به حس ششم در ناخودآگاه جمعی یونگ!»

«نه، نه، اشتباه نکنید. حس ششم خود، نوعی دگرآگاهی است که در آن شخص از حواس پنجگانه فراروی می‌کند، نه این که حسی دیگر را کشف کرده باشد. به عبارت دیگر حس ششم، برآیند قوی‌تر شدن

حس‌های پنجگانه در سطحی بالاتر است که انسان ورای نظم قراردادی بشر، تصاویری را از راه دور رؤیت کرده یا صداهایی را می‌شنود.»  
 «پس در این صورت کورتکس‌های بینایی و شنوایی مغز ما فقط به علت شرطی شدن، محدود به امواج و دسی‌بل‌های به‌خصوصی شده‌اند که آن هم می‌تواند نتیجه‌ی تربیت یا وراثت باشد.»

«نه مسیح‌بانو. بهتر است بگوییم نتیجه‌ی مستقیم شعور خودآگاه جمعی است که مجموعه‌ای از تفکرات، باورها، بایدها و نبایدها و امیال و احساساتی است که تنها وابسته به یک شخص نیست بلکه در سطحی بالاتر، متعلق به ناحیه، شهر، کشور و یا منطقه‌ی زیست است که حتی می‌تواند نرم‌افزار سلولی را هم تحت تأثیر خود قرار دهد و از مکانی به مکان دیگر و از زمانی به زمان دیگر - با توجه به استحاله‌ی جوهری و نظم خودانگیخته در سیستم وجودی هستی - متفاوت باشد. ناگفته نماند که خودآگاه جمعی نه تنها در رفتار، کردار و پندار یک ملت، بلکه در چیزهای دیگر در پیرامونمان مانند سنگ، گیاه، خاک و... نیز تجلی می‌یابد.»

«پس با این حساب می‌توان گفت رفتن از یک منطقه‌ی زیستی به منطقه‌ای دیگر، مثلاً رفتن از گرمسیر به سردسیر یا رفتن از ناحیه‌ی پست به سرزمین مرتفع، بر رفتار و خلق و خوی شخص تأثیر می‌گذارد؟»  
 «دقیقاً همین گونه است. هم چنین می‌توان گفت جوهری کسی که کویرنشین است و از انرژی، خوراک، هوا و طبیعت کویر بهره‌مند می‌شود با جوهری اشخاص ساحل‌نشین متفاوت است. حتی رفتن از شهر ادب و هنرمحور به شهر اقتصادمحور در خودآگاه جمعی، تأثیری به سزا دارد. اگر دقت کرده باشید مردم چین قدی کوتاه و چشمانی بادامی دارند در حالی که اسکاتلندی‌ها دارای قد بلند، چشمان روشن و موهای بلوندند که هر دو نتیجه‌ی مستقیم هوش و شعور کلمه‌گرای خودآگاه جمعی منطقه‌ی زیست آن‌هاست.»

«یعنی از دیدگاه شما شعور خودآگاه جمعی تحت تأثیر هوش کیهانی یا همان سوابق زیستی موجود در منطقه‌ی زیست است و شعور هم یعنی همان تفکرات و عواطف کلمه‌گرا. درست است؟»

«بله، همین گونه است.»

نیلوفر دوباره متوجه بلورهای نقره‌گون شناوری شد که در فضا پراکنده بودند و گاهی از تنش می‌گذشتند. ناگهان حس کرد قلبش تندتر می‌زند همچنان زده دستش را روی قلبش گذاشت اما دستش از تنش گذشت و فریاد زد: «وای تنم شفاف شده! قلبم را می‌بینم!... ببینید دستم از تنم رد می‌شود، درست مثل این بلورهای نقره‌گون!»

بابابهار خندید: «عزیز جان، این‌ها بسته‌های آگاهی هستند که هر کسی در صورت تعقل می‌تواند به آن‌ها دست یابد.»  
نیلوفر با تأسف سرش را تکان داد: «خوش به حالتان! ما زمینی‌ها بسته‌های آگاهی نداریم.»

بابابهار دوباره خندید: «در روی زمین انسان‌هایی وجود دارند که برای رسیدن به تکامل و انسانیت، مدام در تفکر، تخیل و تعشقند. این بسته‌ها در صورت تفکر عمیق، تخیل عمیق یا تعشق عمیق، از سرزمین گلشیدی‌ها به سمت آن‌ها گسیل می‌شود.»

بابابهار سکوت کرد اما استاد ادامه داد: «البته این بسته‌ها سرشار از انرژی مفهومی کلماتند که در فضا جریان دارند. ذهن هولوگرام‌گونه‌ی انسان که هستی را چهاربعدی می‌بیند کاملاً کلمه‌محور می‌باشد و نقطه‌ی مرکزی شعور انسان، نیروی تعقل است که به گونه‌ای مکمل و هم‌افزا عمل می‌کند.»

«ولی چه طور استاد؟»

«خیلی ساده است. با استفاده از قدرت مشاهده و تصور. می‌دانید که اولین و تنها ابزار تجربه‌گرایان برای درک حقایق هستی، مشاهده است. البته مشاهده‌ی انسان با حیوانی مانند گربه کاملاً فرق دارد. مشاهده‌ی انسان کلمه‌محور، دارای پیش‌فرض و متصل به قوه‌ی حافظه است اما مشاهده‌ی حیوانات بدون پیش‌فرض، بکر و بی‌واسطه می‌باشد.»

نیلوفر با سردرگمی زیر لب پرسید: «چه طور مشاهده‌ی انسان دارای پیش‌فرض است؟»

جناب هدهد بزرگ جواب داد: «کلمه - در مقام متکثر خود- حاصل بده بستان تجربه‌ی نیاکان ما با هستی و فرض آن‌ها از جهان است. به

قول زبان‌شناسان: «هر زبان، نوعی گفتمان با هستی‌ست که با زبان‌های دیگر متفاوت است» پس هر چه تمدن گسترده‌تر باشد زبان نیز گسترده‌تر و دامنه‌ی تولید کلمات نیز بیشتر و بیشتر می‌شود. ما از کودکی با این پیش‌فرض‌های ناخودآگاه بزرگ می‌شویم و برای مشاهده‌ی اصیل‌تر لازمست که از جبر این پیش‌فرض‌ها که نماینده‌ی تام‌الاختیار کلماتند فراروی کرده و با آن‌ها ارتباط بی‌واسطه برقرار کنیم که البته این به سخن ساده می‌آید...»

ناگهان غباری نقره‌گون از بسته‌های آگاهی از تن نیلوفر گذشت طوری که لرزش خفیفی را در وجودش احساس کرد و ناباورانه در ادامه‌ی سخنان جناب هدهد بزرگ گفت: «و تصورات انسانی یعنی زیستن در دایره‌ی تفکرات، اطلاعات، تجربیات و زندگی گذشته و مرده‌ای که در ضمیر خودآگاه ما رخنه کرده و دارای قدرت خزنده‌ی فوق‌العاده‌ای هستند که البته شکستن سد آن‌ها برای مشاهده بسیار آسان‌تر از شکستن قدرت کلیدواژگان پنهان است.» کمی مکث کرد و پرسید: «ولی اگر قدرت آن‌ها فوق‌العاده است ما چگونه می‌توانیم به حقیقت عمیق رسیده و دست به ابداع و اختراع بزنیم؟»

بابابهار جواب داد: «نگران نباش عزیز جان، خلاقیت و رسیدن به حقیقت‌های عریان همواره در اثر سه نیروی هم‌افزای تفکر عمیق، تخیل عمیق و عشق عمیق صورت می‌گیرد.»

«یعنی هر سه فرایند باید در شخص وجود داشته باشد تا منجر به خلاقیت شود؟»

«برای گذر از صافی عشق با تمرکز خلاقانه بر هر یک از دو نیروی اول و دوم می‌توان به حقیقت عمیق نائل آمد.»

«وای باز هم سر در نمی‌آورم!»

استاد گفت: «مثلاً با محوریت قدرت تفکر، علوم‌ی مانند مکاتب فلسفی و علوم تجربی به وجود آمدند، با محور قرار دادن قدرت عشق، مکاتب مختلف عرفانی و حتی علوم فراپزشکی سامان یافتند. هم چنین با محوریت قدرت تخیل، شاخه‌ها و مکاتب گوناگون هنری پا به عرصه‌ی

تاریخ بشر نهادند و این‌ها به دست نمی‌آیند جز با فراروی در دایره‌ی شعوری.»

چشمان نیلوفر کمی ریز شد: «پس در تقابل با فراروی، قاعدتاً باید انسان‌هایی هم وجود داشته باشند که دچار فروروی از این دایره‌ی شعوری شده‌اند.»

بابابهار ذوق‌زده شد: «آفرین عزیز جان! انسان بر اساس تعقل، زندگی معمول و روزمره‌اش را با هم‌افزایی مشاهدات و تصورات می‌سازد و فروروی از دایره‌ی شعوری، بی‌گمان او را دچار انواع بیماری‌های روحی و روانی از جمله توهم و جنون خواهد کرد. جنون یعنی این که شخص به ظاهر دارای زندگی رئال باشد اما در زمینه‌ای خاص دچار نوعی استرس حسی - تفکری شود که زندگی‌اش را مختل کرده، تعقلش را از او بگیرد و بنای شعورش را ویران سازد. راستی عزیز جان، روزنامه‌های چند روز اخیر را خوانده‌ای؟»

بابابهار دوباره سؤالش را تکرار کرد ولی نیلوفر که در افکارش غرق و تازه متوجه شباهت فوق‌العاده‌ی او با باباخورشید شده بود باز هم حرفش را نشنید.

نیلوفر فکر کرد: «نکند بابابهار، خودِ باباخورشید است؟!» ولی خیلی زود با حرکت دست بابابهار به خودش آمد.

تصویر روزنامه‌ای در برابرش پدیدار شد که با تیتراژ درشت روی آن نوشته شده بود: «مردی همسرش را به جرم خیانت، با تبر قطعه قطعه کرد»

روزنامه خودبه‌خود ورق خورد. در صفحه‌ی دوم نوشته شده بود: «قتل مردی میانسال به دست زن مبتلا به پارانویا»

استاد با حرکت دستش روزنامه را محو کرد: «مسیح‌بانو، حالا تصور کن مردی به نام «پایمال» ادعا می‌کند که با شخصی از عالم بالا در ارتباط است که به او هشدار داده زمین در سال ۲۰۲۰ نابود خواهد شد. آقای پایمال تصمیم می‌گیرد منجی دنیا شود. اما یک روز هاتف غیبی به او می‌گوید که همسرش می‌خواهد از او جدا شده و با شیطان ازدواج کند و متأسفانه تیتراژ روزنامه‌ها همان می‌شود که دیدیم.»

جناب هدهد بزرگ به انسان‌هایی که در ساحل مرواریدهای غلتان، حلقه‌وار کنار هم نشسته بودند اشاره کرد: «تمام کسانی را که در این جا می‌بینی در حال صید بلورهای نقره‌گون هستند. آن‌ها از روزمرگی و روزمرگی به سوی زندگی واقعی، یعنی تفکر، تخیل و عشق خلاق فراروی کرده‌اند و با حقیقت در یک حضور بی‌واسطه هستند اما انسان‌های زمینی آن گاه که جلوه‌هایی از حقیقت عمیق را دریافت می‌کنند به علت این که از بیان آن به زبان ساده ناتوانند به ناچار از پتانسیل نمادین کلمه و تمثیل و استعاره استفاده کرده یا ناخواسته و ندانسته دچار مطلق‌گرایی و نسبی‌گرایی می‌شوند.»

بابابهار گفت: «به قول حضرت مولانا:

«هر که را اسرار حق آموختند

مهر کردند و لبانش دوختند.»

استاد ادامه داد: «از جمله‌ی این افراد می‌توانیم افلاطون را نام ببریم که با تعشق، یک جهان آرمانی را تخیل و سپس تفکر کرد. هم‌چنین رؤیای پرواز که از دیرباز یکی از تخیلات بشر بود توسط تفکر عمیق برادران «رایت» تبدیل به هواپیما شد.»

بابابهار مشتاقانه گفت: «آن‌ها در ابتدا به ارتباط بی‌واسطه با هوش کیهانی که در پرنده‌های در حال پرواز نمود یافته بود، پرداختند سپس از آن فراروی کرده و در نهایت به معرفتِ ساختن چیزی شبیه پرنده رسیدند.»

نیلوفر پرسید: «ارتباط بی‌واسطه با هوش کیهانی؟!»

استاد جواب داد: «بله، هوش کیهانی یعنی همان "IQ" یا بهره‌ی هوشی که بنا بر مقاله‌ای که البته از میزان واقعی علمی بودن آن بی‌خبرم در انیشتین بیش از ۲۰۰ و در مرغ فقط ۳ است. هوش کیهانی در همه چیز از آب و درخت و پرنده گرفته تا سنگ، ساری و جاری می‌باشد. حتی نرم‌افزار وجودی هوش کیهانی در ذرات زیراتمی نیز یافت می‌شود

اما انسانِ ابزارسازِ بدوی از آن فراروی کرد و با کشف جوهره‌های مفهومی، گفتاری و نوشتاری، به کلی فراتر از اجزا یعنی کلمات و شعور انسانی رسید و پس از آن بود که عشق به معنای واقعی کلمه، یعنی تلاش برای رسیدن به آگاهی شکل گرفت و ما در نهایت نسبت به پدیده‌های هستی، به شناخت و معرفت رسیدیم و مهم‌تر از همه این که وارون دیگر پدیده‌های هستی، بر آگاهی خود، آگاهی یافتیم و همان‌گونه که بارها گفته‌ام این رازِ انسان‌شدن ماست.»

نیلوفر ابروهایش را بالا انداخت: «ولی آگاهی در انسان، تابع حس است یا عقل؟»

«حس را حیوانات نیز به اشکال گوناگون دارند اما چیزی که باعث امتیاز و فرق ما با آن‌ها شده عقل است و عقل هم نتیجه‌ی مستقیم هوش کلمه‌محور ماست. عقل صورت‌های چهاربعدی جهان را از حس می‌گیرد و به کارکرد آن معنا می‌بخشد. بنابراین حواس پنجگانه هم کلمه‌محور می‌شوند. حس صرفاً، آگاهی از هستی‌ست که دیگر موجودات نیز این قدرت را دارند اما ساحتِ عقل، سرچشمه‌ی آگاهی از آگاهی‌ست که باعث آفرینش و تولید در همه‌ی زمینه‌ها و زمان‌ها می‌شود.»

نیلوفر دوباره پرسید: «با توجه به این که بسیاری از متفکران مانند دکارت طرفدار اصالت عقل بوده‌اند و بسیاری دیگر مانند «جان لاک» طرفدار اصالت حس یا همان اصالت تجربه، برایم جالب است بدانم که حقیقت با کدام یک است؟»

استاد جواب داد: «ما اصالتِ هیچ یک از این دو عنصرِ مکمل و انسان‌ساز را زیر سؤال نمی‌بریم زیرا همان‌گونه که خودتان بیشتر از من می‌دانید عقل، مُدرک کلیات می‌باشد و به کارکرد حس نظم و معنا می‌بخشد. حواس نیز تنها کانال‌های ارتباطی ما با هستی‌اند و هر تجربه‌ای را که از جهان داریم مدیون آن‌هاییم. به قول حضرت عشق اعظم - مولانای کبیر - :

«کوزه‌ای با پنج لوله‌ی پنج حس

پاک دار این آب را از هر نجس»

اما سخن من این است که هم عقل و هم حواس پنجگانه در انسان کاملاً کلمه‌محورند و بدون زبان کلمه‌مدار، حواس پنجگانه، بی‌گمان همانند موتوری خواهند شد که به آن سوخت نرسیده و خاموش مانده است. به هر روی در نهایت، اصالت خرد و اصالت تجربه در اصالت کلمه به وحدت می‌رسند و هر دو وام‌دار زبانند.»

نیلوفر قدری در فکر فرو رفت سپس بی‌مقدمه گفت: «جان لاک - لیدر تجربه‌گرایان - استدلال می‌کند که اگر عقل انسان دارای استعدادهای فطری است می‌بایست مثلاً کودکان نیز دارای همان استعدادهای بالفعل باشند. شما هم این طور فکر می‌کنید؟»

«اولاً چیزی که در منازعه‌ی عقل‌گرایان و حس‌گرایان فراموش شده قوه‌ی شناخت دیگری به نام «شهود» بود. ثانیاً چون شهود، عقل و حس، هر سه کلمه‌محور هستند بنابراین به عنوان مثال یک کودک هیچ شعوری از جنس آگاهی از آگاهی نمی‌تواند داشته باشد و هیچ کدام از امکانات فطری او تا از مرحله‌ی زبان تشعشع‌محور پای در حیطة‌ی زبان کلمه‌محور نگذاشته، نمی‌تواند به منصفه‌ی ظهور بییوندد و این ربطی به آموزش آن مسائل فطری ندارد بلکه تنها آموزش، تعلیم یک زبان خاص است که گستردگی آن زبان می‌تواند به شکوفای شدن بیشتر و وسیع‌تر امکانات فطری یاری رساند.»

«البته «کانت» هم در یک تمثیل مشهور، جایگاه عقل و حواس پنجگانه در انسان را به یک چرخ ریسندگی تشبیه می‌کند که خود آن چرخ، عقل است و پشم‌هایی که واردش می‌شوند تا تبدیل به نخ شوند داده‌های حسی هستند اما جایگاه کلمه در این چرخ ریسندگی چه چیزی می‌تواند باشد؟»

استاد به اطرافش نگاه پرمعنایی انداخت سپس به دریای نیلگون چشم دوخت: «به قول کلمة‌الله عیسی مسیح: «شکوه و جلال بر تو باد ای «کلمه»! اما در این تمثیل بسیار زیبا اگر موتور متحرک چرخ ریسندگی با برق کار کند جریان الکتریسیته در آن چرخ چیزی نخواهد بود جز وجود بی‌پایان کلمات، که در این تمثیل هم استعدادهای عقلی که چرخ

و هم داده‌های حسی که پشم است بدون آن در انسان فاقد شعور و آگاهی هستند. در نگاهی گسترده‌تر راه‌های شناخت دیگر یعنی شهودی که عرفا از آن سخن می‌گویند و تاریخی که هگلیست‌ها آن را علم کرده‌اند چاره‌ای ندارند جز آن که برای هستی‌مند شدن از صافی کلمات عبور کنند.»

جناب هدهد بزرگ گفت: «سرزمین گلشیدی‌ها منبع عظیمی از شعور و معرفت کیهانی‌ست که در لایه‌های بسیط و هولوگرام‌گونه‌ی فراگاه بشری همانند گنجی قرار گرفته است.»

نیلوفر که با دریافت بسته‌های آگاهی، سرمست از تفکر شده بود پرسید: «پس ما انسان‌ها پیش از کلمه در حکم یک حیوان صرف بوده‌ایم که بعد از کشف کلمه در صدد کسب شعور و معرفت برآمده‌ایم.»

«بله، و بالاتر از آن در صدد رسیدن به حقیقت‌های عمیق در کلمه و هستی هستیم و این بسیار فراتر از مطلق‌گرایی و نسبی‌انگاری زمینی‌هاست.»

«شما می‌گویید «اصل حقیقت عمیق» تمام حقایق را در جهان چهاربعدی در بر می‌گیرد حال اگر خود اصالت کلمه یک حقیقت عمیق است این امر چه طور ممکن شده؟»

«همان گونه که می‌دانید حقیقت عمیق از دو بعد هم‌افزا شکل گرفته است یعنی «بعد ثابت حقیقت عمیق» و «بعد متغیر حقیقت عمیق» که این المان در خود دیدگاه اصالت کلمه به این نحو آمده است که مؤلفه‌های اولیه، شکل‌دهنده‌ی بعد ثابت حقیقت عمیق و مؤلفه‌های ثانویه، شکل‌دهنده‌ی بعد متغیر حقیقت عمیقند که با هم‌افزایی هم این دیدگاه شناخت‌شناختی را سامان داده‌اند البته خود کلمه بیشترین تجلی حقیقت عمیق را در هستی دارد.»

«مثلاً چه طور؟»

«هر کلمه‌ای در قاموس واژگان دارای یک یا چند معنای مشخص محدود واژگانی است مثلاً واژگانی هم‌چون عشق، حق یا انسان ... که در لغت‌نامه‌ها معنی یا معانی ثابت، مشخص و محدودی دارند دقیقاً با حفظ همان معنا یا معانی ثابت محدود و باز هم تأکید می‌کنم با حفظ همان

معنا یا معانی ثابت محدود می‌توانند در شرایط مختلف در زمان‌ها و مکان‌های گوناگون توسط گویندگان متفاوت در هر لحظه و باز تأکید می‌کنم در هر لحظه، باعث بارش و ریزش معانی مختلف، بی‌پایان و حتی بی‌سابقه‌ای بشوند که این خاصیت بُعد متغیر حقیقت عمیق در واژگان است. البته طرز ادای گفتاری جوهره‌ی کلمه نیز خودبه‌خود می‌تواند در زایش معانی متغیر نقش زیادی ایفا کند که هر کدام از ما، در هم‌راهی زندگی با این زایشگری کلمه در بعد متغیر آن در مواجهه‌ی دائمیم آن چنان که مرا از آوردن مثال بی‌نیاز کرده است.»

یک باره نسیمی عطرآگین وزید و گردی غلیظ از بلورهای لطیف نقره‌گون سراسر وجود آن‌ها را در بر گرفت. نیلوفر که احساس می‌کرد از حباب هم سبک‌تر شده در یک چشم به هم زدن خودش را بر فراز همان دریایی دید که در ساحلش انسان‌ها گرد هم آمده بودند. اطرافش را با دقت برانداز کرد. نه خانه‌ای، نه سقفی و نه دیواری. حتی درخت و کوه هم نبود. فقط تا چشم کار می‌کرد دریا بود با ساحلی از مرواریدهای غلتان.

با محو شدن گردهای نقره‌گون، نیلوفر، استاد، بابابهار و جناب هدهد بزرگ در امواج نیلی دریا غوطه‌ور شدند. نیلوفر هراسان از این که مبادا غرق شود با فریاد شروع به دست و پا زدن کرد.

بابابهار گفت: «عزیز جان، عاشق راستین که از حقیقت فرار نمی‌کند بلکه با جان و دل در آن غرق می‌شود. دست و پا نزن و خودت را درون دریای حقیقت رها کن. بزرگ‌ترین مراقبه‌ی هستی، تسلیم محض شدن است، طوری که در آن حتی به عاشقی هم فکر نمی‌کنی و تمام پندار، گفتار و کردار تو به یگانگی می‌رسند. تسلیم محض شدن، نه فکر است نه عمل. نه در آن ماندن مهم است و نه رسیدن. حتی در این مراقبه، خود مراقبه کردن هم حجاب است.»

نیلوفر نگاهی به استاد انداخت اما او سرمست و آرام به ته دریا خزیده و انگار جزئی از دریا شده بود. او هم چشمانش را بست و خودش را در دست امواج رها کرد.

آن قدر به آرامش رسیده بود که وقتی چشمانش را باز کرد و خودش را نشسته بر سریر نیلوفری‌اش یافت اصلاً یادش نبود که زمان چه طور گذشته و چه مدتی در دل امواج بوده است.

چرخش آرام سریرش، آرامش او را دو چندان کرد و در حالی که باز هم به حرف‌های بابابهار فکر می‌کرد از استاد پرسید: «برخلاف حقایق این جا، ما در روی زمین با نوعی مطلق‌گرایی و نسبی‌انگاری روبه‌رو هستیم. طوری که یکی فقط خود را حق یافته و بافته‌اش را تنها حقیقت برتر می‌داند و دیگری به عدم ثبات معنا و عدم هر حقیقتی معتقد است. من که هنوز هم نمی‌دانم کدام یک درست می‌گویند.»

استاد موهای جوگندمی‌اش را که به ستاره‌های نقره‌ای آغشته شده بود از روی پیشانی‌اش کنار زد: «در آن صورت هیچ حرکت فرازنده‌ای برای نیل به ایمان کامل وجود نخواهد داشت. مطلق‌گراها در دایره‌ی همواره بسته‌ی هستی خویش زندگی می‌کنند و فقط زمان و مکان جسمانی خود را حقیقت و تنها معیار سنجش می‌پندارند. در مورد نسبی‌گرایان نیز همین گونه است و هیچ اطمینانی وجود ندارد که کلان‌روایت‌ها بتوانند بشر را از درد و رنج نجات بدهند زیرا به اندازه‌ای که می‌توانند مثبت‌گرا باشند امکان منفی‌گرا بودنشان هم وجود دارد که در این صورت ما حتی به حقیقت مکانی- زمانی جسم خود نیز باید شک داشته باشیم.»

«یعنی ممکن است که هیچ زمانی بر ما نگذرد و آن زمان و مکان فقط ساخته و پرداخته‌ی پندار شخصی ما باشد؟»

«آفرین مسیح‌بانو! دقیقاً همین گونه است. از نگاه ما، حقیقت عمیق، دو بعد کاملاً مکمل و هم‌افزا دارد. اول، بعد ثابت حقیقت عمیق که می‌تواند در صورت نگرش افراطی- انحطاطی به آن، باعث ایجاد نگرش مطلق‌گرایی بشود و دوم، بعد متغیر حقیقت عمیق که نمونه‌ی محور قرار دادن افراطی- انحطاطی آن، نگرش نسبی‌گرایان است زیرا اگر ما با نگرشی افراطی- انحطاطی، اصالت را به یکی از این‌ها بدهیم دچار فروروی شده‌ایم در حالی که حقیقت عمیق، حاصل هم‌افزایی آن‌هاست.»

نیلوفر ذوق‌زده گفت: «چه جالب! دقیقاً مثل منشور که نور در کلیت، فقط از رنگ سپید تشکیل شده ولی اگر آن را از زوایای مختلف در مقابل نور قرار دهیم رنگ‌های گوناگونی از خود ساطع می‌کند. فکر می‌کنم رنگ سپید بعد ثابت حقیقت منشور و تمام رنگ‌های دیگر، بعد متغیر حقیقت منشور باشند.»

بابابهار جواب داد: «بله عزیز جان، در زمین هم انسان‌هایی وجود دارند که به طور عادی رنگ قرمز را تشخیص می‌دهند. این یعنی بعد ثابت حقیقت عمیق مشاهده‌ی رنگ قرمز اما اثبات شده که تشخیص طیف رنگ قرمز در هر شخص به گونه‌ای متفاوت از دیگران است و این بیانگر بعد متغیر حقیقت عمیق این مشاهده می‌باشد.»

«استاد، شما از حقیقت عمیق صحبت کردید ولی نگفتید این حقیقت‌های متغیر و ثابت در مورد انسان‌ها و کلمات چگونه‌اند؟»

استاد رو به نیلوفر کرد: «بله. حقیقت عمیق در انسان هم دارای دو بعد ثابت و متغیر است. بعد ثابت، ویژگی‌هایی‌ست مربوط به خود انسان بودن و جنسیت او که بین هم‌نوعان و هم‌جنس‌هایش مشترک است که چون ماهیت‌های ناشی از آن ریشه‌ی مستقیم در جوهره‌ی او دارند ذاتی محسوب می‌شوند. مؤنث و مذکر بودن به وجود آورنده‌ی ویژگی‌هایی‌ست که اگر چه در سطح بتوان برخی از نمودهای آن را کم‌تر بروز داد اما انکارناشدنی هستند. بعد متغیر حقیقت انسان هم مربوط به ماهیت‌هایی‌ست که ریشه در تاریخ، فرهنگ، اقتصاد، سنت و... دارند و انسان به انسان متفاوت و حتی ممکن است متغایر باشند.» استاد مکثی کرد و دوباره ادامه داد: «این در کلمه هم صدق می‌کند یعنی بعد ثابت حقیقت عمیق در کلمه، جوهره‌ی معنایی اولیه یا به قول زبان‌شناسان همان دال است که بر یک یا چند مدلول مشخص و محدود دلالت می‌کند چون اگر با توجه به علم زبان‌شناسی، این بعد ثابت یعنی رابطه‌ی دال و مدلولی برقرار نشود کلمه تنها یک لفظ مهمل است؛ و اما بعد متغیر آن می‌تواند تمام بازی‌های زبانی و استحاله‌ی کلمات در بستر زمان باشد که به عنوان یک پدیده‌ی زنده بر بستر جامعه در سیلان و تغییر و تحول است.»

«پس می‌شود گفت که مثلاً کلمه‌ی «درخت» دارای دو بعد مکمل و هم‌افزاست، به این ترتیب که بعد ثابتش همان معنای رایج این واژه در لغت‌نامه‌ها و بعد متغیرش که در فرایند یک بازی زبانی می‌تواند وارد شود هاله‌ای است متغیر از معانی متفاوت که از جانمایی‌های گوناگون در جمله حاصل می‌شود؟»

«بله، مثلاً در گزاره‌ی «درخت‌ها ایستاده می‌میرند» واژه‌ی «درخت‌ها» با حفظ کامل بعد ثابت جوهره‌ی معنایی خود، وارد حوزه‌ای متفاوت از هاله‌ی معنایی شده که می‌تواند در نگاه هر خوانشگری مصداق متفاوت داشته باشد. کلمه، کلی فراتر از هم‌افزایی این دو بعد است و جنس سوم کلمه که دست‌یافتن به همین حقیقت عمیق می‌باشد ما را از دام‌چاله‌ی یقین مطلق و شک‌محوری نجات داده و به ایمانی فرارونده در شناخت پدیده‌ها رهنمون خواهد شد و آن گاه اگر بخواهیم با یک گزاره‌ی اخلاقی این بحث را بازتاب دهیم باید بگوییم که نه به ایستایی در کلمه بسنده کرده و نه به بی‌بندوباری در مورد آن تن داده‌ایم.»

بابابهار گفت: «حتی این گفته‌ها در مورد زمان هم می‌تواند مصداق داشته باشد چون مطلق‌گراها زمان را برای همه‌ی موجودات یکسان می‌دانند و نسبی‌گرایان برای آن‌ها زمان‌های بی‌شماری قائلند که وجود جهان‌های موازی، حاصل همین تفکر است.» رو به استاد آذریک کرد: «اما آگاهی‌های تازه‌ی آرش بسیار جالب‌تر است» و آماده‌ی شنیدن سخنان او شد.

استاد با فروتنی گفت: «بر اساس نگرش اصالت کلمه به مبحث «زمان»، ما در این کره‌ی خاکی که حکم مادری آسمانی را بر ایمان دارد به عنوان انسان دارای دو لایه‌ی زمانی هستیم یعنی زمان «زمینی- جسمانی» و زمان «ذهنی- شهودی» که زمان زمینی- جسمانی ما، حاصل هم‌افزایی تمام سلول‌های بدنمان - یعنی زمان‌های خاصی که بر آن‌ها می‌گذرد- با هم است که با توجه به وضعیت و موقعیت ما در زمین، در کل فراتر از هم‌افزایی اجزای وجودی‌مان، زمانی ویژه را برای ما به وجود خواهد آورد که مثلاً با زمان لاک‌پشت‌ها یا درخت‌ها متفاوت است. ساده‌تر بگوییم، بعد ثابت زمانی همه‌ی ما جانداران در زمین همان بعد

زمینی زمان ماست و بعد متغیر آن در حقیقت عمیق زمانی‌مان در این کره‌ی بی‌مانند، همان زمانی‌ست که حاصل هم‌افزایی سلول‌های ما با هم است.»

«بعد ذهنی- شهودی چه طور استاد؟ آیا حیوانات هم این بعد را دارند؟»

«نه، هرگز. دومین بعد و لایه‌ی زمانی فقط خاص ما انسان‌هاست، چرا که ذهنی- شهودی بودن زمان تنها در انسانی‌ست که وجودش کلمه‌محور شده است. شاه‌کلید ارتباط در مشاهده‌ی درونی و بیرونی ما از هستی همان کلماتند، مثلاً فرایند انتظار در انسان از آن رو که غالباً همراه با تصورات استرس‌خیز است به طور ذهنی- شهودی در طول زمانی که بر ما می‌گذرد تأثیر غیر قابل‌انکاری خواهد داشت در حالی که انتظار در حیوانات از آن جا که بر اساس مشاهده و فرایندهای زبان تشعشع‌محور است طبیعتاً همراه با فکر کردن‌های استرس‌خیز که فقط پروسه‌ای کلمه‌محورند، نخواهد بود و چون حیوانات در زمان حال یعنی لحظه‌ی اکنون زندگی می‌کنند نوع شهود زمانی آن گونه که بر ما می‌گذرد بر آن‌ها و گیاهان و... نخواهد گذشت. ما با کلمات مشاهده می‌کنیم، فکر می‌کنیم و... در کل یک فرایند زمانی برای خود می‌سازیم به گونه‌ای که ثابت شده استرس که ما غالباً در دنیای شعوری خود آن را به وجود می‌آوریم در دیر و زود پیر شدنمان تأثیر خواهد گذاشت. حال آن که در سایر جانداران اعم از حیوانات و گیاهان و... که فاقد هوش کلمه‌گرا هستند چنین پدیده‌ای رخ نخواهد داد و طول عمر آن‌ها بسیار طبیعی‌تر از ما خواهد بود. به نظر من، زمان، حاصل کلی فراتر از ابعاد جسمانی- ذهنی- مکانی ماست که حضور تناروحمان را در کلی عظیم به نام زمین سامان داده است. این ابعاد با هم‌افزایی هم، کلی فراتر ساخته‌اند که همان زمان است و بر ما در آن موقعیت خاص می‌گذرد. بنابراین بعد ثابت زمان زمینی برای همه‌ی موجودات زمین مشترک است اما بعد متغیر آن به گونه‌ای‌ست که با توجه به زمان بشری برای هر موجودی متفاوت می‌باشد مثلاً یک درخت چند صد سال زندگی می‌کند اما برخی از موجودات ذره‌بینی فاصله‌ی زایش تا مرگشان تنها چند ثانیه یا دقیقه است. البته

بعد متغیر زمان زمینی می‌تواند با توجه به لایه‌های ذهنی زمان برای هر انسان نیز متفاوت باشد.»

نیلوفر با تعجب پرسید: «ولی از نظر مطلق گراها و نسبی‌گراها این روند کاملاً متضاد است. سر در نمی‌آورم. چه طور دو نقیض می‌توانند با هم جمع شوند؟!»

جناب هدهد بزرگ گفت: «به گفته‌ی آرش، اولاً با عنایت به قانون علمی «زمان‌های متکثر»، برایمان تردیدی در اصالت زمان به عنوان یک بعد در زندگی موجودات، یعنی همان بعد چهارم هستی باقی نمی‌ماند. هر یک از موجودات، زمان جسمانی- مکانی خاص خود را دارند، چرا که بعد ثابت حقیقت عمیق این است که ما زندگانی خود را از زایش تا میرش در دایره‌ی ثابت همین مکان- زمان خواهیم گذراند. ثانیاً، ما هیچ‌گونه تردیدی نداریم که زمان‌های خاص دیگر موجودات نیز، بعد متغیر حقیقت عمیق زمان است که برای هر موجود، خاص خود آن موجود می‌باشد و ما نمی‌توانیم آن را معیار سنجش حقانیت دیگر زمان‌ها قرار دهیم و تنها آن را حقیقی دانسته و دیگر زمان‌ها را باطل و غیرحقیقی بپنداریم و حکم صادر کنیم که مثلاً بر پروانه یا گل در مقابل لاک‌پشت دریایی که هزاران سال عمر می‌کند ستم رفته است» و نیلوفر را مورد خطاب قرار داد: «آیا به نظر تو می‌توان با معیار زمان زندگی پروانه‌ها، طول عمر موجودات دیگر را محاسبه و مقایسه کرد؟»

نیلوفر من‌من کنان جواب داد: «نمی‌دانم.»

اما با اشاره‌ی دست استاد یکی از آن انسان‌هایی که توانسته بود بین نیمه‌ی مذکر و مؤنث وجودش صلحی پایدار برقرار کند به سوی نیلوفر آمد، او را در برگرفت و از تنش گذشت.

نیلوفر که به طور ناگهانی به آگاهی رسیده بود با شادی فریاد زد: «نه، نه، اصلاً قابل مقایسه نیست. ما نمی‌توانیم عمر پروانه و لاک‌پشت را با هم مقایسه کنیم. اگر چه هر کدام بعد متغیر حقیقت عمیق را بازگو می‌کنند و در موقعیت جسمانی- مکانی- زمانی خاص خود از حق داشتن یک زندگی کامل برخوردارند و این حقیقتی است فراتر از سطحی‌نگری مطلق‌گرایان و نسبی‌اندیشان.»

استاد گفت: «ما با فراروی از این دایره‌های بسته بر مبنای ایمان‌های کامل و متکثر به اصل حقیقت عمیق در همه چیز خواهیم رسید.»  
 «این همان دیدگاه عرفان‌گرای خودمان است. نه؟»

بابابهار جواب داد: «نه عزیز جان، اشتباه نکن. حقیقت عمیق با دیدگاه عرفان‌گراها فرق دارد. آن‌ها چنان چه بر مبنای پارادایم‌های فکری خود به زمان بنگرند همه‌ی زمان‌ها را یکسان می‌بینند و هیچ تفاوتی بین آن‌ها قائل نمی‌شوند و این را عین یکسو و یکسان نگرستن می‌پندارند که این خود، نوعی مطلق‌گرایی‌ست. چرا که بر اساس اصالت ارتباط بی‌واسطه، زمان ما خاص خود ما و زمان مثلاً مگس‌ها خاص خود آن‌هاست. پس تمام حقایق، یکسان و یکدست نیستند بلکه هر کدام دارای بعد ثابت و بعد متغیرند.»

نیلوفر با تردید گفت: «ولی در این صورت ما به اندازه‌ی همه‌ی موجودات روی زمین، زمان داریم.»

استاد گفت: «بله، اما این زمان‌ها مغایر و ضد هم نیستند بلکه همگی در یک اصل، یعنی زمان زمینی مشترکند و این کثرت در وحدت و وحدت در کثرت، نشانه‌ی «ما در ما» بودن جوهره‌ی هستی‌ست.»  
 جناب هدهد بزرگ گفت: «حقیقت این است که برای یک عاشق، هزار سال در کنار معشوق بودن به اندازه‌ی لحظه‌ای و یک لحظه در کنار دشمن بودن به اندازه‌ی هزار سال است. در هر دو، زمان طی شده‌ای که ساعت نشان می‌دهد بعد ثابت حقیقت زمان و چگونگی گذشت آن، بعد متغیر حقیقت زمان است.»

نیلوفر رو به استاد کرد: «اما چه طور می‌توان به حقیقت عمیق رسید؟»

«راه مشخص است، با ارتباط بی‌واسطه با همه چیز بدون پیش‌فرض شک و ایمان. البته بعد از ارتباط بی‌واسطه در ذهن جستجوگر انسان ممکن است دو فرض پساارتباطی به وجود بیاید یعنی فرض شک و فرض ایمان.»

نیلوفر با تعجب پرسید: «فرض شک و فرض ایمان؟!»

استاد جواب داد: «بله؛ اما یک عریان‌یست در صورت ایمان به یک پدیده هرگز دایره‌ی ایمان خود را به روی ساحت‌های دیگر حقیقت نمی‌بندد و به نوعی ایمان گشوده دست خواهد یافت، ایمانی که تن به مطلقیت، جزمیت و جمود نمی‌دهد.»

«منظورتان از شک آیا همان شکِ دستوریِ دکارت است که می‌خواهد ما را به یقین مطلق برساند؟»

«نه، شکِ ایقانی در فلسفه‌ی کلمه‌گرا، ما را از شکاکیت مطلق و یقین مطلق برحذر می‌دارد و به حقیقت عمیق می‌رساند که دارای ابعاد ثابت و متغیر است.»

«چه طور استاد؟ یعنی حقیقت عمیق، ایدئولوژی‌گرا و تک‌بعدمدار نیست؟»

«نه، به هیچ وجه. حقیقت عمیق، امری بسیط است و هیچ ایدئولوژی‌ای هر چه قدر هم که گسترده باشد نمی‌تواند تمام آن را در بر بگیرد. ما پیش‌فرض‌ها را دور نمی‌ریزیم بلکه از آن‌ها فراروی می‌کنیم. به همین دلیل هر ایدئولوژی‌ای خود، مرتبه‌ای از بعد متغیر حقیقت عمیق است.»

بابابهار در ادامه‌ی سخنان استاد گفت: «عزیز جان، این درست مانند مغرب اصغر و مشرق اکبر سهروردی‌ست. تو هر چه قدر به حقیقت عمیق نزدیک شوی به سمت مشرق اکبر رفته و از مغرب اصغر دور می‌شوی.» نیلوفر که حضور چند نفر را در کنار خودش حس کرده بود نگاهی به دور و برش انداخت. چند نفر از انسان‌های نیمه‌زن - نیمه‌مرد به گرد آن‌ها حلقه زده و مشتاقانه به صحبت‌هایشان گوش می‌دادند.

جناب هدهد بزرگ گفت: «آن طور که من از صحبت‌های آرش برداشت کرده‌ام، شکِ ایقانی چنان چه بعد از ارتباط بی‌واسطه به وجود بیاید با ایمان گشوده اگر چه دو طریق متفاوت است اما دارای هم‌پایانی می‌باشد، هر چند شناخت حقیقت برای همه هیچ پایانی ندارد. بله، همان گونه که گفتم یک عریان‌یست در این دو طریق یعنی شک ایقانی و ایمان گشوده به هیچ وجه در پی نفی مطلق یک پدیده یا ایمان جزمی به یک ساحت مشخص از حقیقت نیست بلکه برای تکامل و تعامل بیش از پیش،

عاشقانه به دنبال کشف حقیقت‌های عمیق است.»

نیلوفر حساسی گیج شده بود: «ولی علم از طریق تجربه، عقل، منطق و شهود به دست می‌آید. آیا رسیدن به حقیقت عمیق هم روش خاصی دارد؟»

«به نظر می‌رسد که شما رجوع کردن به مرجعی باز و بی‌پایان را فراموش کرده‌اید. در واقع رجوع به تاریخ عقلانیت بشر و دست‌آوردهای علمی، فرهنگی، عقیدتی و در یک کلام، تمام دست‌آمدهای بشر از آغاز تا کنون، بدون برتری دادن مرجعی بر مرجع دیگر که ما آن را به عنوان یکی از سرچشمه‌های مهم بشری در کنار عقل، تجربه و شهود، مرجع باز می‌نامیم.»

«وای، منابع مرجع در هر زمینه‌ای؟! ولی چه طور؟!»

«برای این که به قول نیما: «هر انسانی حاصل خودش است به‌علاوه‌ی دیگران» و البته افزون بر آن حاصل تمام ماهیت‌های کسب شده توسط آن‌ها، اما باید دانست کمیت و کیفیت این «خود» در برابر دیگران به چه اندازه است.»

با چرخش آرام سر بر هلالی، نیلوفر بیشتر و بیشتر در خودش فرو می‌رفت و به عمق گفته‌های استاد، بابابهار و جناب هدهد بزرگ می‌اندیشید آن چنان که اطرافش را بلورهای نقره‌گون غلتان آگاهی فرا گرفته بود که مدام از تنش می‌گذشتند. بالاخره غرق در شادی‌ای که بدون دلیل به سراغش آمده بود گفت: «شما از حواس پنجگانه ظاهری که ادراکاتی را به فرادایره‌ی شعوری انسان منتقل می‌کنند حرف زدید ولی انسان بعد از ارتباط بی‌واسطه با دنیای اطرافش توسط حواس ظاهری چگونه به آگاهی می‌رسد؟»

بابابهار مشتاقانه گفت: «ببین عزیز جان. از نظر جناب ملاصدرا و مخصوصاً جناب فارابی حواس ظاهری و حواس باطنی جزء نیروهای روان و وابسته به تنند که هم در انسان وجود دارند و هم در حیوانات اما عقل نیرویی مخصوص و ویژه‌ی انسان است که غیروابسته به تن است.»

«حواس باطنی بابا؟ یعنی ما انسان‌ها حواس پنجگانه‌ی باطنی هم

داریم؟»

بابابهار که از سؤال‌های کودکنه‌ی نیلوفر غرق لذت شده بود خندید: «بله. البته جناب فارابی به جای پنج حس قائل به چهار حس باطنی هستند ایشان می‌گویند: «حس مشترک»، ارتباط‌دهنده‌ی نیروهای ادراکی ظاهری و باطنی است و هر چیزی را که حواس پنجگانه‌ی ظاهری دریافت می‌کنند در خود می‌پذیرد سپس حس مشترک، تمام دریافت‌ها و گزارش‌ها را تحویل «نیروی متخیله» می‌دهد. این نیرو نیز ابتدا این صورت‌ها را از ارتباط مستقیم با حس محافظت می‌کند و سپس در زمان مناسب برخی از این صورت‌های دریافتی را از برخی دیگر جدا و یا با هم ترکیب می‌کند و دوباره آن‌ها را در عالم خواب یا رؤیا به ما باز می‌گرداند؛ اما «نیروی واهمه» یا «پندار» از محسوس‌ها معنایی ادراک می‌کند که احساس نمی‌شود چنان که گوسفند در گرگ معنای دشمنی را ادراک کرده و می‌گریزد؛ و بالاخره «نیروی ذاکره» که گنجینه‌ی نیروی واهمه است و چیزهایی از صورت‌ها را که ادراک می‌کند در خود نگاه می‌دارد» و نهایتاً این که همه‌ی این ادراکات تحویل نیروی «عقل» داده می‌شود.

نیلوفر دوباره در خودش فرو رفت و به تک‌تک کلمات بابابهار اندیشید: «حواس باطنی، حواس ظاهری... ولی در جهان ما، همه چیز کلمه است. حواس ظاهری صورت‌های تصویری، آوایی، تجسمی، انرژی و... کلمات را دریافت می‌کنند. یعنی حواس باطنی ما تابع قاعده‌ی کلمه‌محوری‌اند؟ شاید هم آن را نقض می‌کنند یا شاید هم فراتر از آن هستند.» می‌خواست سؤالش را بپرسد که با خنده‌ی بابابهار و استاد، مات و مبهوت به چهره‌ی شاد آن‌ها خیره شد و سکوت کرد. هنوز نمی‌دانست در جهان گلشیدی‌ها همه می‌توانند صدای فکر کردن همدیگر را بشنوند و انرژی کلمات آن را دریافت کنند.

بدون آن که نیلوفر سؤالش را بپرسد استاد پاسخ داد: «آفرین مسیح‌بانو! کلمه‌محور بودن پنج حس درونی آن قدر اظهر من الشمس است که پیش‌تر لازم ندیده‌ام در این مورد سخنی بگویم. با احترام به جناب فارابی بزرگ که برای انسان قائل به چهار حس باطنی هستند ما با دیدگاهی موافقیم که به پنج حس باطنی در انسان معتقد است و با توجه به کلمه‌محور بودن دنیای ما تفسیرمان از این حواس بدین گونه است:

نخست «حس مشترک» که همانند حوضچه‌ای است که هر آن چه به وسیله‌ی پنج حس کلمه‌محور بیرونی دریافت می‌گردد، غالباً توسط بُعد تصویری کلمه شبیه آب در آن ریخته می‌شود. پس از دریافت بعد تصویری کلمات توسط حس مشترک، این صورت‌ها در «قوه‌ی خیال» نگهداری می‌شوند. قوه‌ی خیال دو نام دیگر هم دارد «ذاکره» و «مذاکره» زیرا صورت‌ها را حفظ می‌کند و در ساحت زبان به یاد می‌آورد. اما «قوه‌ی واهمه»؛ حیوان به وسیله‌ی زبان تشعشعی و انسان توسط زبان کلمه‌محور از معانی جزئی ادراک پیدا می‌کنند مثلاً عداوت گرگ یا عشق مادر. این امور جزئی را حیوان و انسان با قوه‌ی وهم دریافت می‌کنند و نفس به واسطه‌ی این قوه، معانی جزئی را اخذ می‌کند. «قوه‌ی حافظه» معانی جزئی را بر بستر زبان کلمه‌مدار حفظ می‌کند و در نهایت «قوه‌ی متخیله» است که البته نباید آن را به جای قوه‌ی خیال در نظر گرفت زیرا تخیل غیر از خیال است. بعضی‌ها به این قوه «قوه‌ی متفرقه» نیز می‌گویند. این قوه صورت‌های گوناگونی را که به وسیله‌ی نفس دریافت شده با هم ترکیب یا تفریق می‌کند و در اختیار نفس است. بنابراین اگر قوه‌ی واهمه از آن استفاده کند به آن «متخیله» و اگر عقل استفاده کند به آن «قوه‌ی متفکره» می‌گویند. حال اگر با دیدی بی‌واسطه به حواس درونی نگاه کنیم متوجه می‌شویم که سرچشمه‌ی آن‌ها حواس بیرونی است و مواد و جانمایه‌ی آن‌ها در انسان، همان کلمات چهاربعدی هستند.»

نیلوفر که مشتاقانه به صحبت‌های استاد گوش می‌داد خواست چیزی بگوید که ناگهان تکان شدیدی در درونش احساس کرد و متوجه شد که به سمت جهان خودآگاه کشیده می‌شود.

استاد لبخند زد: «وقت رفتن فرا رسیده. بهتر است هدیه‌هایی را که برای گلشیدی‌ها آورده‌ایم به آن‌ها پیشکش کنیم.»

نیلوفر هر چه به دنبال جعبه‌ی جواهراتش گشت آن را پیدا نکرد. در کوله‌پشتی خالی‌اش تنها کتاب «هشت بهشت» سهراب سپهری به چشم می‌خورد که تبدیل به بلور نقره‌گون بزرگی شده بود و استاد آن را به بابابهار داد.

غریو شادی از ساحل به گوش رسید. در یک چشم به هم زدن جناب هدهد بزرگ که روی سریر هلالی‌اش نشسته بود به پیری بدل شد با ردایی به رنگ آسمان و دستاری سپید که موهای بلند و نقره‌ای‌اش را پوشانده بود.

نیلوفر نگاه مبهوت و پرسشگرش را به استاد دوخت ولی با گذشتن بلوری از تنش، هیجان‌زده زیر لب گفت: «وای خدای من! باور نکردنی‌ست. حضرت عطار؟!»

حضرت عطار از زیر ردایش کتابی بیرون آورد و آن را به طرف استاد گرفت: «این هم ارمغان من برای شما.» استاد از سریر نیلوفری‌اش پایین آمد. کتاب «منطق‌الطیر» را از دستش گرفت. سرش را به نشانه‌ی احترام خم کرد. آن را بوسید و دوباره بر سریرش نشست.

نیلوفر با خودش اندیشید: «

«هفت شهر عشق را عطار گشت

ما هنوز اندر خم یک کوچه‌ایم» «

و حیرتش زمانی بیشتر شد که سخنان حضرت عطار را شنید: «در جوانی، در هنگام و هنگامه‌ی ناپختگی معرفت چنین می‌پنداشتم که برای رسیدن به حقیقت باید از هفت شهر عشق گذشت اما آن گاه که در خشت خام آن چه را دیدم که پیش‌تر در آینه نمی‌دیدم - در اوج پیری - به فراست دریافتم که هفت شهر عشق، افسانه است و افسون. معرفت یک چیز است و برای رسیدن به حقیقت زندگانی همان کفایت می‌کند. یک پای بر سر من دروغین و ذهنی یا همان نفس بگذار بی‌گمان پای دیگر را در حریم امن عشق و حقیقت خواهی گذاشت. پس هفت شهر عشق، تنها یک گام است و بس.» «

نیلوفر چشمانش را گشود و ناخودآگاه زمزمه کرد: «هفت شهر عشق، تنها یک گام است و بس...» اما همه‌ی نام‌ها و اتفاقات این رؤیا مانند حرکت یک آونگ، مدام در ذهنش در حال سیلان بود طوری که حتی اجازه‌ی فکر کردن را هم به او نمی‌داد. با خودش گفت: «دفعه‌ی بعد

حتماً باباخورشید را راضی می‌کنم این راز بزرگ را برایم افشا کند. دارم عذاب می‌کشم.»



هنگامه نوشته‌ها را در کیفش جا داد و از خانه خارج شد. به امید این که ردی از استاد و نیلوفر پیدا کند به تمام جاهایی که یک استاد فلسفه و ادبیات می‌توانست آن جا باشد سرک کشید علاوه بر آن به دوستان قدیمی‌اش در دانشگاه زنگ زد و سراغ استاد فلسفه و ادبیاتشان را گرفت اما هیچ کس شخصی را به این نام نمی‌شناخت چرا که هر کدام یا فقط اهل فلسفه بودند یا ادبیات. چندین نفر هم به او اسم و آدرس علی‌رضا آذرپیک را دادند که به نظر می‌رسید از بستگان استاد آرش آذرپیک یا حتی برادرش باشد ولی کسی از نیلوفر خبری نداشت. در این احوال بود که فکری مانند برق از خاطرش گذشت. با خودش زمزمه کرد: «چرا زودتر به ذهنم نرسیده بود؟!»

راهش را کج کرد و به خودش نهیب زد: «زود برگرد خانه. جواب سؤال‌هایت را در رایانه‌ات پیدا کن. مثلاً قرن بیست و یکم است و عصر ارتباطات، آن وقت تو می‌روی سراغ این و آن که...»

دردی در گیجگاهش پیچید. ایستاد و سرش را ماساژ داد می‌خواست به راهش ادامه دهد که نویسنده برافروخته و عصبی وارد فضای ذهنش شد: «تو چه جور کاراکتری هستی؟ اصلاً چه کسی به تو اجازه داده که به دنبال استاد ما در داستان بگردی؟ مگر خدای داستان مرده است که تو می‌خواهی گره‌های پیچ‌درپیچ آن را بگشایی؟ بگذار داستان راه خودش را برود!»

هنگامه ناباورانه پلک‌هایش را به هم زد و با تردید از سر شادی خندید: «واای خدای من! نویسنده در دنیای واقعی ما؟! به خدا اگر یلدا بشنود...» و یک سیلی کوچک به صورت خودش نواخت: «تکنند دارم خواب می‌بینم!...» کمی فکر کرد و با افسوس ادامه داد: «واای نه! پس کسی هم دارد ما را می‌نویسد! یعنی دنیای ما واقعی نیست؟!»

نویسنده غر زد: «راحت را کج نکن. برگرد و بقیه‌ی داستان را برای یلدا بخوان.»

هنگامه کاملاً سردرگم، دستش را روی گیجگاهش گذاشت. چشمانش را ریز کرد و در ذهنش شروع به یکی به دو کردن با خودش کرد اما بالاخره خودش را راضی کرد که پیدا کردن استاد به درافتادن با نویسنده‌ی خودخواه و سمج می‌ارزد. بنابراین بی‌اعتنا به نویسنده‌ی راهش را گرفت و رفت.

نویسنده هم غرولندکنان به دنبال او روان شد.



به خانه‌ی یلدا که رسید سر از پا نمی‌شناخت. هیجان‌زده وارد اتاق شد و فریاد زد: «وای یلدا!... یافتم... یافتم...»  
یلدا ضبط‌صوت را کنار گذاشت و خندید: «سلام. چه خبر است؟ مگر چیزی گم کرده بودی؟»

هنگامه در حالی که فاتحانه برگه‌ای را در دستش تکان می‌داد کیفش را به گوشه‌ی اتاق پرت کرد و نفس‌زنان گفت: «امروز... فکر جالبی برای... پیدا کردن استاد... به سرم زد.» و ذوق‌زده داستان یلدا را در دستش گرفت: «حالا حدس بزن چه اتفاقی افتاد؟»

یلدا بی‌صبرانه گفت: «حتماً ردپایشان را پیدا کرده‌ای... نمی‌دانم. اصلاً خودت بگو چه اتفاقی افتاده؟»

یک باره پنجره‌ی نیمه‌باز با صدای وحشتناکی بسته شد.

یلدا وحشت‌زده پرسید: «چه شد؟»

هنگامه به آرامی پنجره را بست و شانه‌هایش را بالا انداخت: «به گمانم نویسنده وارد دنیای واقعی ما شده است. باورت می‌شود؟» و خواست ماجرای خیابان را برای یلدا تعریف کند که نویسنده با عجله و به دلخواه خودش دیالوگی برای یلدا نوشت و او ناخودآگاه آن را تکرار کرد:  
«ادامه داستان را نمی‌خوانی؟»

هنگامه زمزمه کرد: «ای نویسنده‌ی موذی!» و به جای نوشته‌ها برگه‌ای را از کیفش بیرون آورد: «ادامه‌ی داستان نه! اما به جای آن، هویت استاد آذریبیک را برایت می‌خوانم که از اینترنت درآورده‌ام.»

یلدا با خوشحالی گفت: «اینترنت؟! عجیب است! چرا قبلاً فکرش را نکرده بودیم؟ زود باش بخوان. سراپا گوشم.»

اما نویسنده با بدخلقی زمزمه کرد: «ای کاراکتر چشم‌سفید! بگو ادامه‌ی داستان را بخواند.»

یلدا احساس کرد چیزی در گوشش وزوز می‌کند اما اعتنایی نکرد. هنگامه پشت پنجره نشست. هیجان‌زده گفت: «عجیب‌تر این که در تمامی این مدت ندانسته بودیم که استاد را علاوه بر آرش به نام «علی‌رضا» هم می‌شناسند» و نفسی تازه کرد و خواند: «علی‌رضا (آرش) آذریبیک، فرزند محمدرسول، نویسنده، نظریه‌پرداز و بنیان‌گذار مکتب ادبی اصالت کلمه است. به قول خود ایشان اجداد آب و گلی‌شان از ایل «کلهر» و اجداد جان و دلی‌شان همه‌ی انسان‌های آزاده و فراندیش در تمامیت تاریخ جهانند فراتر از هر نژاد و ملیت و...»

در بحبوحه‌ی سال‌های انقلاب اسلامی یعنی در ۵۸/۱/۱۰، در شهر کرمانشاه دیده به جهان گشود و سراسر کودکی‌اش را در ایام جنگ و آوارگی گذراند، آن چنان که در حین فرار از بمباران به شدت زخمی شد و به مدت دو سال نتوانست مانند همسالانش به مدرسه برود. روزگار درد و دلهره گذشت تا این که وی با تنها استادش در تفکر و ادبیات یعنی استاد «سیدمیرطاهر شمس» آشنا شد. از آن پس، مولاناوار راه رسیدن به معرفت را پیش گرفت و فعالیت ادبی‌اش را رسماً در نیمه‌ی دوم دهه‌ی هفتاد به پیشنهاد و تشویق استادش آغاز کرد. نخست، قصیده می‌خواند و اهل ذوق و ادب را سرمست از سروده‌های خویش می‌کرد تا این که اندک‌اندک شب‌شعرهای گاه‌به‌گاه حلقه‌ی استاد سیدمیرطاهر شمس او را به انجمن‌های ادبی شهر کشاند و مشغول تحقیق و تدقیق در ادبیات کلاسیک شد و پس از چندی به این نتیجه رسید که:

«باید که رسم و راه خودم را عوض کنم»

یعنی که من نگاه خودم را عوض کنم»

و پیشنهاد یکی از دوستانش به نام «محمدسعید میرزایی» دریچه‌ای شد برای ورود او به دنیای ادبیات پیشرو و آشنایی با اشعار و نوشته‌های سیمین بهبهانی که وی او را «ملکه‌ی غزل ایران» می‌داند. اما جستجوهای آرش به همین جا ختم نشد و او بر چکاد ادبیات تئوریک ایران به سوی شناخت جهان ادبی سایر ملل نیز گام برداشت و در این حین با ادبیات مینی‌مالیسم آشنا شد تا جرقه‌ای شود برای هم‌افزایی شعر و داستان و گشایش دریچه‌ای نو به روی غزل ایران، یعنی آفرینش غزل مینی‌مال و تزریق آن به شریان ادبیات.

آرش آذریبک هنوز بیست سالگی‌اش را تمام نکرده بود که دست به ابتکار ژانر جنجال‌برانگیز واژانه زد تا این که در سال ۱۳۸۲، پس از پایان دوره‌ی سربازی و بازگشت از زیارت حرم مطهر امام رضا(ع)، با تشکیل نخستین کارگاه‌های ادبی در کرمانشاه و سطح استان، رسماً دیدگاه فکری- ادبی خود، یعنی مکتب ادبی اصالت کلمه را پایه‌گذاری کرد و در کنار یاران وفادارش دست به چاپ آثار کلمه‌گرا در کتب، نشریات و سایت‌های معتبر زد و تمام تهمت‌ها و توهین‌های دشمنان و بدخواهان و مشقات این حرکت عظیم و شجاعانه را به جان خرید. مکتب شناخت شناختی اصالت کلمه از مؤلفه‌هایی سامان‌یافته که به برخی از مهم‌ترین‌های آن اشاره می‌شود:

۱. ارتباط بی‌واسطه
  ۲. حقیقت‌مداری ادبی
  ۳. اصل فراروی
  ۴. حقیقت عمیق
  ۵. جنس سوم
  ۶. اصالت وجودِ عربانیستی
  ۷. ضمیر فراآگاه و مراقبه‌ی شناور
  ۸. اصل چهاربعدی بودنِ ذات کلمه
  ۹. اصالت حق اشتباه
- و... و اصل وجود مؤلفه‌های ثانویه...»

یلدا گفت: «چه شخصیت بزرگی! کاش می‌شد ایشان را از نزدیک ببینیم.»

و هنگامه با شادی خندید. انگار راز بزرگی را در پس چشمانش پنهان کرده بود.

# فصل دهم

## آزادی اختیار یا نیروی وقایع

نیلوفر به محض ورود به نوشخانه کنار باباخورشید که مشغول رسیدگی به گل‌های همیشه‌بهارش بود نشست و با آب‌وتاب خواب دیشبش را برای او تعریف کرد. به آخرِ خوابش که رسید در حالی که غرق تماشای زیبایی گل‌ها شده بود با حسرت گفت: «طبق گفته‌های استاد، زیبایی پدیده‌ای کلمه‌محور است و در جاندارانی که دارای زبان تشعشعی‌اند و بر آگاهی خود آگاهی ندارند زیبایی‌پسندی وجود خارجی ندارد مثلاً آقا گاوهِ هیچ وقت به خاطر زیبایی چشم و ابرو و دهان خانم گاوهِ و یا هوشش او را انتخاب نمی‌کند اما با کلمه‌محور شدنِ هوش انسان و رسیدن او به قدرت آگاهی بر آگاهی، حتی انتخاب همسر هم بر پایه‌ی نر و ماده بودنِ صرف انجام نمی‌گیرد و نگرشی کلمه‌محور به نام حس زیبایی‌پسندی به معنای واقعی کلمه، تمامیت شعور انسان را تحت سیطره‌ی خود درآورده است. زیبایی یک حقیقتِ عمیق است که بعد ثابت آن در زیبایی جسمانی، نوعی تناسب و توازن رئال و حداقلی در چهره و قامت است و بعد متغیر آن می‌تواند از مکان به مکان و زمان به زمان و حتی از فرد به فرد هم متفاوت باشد. درست می‌گوییم بابا؟»

«بله بابا جان، فرضاً در یک منطقه، قامت بلند و چشم و ابروی مشکی معیار زیبایی است و در منطقه‌ای دیگر قد متوسط و چشمان آبی که در این میان کلمه نقش اساسی را دارد اما افلاطون و نئوافلاطونی‌هایی مثل فلوطین برخلاف ارسطو که طرفدار فرم، یعنی تناسب و تقارن و توازن بود، با «نظریه‌ی انطباق» مخالفت می‌کردند و می‌گفتند که شاید چهره‌ای تناسب و تقارن و توازن نداشته باشد اما زیبا باشد. مهم نور حقیقتی است که از چشمان ناظر ساطع می‌شود و آن چیز را زیبا می‌بیند. هیچ چیزی به خودی خود زیبا نیست بلکه در اثر انکسار نور حقیقت از چشم ناظر، زیبا به نظر می‌رسد.»

نیلوفر در فکر فرو رفته بود. دلش می‌خواست راز استاد برایش فاش شود و به هویتش پی ببرد. با شیفتگی و حسرت گفت: «بابا، کاش می‌توانستم استاد را در دنیای واقعی ببینم. این خواب نشانه‌ی خوبی‌ست. نه؟ اصلاً شما به دنیای خواب اعتقاد دارید؟»

پیش از آن که باباخورشید چیزی بگوید در با صدایی ملایم روی پاشنه‌اش چرخید و مردی بلندقامت با موهایی جوگندمی و کت و شلوار سپید، لبخندزنان وارد نوشخانه شد.

لرزشی ناگهانی سراسر وجود نیلوفر را فرا گرفت. ضربان قلبش تندتر شد و صورتش از شدت هیجان به سرخی گرایید.

باباخورشید مهمان تازه‌وارد را به آغوش کشید: «بابا جان، خوش آمدی. چه خوب شد که برگشتی.»

نیلوفر چین و چروک‌های ظریف و کم‌رنگی را که بر پیشانی و گوشه‌ی بینی‌اش نشسته و به سمت پایین، تا کنار لب‌هایش کشیده شده بود و چهره‌ی شوخش را پخته‌تر نشان می‌داد از سر گذراند. به قطره‌ی اشکی که در گوشه‌ی چشمان تیزبینش جا خوش کرده بود خیره شد. او را با خواب دیشبش مقایسه کرد و با لکنت گفت: «ش... شرط می‌بندم ش... شما یا ا... استاد هستید یا هیچ‌کس!»

باباخورشید خندید و استاد پس از اندکی مکث با شوخ طبعی گفت: «اما من مطمئنم که شما نیلوفر مسیح هستید و جز آن هیچ‌کس!» و پاکتی را از کیفش درآورد و به نیلوفر داد: «این هم نامه‌ای که مدت‌ها

پیش برای شما پست کردم که به دلیل عوض شدن آدرستان برگشت خورد.»

در دوباره روی پاشنه‌اش چرخید و این بار خانمی با چهره‌ای مهتاب‌رنگ، چشمانی سیاه و لب‌هایی نازک، دست در دست زنی جوان با چهره‌ای افسرده وارد نوشخانه شد. با صدای بلند گفت: «سلام» و به طرف باباخورشید رفت.

نیلوفر که از دیدنش یکه خورده بود به یاد جلسه‌ی شاهنامه‌خوانی و نقلی باباخورشید افتاد. سعی کرد اسمش را به خاطر بیاورد. به نظرش رسید باباخورشید او را «هنگامه» صدا می‌زد. تعجبش وقتی بیشتر شد که احساس کرد همراهش را بارها و بارها دیده است. باز هم به او خیره شد و به چشمان و موهای قهوه‌ای‌اش. ناگهان قلبش از درد تیر کشید. با تمام وجود، سنگینی نام «خدیجه» را بر قفسه‌ی سینه‌اش حس کرد. نفسش بند آمده بود و نمی‌توانست حرفی بزند.

هنگامه با بی‌قراری کنار باباخورشید ایستاد و زمزمه‌وار گفت: «بابا، من و دوستم - یلدا - به دنبال گم‌شده‌ای می‌گردیم، یعنی دنبال یک شاگرد و استاد که یکی از آن‌ها دچار سانحه شده...»

باباخورشید نگاهی گذرا به استاد و نیلوفر انداخت و لبخند زد: «بفرمایید بابا جان، بنشینید. چه عجله‌ای دارید؟! در این دنیا هرکس به طریقی گم‌شده‌ای دارد یا خودش گم شده است یا کسی را گم کرده و یا گم شده‌ی کسی ست!»

هنگامه که تازه متوجه نگاه‌های استاد و نیلوفر شده بود به احترام سرش را خم کرد و در حالی که دوستش را برای نشستن راهنمایی می‌کرد همان جا کنار آن‌ها، روی تختِ پشت پنجره نشست.

نیلوفر کاملاً گیج شده بود. نمی‌دانست چه بگوید. زبانش بند آمده بود. اول از دیدن استاد در خواب و سپس در بیداری و اکنون از برخورد با زن رؤیاهایش حسابی سردرگم شده بود. مات و مبهوت فقط نگاه می‌کرد و با خودش کلنجار می‌رفت که اگر نام این زن یلدا است پس خدیجه کیست؟

باباخورشید حال عجیبی داشت، هم خوشحال بود و هم بی‌قرار.

چشمانش مانند خورشید می‌درخشیدند. مدام اشعاری را زمزمه می‌کرد و از سر مهر نگاهش را از استاد، نیلوفر، یلدا و هنگامه بر نمی‌داشت. تنبور خوش‌آب‌ورنگش را که از چوب توت و گردو ساخته و به دیوار آویزان کرده بود برداشت و با دستمالی مشغول تمیز کردنش شد.

استاد که شیفته‌ی شعرخوانی و تنبورنوازی باباخورشید بود گفت: «بابا، نمی‌دانید چه قدر دلم برای صدای ساز و آواز شما تنگ شده بود.

برایمان چند بیتی بخوانید. به گوش جان می‌شنویم.»

باباخورشید خم شد و پیشانی استاد را بوسید: «چه خوب شد که

برگشتی بابا»

و با زمزمه‌ی ابیاتی از مولانا شروع به نواختن تنبور کرد:

«تا صورت و پیوند جهان بود، علی بود

تا نقش زمین بود و زمان بود، علی بود...»

با نوازش انگشتان باباخورشید بر سیم‌های تنبور، یلدا که آرام در خودش فرو رفته بود دچار هیجان شدیدی شد. دستان هنگامه را محکم‌تر فشرد و با هر ضربه‌ای که باباخورشید بر تن تنبور می‌نواخت او در خودش احساسی تازه و تازه‌تر را کشف می‌کرد و در جانش شعله‌ای روشن و مداوم پرنور و پرنورتر می‌شد. خودش را وسط زمین و آسمان مقابل خنیاگری می‌دید که نه با انگشتانش بلکه با روح و روانش می‌نواخت.

باباخورشید چشمانش را بسته و در حال خواندن، تنش با نوای تنبور

در سماعی موزون بود.

یلدا که بیش از همه منقلب شده بود و یک‌ریز اشک می‌ریخت

گلایه‌کنان گفت: «چرا مرا زودتر به دیدن سیدمیرطاهر نیاورده بودی؟»

هنگامه زیر لب گفت: «سیدمیرطاهر نه، سیدمیرطاهر شمس یا به

زبانی صمیمانه‌تر باباخورشید» و با تأسف ادامه داد: «نمی‌دانم. شاید هنوز

وقتش نرسیده بود. من هم بیشتر از چند دفعه این جا نیامده‌ام.»

یلدا محکم دست هنگامه را فشار داد: «چهره‌اش را برایم توصیف

می‌کنی؟»

هنگامه که لحظه‌ای هم چشم از او برنمی‌داشت در گوش یلدا زمزمه کرد: «باباخورشید پیری‌ست سپیدمو، بلند قامت و لاغراندام با چهره‌ای سپید و نورانی، با چشمان سیاه و نگاهی گیرا، لبانی نازک و بینی کشیده و باریک. خندان است و گشاده‌رو، با ظاهری آراسته، آرام و باوقار و سرشار از شور زندگی و شعور هستی.» مکثی کرد و ادامه داد: «من با چشم ظاهری توصیفشان کردم. خودت با چشم دل، ایشان را چگونه می‌بینی؟»

یلدا با صدایی لرزان جواب داد: «عجیب است، همان صدا، همان کلام، همان ابیات... من این‌ها را در خواب و یا شاید هم در رؤیا دیده‌ام. حتی ایشان هدیه‌ای هم به من دادند. باور نمی‌کنم که...»

نیلوفر که کنار آن‌ها نشسته و صحبت‌هایشان برایش جالب بود اندیشمندانه گفت: «ولی من باور می‌کنم چون زمان، یک حقیقت عمیق است که دو بعد ثابت و متغیر دارد»

استاد لبخند زد: «حقیقت عمیق در جوهره‌ی معنایی کلمه دو بعد دارد. یک بعد که همان دالی است که بر یک یا چند مدلول، دلالت می‌کند و دیگری بعد متغیر که در آن کلمه به مانند موجودی زنده است و با توجه به بازی‌های زبانی در خرده‌نظام‌ها، دچار حرکت و استحاله می‌شود.»

هنگامه ذوق‌زده و با تعجب زیر لب گفت: «بمیری یلدا! تو هم که مرا کشتی با این خواب‌هایت!»

نیلوفر دیگر نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد: «مثلاً همین کلمه‌ی «بمیری» به گفته استاد، دالی است که بر یک مدلول خاص دلالت می‌کند و این یعنی همان بعد ثابتِ حقیقت عمیق در کلمه که با قرار گرفتن در شرایط مختلف، با حفظ کامل بعد ثابت، دارای هاله‌ای از مدلول‌های بیرونی متفاوت می‌شود.»

هنگامه گفت: «والی چه جالب! چه طور ممکن است؟»

استاد گفت: «خیلی ساده است. تصور کنید یک فرمانده‌ی خشمگین به سربازی که در هنگام خدمت، پستش را ترک کرده می‌گوید: «بمیری!» و همان شب رو به همسرش می‌گوید: «بمیری!» اما این بار با لحنی آرام و عاشقانه. دقت کنید که کلمه با حفظ بعد ثابتش، هاله‌ای از

معناهای متفاوت را کسب کرده است. یا مثلاً کلمه‌ی «سپر» که روزگاری فقط وسیله‌ای بود برای حفاظت شخص در برابر تیغ دشمن، امروزه با حفظ بعد ثابت جوهره‌ی معنایی‌اش - یعنی محافظی در برابر پدیده‌های بیرونی- به مصداق‌های گوناگون دیگری از جمله سپر اتومبیل، سپر موشکی و سپر بلای کسی شدن استحاله یافته است.»

هنگامه با شگفتی نگاهی به دور و بر و اطرافیان‌ش انداخت. به طرز غریب خودش را در فضایی شبیه به نوشته‌ها یافت. به یاد آن مطالب و گفته‌های آشنای استاد افتاد. چند لحظه با تردید به استاد و نیلوفر خیره شد و بالاخره دل به دریا زد: «باباخورشید، اصلاً شما کسی را به اسم استاد آرش آذرپیک می‌شناسید؟»

پیش از این که باباخورشید چیزی بگوید استاد سرمستانه خندید: «شگفتا! پس نویسنده سرانجام از این جا سر درآورد! می‌دانستم که نمی‌تواند با جبر، شخصیت‌ها و داستان را کنترل کند. یک روز باید این اتفاق می‌افتاد.»

نویسنده در گوشه‌ای دنج از نوشخانه نشسته بود و آن‌ها را می‌پایید. کمی عصبی می‌نمود اما بدون آن که خم به ابرو بیاورد در ذهنش جواب داد: «عجله نکنید استاد، ماجرا که هنوز تمام نشده است. من هم‌چنان خدای داستان و راوی کل هستم.»

«اما شما اصالت وجود عریانستی را که ما در دنیای زبان به کلمه و در جامعه‌ی مدنی به فردیت اشخاص می‌دهیم فراموش کرده‌اید. شخصیت‌ها هر یک وجود خود را جستجو می‌کنند.»

نویسنده سعی کرد از خودش دفاع کند: «نه، فراموش نکرده‌ام ولی داستان باید به طور طبیعی یک راوی داشته باشد و اتفاقات از منطقی خاص پیروی کنند که در آن وحدت لحن و شخصیت‌ها و مکان-زمان حفظ شود.»

استاد با خونسردی جواب داد: «پس شما هنوز معنای جبر، اضطرار و اختیار را نمی‌دانید. شاید هم آزادی و اراده‌ی انتخاب را به درستی درک نکرده‌اید.»

«ولی این که جبر نیست. روال عادی و نیروی وقایع در داستان است، یعنی نوعی گره‌گشایی که این جا مناسب‌ترین مکان و زمان برای آن بود.»

استاد شانه‌هایش را بالا انداخت: «پس هنوز نمی‌دانید که جهان، کارزار بی‌پایان دافعه‌ها و جاذبه‌هاست و هر موجودی به حکم هوش غریزی خود به سوی جاذبه‌ها کشیده و از دافعه‌ها بریده می‌شود. شما، یلدابانو یا همان خدیجه را به سببی تشبیه کرده‌اید که توأمان به وسیله‌ی دافعه‌ی درخت در کشمکش است و در نهایت توسط جاذبه به خاک می‌افتد. چیزی که از خودش دارای اراده و آزادی انتخاب نیست.»

نویسنده، حق‌به‌جانب جواب داد: «فکر این جایش را هم کرده‌ام. من از دانای دانای کل برای کاویدن و جستجوی ناخودآگاه کاراکترها استفاده می‌کنم، یعنی از نوعی راوی مفسر.»

«اما شما باید به کاراکترها اجازه بدهید با اراده‌ی خود بر جاذبه‌ها و دافعه‌ها چیره شده، دست به انتخاب بزنند و آزادانه مسیر حرکت خود را تعیین کنند چرا که انسان در دیدگاه ما، جبر را مطلق نمی‌داند و به اضطرار معتقد است یعنی حتی تحت فشار سنگین‌ترین جاذبه‌ها و دافعه‌ها باز هم می‌تواند با قدرت اراده، انتخاب کند که اوج این فراشد «آزادی از انتخاب» است.»

نویسنده با دلخوری ابروهایش را در هم کشید: «ولی این «قسمت» کاراکترهاست و هر چه را که اتفاق می‌افتد باید بپذیرند.»

استاد خندید: «قسمت، نام مستعار بی‌ارادگی و ناتوانی ماست. اصلاً آن هم قسمت نیست. قسمت آن است که تو به خیابان بروی و یک دفعه تیر بلا بر سر و رویت نازل شود. ما همه می‌دانیم تفکر جبرگرایی و قسمت‌گرایی، بیشتر بعد از حمله‌ی مغول و یا حاکمان ظالم صورت گرفته است. اشتباه شما در این است که به هیچ یک از کاراکترها، به‌ویژه یلدابانو اجازه‌ی ابراز وجود نداده‌اید حتی ایشان را واداشته‌اید که در یک خلأ به دنبال هویت گذشته‌ی خود بگردند و اگر باباخورشید در این خلأ پیدا نمی‌شدند نمی‌دانم تا کجا می‌خواستید یلدابانو را دنبال یک

بادبادک قرمز بدوانید. ارتباط بی‌واسطه بدون هیچ وسیله‌ای و حتی یک تلنگر؟! نه من و نه هیچ کاراکتر دیگری این جبریت را قبول نمی‌کند.» نیلوفر به دفاع از سخنان استاد گفت: «شما بدون هیچ طرح از پیش تعیین‌شده‌ای آزادی اختیار را از ما گرفته‌اید و سعی دارید روایت را بر اساس یک طرح کذائی پیش ببرید!»

باباخورشید پادرمیانی کرد: «احساس می‌کنم که یلدا بانو در هیئت-منصفه‌ی دانای دانای کل، در پیشامتن داستان قرار گرفته، اما نگران نباشید نویسنده به زودی خواهد فهمید که جبرگرایی، منطق داستان نیست.»

استاد لبخند زد: «خوب است. اخلاق حق‌گرا یعنی همین که نه بگذاری حقت خورده شود و نه حق کسی را بخوری. بحث حساب به دینار و بخشش به خروار چیز دیگری است اما نویسنده حق ندارد روغن ریخته را نذر امام‌زاده کند. باید مانند مولا علی(ع) بود و زیر بار هیچ ناحقی نرفت حتی اگر مزدت تنها ۲۳ سال هم صحبتی با چاه باشد.» یلدا که حساسی گیج شده بود پرسید: «سر در نمی‌آورم. هنگامه، چه اتفاقی افتاده است؟ نویسنده این جا چه کار می‌کند؟ اصلاً چه طور داستان زندگی مرا...»

باباخورشید با مهربانی جواب داد: «خیلی ساده است بابا جان. هنگامه بانو داستان زندگی‌ات را برایم تعریف کرده بود.» نگاهی به استاد انداخت و ادامه داد: «من هم به آرش گفتم که به یکی از شاگردانش پیشنهاد نوشتن آن را بدهد. عکس را از هنگامه گرفتم و برایش فرستادم که پیش از نوشتن با دیدن چهره‌ات با تو ارتباط روحی برقرار کند و بتواند سرگذشتت را بنویسد. می‌خواستم با این کتاب غافلگیرتان کنم ولی با سفر ناگهانی آرش و تصادف و فراموشی نیلوفر، همه‌ی برنامه‌ها به هم ریخت ولی انگار اراده‌ی شماها زودتر از قلم نویسنده همه‌ی ما را در این جا گرد هم آورده است...»

هنگامه از شادی و هیجان فریاد زد: «واای یلدا، چه جالب! ایشان همان استاد آرش آذربیک نوشته‌ها هستند!»

یلدا با چهره‌ای شگفت‌زده جواب داد: «و این خانم هم حتماً نیلوفر مسیح!»

صدای هنگامه بلندتر شد: «بله. همان دختر شیطان و بازیگوشی که در مقابل استاد از فلسفه‌ی ارسطوییان دفاع می‌کرد.»  
استاد و باباخورشید به هم نگاه کردند و خندیدند.

تنها خاطره‌ای که نیلوفر از هنگامه داشت همان دیدار کوتاه در جلسه‌ی شاهنامه‌خوانی باباخورشید بود. گیج و سردرگم گفت: «من که چیزی به یاد نمی‌آورم فقط گاهی آگاهی‌هایی به سراغم می‌آید در مورد زندگی زنی به نام خدیجه که اوایل فکر می‌کردم خودم هستم اما حالا متوجه می‌شوم که...»

استاد گفت: «مثل این که یادت رفته خدیجه نام مستعار است که برای یلدا بانو انتخاب کردیم.»

نیلوفر مات و مبهوت شانه‌هایش را بالا انداخت.

باباخورشید سعی کرد دلداری‌اش بدهد: «نگران نباش بابا جان. دست تقدیر نوشته‌هایت را مستقیم به دست کاراکترهایت رسانده است. مطمئنم که خواندن آن‌ها به بازگرداندن حافظه‌ات کمک می‌کند.»

نیلوفر که هنوز گیج بود ناباورانه گفت: «کوله‌پشتی‌ام پیدا شده؟! هنگامه دستش را گرفت: «خیالت راحت باشد. در اولین فرصت آن را برایت می‌آورم ولی کاش می‌توانستیم همه‌ی آن نوشته‌ها را بخوانیم.»

نیلوفر با رضایت لبخند زد ولی پیش از این که چیزی بگوید استاد گفت: «مسیح‌بانو، از شما انتظار می‌رود که دوباره قلمتان را در دست بگیرید و رسالتتان را که همانا نوشتن و روشنگری‌ست ادامه دهید. ما در تخیلات شما وارد شده‌ایم و اکنون در داستانی هستیم که خود، کاراکترهای خودخواسته‌ی آنیم. پس قدر این تخیلات را بدانید چون سرچشمه‌ی آن از آگاهی‌ست. تخیل دنیای وسیعی‌ست که در اوج، به شهود عمیق می‌رسد.»

باباخورشید مهمان‌هایش را تنها گذاشت. به زودی با پنج کاسه انار دوباره به آن‌ها پیوست و تنبورش را به دست یلدا داد: «بابا جان، این تنبور مال شماست.»

چهره‌ی یلدا از شرم سرخ شد: «مال من؟! ولی من که...»  
باباخورشید نگاه معنادارش را به استاد دوخت و خندید: «ما هدیه‌ای  
را که به کسی داده باشیم پس نمی‌گیریم.»

یلدا با دستان لرزان تنبور را گرفت و بوسید: «عجیب است بابا، من  
صدای شما و نوای این تنبور را قبلاً در خواب شنیده بودم!»  
نیلوفر پرسید: «می‌توان گفت این گونه خواب‌ها، همان وارد شدن از  
زاویه‌ی درست به صفحات هولوگرام گونه‌ی ذهن یا یک نوع هم‌زمانی  
است.»

استاد جواب داد: «البته این نگرش کوانتومیست‌ها به خواب و  
رؤیاست اما از نگاه ما، خواب زیباترین مصداق یک متن عریان است.  
خواب می‌تواند دارای تجلیاتی باشد که فراتعلقی یعنی دارای تفکر عمیق،  
تخیل عمیق و عشق عمیق است. فراروی از تعقلات روزمره در لایه‌ی  
شعوری ناخودآگاه، ما را به این گونه رؤیاهای صادقانه، رهنمون می‌سازد.  
گاه توهم و جنون هم می‌تواند پدیدآورنده‌ی کابوس و خواب‌های پریشان  
باشد اما در صورت فراروی در دنیای بسیط خواب‌ها، رئال‌ترین،  
سوررئال‌ترین، سمبولیک‌ترین و در کل حتی ابعادی را به نمایش  
می‌گذارد که جهان ادبیات نیز هنوز نتوانسته بسیاری از پتانسیل‌های آن  
را کشف کند.»

«پس می‌توان گفت که خواب‌ها ما را به سمت حقیقت‌های عمیق  
هدایت می‌کنند... اما چه طور و چه زمانی در جهان عینی، به عینه تکرار  
می‌شوند؟»

یلدا آرام به هنگامه گفت: «چه جالب! همان پرسش و پاسخ‌ها. این  
نویسنده هم کار خودش را خوب بلد است!»

استاد در جواب نیلوفر پاسخ داد: «بستگی به آن دارد که دنیای شعور  
یک انسان چه اندازه وسیع باشد. هر چه قدر این دایره عمیق‌تر و وسیع‌تر  
باشد طبیعتاً خواب او در بیداری عریان‌تر و یا بالعکس، جهان بیداری او  
در خواب عریان خواهد شد. خواب کاملاً کلمه‌گرا و سرشار از بعد نمادین  
آن است. بیشتر خواب‌ها حرفی برای گفتن دارند اما اگر این دایره برای  
روح ما در هنگام خواب، آن چنان گسترده شود که از جهان چهاربعدی

فراتر رود ذهن در حالتی خلأگون به سر خواهد برد که اصطلاحاً می‌گوییم هیچ خوابی ندیده‌ایم زیرا این حالت برای نرم‌افزار شعوری ما تعریف نشده و ذهن برای آن کلمه‌ای ندارد.»

یلدا پرسید: «استاد، پس چه موقع خواب می‌بینیم؟»

«ما تنها با حضور کلمات است که می‌توانیم خواب ببینیم آن هم با تکیه بر ابعاد گوناگون آن، که برای شعور کلمه‌گرایمان کاملاً تعریف‌پذیر است. خارج از جهان کلمه، نه شهودی وجود دارد نه تخیل و تفکری. حتی توهم و جنون هم در کلمات است که تجلی می‌یابند.»

نیلوفر گفت: «به نظر شما خواب یلدا متعلق به لایه‌ی ناخودآگاه محضش بوده است؟»

«به درستی نمی‌توان پاسخ این پرسش را داد اما به اعتقاد من، خواب هنگامی متجلی می‌شود که به کلی فراتر از اجزا رسیده باشد و از کلیتِ فراآگاه به سمت لایه‌ی شعوری ناخودآگاه و سپس خودآگاه جاری شود. همان‌گونه که می‌دانید فراآگاه از هم‌افزایی لایه‌های شعوری، خودآگاه فردی و جمعی، ناخودآگاه فردی و جمعی و دگرآگاه و... حاصل می‌شود، مثلاً شعور دگرآگاه، فراتر از حرکت مکانی- زمانی می‌تواند در خواب اتفاق بیفتد یعنی همان عاملی که کاراکترهای داستان را تا این جا کشانده است. حتی در نظر بینش‌مندان فرقی بین دنیای بیداری و خواب در انسان‌های متعالی نیست.»

یلدا کنجکاوانه پرسید: «استاد، در بین نوشته‌های نیلوفر که هنگامه آن‌ها را برایم می‌خواند به نظر می‌رسید که شما در مباحثتان ضمیر و شعور را معادل هم می‌دانید یعنی به عنوان مثال هم از شعور فراآگاه و شعور دگرآگاه و شعور ناخودآگاه استفاده می‌کنید هم از ضمیر فراآگاه و ضمیر دگرآگاه و ضمیر ناخودآگاه. آیا برداشت من درست است؟»

استاد لبخند زد: «بله. در قاموس کلیدواژگان مکتب اصالت کلمه به عنوان مثال دقیقاً منظور از شعور خودآگاه و ناخودآگاه جمعی همان ضمیر خودآگاه و ناخودآگاه جمعی است با همان کاربرد علم روان‌شناسی.»

باباخورشید گفت: «همان‌گونه که پیامبر اکرم (ص) می‌فرمایند: «خواب عالم عین عبادت است.» وحی بر ابراهیم (ع) در خواب نازل شد و معجزه‌ی یوسف پیامبر هم تعبیر خواب بود.»  
 هنگامه گفت: «شما با نظر سوررئالیست‌ها موافقید که خواب فقط تجلی شعور ناخودآگاه ماست؟»

«فقط شعور ناخودآگاه نه، بلکه تمام لایه‌های شعور باطنی و ذهن هولوگرام‌گونه‌ی ما در خواب تجلی می‌کنند و رؤیای صادق‌چیزی نیست جز فعال شدن ضمیر دگرآگاه.»  
 نیلوفر از پشت پنجره با دلواپسی به آسمان که داشت رفته‌رفته به تاریکی می‌گرایید خیره شد.

استاد که احساس کرده بود زمان رفتن او فرا رسیده است با عجله کتاب قطوری را از کیفش بیرون آورد: «این هم ره‌آورد من برای شما مسیح‌بانو.»

نیلوفر به جلد نقره‌ای کتاب خیره شد و گفت: «شرط می‌بندم منطق الطیر حضرت عطار است...» هنوز جمله‌اش را کامل نکرده بود که شگفت‌زده فریاد زد: «وای خدای من، منطق الطیر!... منطق الطیر حضرت عطار!...» و آن را بوسید و ورق زد.

ناگهان هنگامه با تعجب رو به استاد و باباخورشید کرد: «امیدوارم مرا متهم به توهم نکنید. یک آن به نظرم رسید که قطره‌ای درخشان و ستاره‌مانند از لای کتاب فرو چکید و نرسیده به زمین تبدیل به گل نیلوفر شد.»

باباخورشید، استاد و نیلوفر به روی هم خیره شدند و آرام خندیدند.  
 باباخورشید خم شد. گل نیلوفر را که کنار پایش افتاده بود از روی زمین برداشت. آن را بوید و به هنگامه داد: «گاهی انسان حقایقی را درک می‌کند که مردم عادی قادر به انجام آن نیستند بنابراین از سر ناچاری او را دیوانه می‌پندارند.»

نیلوفر به اتفاقاتی که آن روز در نوشخانه پیش آمده بود می‌اندیشید و به یلدا یا همان خدیجه که مدام او را در رؤیاهایش می‌دید. دلش می‌خواست بداند چرا نابیناست و علت زخم‌خسنی که میان ابروان پرپشت و چشمان درشتش خودنمایی می‌کند چیست. اصلاً چرا باید او داستان زندگی‌اش را بنویسد؟ ساعت‌ها فکر کرد ولی حتی به جواب یکی از سؤال‌هایش هم نرسید.

به یاد نامه‌ی استاد افتاد. از جایش بلند شد و آن را از کوله‌پشتی‌اش بیرون آورد. نامه‌ای بود کوتاه، بدون تاریخ و نشانی با چندین کارت‌پستال از نقاط دیدنی دنیا. کارت‌پستال‌ها را کنار گذاشت و شروع به خواندن کرد: «به نام خداوند بخشنده‌ی مهربان

درود بر بانوی بزرگوار مکتب ادبی اصالت کلمه - نیلوفر مسیح-

حدود یک ماه است که در فرانسه به سر می‌برم. سفرم از دیوار بزرگ چین و سنت‌های کهنه‌ای که هنوز هنوز آیین‌های باستانی را پایدار نگاه داشته‌اند آغاز شد. در هند با مرتاضانی روبه‌رو شدم که شیوه‌ای افراطی را در زندگی پیش گرفته‌اند تا مثلاً در سکوتی خلأوار به فنا برسند، غافل از این که سکوت هم یکی از بازی‌های کلمه است. سپس با ورود به اروپا، در کمال شگفتی هم‌صحبت کوانتومیست‌هایی شدم که دم از کشف عالمانه‌ی ابعاد دیگر هستی می‌زنند.

می‌دانم که اینک در حال نگاشتن کتاب ارزشمند «چشم‌های یلدا و کلمه - کلید جهان هولوگرافیک-» هستید. پس بر آن شدم که با این نامه‌ی هر چند کوتاه، شما را در این راه یاری رسانم.

می‌دانید که اصل دیدگاه اصالت کلمه بر دو محور بنیادین، یعنی وسیله دانستن کلمه در دنیای زیستی و هدف دانستن آن در جهان ادبیات حرکت می‌کند. پیش‌تر گفته بودم که کلمه - در مقام متکثر آن - از همه لحاظ زاییده‌ی جهان چهاربعدی‌ست. بنابراین ذات کلمه نیز کاملاً چهاربعدی می‌باشد. ما چه خواهیم و چه نخواهیم کلمه از همه لحاظ محدود و محصور در مکان و زمان است. اما این جا با همان واژه‌های مکان - زمان محور، صحبت از ابعاد دهم و حتی صدم هستی‌ست.

نمی‌دانم این گونه که ما هنوز هم از پس چند و چون همین جهان چهاربعدی مشاهده‌مند و رئال بر نمی‌آییم چگونه می‌توانیم نظرات خود را علمی پنداشته و از آن بدتر، با توهم علمی بودن آن‌ها به رد ادیان مقدس توحیدی بپردازیم با این که می‌توان فرض کرد همین چهاربعدی دانستن جهان نیز خود برداشتی‌ست از شعور کلمه‌گرای ذهن هولوگرام‌گونه‌ی انسان.

ما نه تنها برخی از دست‌آوردهای دانشمندان کوانتومیست را رد نمی‌کنیم بلکه ارزششان را پاس می‌داریم اما به جرأت می‌توانیم آنان را نئوپوزیتیویست بخوانیم که بعضی از دانشمندان این روزگار - و نه بینش‌مندان - ، خودآگاه و یا ناخودآگاه شیفته و برده‌ی اصطلاحات به اصطلاح علمی آنان شده‌اند که اگر این روند به همین روال ادامه یابد، بی‌گمان آیندگان در مورد ما می‌نگارند: «نسلی گستاخ اما بسیار ساده-اندیش و زودباور که سرسپردگان توهم زمان خود بودند!» به قول «مولانا:

«کاشکی هستی زبانی داشتی»

تا ز هستان پرده‌ها برداشتی.»

شاید یادتان باشد باباخورشید از عشق در هستی برایمان سخن می‌گفت و ما می‌گفتیم ذرات هستی، حتی ذرات زیراتمی و کوارک‌ها در نرم‌افزار وجودی‌شان سرشار از هوش کیهانی هستند که در یک به‌هم‌پیوستگی هماهنگ، به وجود یا کل فراتر از هم‌افزایی اجزا می‌رسند. به یاد دارم هنگامی که باباخورشید می‌گفت: «تنها عشق، نیروی پیونددهنده‌ی این ذرات است» شما می‌خندیدید و باور نمی‌کردید که در نرم‌افزار وجودی تک‌تک اجزای هستی، نیرویی نهفته که پیوسته در حال بازآفرینی و خودافزایی خویش است.

هر چند که شما در مقاله‌ای به شرح این پرداخته بودید که فهم ما از هستی، به فلان و فلان دلیل، قانون علیت را نقض می‌کند اما این نکته را فراموش کرده‌اید که قانون علیت، نشأت‌گرفته از کلمات مکان-زمان‌محور

در جهان چهاربعدی‌ست که گر چه در جهان زیراتمی هم نقض شده اما تنها می‌تواند جهان ماده و برداشت نظم قراردادی را توضیح دهد. به اعتقاد من، اصل علت و معلول به حقایق مطلق و نسبی یعنی حقایق روبنایی هستی تعلق دارد چون مشاهدات ما نیز به پنج حس کلمه‌محور وابسته است و به وسیله‌ی کلمات با هستی ارتباط برقرار می‌کند. در غیر این صورت آن گاه که این شعور کلمه‌گرا می‌خواهد خود را مرغ ابعاد دیگر هستی کند فقط به قاف خلأگون توهم خواهیم رسید. دیدگاه اصالت کلمه، قانون علیت را در روبنا رد نمی‌کند بلکه این بحث شبیه هندسه‌ی ریمانی است که هندسه‌ی اقلیدسی را نیز در بر می‌گیرد. ما به حقیقت عمیق ایمان داریم که باور دارد ریشه‌ی هستی در لامکان و لازمان است که در این صورت بحث کی، کجا و به چه کار آمدن مفهومی ندارد و این پرسش‌ها، تنها مفاهیمی چهاربعدی‌اند وابسته به جهان مکان-زمانی ما، که هیچ ربطی به کلیت کائنات ندارند و به راستی همانند آن است که نهنگی را در آکواریوم انداخته و از او بخواهیم که همه‌ی ریشه و اصالت و آینده و مقصود خود را در همان فضای بسته جستجو کند. باز هم به قول مولانا:

«بشنو از نی چون حکایت می‌کند

از جدایی‌ها شکایت می‌کند.»

در مورد هدف دانستن کلمه که همان تئوری کپرنیکی ادبیات جهان است سخن‌سرایی نمی‌کنم که به عنوان بزرگ‌ترین انقلاب و تحول در تاریخ ادبیات جهان - شبیه انقلاب کپرنیکی در کیهان‌شناسی - آن را زیر فشار مافیای ادبی و غیرادبی، چه انکار بکنیم و چه انکار نکنیم باز هم به گفته‌ی گالیله‌ی بزرگ: «این زمین است که به گرد خورشید می‌چرخد.» از سنگینی واژگان پوزش می‌طلبم. امیدوارم عمق معنای هستی را دریابید.

سپاسمند: آرش آذرپیک.»

گرد خواب آن چنان بر چشمان نیلوفر پاشیده شده بود که نتوانست نامه را درون پاکتش جا دهد. موجی آرام به سبکی و لطافت توده‌ای از هوای گرم از تنش گذشت و او را سرمست از لذت خواب کرد اما ناگهان تصویر زنی خون‌آلود آن چنان ریشه‌ای بر تنش انداخت که بلافاصله نشست و به دیوار تکیه داد. بدون این که بتواند آب دهانش را قورت دهد چشمانش را بست و شروع به شمردن ضربان قلبش کرد. این بار تصاویری واضح‌تر از پیش در برابرش جان گرفت.

«در باز شد و سیامک با اوقات تلخی گفت: «آماده شو. باید به خانهای عمومرا برویم.»

یلدا با تعجب پرسید: «عمومرا؟!»

«یکی از عموزاده‌هایم است. سال‌ها با هم قهر بودیم. تازه آشتی کرده‌ایم. پای پسرش شکسته باید برویم عیادتش.»  
«نمی‌شود خودت تنها بروی؟ من که نمی‌شناسمشان!»

سیامک غر زد: «نمی‌شناسم که نشد حرف! بیا آشنا هم می‌شوی.»  
یلدا به سمت بابک رفت. لباس‌هایش را عوض کرد و دستی به موهایش کشید. سپس خودش را در آیینه برانداز کرد. شال مشکی‌اش را روی موهای بلند و قهوه‌ای‌اش انداخت و دنبال سیامک به راه افتاد.  
در مهمانی همه چیز به طور عادی پیش می‌رفت تا این که اسماعیل - پسر عمومرا - که دانشجوی ترم اول زبان و ادبیات فارسی بود و لفظ قلم حرف می‌زد گفت: «یلداخانم، تعریف شعرهایتان را از خواهرم شنیده‌ام. می‌گویند دستی در ادبیات دارید.»

یلدا با تعجب گفت: «خواهرتان؟! ... نمی‌شناسمش» و شرمگینانه سرش را پایین انداخت: «شعر که نه، دل نوشته‌اند.»

اسماعیل پرسید: «به سبک نیمایی هم می‌نویسید؟»

یلدا که می‌دانست سیامک از این بحث‌ها خوشش نمی‌آید با صدایی لرزان جواب داد: «نه، سپید می‌نویسم البته اگر بشود آن را سپید نامید.»  
اسماعیل ذوق‌زده شد: «پس از طرفداران سرسخت شاملو هم هستی.»

عمومرا که کنار سیامک نشسته بود بی‌خبر از بدگمانی کم‌رنگی که

در وجود او در حال شکل گرفتن بود گفت: «از قدیم و ندیم گفته‌اند شعر با شعور انسان در ارتباط است. خوش به حال کسانی که در صدد کسب شعورند.»

اسماعیل گفت: «همان طور که «چارلی چاپلین» گفته، هنر یا دو بال پرواز به تو می‌دهد یا هر دو پایت را در زرق و برق پول و ثروت می‌شکند. نه آقا سیامک؟»

سیامک با عصبانیت جواب داد: «البته که نه! شعر و شاعری که نان و آب نمی‌شود.»

اسماعیل ناپخته و نسنجیده گفت: «من که اصلاً با شما موافق نیستم. بگذارید زن‌ها هم حرف خودشان را بزنند و آزاد باشند.»

یلدا در یک نگاه اسماعیل را از نظر گذراند. بیشتر شبیه بچه‌های دبیرستانی بود تا یک جوان پخته و بافهم و کمالات. سپس نگاهش را به روی سیامک انداخت که غضب‌آلود به او چشم دوخته و هاله‌ی غریبی چهره‌اش را در بر گرفته بود.

سیامک با تندخویی بابک را بغل کرد: «بهتر است برویم.»  
یلدا درمانده و شرمگین سرش را پایین انداخت و دنبال سیامک به راه افتاد.

آسمان تاریک بود و چند تکه ابر سیاه روی ماه را پوشانده بود. باد شلاق‌کشان درختان برهنه را می‌رقصاند.

دم در که رسیدند یلدا از ماشین پیاده شد و بابک را که بین خواب و بیداری بود به آغوش کشید و به اتاقش برد.

آسمان غرید و باد مشتتش را به تن پنجره‌ها کوفت.  
سیامک با خشم چراغ‌ها را خاموش کرد و وارد آشپزخانه شد: «بیا این جا کارت دارم.»

با صدای او یلدا که در حال عوض کردن لباس‌هایش بود شتابان به آشپزخانه دوید.

سیامک کف زمین نشسته بود. به دیوار تکیه داده و با تیغه‌ی چاقوی بزرگی که در دستش بود بازی می‌کرد.

یلدا که ترجیح می‌داد خودش را درگیر افکار بی‌سر و ته سیامک نکند به زحمت آب دهانش را قورت داد و سعی کرد با شوخی قضیه را خاتمه دهد: «این وقت شب می‌خواهی میوه بخوری؟!»

سیامک پوزخند زد: «هه؟ میوه؟! نه هلوخانم، می‌خواهم پوست تو را بکنم!»

قیافه‌اش با آن موهای سیاه و وحشی در زیر نور قرمز آشپزخانه هولناک شده بود. در وجودش آتش خشم زبانه می‌کشید و عقلانیت و منطقش را خاکستر می‌کرد و به باد می‌داد. کورسوی یک آگاهی بی‌رنگ نهییش می‌زد که اشتباه می‌کند اما فکری سمج و آزاردهنده، پیچک‌وار به جانش پنجه افکنده بود و اعصابش را تحریک می‌کرد.

یلدا با صدایی لرزان و خنده‌ای ساختگی گفت: «سیامک جان، شوخی نکن. بیا بخوابیم.»

سیامک با حالتی عصبی خندید: «خواب؟! ... نگران استراحتت نباش. در گور فرصت برای خواب زیاد است! امشب یا باید تو بمیری یا من!»

ترس تا مغز استخوان یلدا پیش رفت و سراسر وجودش را فرا گرفت ولی سعی کرد با لحنی شوخ‌طبعانه دل سیامک را نرم کند: «چرا؟! مگر من چه کار کرده‌ام؟! چه خطایی از من سر زده است؟!»

سیامک که مانند یک گاو میش وحشی شده بود و پره‌های بینی گنده‌اش از شدت هیجان تکان می‌خورد یلدا را از خودش جدا کرد و به طرف اجاق گاز هل داد: «آن پسرک با تو چه سر و سری دارد؟ چرا با تو آن قدر گرم حرف می‌زد؟» نفسی تازه کرد و ادامه داد: «آهان فهمیدم! تحصیل کرده است؟ قشنگ حرف می‌زند؟ دلت را برده است؟ نکند می‌خواهی از من طلاق بگیری و با او...»

از خشم خون در رگ‌های یلدا جوشید: «خجالت بکش مرد! چرا تهمت می‌زنی؟ آن بچه که نصف سن من را هم ندارد!»

«مغلطه نکن. زبان‌بازی موقوف! دل که سن و سال نمی‌شناسد!»

یلدا به لب‌ولوچه‌ی آویزان سیامک خیره شد. این روزها بیشتر از همیشه خودش را غرق شراب و مواد مخدر می‌کرد. چشمانش گود افتاده بود و دیگر آن برق همیشگی را نداشت. خسته و درمانده ضجه زد: «چه

شده؟ باز هم زیاده‌روی کرده‌ای؟ نکند دچار توهم شده‌ای؟!»

سرش را پایین انداخت و به طرف در آشپزخانه رفت.

ناگهان سیامک چاقوبه‌دست به طرفش خیز برداشت.

یلدا فریاد زد و چند قدم به عقب رفت.

راه فراری نبود. از جلو، چاقوی سیامک بود و از عقب دستان زمخت و

قوی‌اش که او را محکم گرفته و در حالی که سرش را به چارچوب آهنی

در می‌کوبید فریاد می‌زد: «به خیالت من احمقم؟ کاری می‌کنم که دیگر

نتوانی کتاب بخوانی.»

آسمان غرش مهیبی کرد. صورت یلدا غرق خون شد و تمام خانه در

سکوتی مطلق فرو رفت فقط صدای شرشر باران می‌آمد که آرام و نم‌نمک

به پنجره می‌کوبید.»

# فصل یازدهم

## وقایع انجمن

یلدا پشت پنجره، تنبور به دست، نشسته بود. نسبت به روزهای گذشته شاداب‌تر و سرزنده‌تر به نظر می‌رسید. با دیگران بیشتر از قبل می‌گفت و می‌خندید و از همه مهم‌تر این که در اوقات تنهایی‌اش به جای غوطه‌ور شدن در ناخودآگاهی به تنبور باباخورشید دست می‌کشید و سعی می‌کرد با نواختن به سیم‌هایش به رمز و راز آن پی ببرد.

هنگامه در حالی که برگه‌ها را مرتب می‌کرد با خرسندی گفت: «حالا که استاد و نیلوفر را از نزدیک دیده‌ایم خواندن این مطالب لطف و صفای دیگری دارد» و بدون آن که منتظر تأیید یلدا شود گفت: «این جا را گوش کن: «دوشنبه، ۸ دی، انجمن ادبی شهر:

امروز جلسه حال و هوای دیگری داشت. ابتدا در مورد ادبیات جهان و تئوری‌های نوین بحث شد سپس نوبت به شعرخوانی شرکت‌کننده‌ها رسید.

با خواندن نام «منیژه راستگو» همه‌ی سرها به عقب چرخید.

منیژه چشمکی به نیلوفر زد و فراشعرش را خواند.

پس از تشویق و کف‌زدن‌های ممتد حاضران در جلسه، «استاد

مهربان» گفت: «آفرین، شعر یعنی همین!...»

با سؤال عاطفه که کنار منیژه نشسته بود توجه همه این بار روی او

متمرکز شد: «آیا در جهان ادبیات، شعر و داستان قائم به ذاتند یا کلمه؟» استاد مهربان گفت: «اگر می‌شود پرسشتان را واضح‌تر بیان کنید.» عاطفه دوباره پرسید: «منظورم این است که آیا شعر و داستان از دل کلمه بیرون آمده‌اند و ریشه‌ی آن‌ها کلمه است یا کلمه فقط وسیله‌ای است برای بالا بردن بنای کاخ الهه‌گان شعر و داستان؟ اصلاً به نظر شما آیا اصالت با کلمه نیست؟»

استاد مهربان جواب داد: «به قول حسین منزوی: «و در آغاز کلمه بود و جهان در مسیر تکوین بود.» بله، واضح است که شعر و داستان از دل کلمه بیرون آمده‌اند.»

دکتر سرخوش که هم‌چنان کنجکاو بود که بداند این دو مهمان تازه‌وارد چه کسانی هستند ادامه‌ی حرف‌های استاد مهربان را گرفت: «بله. دنیای کلمه، دنیای شگفت‌انگیزی است. سؤال بسیار جالبی مطرح کردید. این دغدغه‌ی اصلی متفکران بزرگ مغرب‌زمین بوده که اتفاقاً در این باب نظریه‌های جامعی نیز ارائه داده‌اند. همه می‌دانیم که شعر و داستان، حاصل بازی‌های زبانی هستند و از دل دنیای شگفت‌انگیز کلمه بیرون آمده‌اند.»

نیلوفر که فقط به جرم عربانیست بودنش مورد غضب بزرگان انجمن بود مثل همیشه بی‌توجه به بایکوتی که در موردش اعمال می‌شد پرخاشگرانه و حق‌به‌جانب پرسید: «پس دلیل مخالفت شما با نظریات استاد آذریچک چیست؟ مگر نه این که ایشان برای اولین بار نظریه‌ی اصالت کلمه را در برابر اصالت شعر و داستان در ادبیات مطرح کردند؟!» دکتر سرخوش با شنیدن اسم استاد برآشفته شد: «یعنی بحث شعر عریان هم همین‌طور است؟»

«نه، اصلاً. ما هرگز آثارمان را بر اساس اصالت کلمه در شعر و داستان محدود نکرده‌ایم بلکه با مطرح کردن «فراشعر» و «فراداستان» از محدود کردن قلممان در دنیای خودساخته‌ی شعریت و قصویت فراتر رفته‌ایم.» دکتر سرخوش ابروهایش را در هم کشید: «من چندین کتاب در مورد تئوری‌های فراداستان دارم که ربطی به توهمات این جوانک ندارد.»

نیلوفر لبخند زد: «شرط می‌بندم که آن کتاب‌ها در مورد فراداستانِ پست‌مدرنند که هیچ ربطی به فراداستانِ عریان ندارند. فراداستانِ پست‌مدرن شاخه‌ای از سبک‌های داستانی‌ست که کاملاً داستان‌محور می‌باشد اما هدف فراداستانِ عریان رهانیدن قلم از داستان‌محوری و نزدیک شدن به کلمه‌محوری‌ست.»

صدایی در بین جمعیت گفت: «دکتر، لطفاً تکلیفتان را با خودتان مشخص کنید. شما که به آثار عریانیستی ما می‌گویید شعر عریان و بعد آن را به فراداستان پست‌مدرن ربط می‌دهید معلوم است که بیانیه‌های ما را مطالعه نکرده‌اید.»

دکتر سرخوش، بادی به غبغبش انداخت: «من که در نظریات این جوانک، به جز مثنوی توهم و مزخرفات چیزی ندیده‌ام و از این لاطائلاتی که به اسم فراشعر و فراداستان می‌خوانید لذت نبرده‌ام.»

آسا گفت: «اتفاقاً اثری که خانم راستگو خواندند و شما و استاد مهربان از آن استقبال کردید یک متن عریانیستی، یعنی فراشعر بود.»  
با خنده‌ی جمعیت، آسا مکث کوتاهی کرد و با صدایی بلندتر ادامه داد: «این انصاف نیست. شما در ابتدای جلسه، پیش از این که نام استاد آذریک و مکتب ادبی اصالت کلمه به میان بیاید با ما موافق بودید و پذیرفتید که در ادبیات، اصالت با کلمه است و شعر و داستان، فرزندان کلمه‌اند. حالا چه شده که این نظریات را توهم و آثاری را که در راستای آن نوشته می‌شود لاطائلات می‌نامید؟!»

دکتر سرخوش که حسایی غافلگیر شده بود و احساس می‌کرد قافیه را باخته است با صورتی برافروخته گفت: «حرف من همان است که قبلاً گفته‌ام، مدارک و اسناد بسیاری هم دارم که در آن‌ها ثابت شده که سال‌ها پیش از این که حتی این جوانکِ مجنون به دنیا بیاید، بحث اصالت کلمه در برابر اصالت کذایی شعر و داستان، یک موضوع جنجالی و مطرح در ادبیات غرب بوده و اندیشمندان بی‌شماری مانند دکتر «لودویک ویتگنشتاین» این نظریه را ارائه داده‌اند که البته ریشه در متون مذهبی مسیحی دارد. آن جا که در انجیل یوحنا آمده: «... و در آغاز کلمه بود. کلمه نزد خدا بود و کلمه خدا بود.» پس این آرش آذریک حرف

جدیدی نزده فقط دکانی باز کرده و چند جوان خام و بی‌سواد را دور خودش جمع کرده است.»

نیلوفر با خونسردی و متانت گفت: «من با نهایت احترام، توهین‌های شما را تحمل کردم. اولاً این که خودم شخصاً تمام کتاب‌های ویتگنشتاین را مطالعه کرده‌ام و در آثار او - چه در مکتب اول و چه در مکتب دومش - نمونه‌ای از این مورد ندیدم. ثانیاً، موضوع مبحث انجیل، دینی و اعتقادی‌ست و هیچ ربطی به ادبیات ندارد پس لطفاً مغلظه نکنید زیرا مطالعات و آگاهی‌های ما اگر از شما بیشتر نباشد، کم‌تر هم نیست. ثالثاً، من و دوستانم بی‌صبرانه منتظر جلسه‌ی هفته‌ی آینده‌ایم که گوشه‌ای از آن همه مدارک و اسنادی را که گفتید ببینیم.»

استاد مهربان با اوقات تلخی رو به نیلوفر کرد: «در صورت ارائه‌ی مدارک جناب دکتر سرخوش یا باید از عقاید باطلتان توبه کنید یا دیگر حتی اجازه‌ی حضور در انجمن‌های ادبی را نخواهید داشت» و با دلخوری ختم جلسه را اعلام کرد.»

با سکوت هنگامه، یلدا با افسوس پرسید: «چه بد! از کجا بدانیم که هفته‌ی بعدش چه می‌شود؟»

هنگامه خندید: «عجله نکن. الان ادامه‌اش را می‌خوانم.» برگه‌ی دیگری برداشت و خواند: «دوشنبه، ۱۵ دی، انجمن ادبی شهر: امروز جلسه شلوغ‌تر از همیشه بود. همه منتظر آمدن استاد مهربان و دکتر سرخوش بودند و با هم پیچ‌پیچ می‌کردند.

حمید که کنجکاو بود از دیدگاه اصالت کلمه سر در بیاورد از فرصت استفاده کرده و به نیلوفر و دوستانش که با هم در حال گفتگو بودند نزدیک شد. روی یکی از صندلی‌ها نشست و گفت: «خانم مسیح، بابت اتفاق هفته‌ی گذشته بسیار متأسفم. چرا همه با آقای آذریپیک مخالفند؟» نیلوفر لبخند زد: «همان طور که دکتر شفیعی کدکنی گفته:

«گه ملحد و گه دهری و کافر باشد

گه دشمن خلق و فتنه‌پرور باشد

باید بچشد عذاب تنهایی را

مردی که ز عصر خود فراتر باشد.»

کسی که خلاف جهت رود شنا کند همیشه تنها می‌ماند. حتماً قصه-ی آن نقاش سالخورده را شنیده‌اید که فرزندش طرحی از سبد میوه کشید و از سوی دیگران مورد تشویق قرار گرفت. نقاش سالخورده به پسرش گفت: «پسر عزیزم، تو سزاوار تشویق و ستایشی، زیرا به چیزی پرداخته‌ای که در دسترس همگان است اما زمانی فرا خواهد رسید که به ناگاه تشنه‌ی آن چیزی خواهی شد که در دسترس دیگران نیست و آن وقت میوه‌هایی خواهی کشید که هنوز هیچ کس از آن‌ها نچشیده و در آن روز است که تنها خواهی ماند.»<sup>۱</sup>

آسا گفت: «رسم زمانه همین است. تجربه نشان داده که در طول تاریخ، مردم و حتی بعضی از بزرگان در برابر نوابغ نوآور و کاشفان راستین، علم مخالفت و گاه دشمنی برداشته‌اند، مثلاً وقتی دکتر «رابرت کخ» میکروب سل را کشف کرد، مردم به تحریک پزشکان به آزمایشگاهش ریختند که او را به قتل برسانند اما چون او را نیافتند آزمایشگاهش را به آتش کشیدند طوری که او فرار را بر قرار ترجیح داد. جالب این است که حتی همسرش به جای همراهی با او، تنهایش گذاشت و طلاق گرفت.»

زرتشت با تأسف سرش را تکان داد: «به یاد لویی پاستور افتادم. این بزرگ‌مرد وقتی سرم و واکسن بیماری هاری و دیگر بیماری‌ها را می‌ساخت، روشن‌فکران زمان مسخره‌اش می‌کردند و پزشکان هم هیچ وقت نخواستند آن حقیقت علمی به‌اثبات‌رسیده را بپذیرند. می‌دانید چرا؟» کمی مکث کرد و بدون این که منتظر جواب سؤالش باشد ادامه داد: «تنها به این جرم که او شیمی‌دان بود و پزشک نبود و از نظر آن‌ها حق نداشت وارد دنیای پزشکی شود. پس از سال‌ها مبارزه و نجات جان

بسیاری از بیماران، بالاخره جامعه‌ی پزشکی تسلیم شد و به ناچار برای پاستور در دانشگاه سوربون بزرگداشت گرفت ولی متأسفانه در آن زمان او در اثر سکنه‌ی مغزی آن چنان فلج و ازکارافتاده شده بود که حتی نمی‌توانست از آن‌ها سپاس‌گزاری کند.»

آریو گفت: «در جایی خواندم که یک بار، وقتی که «پاستور» با مخالفانش روبه‌رو شد به آن‌ها گفت: «جهان دانش، گورستان اندیشه‌ها و ایده‌های نو است. دانشمندان غالباً اندیشه‌ها و کشفیات تازه را در نطفه خفه می‌کنند پس کاشفانی در کار خود موفق خواهند شد که با دنیای علم به مبارزه برخیزند.» مخالفت با «ویلیام هاروی» دانشمند بریتانیایی قرن ۱۷ و کاشف گردش خون، توسط دانشمندان و پزشکان و حتی مردم عادی به حدی بود که گفته: «هر کس که سنش از چهل سال بیشتر بود با کشف من به مخالف برخاست.»

زرتشت در تأیید صحبت‌های آریو گفت: «البته این مخالفت‌ها و کارشکنی‌ها در دنیای هنر هم به همان شدت وجود دارد مثلاً در آغاز پیدایش سینمای ناطق، تعدادی از بزرگان سینما که در رأس آن‌ها نام چارلی چاپلین هم به چشم می‌خورد طی بیانیه‌ای اعتراض کردند که گفتگو به بنیان و جوهر سینما که مونتاژ و حرکت است ضربه خواهد زد و سینما را به سوی تئاتر گرایش خواهد داد زیرا معتقد بودند که دیالوگ فقط خاص تئاتر است. البته خوشبختانه خود چاپلین بعد از سال‌ها مبارزه با سینمای ناطق، متوجه اشتباه بزرگش شد و حتی به ساخت فیلم ناطق روی آورد.»

میشم اعتراض کرد: «چرا صادق هدایت را نمی‌گویید؟ وقتی شاهکار «بوف کور» را در ۵۰ نسخه چاپ کرد آن چنان با برخورد منفی صاحب‌نظران زمان مواجه شد که باور کرد کار بیهوده‌ای کرده و دیگر در آن سبک و سیاق چیزی ننوشت.»

رحمت با لحنی عصبی گفت: «بدتر از همه این که محمدعلی سپانلو نقل می‌کند: «وقتی نیما شعر می‌خواند، استاد بدیع‌الزمان فروزانفر از فرط خنده پشت میز می‌رفت و با تمسخر می‌گفت: «این دیوانه نمی‌داند خزعلاتی که سر هم کرده شعر نیست؟!» به محض ورود شاگردان نیما

به انجمن‌ها، جیب آن‌ها را می‌گشتند که مبادا از آن لاطائلاتی که می‌گفتند شعر نو است همراهشان باشد.»  
نیلوفر دوباره رو به حمید کرد: «همان طور که حافظ می‌گوید:

«وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم  
که در طریقت ما کافریست رنجیدن»

متأسفانه این قصه‌ی تلخ هنوز هم ادامه دارد.

«هر دم از این باغ بری می‌رسد

تازه‌تر از تازه‌تری می‌رسد.»

همین هفته‌ی پیش بود که آقای سعادت - مسئول واحد ادبیات دایره‌ی هنر - از استاد دعوت کرد که به مناسبت جلسه‌ی مثنوی‌خوانی و بزرگداشت جناب مولانا در انجمن آن‌ها حضور داشته باشند. استاد هم به احترام نام مقدس مولانا و تجدید دیدار با بعضی از دوستان قدیمی به آن جلسه رفتند اما حدس بزنید چه شد.»  
رحمت با اعتماد به نفس گفت: «استاد آن قدر بزرگوارند که کسی نمی‌تواند به ایشان توهین کند.»

حمید پرسید: «باز هم افراد مغرض جلسه را به هم ریخته‌اند؟»  
«البته که نه! جلسه به خوبی و خوشی برگزار شد اما چند روز بعد آقای سعادت با استاد تماس می‌گیرند و می‌گویند که آقای نشاطی - رئیس مؤسسه - تهدید کرده که اگر آقای آذریچک در جلسات انجمن حاضر شوند با هر اسمی و عنوانی آن انجمن را منحل خواهد کرد.»  
آریو برخلاف همیشه که با شوخ‌طبعی خنده را بر لب همه می‌نشانند به تندی و با افسوس گفت: «آخر چرا؟! استاد که به کسی آزاری نرسانده‌اند؟»

«بحث بر سر آزار رساندن یا نرساندن نیست جناب آریو!» «جانانان سويفت» می‌گوید: «وقتی نابغه‌ای در جهان ظهور کند همه‌ی احمقان دست به دست هم می‌دهند تا اتحادیه‌ای تشکیل دهند و او را از پای درآورند.» حالا هم این جناب آقای نشاطی و اطرافیان‌شان احساس کرده‌اند که با حضور استاد در انجمن‌های مؤسسه، جوان‌ها به ادبیات کلمه‌گرا گرایش پیدا می‌کنند و به قول معروف از صراط مستقیم ادبیات منحرف می‌شوند»

زرتشت پوزخند زد: «در واقع آن‌ها «اتحادیه‌ای از احمقان خدانشناس»<sup>۱</sup> تشکیل داده‌اند و هر کس را که در مسیر درست حرکت کند به ویژه اگر هم خلاف جریان باشد مانعش می‌شوند.» او که بزرگترین هدفش در زندگی رسیدن به اوج شعور متعالی و تکامل قلم در عرصه‌ی ادبیات و فلسفه مخصوصاً مکتب ادبی اصالت کلمه بود و تحمل کوچک‌ترین ستم به کسی را نداشت از مظلوم واقع شدن استاد و حقانیت کلام و رفتارش که همیشه در محافل ادبی مورد ظلم و ناسپاسی قرار می‌گرفت بسیار خشمگین شد اما نفس عمیقی کشید. خشمش را فرو خورد و خاموش ماند.

آسا خندید: «از عنوان احمقان خدانشناس خوشم آمد. چه توصیف به‌جایی!»

نیلوفر گفت: «البته از نظر ما جالبست اما از نظر استاد آن‌ها احمق نیستند و حتی با لفظ احمق در مورد دشمنان‌شان هم مخالفند بلکه از نظر ایشان آن‌ها افراد ناآگاهی هستند که هیچ آگاهی کافی در مورد مکتب ادبی اصالت کلمه ندارند و آقای نشاطی بیشتر از این که خودش را با دیدگاه اصالت کلمه مخالف باشند تحت تأثیر بدگویی‌های اطرافیان‌شان نسبت به استاد قرار گرفته‌اند.»

«به چه دلیل بدگویی می‌کنند؟ اتفاق خاصی افتاده است؟»  
قبل از این که نیلوفر حرفی بزند رحمت گفت: «خیلی واضح است. استاد ده سال پیش مسئولیت واحد شعر و داستان مؤسسه را بر عهده

داشتند و این مصادف بود با ظهور نگرش اصالت کلمه در ادبیات که نگرشی مستقل از مؤسسه محسوب می‌شد. به همین دلیل آن‌ها محترمانه عذر استاد را خواستند و از آن به بعد آن قدر پشت سرشان بد گفتند که همه راغبند بدانند ایشان کی هستند و افکار و نگرششان چگونه است.»

«پس بگویید از این می‌ترسند که دلایل و منطقشان آن قدر قوی نباشد که این جوان‌ها را قانع کند.»

نیلوفر گفت: «همین طور است جناب آریو ولی ما فرزندان ادبیات کلمه‌گرا همه‌ی این سختی‌ها را به جان خریده‌ایم و تحمل می‌کنیم چرا که به این بیت «فرخی سیستانی» ایمان داریم:

«فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر

سخن نو آر، که نو را حلاوتی ست دگر.»

حمید در حالی که به فکر فرو رفته بود گفت: «چه قدر دلم می‌خواهد آقای آذرپیک را از نزدیک ببینم و با اندیشه و نظراتشان آشنا شوم.» کمی مکث کرد و پرسید: «برایم جالب است بدانم نظر کلی اصالت کلمه در ادبیات کلمه‌گرا چیست و چه فرقی با ادبیات پیشین که آن را ادبیات شعر و داستان‌گرا نامیده‌اید دارد؟»

آسا نگاهی به دوستانش انداخت: «بهتر نیست جواب این سؤال را از زبان استاد بدهیم؟» و بدون این که منتظر جوابشان باشد کتابی را از کیفش بیرون آورد و ورق زد: «این هم بیانیه‌ی دیدگاه اصالت کلمه که استاد آذرپیک در مقدمه‌ی کتاب بوطیقای عربان آورده‌اند» و شروع به خواندن بخشی از آن کرد: «با آن که دانشورانه به نوع دیدگاه شما درباره‌ی ادبیات احترام می‌گذاریم اما بگذارید خیلی دوستانه از همین ابتدا آب پاکی را روی دستهایتان بریزیم. پس بی‌هیچ مقدمه و بی‌هیچ تعارفی باید گفت: اگر از بندگان الهه‌ی شعر و در جستجوی یک مکتب صرفاً شعرمدار - تعریفی دیگر از شعر- هستید، مکتب ادبی اصالت کلمه در راستای تفکر شما نیست.

اگر از بندگان الهه‌ی داستان و در جستجوی یک مکتب صرفاً داستان‌مدار، یعنی تعریفی دیگر از داستان هستید، مکتب ادبی اصالت کلمه در راستای تفکر شما نیست.

اگر بر این باورید که اصالت کلمه در ادبیات فقط در دیدگاه‌های کاهشی-افزایشی، یعنی در اصالت دادن مطلق به تخیل، مفهوم، ساختار، سمبول، فرم، تصویر، حادثه‌های زبانی، تأویل و... خلاصه می‌شود، مکتب ادبی اصالت کلمه در راستای تفکر شما نیست.

اگر معتقد هستید که می‌توان با دیدگاه‌های آمیزشی، یعنی التقاط چند مکتب، ژانر و مؤلفه، و یا حتی آمیزش شعر و داستان، یعنی به کارگیری ناهدفمند و مجدد فضاهای پیشاپیش کشف‌شده می‌توان به نگاه‌ها و فضاهایی برتر و نوین دست یافت، مکتب ادبی اصالت کلمه در راستای تفکر شما نیست اما اگر به اصالت خود کلمه به عنوان یک وجود بسیط، زنده و بی‌نهایت ایمان دارید می‌توانید به دایره‌ی هماره باز و بی‌نهایت‌مدار تفکر ما وارد شوید. اگر شما نیز به این امر بدیهی ایمان دارید که این واژه نیست که در ساحت الهه‌های شعر و داستان جان می‌گیرد بلکه این شعر و داستان و... هستند که در ساحت مقدس واژگان هستی‌مند می‌شوند، می‌توانید به دایره‌ی هماره باز و بی‌نهایت‌مدار تفکر ما وارد شوید. زیرا شعار بنیادین مکتب ما در ادبیات این است: «تمام جنبش‌های ادبی پیشین، واژه را به اندازه‌ی تئوری‌هایشان کوچک کرده‌اند.» البته این سخن هیچ گاه به معنای نفی، انکار و تحقیر مکاتب گذشته - و حتی آینده- نیست زیرا به اعتقاد ما، هر یک از مکاتب اصیل در تاریخ پرفراز و نشیب ادبیات جهان با کشف، نمود، اعلام، اثبات و به فعلیت رساندن یک یا چند بعد و پتانسیل واژگان، ما را در شناخت و استفاده‌ی هنری از آن لایه یا لایه‌های نهفته و ناگفته‌ی درونی یا بیرونی یاری رسانده‌اند و همین امر، بزرگ‌ترین دلیل برای احترام به تمام مکاتب و جنبش‌های ادبی اصالت‌مند است. البته این احترام همراه با این دیدگاه می‌باشد که پاشنه‌ی آشیل تمام مکاتب پیشین را مطلق‌انگاری بی‌چون و چرای آن‌ها می‌دانیم.

مردم اطراف ما غالباً سرگرم این دل‌مشغولی‌اند که بین دو قضیه کدام بد و کدام بدتر است تا شاید گزینه‌ی به اصطلاح بهتر را انتخاب کنند و این همان روزمرگی و روزمرگی است که انسان‌های فرآندیش همواره از دامچاله‌ی آن گریزانند. حال اگر شما کسی را در این هنگامه دیدید که عاشقانه ایمان دارد «خوب همواره بزرگ‌ترین دشمن عالی‌ست» می‌توانید با وی درباره‌ی اندیشه‌ی ما گفتمان داشته باشید حتی اگر نام این دیدگاه را هم نشنیده باشد.

در تفکر ما اگر کسی بخواهد کوچک بودن یک خط را نشان بدهد تنها طریق اثبات ادعای او ترسیم یک خط بزرگ‌تر است و بس. پس اگر کسی را مشاهده کردید که شیوه‌ی استدلال او پاک کردن خطوط مقابل است و یا مطلقاً باور دارد از خطی که ترسیم کرده نمی‌توان فراتر رفت، هیچ تردیدی نداشته باشید که ایشان هیچ ارتباطی با دیدگاه ما ندارند...»  
با آمدن استاد مهربان، آسا حرفش را قطع کرد. او برخلاف همیشه نیم ساعت دیرتر آمد و ترافیک را بهانه کرد اما هنوز از دکتر سرخوش خبری نبود.

پیش از شروع جلسه، حمید رو به استاد مهربان کرد: «اگر اجازه می‌دهید به منزل دکتر سرخوش زنگ بزنم ببینم چه طور نیامده...»  
یکی از بچه‌ها خندید: «عجله نکنید. شاید هنوز مدارکش را کامل نکرده باشد.»

حمید شماره را گرفت و گوشی‌اش را روی حالت بلندگو گذاشت.  
پس از چند بوق متوالی، پسر بچه‌ای گوشی را برداشت: «الو، بفرمایید.»

حمید گفت: «سلام کوچولو، دکتر سرخوش تشریف دارند؟»  
صدای پیچ‌نامفهومی از بلندگوی گوشی پخش شد. پسر بچه پس از مکثی طولانی با لحنی کودکانه جواب داد: «الو... پدرم می‌گوید: «بگو منزل نیست!»»

صدای ناله‌ی پسرک در شلیک خنده‌ی شرکت‌کنندگان در جلسه گم شد: «آخ، آخ... پدر، گوشم!» و تماس قطع شد.

استاد مهربان غرغرنان سرش را تکان داد: «از همین سن دروغ گفتن را به بچه یاد می‌دهند. آقا جان، تو که مدرک نداشتی آن همه ادعایت چه بود؟!»

# فصل دوازدهم

## خویشتنِ متعالی

نیلوفر از دیدن چهره‌ی در خون غلتیده‌ی زن رؤیاهایش یعنی خدیجه که حالا دیگر او را با نام یلدا می‌شناخت به شدت آشفته و هراسان شده بود. فکر کردن به زخم وسط پیشانی‌اش آزارش می‌داد. تصاویر درگیری سیامک با او را در آگاهی‌های کوچکی که به سراغش می‌آمد دیده بود ولی نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده که حالا نابیناست و بچه‌ای که مدام به پر و پایش می‌پیچید کجاست. از این که قرار بوده داستان زندگی یلدا را بنویسد ولی هیچ اطلاعاتی در مورد زندگی او در ذهنش نمانده اعصابش به هم می‌ریخت. کلافه از پرسش‌های بی‌پاسخ لباسش را عوض کرد و از خانه خارج شد.

تمام راه‌هایی را که می‌شناخت به نوشخانه‌ی باباخورشید ختم می‌شد. به خودش که آمد آن جا بود. هنگامه و یلدا در جای همیشگی‌اش - مقابل پنجره - نشسته و در حال پچ‌پچ و خنده بودند.

نیلوفر به آن‌ها نزدیک شد: «سلام. چه خوب شد که این جایید. آمدم آدرستان را از باباخورشید بگیرم که با شما روبه‌رو شدم.»

حضور یلدا برایش حکم یک آگاهی مجسم را داشت، یک آگاهی غیرمنسجم و از هم گسیخته. کنار آن‌ها نشست و بی‌مقدمه پرسید: «یلدا جان، چه اتفاقی برایت افتاده؟ چرا نابینا شده‌ای؟ بابک کجاست؟»

خنده‌ی یلدا به غمی بزرگ بدل شد. احساس کرد اسم «بابک» برایش آشناست، اسمی که برایش یادآور دردی غریب و ناشناخته بود. با درماندگی پرسید: «بابک؟!»

هنگامه که بنا به پیشنهاد خانواده‌ی یلدا سعی می‌کرد واقعیت‌های دردناک زندگی گذشته‌اش را از او پنهان کند با دستپاچگی گفت: «مگر همه‌ی این‌ها را استاد برایت تعریف نکرده بود؟»

نیلوفر با سردرگمی گفت: «نمی‌دانم. شاید، ولی من چیزی به یاد نمی‌آورم.»

باباخورشید خندان، با دم‌نوش‌های خوش‌عطر و بویش آمد. کنار آن‌ها نشست و رو به نیلوفر کرد: «بابا جان، حالا که یلدا بانو این جاست، بهتر است خودش داستان زندگی‌اش را تعریف کند.» کمی فکر کرد و به یلدا گفت: «اصلاً چرا تعریف؟ «تا روشنایی داری بنویس» بابا جان.»

یلدا حیرت‌زده جواب داد: «من؟! ولی من که از گذشته‌ام چیزی به یاد نمی‌آورم. حتی نمی‌دانم در زندگی چهل ساله‌ام چه تجربیاتی کسب کرده‌ام...» و با حسرت ادامه داد: «با این اوضاع چه طور می‌توانم بنویسم بابا؟!»

باباخورشید با نوک زبان، لبش را خیس کرد و با نگاه آتشینش به چهره‌ی درمانده‌ی یلدا چشم دوخت: «بابا جان، در خویش باش. صبور باش. بالاخره تکه‌های درونت همدیگر را پیدا خواهند کرد.»

یلدا با تعجب بیشتر تکرار کرد: «در خویش باش!... خدایا من این حرف را کجا شنیده‌ام؟!» و در فکر فرو رفت.

در این حین نویسنده، طلبکارانه حضور کاراکترها را در ذهنش به عقب راند. قلم را دوباره به دست گرفت و با اعتراض وارد متن شد: «ولی او که تا به حال داستان ننوشته. با در خویش بودن که نمی‌شود داستان نوشت!...»

یلدا کلافه وسط حرف نویسنده پرید: «این که داستان نیست. سرگذشت زندگی واقعی من است. مگر نمی‌دانی داستان، غالباً

آشنایی‌زدایی از واقعیت است و حقیقت ندارد؟»

نویسنده در حالی که سعی می‌کرد بر احوالات ذهنی و درونی‌اش مسلط باشد پرسید: «مگر این شدنی‌ست؟ مطمئنم از پشش بر نمی‌آیی.»

یلدا ابروهای کمانی‌اش را بالا انداخت و مردد گفت: «نمی‌دانم!»  
 نویسنده خرسند از این پاسخ و این که توانسته با خودفراموشی‌ای که بر کاراکتر یلدا تحمیل کرده به اهدافش برسد با خنده گفت: «می‌بینید؟ کاراکتر که جزئی از داستان است چگونه می‌تواند قلم به دست گرفته و در مورد یک کلیت اظهار نظر کند و بنویسد؟»

یلدا من‌من‌کنان گفت: «اما من تمام تلاشم را می‌کنم.»

نیلوفر با خوشحالی دست زد: «بسیار عالی! ما هم کمکت می‌کنیم.»  
 اما نویسنده خشمگین فریاد زد: «این که شدنی نیست خانم! راوی داستان تا به حال یک نوع «ناظر مفسر» بوده که داستان را در کانون‌های مختلف روایت می‌کرده. حالا چگونه یک دفعه راوی به «من مفسر» تبدیل شود؟»

این بار یلدا وجودمدارانه‌تر در مقابل نویسنده ایستاد: «تا به حال تو زندگی مرا می‌نوشتی از این به بعد می‌خواهم خودم بنویسم، آن هم نه با اسم «خدیدجه» - و در قالب فراموشی نیلوفر - بلکه با اسم «یلدا صیدی».  
 دیگر می‌خواهم خودم خودم باشم.»

نیلوفر با عصبانیت گفت: «سر در نمی‌آورم. این جا چه خبر است؟ فراموشی من؟! یعنی همه‌ی این بازی‌ها زیر سر توست نویسنده‌ی بدجنس؟!»

نویسنده که کاملاً گیر افتاده بود و گره‌افکنی‌های داستانش در حال رفتن بودند چاره‌ای جز پذیرفتن نداشت. بنابراین رو به یلدا کرد: «بسیار خوب، اما فراموش نکن که حتی انتخاب تو هم توسط من انجام شده است» و از ترس نیلوفر دوان‌دوان از نوشخانه بیرون رفت.

یلدا از وقتی که به واقعیت پی برده بود به شدت برای بابک بی‌قراری می‌کرد. دلتنگ بود و مدام اشک می‌ریخت اما تلخی دانستن را به ناآگاهی ترجیح می‌داد. حس و حال غریبی داشت. برای اولین بار می‌خواست از خودش بنویسد و از تمام رازهایی که تا به حال در کنج سینه‌اش سربهمهر باقی مانده بود ولی نمی‌دانست چه طور و از کجا شروع کند. ناامید از نواختن آهنگی موزون، تنبور باباخورشید را بوسید و آن را کنار گذاشت. کاغذ و قلم برایش را برداشت و با دستانی لرزان نوشت: «بیدار که شدم احساس کردم تمام شب را کابوس دیده‌ام. در طول روز پیشانی‌ام از دردی جانکاه تیر می‌کشید و دچار حالت تهوع بودم. بابک که بیدار شد با دیدن خونی که در میان ابروهایم دلمه بسته بود وحشت‌زده به پایم پیچید و گریه کرد.

دیوانه‌وار او را به آغوش کشیدم: «چیزی نیست، مامان جان. نترس.»  
 یادم افتاد وقتی به هوش آمدم سیامک را بالای سرم دیدم: «مرا حسابی ترساندی. حالت خوب است؟»  
 به زحمت گفتم: «سرم درد می‌کند...»  
 «چیزی نیست عزیزم. خوب می‌شوی. مرا ببخش. ناخواسته پیش آمد.»

مرا در آغوش گرفت. به اتاق خواب برد و پتو را رویم کشید: «برای انجام کاری به همدان می‌روم. تو استراحت کن.»  
 با ناله التماسش کردم: «ولی حال من اصلاً خوب نیست. مرا به دکتر ببر بعد برو.»

صدایش دور شد: «باید بروم. استراحت کن. خوب می‌شوی.»  
 آن روز با گریه‌های ریزریز بابک و دردی که بی‌امان درونم را چنگ می‌زد گذشت. شب هم از راه رسید اما باز هم از سیامک خبری نبود. تتم از تب می‌سوخت و حالت تهوع و بالا آوردن‌های پی‌درپی دست از سرم برنمی‌داشت.

صدای قدم‌های سیامک را در تیک‌تاک ساعت می‌شنیدم که لحظه به لحظه از من دور و دورتر می‌شد.»

«دوشنبه، یازدهم اردیبهشت:

آقای نظری با عصبانیت گفت: «انتظار داری حرف‌هایت را باور کنیم؟»

دوباره تکرار کردم: «افتادم و سرم به در آشپزخانه خورد.»  
داداش‌رضا صدایش را بلند کرد: «پس شوهرت کجاست؟ چرا در این یک هفته سراغی از تو نگرفته؟»  
نگاه بی‌رمقم را به تصویر تازی که از برادرم می‌دیدم دوختم و سکوت کردم.

پیش از این که چیزی بگوید پرستار به در اتاق زد: «وقت ملاقات تمام شد.»

با رفتن آن‌ها دکتر بالای سرم آمد. مشغول معاینه شد و با تأسف سرش را تکان داد: «چرا انکار می‌کنی؟ کار شوهرت است. نه؟!»  
من که دوباره گیر افتاده بودم سعی کردم خونسردی‌ام را حفظ کنم: «نه. فقط یک حادثه بود. افتادم و سرم به چارچوب در آشپزخانه خورد.»  
لحنش تند شد: «بیچاره! هیچ می‌دانی چه بلایی به سرت آمده؟ چرا متوجه عمق فاجعه نمی‌شوی؟ پاره شدن عصب بینایی چیز ساده‌ای نیست. با ما همکاری کن که بتوانیم برایت پرونده تشکیل بدهیم.»  
با نگرانی پرسیدم: «پرونده؟! برای چه؟»

«برای این که بتوانی از شوهرت شکایت کنی...»  
دل‌م لرزید: «شکایت؟! ... وای، نه!... من نمی‌خواهم زندگی‌ام را از دست بدهم. عاشق پسرم هستم. همسرم را هم دوست دارم. شما را به خدا قسم می‌دهم به خانواده‌ام چیزی نگوئید.»

با یاد بابک اشکم جاری شد: «بدون پسرم نمی‌توانم زندگی کنم.»  
«یعنی پسرت را بیشتر از چشم‌هایت دوست داری؟»  
«بله. بیشتر از چشم‌هایم.»

«جمعه، پانزدهم اردیبهشت:

امروز، روز خوبی بود. هنگامه دنبالم آمد. دستم را گرفت و برای قدم زدن بیرون رفتیم. به پله‌های پارک که رسیدیم با مهربانی گفت «تو که

انگار نمی‌خواهی با عصای سفید راه بروی. به خاطر همین روش جالبی  
برایت پیدا کرده‌ام.»

برای بالا رفتن از هر پله، یک بار و برای پایین آمدن، دو بار با  
ملایمت دستم را در دستش فشار می‌داد. پله‌ها که تمام می‌شد چند بار  
به حالت دایره دستم را می‌چرخاند.  
خنده‌ام گرفت: «داری آش هم می‌زنی؟»

«شنبه، شانزدهم اردیبهشت:

امروز در حال خوردن ناهار، یک بشقاب خالی برای بابک روی میز  
گذاشتم و به آن دست کشیدم. به نظرم رسید که مثل کودکی‌هایش غذا  
را روی پیش‌بندش می‌ریزد. دستمال را برداشتم که صورتش را پاک کنم.  
تازه فهمیدم باز هم دچار خیالات شده‌ام.»

«یکشنبه، هفدهم اردیبهشت:

چهره‌ی بی‌احساس سیامک با سیگاری بر لب در ذهنم مجسم  
می‌شود. دود سیگارش را که به صورتم فوت می‌کند به سرفه می‌افتم:  
«باز هم که فیلت یاد هندوستان کرده.»  
آب بینی‌اش را بالا می‌کشد: «هندوستان یا افغانستان، همین است که  
می‌بینی.»

بلند می‌شوم. بابک را بغل می‌کنم و به اتاق دیگری می‌برم. با او  
مشغول بازی می‌شوم که دوباره در باز می‌شود و سیامک با خنده‌های  
شیطانی وارد می‌شود. بوی دود تلخ فضای اتاق را اشغال می‌کند.  
با سرفه‌های بابک فریاد می‌زنم: «مرده‌شورت را ببرند! به فکر خودت  
نیستی به فکر این بچه باش.»

نیشش از خنده باز می‌شود: «می‌خواستم حرصت بدهم که دادم.»  
به گل‌های قالی چنگ می‌اندازم: «آخر چرا؟!»  
وافورش را در برابر چشمانم می‌رقصاند: «لذت می‌برم. نمی‌دانی چه  
کیفی دارد!»

با گریه، بابک را روانه‌ی حیاط می‌کنم و خودم دنبالش راه می‌افتم اما او در تاریکی گم می‌شود. چشم می‌گردانم که پیدایش کنم ولی خبری از او نیست. یک لحظه خودم را میان گذشته و حال گم می‌کنم. به درخت‌ها که نزدیک می‌شوم آرامشی غریب سراسر وجودم را فرا می‌گیرد. به یاد باباخورشید می‌افتم که می‌گفت: «در دل ذرات هستی، عشق وجود دارد» و به یاد استاد آذریک که عقیده دارد تمام طبیعت دارای زبان تشعشعی است.

نزدیک می‌روم و گوشم را روی تنه‌ی درخت می‌گذارم که بشنوم و بشنود. حس می‌کنم درخت‌ها هم می‌دانند که تنهایی‌ام چه قدر بزرگ است و می‌فهمند که تنها گناه من فقط عشق به دانایی و خواندن کتاب بود، همان عشق والایی که سقراط آن را کسب آگاهی می‌دانست. دستم را روی پوسته‌ی درخت می‌کشم. احساس می‌کنم نبضش زیر انگشتانم می‌زند. فکر می‌کنم نادانی درد بزرگی‌ست. دردی بزرگ‌تر از کور بودن.»

«سه‌شنبه، نوزدهم اردیبهشت:

به یاد پاییز چند سال پیش می‌افتم. فصلی که من و سیامک از هم جدا شدیم.

در برگ‌ریز خاطراتم غرق می‌شوم که سحر صدایم می‌زند: «آبجی - خدیجه، تلفن!»

بدون این که بپرسم کیست گوشی را برمی‌دارم. حدسم درست است. از صدای رؤیاگونه‌ی هنگامه مست می‌شوم.

حرفمان که تمام می‌شود سحر با شیطنت می‌گوید: «چه خبر است؟! دو ساعت تمام؟! کم‌کم دارد حسودی‌ام می‌شود.»

گوشی را سر جایش می‌گذارم و می‌خندم: «خواهر کوچولوی حسودا!» ضبط‌صوت را روشن می‌کنم. صدای گیرای شاملو پخش می‌شود. دوباره در پیچ‌وخم خاطراتم گم می‌شوم. دلم می‌گیرد. کورمال کورمال به طرف کمدم می‌روم. تنها یادگاری بابک - لنگه دستکشش را - برمی‌دارم و می‌بویم. روبه‌روی قاب عکسش می‌ایستم. آن را با دستمال پاک می‌کنم و

می‌بوسم.

با گریه می‌پرسم: «طفلکم، سردت نیست؟»  
 انگار شانهام را تکان می‌دهد: «مامان، تشنه‌ام.»  
 به یاد شبی می‌افتم که چشمانم برای همیشه خاموش شد.  
 دوباره شانهام را تکان می‌دهد: «مامان، مامان، تشنه‌ام. بیدار شو.»  
 چشمانم را باز می‌کنم. از رختخوابم بلند می‌شوم و کلید برق را  
 می‌زنم. روشن نمی‌شود. در تاریکی به طرف آشپزخانه می‌روم و زیر لب  
 غر می‌زنم: «باز هم که برق قطع شده.»  
 بابک با تعجب می‌پرسد: «مامان، چرا برق را خاموش کردی؟»  
 پیش از این که حرفی بزنم صدای روشن کردن کلیدش را می‌شنوم:  
 «دیدی برق نرفته؟!»

وحشت‌زده چشمانم را می‌مالم و پلک‌هایم را به هم می‌زنم. در  
 تاریکی مطلق برمی‌گردم و کلید برق را روی دیوار پیدا کرده و دیوانه‌وار  
 خاموش و روشنش می‌کنم.

بابک می‌خندد: «مامان، من تشنه‌ام. داری بازی می‌کنی؟!»  
 جیغ می‌زنم: «خدا یا! چرا نمی‌بینم؟!»  
 سیامک با غرولند بیدار می‌شود: «چه خبر است زن؟ چرا خانه را روی  
 سرت گذاشته‌ای؟»

همان‌جا، پای دیوار می‌نشینم و به جان خودم می‌افتم. به سر و  
 صورتم می‌زنم و گونه‌هایم را می‌خراشم...  
 با یادآوری خاطرات گذشته، های‌های گریه می‌کنم و دوباره عکس  
 بابک را می‌بوسم: «آهای خدا، پس تو کجایی؟»

یلدا دستش را روی گونه‌های خیسش کشید و ضجه‌کنان تکرار کرد:  
 «آهای خدا، پس تو کجایی؟»  
 با صدای باز شدن در، قلم بریل از دستش افتاد.  
 پدر با صدایی پیر اما گرم و پراحساس گفت: «دخترم، خدا همین  
 جاست، در قلب تو.»

مادر با دستپاچگی لیوانی آب به دستش داد: «آرام باش یلدا. صبور باش عزیز دلم.» اشک‌های او را با گوشه‌ی روسری‌اش پاک کرد: «به قداست آب ایمان داشته باش. بخور. غمت را می‌شوید و با خودش می‌برد.»

یلدا بغضش را جرعه‌جرعه قورت داد: «ولی غم جزئی از وجود من شده مادر. هفت سال است که چشمانم بابک را نمی‌بیند. قد کشیدن و مرد شدنش را نمی‌بیند.»

با نوازش‌های مادر، پلک‌هایش را روی هم گذاشت و زمزمه کرد: «بابک جان، بزرگ شده‌ای؟ قد کشیده‌ای؟ بیا باز هم مثل بچگی‌هایت بابای من شو. دلم گرفته. خیلی تنها شده‌ام...»

و آرام‌آرام در آغوشِ خوابِ پناه گرفت. مدت زیادی نگذشته بود که با باز شدن در از خواب پرید.

صدای نازک هنگامه در گوشش طنین‌انداز شد: «وای یلدا! بیدارت کردم؟» و دستش را کشید: «زود آماده شو. باید جایی برویم.»

یلدا پرسید: «کجا؟»

هنگامه خندید: «این دیگر یک راز است.»

# فصل سیزدهم

## اصلِ فراآگاه و مراقبه‌ی شناور

با وارد شدن به فضای پر سر و صدای نوشخانه، هنگامه گفت: «امشب، شب ضربت خوردن حضرت علی(ع) است. نیلوفر ما را به نوشخانه دعوت کرده. نگفتم که غافلگیرت کنم.» نیلوفر به آن‌ها نزدیک شد: «سلام. خوش آمدید.» دست یلدا را گرفت و او را دنبال خودش کشاند: «ما به یاد حضرت علی(ع) و به مناسبت شب‌های قدر روی حوض نوشخانه چیزی شبیه یک چاه درست کرده‌ایم.»

یلدا با بغض دستش را بر روی لبه‌ی چاه کشید. استاد لبخندزنان به آن‌ها نزدیک شد. «بیایید. الان نقالی شروع می‌شود.»

وقتی روی تخت نشستند هنگامه زمزمه‌وار چیزهایی را که می‌دید برای یلدا توصیف کرد: «باباخورشید مقابل شمایل دو مرد قوی‌هیکل ایستاده که چهره‌ی یکی از آن‌ها را هاله‌ای طلایی پوشانده و دیگری با چشمانی خشن به حریفش خیره شده...»

با صدای باباخورشید، هنگامه سکوت کرد: «از جمع یاران رسول خدا کسی نشد هم‌آوردِ آن اژدها، جز حیدر کرار، نهنگ دریای حق، مولاعلی(ع).

«نخست آن سیه روز برگشته‌بخت

برافراخت بازو چو شاخ درخت

نهادند آوردگاهی چنان

که کم دیده باشد زمین و زمان.»

باباخورشید نفسی تازه کرد: «ساعتی چند به رزم‌آوری پرداختند تا این که در اوج معرکه، شمشیر عمرو - آن مرد لعین - افتاد بر زمین. آن گاه که شکست را به جان خرید و جان را رفته دید «غماخشماگین» آب دهانش را بر چهره‌ی مبارک مولا افکند. مولا دل را از یاد خدا آکند. نام او را بر زبان آورد و دل از خشم تهی کرد. چرا که او بر تمام حالات مبارک خود مراقبه داشت و دل به دریای عشق سپرده بود. آرام و استوار، اندکی گرداگرد عبودیت قدم زد. عبودیت که احوال چنین دید.

«گفت بر من تیغ تیز افراشتی

از چه افکندی مرا بگذاشتی

گفت من تیغ از بی‌حق می‌زنم

بنده‌ی حقم، نه مأمور تنم

شیر حقم، نیستم شیر هوی

فعل من بر دین من باشد گوا...»

پس از مراسم نقالی و سوگواری و رفتن مهمان‌ها، نیلوفر پرسید: «بابا، شما گفتید که حضرت علی(ع) بر تمام حالاتش مراقبه داشت. این کار چه طور امکان‌پذیر است؟»

باباخورشید دستی به موهای سپیدش کشید: «بابا جان چون او علی بود، حیدر بود. وقتی انسان یقین داشته باشد که حق، همواره او را می‌بیند مراقب افکار و اعمالش می‌شود.»

هنگامه پرسید: «بابا، این با ریاضت خشکه‌مقدس فرق دارد؟»

«بله، بابا جان. مراقبه یعنی این که همواره بر غریزه‌های خور،

خواب، شهوت و اعمال ناخودآگاهمان آگاهی داشته باشیم.»

یلدا با تعجب گفت: «واقعاً که کار سختی‌ست.»

«بله. آن قدر دشوار است که فقط بزرگانی همانند مولا علی(ع) می‌توانند از پشش برآیند و از خشم غریزی به سمت خشم متعالی فراروی کنند.»

با صدایی که از رادیوی کوچک باباخورشید پخش شد همه با آن هم‌نوایی کردند:

«مرده بدم زنده شدم، گریه بدم خنده شدم»

دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم...»



پس از برگشتن از نوشخانه، یلدا که از دیدن باباخورشید، استاد و نیلوفر به وجد آمده بود و دلش می‌خواست دوباره در حال و هوای نوشته‌های نیلوفر قرار بگیرد از هنگامه خواست ادامه‌ی داستان را برایش بخواند.

هنگامه در حالی که برگه‌ها را مرتب می‌کرد گفت: «چه خوب شد که نیلوفر قبول کرد نوشته‌هایش مدتی پیش ما بماند.»

یلدا خندید: «و خوب‌تر این که بالاخره به رازش پی‌بردیم و کاراکترهایش را شناختیم.»

هنگامه ابروهایش را بالا انداخت: «کی فکرش را می‌کرد که خودمان کاراکتر داستانی باشیم که...»

یلدا با اشتیاق گفت: «به جای این حرف‌ها زودتر آن را بخوان.»  
هنگامه یکی از برگه‌ها را در دستش گرفت: «بارش برف محوطه‌ی دانشگاه را سپیدپوش کرده بود.»

اهورا در حالی که دست‌هایش را به هم می‌سایید گفت: «اما به نظر من، نوعی نیروی نبوت‌گونه در شاعران و نویسندگان وجود دارد که در دیگران نیست.»

نیلوفر اعتراض کرد: «این طور که تو می‌گویی باید همیشه منتظر آسمان بود. پس جستجو و پشتکار چه می‌شود؟»

«یعنی تو جریان سیال ذهن و نوشتن خودکار را نادیده می‌گیری؟»  
«البته که نه، ولی من می‌گویم این خودآگاه است که با استفاده از تخیل فعال به ناخودآگاه رفته و کشف و شهود می‌کند. حتی سوررئالیست‌ها هم به نوعی تحت تسلط خودآگاهشان هستند و گرنه با نوعی اسکیزوفرنی نوشتاری روبه‌رو خواهیم بود که حتی ذره‌ای هم جنبه‌ی هنری نخواهد داشت و باز هم تحت تأثیر خودآگاهشان، جنسیت ادبی یعنی شعر و شریعت ادبی‌شان را که همان مکتب سوررئالیسم است انتخاب می‌کنند.»

هنگامه سرش را تکان داد: «ولی خودآگاه صرف هم نمی‌تواند به ما لذتی را بدهد که از خوانش متون پرشور مولانا به دست می‌آوریم. تصور کن دکارت و اسپینوزا بخواهند شعر بگویند چهره‌ی تو هنگام خواندن آثارشان چه قدر دیدنی می‌شود!»

در حالی که وارد راهروی دانشگاه می‌شدند نیلوفر گفت: «تو نمی‌توانی تلاش مولانا، حافظ، سعدی و بقیه‌ی بزرگان ادبیات را در نوشتن آثارشان نادیده بگیری.»

«ولی تمام شور و جذبه‌ی این آثار از ناخودآگاه آن‌ها ناشی می‌شود.» نیلوفر ابروهایش را در هم کشید: «این ناخودآگاه محض شما نمی‌داند چرا مثنوی ۱۱ جلدی، پر از حکمت، مفاهیم و داستان‌هایی است که آن قدر ریزه‌کاری‌های هنری، بدایع، صنایع و ابتکارات در آن موج می‌زند که نه تنها ناخودآگاه، بلکه چندین خودآگاه محض هم از عهده‌ی خلقش برنمی‌آید؟» به آخرین پله که رسیدند چشمک زد: «تسلیم! بهتر است پیش استاد برویم. او قاضی منصفی‌ست.»

هنگامه خندید: «خوب است.»

نیلوفر تلنگری به در نیمه‌باز زد و وارد اتاق شد.

استاد که پشت میز کارش نشسته و روی کتاب قطوری خم شده بود به روی نیلوفر لبخند زد: «چه خبر از شاگرد مشایبی مسلک ما؟»  
اهورا با کج‌خلقی گفت: «امروز هم طرفدار خودآگاه شده است، استاد.»

نیلوفر چشم‌غره‌ای به اهورا رفت.

استاد کتابی را که در دستش گرفته بود کنار گذاشت.  
 نیلوفر هیجان‌زده گفت: «به‌به، جلد ششم مثنوی مولانا! چه  
 حلال‌زاده! همین حالا ذکر خیرش بود.»  
 اهورا اعتراض کرد: «عملاً دست مولانا و کلاسیک‌نویس‌ها را  
 پیش‌گرفته‌ای که پس نیفتی؟!»

«خوب، شما هم بفرمایید دست به دامان «آندره برتون» شوید.»  
 استاد که از تلاش آن‌ها برای رسیدن به حقیقت لذت می‌برد خندید:  
 «بهتر است از این جنگ بیهوده دست بردارید. هر دوی شما در عین حال  
 که به علت افراط و تفریط اشتباه می‌کنید در جایی هم درست  
 می‌گویید.»

اهورا که صورتش مانند یک علامت سؤال مهتابی‌رنگ می‌درخشید با  
 لحنی کش‌دار پرسید: «چرا استاد؟!»

نیلوفر شگفت‌زده پلک‌هایش را به هم زد: «یعنی نه این و نه آن؟!»  
 استاد در حالی که عکس‌العمل آن‌ها را زیر نظر گرفته بود خندید:  
 «اتفاقاً هم این و هم آن، چرا که ما در مراقبه‌ی شناور بر این باوریم که  
 انسان تنها دارای یک شعور مادر به نام شعور فراآگاه است که بسیط و  
 هولولگرام‌گونه بوده و دارای لایه‌های بی‌شماری است مانند شعور خودآگاه  
 جمعی، شعور خودآگاه فردی، شعور دگرآگاه، شعور ناخودآگاه جمعی،  
 شعور ناخودآگاه فردی و... البته شعور فراآگاه انسانی جزئی از شعور  
 فراآگاه زمینی است و همان گونه که می‌دانید این قصه در تئوری «ما در  
 ما» هم‌چنان ادامه خواهد داشت.»

«یعنی شما می‌گویید گستره‌ی شعور ما وسیع‌تر از خودآگاه و  
 ناخودآگاه است؟»

«ببینید مسیح‌بانو. متأسفانه دیدگاه‌های رایج، وجود متعالی انسان را  
 در خودآگاه و ناخودآگاه محصور می‌کنند اما به اعتقاد ما، شعور بی‌پایان  
 فراآگاه دارای دو وجه است. نخست، شعور ظاهری یا همان لایه‌ی  
 خودآگاهی انسان که در خود محدود است و دوم، شعور باطنی که همان  
 لایه‌های درونی وجودمان می‌باشد و ظاهراً در ما نهفته‌اند. البته این  
 لایه‌های درونی در ما به گونه‌ای پنهان عمل نمی‌کنند بلکه این ماییم که

از وجود آن‌ها ناآگاهیم و هر یک در صورت نمود و ظهور می‌توانند جزئی از شعور ظاهری یا خودآگاه ما شوند.»

«این که خیلی عجیب است. چه طور ممکن است از وجودشان بی‌خبر باشیم؟»

«خیلی ساده است اهورا بانو. عدم توجه ما به شعور باطنی باعث عدم آگاهی‌مان نسبت به آن می‌شود. پدری را تصور کنید که دارای هشت فرزند است. عدم توجه او به بعضی از آن‌ها باعث عدم آگاهی از احوالشان می‌شود، به گونه‌ای که حتی نمی‌داند سالمند یا معتاد. حال چنان چه وارون این قضیه پیش بیاید به محض توجه پدر به فرزندان و داشتن «مراقبه‌ی شناور»، وضعیت به‌سامان می‌شود. پدر از استعداد و پتانسیل‌های آن‌ها آگاهی یافته و وسایل خودافزایی و هم‌افزایی‌شان را فراهم می‌کند.»

اهورا با تعجب تکرار کرد: «مراقبه‌ی شناور؟!» و ابروهایش را بالا انداخت: «مراقبه که از مراقبت می‌آید. شناور هم که یعنی سیالیت که در ظاهر ساده به نظر می‌رسد ولی دریافت معنای واقعی آن خیلی سخت است. شاید هم منظورتان ترکیبی از خودآگاه و ناخودآگاه باشد.»

استاد گفت: «نه، ابتدا، منظورم هم‌افزایی لایه‌های ظاهری و باطنی شعور فراآگاه است. خودآگاه محض در نوشتن و سرودن یک شعر، بر اساس مصالحی که به ما داده شده مراقبه‌ایست ایستا و در واقع نوعی صنعت‌گری و ارائه‌ی متنی موضوع‌گرا که ما را به سمت تک‌بعدگرایی سوق می‌دهد. به عبارت دیگر، ساحت خودآگاه شعور، دریچه‌ی ارتباط شعور فراآگاه با هستی بیرونی‌ست اما اگر به علت غفلت از دیگر ابعاد شعوری از شعور خودآگاه واسطه بسازیم اندک‌اندک سایر ساحت‌های شعوری‌مان به نوعی خاموشی تن می‌دهند که تنها دلیلش بی‌توجهی ما به دنیای بی‌پایان درون است.»

نیلسوفر به دفاع از خودآگاه برخاست: «چرا تکیه بر خودآگاه محدودیت‌آور است؟»

«از آن‌رو که عقل ما بعدگراست و موضوعات را تنها از یک بعد نگاه می‌کند. حتی واسطه‌شدنش ما را از قدرت دریچه‌های دیگری که با جهان

بیرون پیوندمان می‌دهند محروم می‌سازد. توجه داشته باشید که شعور خودآگاه هیچ‌گاه به مانند لایه‌ی شعوری دگرآگاه، قدرت ارتباط عمیق با جهان هولوگرام‌گونه را ندارد.»

«پس از نظر شما خودآگاه محض مانع از تشکیل تخیل فعال و ظهور تخیل خلاق می‌شود. درست است؟»

«بله. دقیقاً نوعی استبداد ذهنی که ما را از فراروی خلاقانه باز می‌دارد.»

اهورا با خوشحالی فریاد زد: «این یعنی چیزی که جریان ناخودآگاه ذهن به کلی از آن میراست. نه موضوع‌زدگی در میان است و نه ایدئولوژی‌گرایی.»

«البته ناگفته نماند که سوررئالیست‌ها نیز بسیاری از اصول زیبایی‌شناختی را نادیده می‌گیرند و به نوعی ایدئولوژی‌گرا هم هستند.» نیلوفر رو به اهورا کرد: «توجه کن اهورا خانم. به گفته‌ی استاد، هر فردی در طول زندگی، تحت جبر خودآگاه جمعی ناحیه و منطقه‌ای است که در آن بزرگ شده و زندگی می‌کند و طبیعتاً جهان‌بینی و ناخودآگاهش هم تحت تأثیر آن قرار می‌گیرد.» مکشی کرد و ادامه داد: «مولانا هم می‌گوید راز اختلاف انسان‌ها این است که برای یک مصداق واحد، کلمات مختلف ساخته‌اند. پس خودآگاه و ناخودآگاه، یکی‌ست. حکایت مردی‌ست که دچار دوبینی شده و می‌خواهد کوزه‌ای را بردارد اما می‌بیند که کوزه فقط یکی‌ست، نه دوتا. یا به قول مولانا، حکایت کسانی که همه انگور می‌خواهند اما هر یک آن را با زبان خود خواسته و در نهایت به جان هم می‌افتند.»

استاد لبخند زد: «اما مسیح‌بانو، وارون نظر حضرت مولانا، انسان‌ها برای مصادیق و مفاهیم گوناگون، واژگانی واحد به کار می‌برند، به‌ویژه در کلیدواژگانی که بُعد محلولی کلمات در زبانند، مثلاً همین کلمه‌ی «عشق» شاید به اندازه‌ی تمام آدم‌ها تضاد مصداقی داشته باشد و ریشه‌ی تضاد وقتی عمیق‌تر می‌شود که یک کلمه در ملت‌هایی که از نظر سنت، نژاد و مذهب با هم متفاوتند به معنای مترادفش ترجمه شود، مثلاً ترجمه‌ی اشعار مولانا به زبان‌های گوناگون باعث شد که ما یک مولانای

رومی، یک مولانای ترک، یک مولانای کرد و... داشته باشیم.»  
 «استاد، ولی من هنوز متوجه مفهوم واقعی مراقبه‌ی شناور، چه در رفتار و چه در نوشتار نشده‌ام.»

«ببینید اهورابانو، نزدیک شدن به چکاد شعور فراآگاه، یا بالفعل کردن لایه‌های شعوری باعث می‌شود که انسان بتواند نرم‌افزار شعور سلول‌های بدن خود را تحت نفوذ درآورده و بر احساسات درونی و غرایزش تسلط یابد یعنی شعور فراآگاه، شاه‌کلید نفوذ به دنیای سلول‌ها و جهان درونی ماست.»

«در دایره‌ی ترسیمی یونگ از خودآگاه، ناخودآگاه و آئیموس و آئیمیا، مرکزیت به «خود» واگذار شده که درون این لایه‌های تعریف شده پنهان است آیا می‌توان گفت فراآگاه یعنی همان خود؟»

«ببینید مسیح‌بانو، دایره‌ی ترسیمی یونگ تنها شامل خودآگاه و ناخودآگاه است اما از نظر ما، مرکزیت شعور فراآگاه که لایه‌های بی‌شماری دارد در کل فراتر از هم‌افزایی اجزا قرار گرفته که می‌تواند خودش را در هر جزء هم نمایان کند زیرا انرژی کل، در جزء هم نهفته است که این یعنی همان کل در جزء و جزء در کل، پس ساحت شعور فراآگاه، تمامیت جوهری ماست.»

نیلوفر به آرامی گفت: «مثل همان صفحات هولوگرام که هر چه قدر آن را تکه‌تکه می‌کنند باز هم کل تصویر را در خود نمایان می‌سازد یا قطره‌ای از دریا که تمام خصوصیات دریا را به ما نشان می‌دهد.»

اهورا که به فکر فرو رفته بود پرسید: «استاد، بالاخره مولانا بر اساس خودآگاه محض می‌نوشت یا ناخودآگاه یا ترکیبی از هر دو؟»

«باورمندان تفکر هم‌گرا در شگفتند که حضرت مولانا چگونه بدون تفکر عمیق توانسته است به طور فی‌البداهه آثاری بیافریند که اولاً آن چنان حکیمانه است که گویی فیلسوفی قدرتمند که کاملاً بر بُعد تفکری دایره‌ی شعوری حکمرانی می‌کند آن را خلق کرده. ثانیاً، آن قدر از روح طرب‌انگیز اشراق و شهود والای عارفانه سرشار است که انگار یک عاشق حیران و سرمست از توفان، آن را به نگارش درآورده که این خود، برآیند به اوج رسیدن بُعد تعشق فرادایره‌ی شعوری اوست و ثالثاً آن گونه لبریز

از بدایع، صنایع، آرایه‌های بی‌مثال ادبی و باریک‌بینی‌ها و دقایق لفظی و معنوی‌ست که رسیدن به آن سوی دروازه‌های تخیل متعالی در دایره‌ی شعوری را به ما یادآور می‌شود.»

«همان تفکر، تخیل و تعشق عمیقی که با فرازوی از دایره‌ی تصورات و مشاهدات شکل می‌گرفتند؟»

«بله. به راستی که مولانا تخیل و تفکر عمیق را از صافی تعشق عمیق فرازوی داده و به ساحتی والاتر از تمام مرزبندی‌های شعوری رسیده و این همه حکمت و بدعت و شور و جذبه و سرمستی آثار ایشان ناشی از کل فراتر از هم‌افزایی این اجزا است. البته حضرت مولانا به طرز هوشمندانه‌ای از جلوه‌های ادبی توهّم و جنون هم به گونه‌ای کاملاً هنرمندانه استفاده کرده‌اند که اوج آن در دیوان شمس به چشم می‌خورد و معتقدان به تفکر واگرا نیز آن را در تئوری‌شان محدود به حرکت خودکار ذهن و سیالیت شعور ناخودآگاه می‌کنند. حال آن که ایشان متوجه کلمه به کلمه‌ی آثار متنی خود بوده‌اند.»

«ولی کدام یک از آنان درست می‌گویند؟ متفکران هم‌گرا یا واگرا؟»  
 «هیچ‌کدام، زیرا آثار عالی‌جناب مولانا حاصل هم‌افزایی تفکرات هم‌گرا و واگرای اوست که خود، نوعی تفکر هم‌افزا را پدید آورده است. ایشان اصالت را به شعور فراآگاه خود داده و بدون انکار و تحقیر ظاهری یعنی خودآگاه، از ساحت‌های بالفعل شده‌ی باطنی شعورش نیز به گونه‌ای شایسته و بایسته استفاده کرده و در اصل آن‌ها را به ساحت خودآگاه خود کشانده است.»

«پس به این دلیل است که او در اوج سکر و سرمستی و سماع و مدهوشی اشراقی‌اش کاملاً به دنیای درون و بیرونی خویش آگاهی داشته.»

«بله، مسیح‌بانو. مولانا به نوعی نگرش و نگارش والا در جهان وجودی و جهان متنی دست یافته بود که آن را می‌توان مراقبه‌ی شناور نامید. او حتی بر پتانسیل‌های ادبی تصاویر مفاهیم توهمی و جنون‌آمیز نیز آگاهی داشت و این تصاویر شیروفرنیک را در کمال توجه و هشیاری خلق کرده و چون در تمام ابعاد شعوری خود به مراقبه‌ی شناور رسیده بود در خواب

و بیداری، سکر و صحو را در بستر کاغذ یکی می‌دانست و راز انسان بودن را آگاهی بر آگاهی در تمام ساحت‌های وجودی می‌دید.»

اهورا که به نظر می‌رسید حسابی گیج شده است پرسید: «من که سر در نمی‌آورم. تفکر واگرا و هم‌گرا؟»

«توجه کنید اهورابانو. تفکر هم‌گرا، محصول مطالعات و عرق‌ریزی‌های کتابخانه‌ای و آزمایشگاهی است که با تحقیق و تدقیق و تفکر دقیق در جهت رسیدن به پاسخ پرسشی‌ست اما در تفکر واگرا، دانشمند با جانمایی سیر تفکری خود در هستی به دنبال پاسخ نیست بلکه با باز گذاشتن دریچه‌ی تفکر خود بر روی داده‌های بیرونی، پاسخ پرسش خود را با مشارکت عاشقانه در جهان بیرونی از آن می‌گیرد یعنی همان چیزی که عرفا نام «شهود» را بر آن می‌گذارند.»

«پس به نظر شما در قید تحقیق و تدقیق بودن یعنی دیدن با چشم دیگران و تفکر هم‌گرا، اما تفکر واگرا از تفکر و اطلاعات گذشتگان فراروی کرده و با ارتباط بی‌واسطه با طبیعت خود، بی‌واسطه با هوش و شعور کائنات ارتباط برقرار می‌کند.»

«درست است. در تفکر واگرا مطلق‌گرایی از بین می‌رود و ما دیگر در مورد پدیده‌ها قضاوت نمی‌کنیم در حالی که در تفکر هم‌گرا ما یک‌طرفه به قاضی رفته‌ایم.»

اهورا نگاه پرسشگرش را به استاد دوخت: «پس تفکر هم‌افزا چه نوع تفکری‌ست؟»

«تفکر هم‌افزا در عین حال که هیچ یک از تفکرهای هم‌گرا و واگرا را نفی نمی‌کند از پتانسیل‌های هر دو برای رسیدن به تفکر عمیق و تخیل عمیق و گذر دادن آن‌ها از صافی تعشق عمیق استفاده می‌کند. به بیانی دیگر، تفکر هم‌افزا حاصل هم‌افزایی این سه فرایند و درک فراآگاهی برتر است و می‌توان گفت در نوشتار، کوششی بی‌رنج به شمار می‌آید که حضرت مولانا از آن برخوردار بود.»

«استاد، مراقبه‌ی شناور فقط در مورد ادبیات است یا می‌توان از آن در رابطه با اخلاق و رفتار انسان نیز استفاده کرد؟»

«ببینید مسیح‌بانو! در مراقبه‌ی شناور ما باور داریم که در وجود انسان فقط یک ضمیر مادر وجود دارد که آن را شعور فراآگاه می‌نامیم. این ضمیر از دو بعد هم‌افزا تشکیل شده است یعنی بعد باطنی شعور فراآگاه و بعد ظاهری شعور فراآگاه؛ که البته ساحت‌ها و ابعادی از این ضمیر توسط انسان کشف شده و بر آن نام نهاده است همانند شعور ناخودآگاه فردی که توسط فروید و شعور ناخودآگاه جمعی که توسط یونگ کشف شد و اینک نیز در مکتب ادبی اصالت کلمه از دو ساحت ضمیر دگرآگاه و ضمیر خودآگاه جمعی در ضمیر فراآگاه صحبت می‌شود. به هر روی، طریق مراقبه‌ی شناور به این گونه است که ما بتوانیم با کشف قدرت‌های پنهان شعور باطنی لایه‌هایی از آن را خودآگاه و وارد شعور ظاهری بکنیم که بنیادی‌ترین و حیاتی‌ترین این کنش‌ها آن است که بتوانیم لایه‌های تاریک ضمیر ناخودآگاه فردی را وارد ضمیر خودآگاه فردی کنیم.»

«اما چه طور؟»

«خیلی ساده است اهورابانو. همان طور که روان‌شناس مطرح جناب «لکان» هم گفته ناخودآگاه ما از جنس زبان و دارای ساختاری مشابه است. پس ما در مراقبه به این طریق عمل می‌کنیم که تمام خاطرات گذشته را از لایه‌های تاریک و فراموشخانه‌ی فعال ضمیر ناخودآگاه بیرون می‌آوریم و بدین صورت این خاطرات را وارد ضمیر خودآگاه می‌کنیم که وظیفه‌ی آن تحلیل و بررسی علت پیدایش آن اتفاقات و یافتن زیربنای همه‌ی آن رخدادهاست.»

«این کار که خیلی سخت و در جهان رئال تقریباً نشدنی است!»

«نه مسیح‌بانو! این امر هیچ گاه به صورت واقعی و علمی اتفاق نمی‌افتد مگر با ارتباط بی‌واسطه با خود یعنی شکستن تمام کدواژگان ذهنی و تحلیل دقیق حتی به ظاهر کوچک‌ترین اتفاقات چه در گذشته‌ی دور، چه در گذشته‌ی چند ساعت پیش که در زندگی‌مان رخ داده است.»

«اما استاد، خودآگاهانه کردن لایه‌های تاریک ضمیر ناخودآگاه چه سودی برای ما دارد؟»

«ریشه‌ی بیشتر بیماری‌ها روان‌تنی است و ریشه‌ی اصلی بیماری‌های روان‌تنی را باید در لایه‌های فراموشخانه‌ی ضمیر ناخودآگاه جستجو کرد

که ما با آوردن آن خاطره به ضمیر خودآگاه، که کاملاً قدرت تحلیل آن‌ها را دارد اول آن که تک به تک با علم و معرفت خوشناسانه، خودشناسانه و روان‌کاوانه زیربنای تمام رخدادها را پیدا می‌کنیم و ثانیاً با این کار انرژی‌های منفی آن خاطرات را از آن‌ها می‌گیریم و بدین ترتیب باعث تصفیه و پالایش درونی خویش خواهیم شد.»

«و ادبیات بستر مناسبی برای چنین پالایشی است.»

«بله مسیح‌بانو. ما در مراقبه‌ی شناور در ادبیات خواهیم توانست نوعی جنس سوم از نوع نوشتارهای کوششی و جوششی داشته باشیم یعنی چیزی که در عین مکاشفه‌های شعور ناخودآگاه و سیالیت و شناوری خاصی که در شریعت سوررئالیست‌ها توصیه می‌شود، نگاه حکیمانه و تحلیل‌گر خودآگاهانه را هم داشته باشیم که در شریعت رئالیستی و ناتورالیستی پیشنهاد می‌شود و نمونه‌ی اعلای چنین نگارشی حضرت عشق و شعور مولاناست در هنگام و هنگامه‌ی سرایش دیوان کبیر شمس و مثنوی معنوی.»

# فصل چهاردهم

## آخرین حلقه

یلدا باز هم دل‌تنگ بود و هوای نوشتن به سراغش آمده بود. قلم بریلش را برداشت و نوشت: «

جمعه، بیست و دوم اردیبهشت:

در شب‌های قدر، در نوشخانه و در چاهی که باباخورشید و نیلوفر درست کرده بودند اشک ریختم و دردم را فریاد زدم.

قرآن بریلم را برداشتم و شروع به خواندن کردم. به سوره‌ی قدر که رسیدم به یاد صحبت‌های استاد افتادم که می‌گفت: «کسانی هستند که فکر می‌کنند خداوند قرآن را برای عرب‌های عصر جاهلیت نازل کرده و اینک که انسان امروزی مثلاً به فهم و شعور رسیده است دیگر به آن نیازی ندارد و تنها لازم است مفهوم کلی آیات الهی را درک کرد و با این مغلطه‌های کفرآمیز ادعای روشن‌فکری هم دارند.»

از این قسمت گفته‌های استاد خوشم آمد: «قدر یعنی اندازه و مقدار، و خداوند مفاهیم ملکوتی و هدایت‌گرش را به اندازه‌ی فهم ما آدم‌ها نازل کرده است. میزان فهم ما هم چیزی نیست جز همین کلمات مکان-زمان محور چهاربعدی و این یعنی جا دادن دریا در یک قطره. پس نزول قرآن با نازل شدن برف و باران از آسمان کاملاً فرق دارد زیرا پس از بارش برف و باران چیزی در آسمان باقی نمی‌ماند اما آن گاه که این

مفاهیم و معانی الهی بر قلب مبارک پیامبر(ص) نازل گشت هیچ چیزی از آن در عرش حق کم نشد و این انسان‌ها هستند که در مسیر حق جویی به قدر ظرفیت خود از نور بی‌پایان آیات حق لبریز می‌شوند. بی‌گمان قرآن کریم در هر عصری، برای هر کسی و با هر میزان از دانایی منبع لایزال شعور و حکمت و معرفت الهی است.»

از نظر من، میزان فهم انسان‌ها از آیات الهی یکسان نیست مثلاً درک و فهم حضرت مولانا با درک من از زمین تا آسمان تفاوت دارد، همین طور با درک و فهم سیامک.»

«شنبه، بیست و سوم اردیبهشت:

به اصرار سیامک و ظاهراً به دلیل شرایط غیرعادی‌ای که داشتم به خانه‌ی پدر سیامک اثاث‌کشی کردیم. می‌دانستم فصل جدیدی از زندگی‌ام شروع شده و رفتن به آن جا فقط بهانه‌ای‌ست برای خلاص شدن سیامک از دست من.

همان روزهای اول صدای غرغر عشرت بلند شد: «هیچ مردی نمی‌تواند با یک زن علیل زندگی کند.»

صدای کوبیدن درِ قابلمه به گوش می‌رسد.

خشمگین‌تر از قبل ادامه می‌دهد: «شانس برادرم است که دمش را روی کولش نمی‌گذارد و برود.»

بابک دوان‌دوان کنارم می‌آید. صدای افتادن توپش را روی فرش می‌شنوم. دستم را می‌گیرد: «مامان، چرا بابا به عمه عشرت می‌گوید دعوائت کند که از این خانه بروی؟ مگر آن‌ها را اذیت می‌کنی؟»

سینه‌ام از درد تیر می‌کشد. دست‌های کوچکش را می‌بوسم. موهایش را می‌بویم و سرش را به سینه‌ام می‌چسبانم: «نمی‌دانم عزیزم. حتماً از دستم خسته شده‌اند.»

دستم را به آئینه می‌کشم. دلم می‌خواهد تصویرم را لمس کنم. از سردی‌اش تنم می‌لرزد. حالا دستم را روی صورتم می‌کشم. گونه‌هایم گود افتاده. چه قدر لاغر شده‌ام!

نمی‌توانم از گذشته رها شوم. در اعماق تاریک خاطراتم به دنبال پاسخ سؤال‌هایم می‌گردم. سؤال‌هایی که ناقوس‌وار مدام در سرم تکرار می‌شوند: «چرا؟!... چرا؟!...»

«یکشنبه، بیست و چهارم اردیبهشت:

بالاخره به جواب سؤال‌هایم رسیدم. امروز دلیل بدبختی‌هایم را پیدا کردم که فقط و فقط خیز برداشتن به سوی آگاهی‌ست. من از نادانی گریزان بودم و سیامک از دانایی من گریزان‌تر.»

«دوشنبه، بیست و پنجم اردیبهشت:

به روزی می‌اندیشم که می‌بایست با پدرم برای مداوای چشم‌هایم راهی تهران می‌شدیم.

بابک، خواب‌آلود روی زانوهایم نشسته بود. با صدای ترق ترق دانه‌های درشت تسبیح سیامک تپش قلبم تند و تندتر می‌شد. حس می‌کنم اتفاقی شوم در راه است.

بالاخره سیامک سکوت را می‌شکند: «خیر سرم من هم زن دارم. دیگر خجالت می‌کشم تک و تنها به مراسم عروسی و عزای دیگران بروم. مثل یک جغد، تنها مانده‌ام.»

دل‌م می‌شکند: «چرا تنها؟ من که هستم.»

عشرت می‌خندد: «هه!... تو؟!... یک زن کور و علی‌ل؟! انتظار داری برادرم هر جا که می‌رود تو را هم دنبال خودش بکشاند؟!»  
رو به سیامک می‌کنم: «این بلا را تو بر سرم آوردی. حداقل مرد باش و پایش بایست...»

با صدای زنگ در حرفم را قطع می‌کنم. پدرم دم در منتظر است. پیش از این که از اتاق بیرون بروم سیامک داد می‌زند: «آن زنجیر طلا را از گردنت در بیاور. شاید دیگر برنگشتی.»

با صدایی لرزان می‌گویم: «چرا برنگردم؟!...»

زمختی دستش را پشت گردنم احساس می‌کنم: «ولی من این گردنبندها را دوست دارم. مال خودم است.»

جلوی گردنم از دردی ناگهانی می‌سوزد. زنجیر تکه‌تکه می‌شود و سنگ دلربایش نمی‌دانم به کجا می‌افتد. فکر می‌کنم سیامک با این کارش آخرین حلقه‌ی پیوندمان را هم پاره کرد.

دم در، بابک را به آغوش کشیدم و بوسیدم. صدای سیامک در گوشم زنگ زد: «شاید دیگر برنگستی!»

دوباره و دوباره او را با حسرت بوسیدم و برای آخرین بار محکم در بغلم گرفتم. سیامک او را با خشونت از آغوشم بیرون کشید. ناامیدانه دستم را به دست پدرم دادم و در حالی که گریه‌های بابک بدرقه‌ی راهم بود برای همیشه از آن خانه بیرون آمدم.

هنوز دو، سه روز از رفتن ما به تهران نمی‌گذشت که سیامک تماس گرفت. از این که بالاخره جویای حالم شده از شادی در پوستم نمی‌گنجیدم ولی با شنیدن صدایش زبانم بند آمد و در جایم می‌خکوب شدم.

پدرم وحشت‌زده به طرفم آمد: «چه شده یلدا؟ اتفاقی افتاده؟» دستم را روی سرم گذاشتم و با لکنت گفتم: «سی... سیامک بود. گ... گفت دیگر از دست تو خ... خسته شده‌ام. با... باید از هم ج... جدا شویم.»

پدرم سعی کرد دلداری‌ام بدهد: «بالاخره دیر یا زود این اتفاق می‌افتاد. او اگر مرد زندگی بود هیچ وقت تو را تهدید به ازدواج مجدد نمی‌کرد. امروز که حرفش را زده، فردا عملی‌اش می‌کند...»

احساس خفگی می‌کنم. روی جای خالی گردنبندم دست می‌کشم. گردنم هنوز می‌سوزد. به یاد سیامک می‌افتم که با این کارش آخرین حلقه‌ی پیوندمان را هم پاره کرد.

با خود می‌اندیشم شاید آن را به گردن همسر آینده‌اش بیندازد و او را دست در دست سیامک در پیراهن سپید عروسی تصور کردم. دیگر نمی‌دانم چه شد. به خودم که آمدم پدرم در حالی که داشت به صورتم آب می‌پاشید کنارم بود. دلم برایش می‌سوخت. ظاهراً خودش را بی‌خیال نشان می‌داد ولی صدای لرزانش گویای حالش بود: «طلاق بهتر از آن زندگی حقارت‌آمیز است...»

صورت‌م را چنگ زدم و نالیدم: «پس تکلیف بابک چه می‌شود؟...»  
دستم را می‌گیرد: «او هم خدایی دارد. صبور باش. این طور خیال ما هم راحت‌تر است. آن‌ها قصد جانت را کرده بودند. فکر کن اگر حسن‌آقا نبود...»

به یاد حسن‌آقا برادر بزرگ سیامک می‌افتم. بغض گلویم را می‌گیرد. فکر می‌کنم چه طور دو برادر می‌توانند تا این اندازه از لحاظ شخصیتی با هم تفاوت داشته باشند.

پدرم ادامه می‌دهد: «اگر حسن‌آقا نقشه‌ی سیامک را رو نمی‌کرد. اگر به تو هشدار نمی‌داد. اگر شیرهی تریاک را به خوردت می‌دادند که کارت تمام بود.»

باز هم با یادآوری آن خاطرات تنم لرزید. تصویر گذشته در ذهنم جان گرفت. حسن‌آقا گفت: «اگر سیامک و عشرت به اسم دارو چیزی به دست دادند که بخوری، نخور. سیامک از دستت خسته شده می‌خواهد شیرهی تریاک به خوردت بدهد که سنکوپ کنی.»

ناباورانه گفتم: «نه، حسن‌آقا. امکان ندارد. سیامک این نامردی را در حق من نمی‌کند.»

با تأسف جواب داد: «وای که تو چه قدر ساده‌دلی! من این را از خودِ سیامک شنیدم.»

«سه‌شنبه، بیست و ششم اردیبهشت:

«حس می‌کنم پدرم یک شبه پیر شده. مادرم گریه‌هایش را از من پنهان می‌کند ولی صدای بغض‌آلودش اشک‌هایش را فاش می‌کند. برادر و خواهرهایم رنج‌هایم را رنج می‌کشند. سعی می‌کنند تنهایم نگذارند اما من فقط به بابک فکر می‌کنم که بدون من چه می‌کند و مدام بهانه‌اش را می‌گیرم.

کسانی را به سراغ سیامک می‌فرستم که بابک را ببینم اما جواب او به همه این است: «بابک مادر علیل نمی‌خواهد.»

در خود می‌شکنم و بیشتر از همیشه در قعر سیاهی فرو می‌روم.

باز هم از دل تاریکی به گذشته می‌خزم. به روزی که بابک با قهر، خودش را از بغلم بیرون کشید: «تو مامان خوبی نیستی.»  
دل‌م شکست. دستم را به دنبالش روی زمین کشیدم: «کجایی پسر؟  
بیا ببینم این چه حرفی‌ست؟! زندگی من تویی. من همه‌ی دنیا را برای تو می‌خواهم.»

صدایش دور شد: «ولی عمه‌عشرت گفت تو کور شده‌ای که مرا به مدرسه نبری و کارهایم را انجام ندهی.»

بغضم می‌شکند: «نه عزیزم. این طور نیست.»  
در را محکم به رویم می‌بندد. کورمال کورمال از اتاق بیرون می‌روم و صدایم را بلند می‌کنم: «عشرت جان، این چه حرف‌هایی‌ست که به این طفل معصوم می‌گویی؟ به خدا گناه دارد...»

هنوز حرفم تمام نشده به طرفم حمله می‌کند: «برادر بیچاره‌ی من چه گناهی دارد که علیلی مثل تو سربارش شده؟» و به موهایم چنگ می‌اندازد.

بابک به گریه می‌افتد و از صدای جیغ من حسن‌آقا که برای دیدن مادرش آمده بود دوان‌دوان به حیاط می‌آید: «عفریته، دست از سر این بیچاره بردار. از خدا بترس.»

«چهارشنبه، بیست و هفتم اردیبهشت:

«امروز هنگامه نتوانست بیاید. پشت پنجره‌ی بسته می‌نشینم و در خاطراتم غرق می‌شوم. آن روز هم چهارشنبه بود. خیلی ساده اتفاق افتاد. برای چندمین بار شعری را که برای بابک سروده بودم خواندم. او هم شعرش را خواند.

مدت‌هاست شیفته‌ی صدای گرم و آسمانی‌اش شده‌ام. نمی‌دانم چرا همیشه کنار من می‌نشیند.

مسئول انجمن ادبی می‌گوید: «قرار است هفته‌ی آینده به یک اردوی دسته‌جمعی برویم.»

سحر دستم را می‌گیرد: «تو هم می‌روی؟»

پیش از آن که جوابش را بدهم همان صدای آسمانی را می‌شنوم:  
«شما هم می‌آیید؟»

با تردید می‌گویم: «نمی‌دانم... با این وضعیت که نمی‌شود.»  
با مهربانی می‌گوید: «چرا نمی‌شود؟ من همراهتان هستم.»  
سحر ذوق زده می‌شود: «چه قدر خوب! آبی یلدا قبول کن.»  
قبول می‌کنم و برای اولین بار دستم را به دستش می‌دهم. سردی  
درونم در گرمای دستانش محو می‌شود و سیاهی وجودم در سپیدی‌اش  
رنگ می‌بازد.

می‌پرسد: «چرا همه‌ی شعرهایت را برای پسر می‌گویی؟»  
دردهایم را در گوشش زمزمه می‌کنم. قطره‌قطره غم‌هایم را اشک  
می‌ریزد و ذره‌ذره در آتش دردم می‌سوزد...»

با صدای زنگ تلفن، یلدا کاغذ و قلم بریلش را کنار گذاشت و گوشی  
را برداشت.

ابروهایش را لحظه‌ای در هم کشید: «شما؟» و از خوشحالی جیغ زد:  
«تویی نیلوفر جان؟!...»

گوشی را که سر جایش گذاشت دوباره شروع به نوشتن کرد: «امروز  
نیلوفر زنگ زد و مرا برای شنبه‌ی آینده به مراسم سخنرانی استاد  
آذریک دعوت کرد. نیلوفر هم دوست خوبی‌ست. از دیدار با او خیلی  
خوشحالم و خوشحال‌تر از آن، این که بودن در محضر استاد که  
سرچشمه‌ی آگاهی و شعور و معرفت است افتخاری‌ست که نصیب  
هرکسی نمی‌شود.»

# فصل پانزدهم

## سخنرانی بی‌دردر

در سالن شهر غلغله‌ای به پا بود. همه مشتاقانه منتظر آمدن استاد آذریک بودند.

نیلوفر گفت: «سخنرانی جنجال‌برانگیزی خواهد شد. باید منتظر حمله‌ی مریخی‌ها باشیم.»

هنگامه خندید: «و بشقاب‌پرنده‌های جاسوسی که زندگی زمینی‌ها را تهدید می‌کنند.»

با قرار گرفتن استاد در پشت تریبون، شرکت‌کنندگان در جلسه از جایشان برخاستند و با کف زدن‌های پی‌درپی او را تشویق کردند.

با صدای استاد همه‌ها خاموش شد: «وقتتان خوش، عزیزان» و سخنرانی‌اش را با سؤالی عجیب آغاز کرد: «آیا می‌توان به زمان گذشته برگشت یا به آینده سفر کرد؟... براساس تئوری مکان-زمان جناب انیشتین، زمان، عین فضا و فضا، عین زمان است. توهم بازگشت به گذشته یا دیدار کسانی که از آینده می‌آیند تنها فرضی‌ست که اساس نیوتنی دارد. یعنی فرضی که زمان را مستقل از مکان قلمداد می‌کرد. این در حالی‌ست که ما جزء جدایی‌ناپذیری از فضای مکانی-زمانی هستیم و بر اساس تفکر و گفته‌ی علما و فلاسفه‌ی نوین، تقسیم زمان به گذشته، حال و آینده کاملاً مردود است. اینک تصور کنید آیا می‌توان به گذشته

یا آینده رفت؟» استاد پس از مکثی کوتاه ادامه داد: «بنابراین تنها در صورتی می‌توان به گذشته یا آینده سفر کرد که مکان و زمان، توأمان، تشکیل مثلاً صد سال گذشته یا صد سال آینده را بدهند که این خود امری ست ناشدنی.»

صدای زمزمه‌ای در سالن پیچید: «اما چرا؟!»

استاد خندید: «خوب، از آن رو که نه مکان آن مکان است و نه زمان - که زاییده‌ی همان مکان می‌باشد- همان زمان. حتماً باز هم می‌پرسید: «چرا؟!» پاسخ کاملاً روشن است زیرا استحاله‌ی جوهریِ چرخشی- تکوینی به طور کامل رخ داده است. البته باید یادآور شد که متأسفانه انسان از بدو پیدایش، زمان را مستقل از مکان فرض کرده که ردپای این قضیه در بیشتر افسانه‌ها و اسطوره‌های باستانی وجود دارد. پس ذات کلمات نیز سه‌بعدی و مستقل از زمان می‌باشد - اگر چه بعدها انیشتین هستی چهاربعدی فضا- زمان را مطرح کرد و این دقیقاً با نرم‌افزار هولوگرام‌گونه‌ی شعور مغزمان هم‌خوانی دارد- بنابراین ما با هم‌افزایی این کلمات سه‌بعدی مستقل از زمان و کلمات زمان‌محور مستقل از فضا می‌توانیم جهان چهاربعدی فضا- زمان را درک کنیم، مثلاً کلماتی مانند سنگ، گل، مدرسه و خانه فقط بعد مکانی و کلمات اکنون، فردا، صبح و... تنها بعد زمانی را می‌رسانند، در صورتی که از لحاظ علمی، فضا و زمان درست ممزوج در همنند.» استاد با صدای پیچ‌شوندگان مکثی کرد و پرسید: «چرا شگفت‌زده می‌شوید؟... بیایید فرض کنیم چنان چه ما به طور غریزی، در آغاز پیدایش، بر اساس تئوری یکپارچگی فضا- زمان، کلمات و پایه‌پای آن، جهان شعوری خود را پایه‌ریزی می‌کردیم بی‌گمان جنس کلمات و شعورمان چیزی متفاوت با امروز بود و حتی درکی که از زیرآتم‌ها تا اَبَراخترها، از ادبیات تا فلسفه و هنر و پزشکی داشتیم این گونه که هست، نبود.»

صدای تشویق و کف‌زدن‌های ممتد در فضای سالن منعکس شد.

استاد، این بار سخنش را با بیتی از بیدل دهلوی شروع کرد:

«چیست گردون؟ هوس افزای خیالات عدم

عالمی را به همین صفر حساب است این جا»

و اینک وارد بحث اصلی می‌شویم یعنی آن چه ما را وامی‌دارد به وسیله‌ی آن به ابعاد دیگر هستی و جهان‌های  $\Pi$  بُعدی بیندیشیم. همان گونه که می‌دانید اعداد نشانده‌ی خلاقیت در ذهن محاسبه‌گر انسان برای فهم کمیت و کیفیت جهان پیرامونمان هستند. ما از آغاز آشنایی با اعداد، آن‌ها را در یک خط طولی ترسیم و تصور کرده‌ایم که در مرکز آن فقط عدد صفر قرار دارد و از سمت راست این عدد مرکزی، اعداد با «مثبت یک» شروع شده و به سوی «مثبت بی‌نهایت» حرکتی فرارونده دارند. از سمت چپ هم که معلوم است. اعداد با «منفی یک» آغاز شده و به سوی «منفی بی‌نهایت»، حرکتی فرورونده دارند. مثال‌هایی هم که برای اعداد می‌زنیم مشخصند، مثلاً در مورد عدد «یک» می‌گوییم: «یک نفر امروز به من یک شاخه گل داد.» یا «هر یک ذره‌ی کوانتومی از سه کوارک تشکیل شده است.»

استاد صدایش را رساتر کرد: «در مورد «یک منفی» همان گونه که خودتان می‌دانید دانشمندان در طبیعت ماده‌ای پیدا کرده‌اند که به علت داشتن جاذبه‌ی منفی، آن را «ضد ماده» نامیده‌اند زیرا وارون نیروی جاذبه عمل می‌کند. صفر هم که معلوم است. طبق یافته‌های علم فیزیک، ذراتی زیراتمی وجود دارند که جرمشان به گونه‌ای که ما می‌شناسیم نیست و در جهان چهاربعدی، هیچ فضایی را اشغال نمی‌کنند بنابراین دانشمندان جرم این ماده را صفر محاسبه کرده‌اند زیرا در باور آنان جرم این کوانتوم در بُعد بالاتر قرار دارد که ما از قدرت مشاهده‌ی آن برای اندازه‌گیری و فهم کمیت و کیفیتش عاجزیم.» استاد با دست به صندلی‌های ردیف اول اشاره کرد: «اکنون با مثالی ساده معنای این کلمات عددی را روشن‌تر می‌کنیم. در ردیف جلو پنج مرد نشسته‌اند. من از شما می‌پرسم که از این پنج نفر چند تای آن‌ها زنند؟ پاسخ روشن است، صفر نفر. چند نفر ایستاده‌اند؟ باز هم صفر نفر. چند نفرشان ریش و سبیل دارند؟...»

هنگامه نگاهی به کسانی که هم‌ردیفشان بودند انداخت و آرام در گوش یلدا گفت: «یک نفر.»

دوباره همه‌های در سالن پیچید.

استاد خندید: «عزیزانی که در ردیف‌های عقب‌تر نشسته‌اند نگران نباشند. من کارشان را راحت می‌کنم. یک نفر. حالا چند نفر افکار مثبت دارند؟ فرض می‌کنیم دو نفر. چند نفر افکار منفی دارند؟ باز هم فرض می‌کنیم دو نفر. ملاحظه کردید؟ ما معنای اعداد را این گونه می‌فهمیم. بر اساس علم زبان‌شناسی، هر دالی که در ذهن بر مدلولی دلالت کند تشکیل یک کلمه را داده است چه این دال مرجعی در بیرون داشته و چه نداشته باشد، چه دارای یک مدلول بوده، چه هاله‌ای از چند مدلول را بر تن کرده باشد همه و همه کلمه‌اند. خواه جوهره‌ی این کلمه، نوشتاری-گفتاری باشد مانند زبان معمولی، خواه نوشتاری-حرکتی مانند زبان ناشنوایان، یا حتی مانند هندسه به شکل ترسیم خطوط خاصی باشد که مفاهیم آن - به وسیله‌ی همین کلمات- در ذهن ایجاد می‌شود. اعداد نیز از این قاعده مستثنا نیستند. آن‌ها هم شکل خاصی از کلماتند که دارای جوهره‌ی معنایی و جوهره‌های نوشتاری-گفتاری هستند، درست شبیه سایر کلمات.»

در بین جمعیت فریادی اعتراض‌آمیز به گوش رسید: «آقا، بساطتان را جمع کنید. یعنی فیزیک کوانتوم و ریاضیات اشتباه می‌کنند و شما درست می‌گویید؟»

باز هم سالن غرق در هیاهو شد. پیش از این که استاد حرفی بزند هنگامه با حرکتی ناگهانی از جایش بلند شد: «وای نه، خدای من!» و با چشمانی از حدقه درآمده به استاد خیره شد که دستش را روی سمت چپ سینه‌اش، درست روی قلبش گذاشته بود. زیر دستش لکه‌ای درشت و سرخ، روی کت سفیدش خودنمایی می‌کرد.

هنگامه جیغ زد: «وای، خون!... کار کدام نامرد بود؟!»

یلدا با شنیدن صدای او صورتش را خراشید: «چه شده؟!»

نیلوفر دست یلدا را گرفت: «به خدا چیزی نشده. خون نیست. باز هم پرتاب گوجه‌فرنگی بود» و با شرم سرش را پایین انداخت: «ببخشید. باید

زودتر شما را برای هر اتفاقی آماده می‌کردم. چیزی نیست. کار دشمنان استاد است که هر بار اعتراضشان را به شکلی غیرمنطقی بروز می‌دهند. عجیب است با این که استاد همیشه با آغوش باز آن‌ها را به بحث و مناظره دعوت می‌کند اما هر بار در جلسات سخنرانی‌شان چنین برخوردهایی پیش می‌آید.»

هنگامه که خیالش راحت شده بود روی صندلی‌اش نشست و نفسش را بیرون داد. به عقب برگشت و وقتی متوجه جو آرام اطرافش شد با تعجب پرسید: «چرا دوستداران استاد این قدر بی‌خیالند؟ چرا کسی به این بی‌حرمتی اعتراض نمی‌کند؟ اصلاً این‌ها چه کسانی هستند؟ مخالف دیدگاه اصالت کلمه‌اند؟»

نیلوفر سرش را به شدت تکان داد: «نه، نه. سوءتفاهم پیش نیاید این‌ها مغرضان و دشمنان استادند. در همین جلسه افرادی حضور دارند که صددرصد مخالف دیدگاه ایشانند اما از بهترین و صمیمی‌ترین دوستان ما محسوب می‌شوند. استاد برای مخالفان و منتقدان دیدگاه اصالت کلمه، احترام خاصی قائلند و متعقدند که وجود آن‌ها باعث رشد، تعالی و جدا شدن سره از ناسره خواهد شد...»

استاد دستمالش را در جیبش گذاشت، نگاهی به سرخی روی سینه‌اش انداخت و با لحن شوخش رو به جمعیت گفت: «بگذریم!» و ابیاتی را «رهی معیری» خواند که گویای احوالش بود:

«در پیش بی‌دردان چرا فریاد بی‌حاصل کنم

گر شکوه‌ای دارم ز دل با یار صاحب‌دل کنم

در پرده سوزم هم‌چو گل، در سینه جوشم هم‌چو مل

من شمع رسوا نیستم تا گریه در محفل کنم

اول کنم اندیشه‌ای تا برگزینم پیشه‌ای

آخر به یک پیمانه می‌اندیشه را باطل کنم»

و با آرامش سخنانش را ادامه داد: «اگر کمی حوصله به خرج بدهید به جواب پرسشتان خواهید رسید. پیش‌تر گفته‌ام همان‌گونه که کلمه - در مقام متکثر خود- زاده‌ی تبادل و بده‌بستان دائم ذهن چهاربعدی ما با جهان قابل درک چهاربعدی است، ذات اعداد نیز تابع بی‌چون و چرای جهان چهاربعدی فضا- زمان می‌باشد. ریاضیات نیز به اندازه‌ی شعر می‌تواند درکی تخیلی- توهمی- مفهومی از ابعاد دیگر هستی داشته باشد زیرا خود ریاضیات نیز شاخه‌ای از کلمات بوده و چنان چه جهان کلمات را یک اقیانوس فرض کنیم ریاضیات تنها موجی خروشان از آن است. آیا می‌شود گفت موج، خود دریا نیست؟ فراموش نکنید که موج دریا هیچ‌گاه نمی‌تواند درکی از توفان شن در کویر داشته باشد اگر چه به علت یکپارچگی هستی، شباهت‌هایی بین آن دو وجود دارد؛ و اینک با توجه به دیدگاه شناخت‌شناختی اصالت کلمه، فلسفه‌ی وجودی اعداد را بررسی می‌کنیم. پس بی‌هیچ مقدمه‌ای، صفر دالی‌ست که می‌توان سه مدلول خاص را برای آن در ذهن هولوگرام‌گونه‌ی خود مجسم کرد. اولاً، صفر به معنای تعادل. ثانیاً، صفر به معنای نشانه‌ی عدم و دیگر آن که صفر به معنای نشانه‌ی سکون. در واقع صفر به عنوان عدد تعادل شناخته می‌شود زیرا در خط طولی اعداد، در مرکز دو بی‌نهایت قرار گرفته که یکی به سوی منفی بی‌نهایت و دیگری به سوی مثبت بی‌نهایت می‌تازد و این دقیقاً درکی‌ست مکان- زمان‌محور، کمیت‌گرا و کیفیت‌گرا که تابع همین جهان چهاربعدی ماست. بیایید یک طالبی را در کف‌های از ترازو بگذاریم و طالبی دیگری را هم وزن همان، در کفه‌ی دیگر. می‌بینیم که تعادل برقرار می‌شود یعنی اختلاف وزن این دو طالبی به صفر رسیده است. در پیوند با گفته‌هایم می‌خواهم برای سیاره‌ی مشتری مثالی زمینی بزنم. در کره‌ی مشتری چند گاو وجود دارد؟ به نظر من که صفر گاو. تصور کنید که سرعت سفینه‌ای که در مریخ سقوط کرده چه قدر است؟ معلوم است که صفر کیلومتر در ساعت. جرم کوانتومی که کشف شده چه قدر است؟ با نظر به شناختی که ما از کوانتوم و جهان چهاربعدی داریم، صفر است. پس به فرض قبول، جرم این ذره در بُعد دیگری از هستی‌ست. یک مثال دیگر. عدم در هستی یعنی چه؟ برخلاف دیدگاه اصالت کلمه یعنی

نیستی، خلأ یا هیچ، بنابراین، درک ما تنها می‌تواند به این فرض برسد که حجم جهان پیش‌آغاز «مه‌بانگ»، صفر بوده است. یعنی خلأ محض و هیچ.»

استاد سخنش را با پرداختن به برخی از شگفتی‌های هستی و مه‌بانگ‌های بی‌پایان ادامه داد: «آیا حجم صفر مورد نظر ما که تنها یک فرض چهاربعدی و با توجه به نرم‌افزار هولوگرام‌گونه‌ی چهاربعدی مغزمان تصور شده است، خود نمی‌تواند ذره‌ای ناشناخته باشد از جهانی دیگر که حاصل مه‌بانگی دیگر است؟ جهانی که در آن قوانینی همانند قانون دوم ترمودینامیک محلی از اعراب ندارند؟ آیا ما عادت نکرده‌ایم ناشناخته‌ها و نامتعارف‌ها را صفر یا منفی بنامیم؟ آیا قائل شدن خاصیت «موج-ذره‌ای» برای دنیای زیراتمی، حاصل شعور کلمه‌گرای ما از هستی نیست؟ آیا در آن صورت واقعیت نیز چیزی و رای درک موج-ذره‌ای ماست؟ به گمان من که چنین است. اکنون به سراغ تعادل می‌رویم. از نظر شما تعادل یعنی چه؟»

جنب و جوش دیگری در بین جمعیت شکل گرفت.

استاد با لحنی صمیمانه گفت: «زلزله به پا نکنید. اجازه بدهید خودم می‌گویم. تعادل درکی‌ست مکان-زمان‌محور در کائنات و جهان چهاربعدی ما. حتی می‌تواند برای بسیاری از موجودات زمینی، چیزی غیر از این باشد، چه برسد به آن که هستی، موجودیتی فرامکانی-فرازمانی داشته باشد. پس عدم به معنای فرض «نیستی» در هستی، زاییده‌ی توهم زمینی ماست. صفر به معنای تعادل هم می‌تواند در جهان چهاربعدی، یک واقعیت سطحی و فرضی باشد یعنی دقیقاً توهمی علمی که ما از آن برای توضیح کائنات استفاده می‌کنیم. فکر نمی‌کنم نیازی باشد بگویم که سکون یعنی چه؟»

صدای اعتراض‌آمیز دیگری بلند شد. یلدا گوش‌هایش را تیز کرد. هنگامه و نیلوفر به عقب برگشتند و پشت سرشان را نگاه کردند. مردی در ردیف سوم با مشت‌های گره کرده، در حالی که از خشم می‌لرزید گفت: «حتماً باز هم توهمی دیگر! وای که ما چه قدر توهم‌زده‌ایم!» نیلوفر زیر لب گفت: «افسوس که درک حقیقت سخت است.»

و صدای توهین‌آمیز دیگری به گوش رسید: «بس کن حقه باز بی‌سواد!»  
 استاد رو به مردی که هنوز مشتش را در هوا می‌چرخاند و زیر لب غر می‌زد کرد:

«زان رو ستانم جام راه آن مایه‌ی آرام را

تا خویشتن را لحظه‌ای از خویشتن غافل کنم.»

بله. به راستی که حق با شماست. اتفاقاً این هم یک توهیم دیگر است. می‌پرسید: «چرا؟» زیرا سکون، یک فرضِ زمان-مکان‌محور و حاصل جهان چهاربعدی ماست. حال آن که ریشه‌ی هستی، بُعدی‌ست از لامکانیت و لازمانیتِ کائنات. اینک بیایید صفر را از این خط طولی برداریم. خودبه‌خود تکلیفِ یکِ منفی تا بی‌نهایتِ منفی مشخص می‌شود. چرا که منفی، تابع شعور چهاربعدی کلمه‌گرای ما در هستی‌ست و غالباً ما با هر آن چه برخلاف جریان طبیعی و قراردادی در جهان مشاهده‌مند خود برخورد کنیم آن جریان نامتعارف را با علامت منفی نشان می‌دهیم.»

استاد با خنده ادامه داد: «مثلاً همه در حال حاضر نسبت به آن آقایان معترض که این گُلِ سرخ را به سینه‌ام زده‌اند دچار علامت منفی شده‌اند. وای، چه قدر بد! ولی من که این گونه فکر نمی‌کنم. اکنون فرض کنید شخصی مسلح، به ماری سمی برخورد کند. تصور کنید چه اتفاقی رخ می‌دهد؟ مار به طور غریزی، انسان را موجودی منفی می‌داند که زندگی‌اش را تهدید می‌کند. انسان نیز به گونه‌ای شعورمند، مار را موجودی منفی می‌پندارد. اما آیا مادر طبیعت نیز چنین گمانی دارد؟ هرگز. برگردیم به یک مثال فیزیکی. از نگر دانشمندان، در زمین آن چیزی که وارون نیروی جاذبه‌ی متعارف مورد مشاهده‌ی ما حرکت می‌کند از آن رو که ناقض قوانین دریافتی ما از ماده است دارای جاذبه‌ی منفی می‌باشد و ضدماده به شمار می‌آید. پس قانون ما مثبت و هر آن چه برخلاف آن کشف شود منفی‌ست. به عنوان نمونه فرض کنیم این

ضدماده متعلق به جهانی‌ست که ما مثلاً آن را «سرزمین گلشیدی‌ها» می‌نامیم و اهالی آن به طور اتفاقی ماده‌ای را می‌یابند که وارون جاذبه‌ی متعارف سرزمین گلشیدی‌هاست. واضح است آن ماده که در داستان ما جنسیت زمینی دارد از دیدگاه آن‌ها و قانون‌های تا به آن زمان نقض نشده‌ی آنان، یک ضدماده به شمار می‌آید. البته اگر دیدگاه دانشمندان آن‌ها نیز، شبیه دانشمندان ما این قدر محدود و ناقص باشد.»

صدای تمسخرآمیز زنی از ته سالن بلند شد: «جهان زمینی کم بود گلشیدی‌ها هم به آن اضافه شد.»

استاد لبخند زد:

«از گل شنیدم بوی او مستانه رفته سوی او

تا چون غبار کوی او در کوی جان منزل کنم

روشنگری افلاکی‌ام چون آفتاب از پاکی‌ام

خاکی نی‌ام تا خویش را سرگرم آب و گل کنم.»

کائنات هیچ گاه در کلیت «ما در ما»یی خود، توهمات زمینی، جرم منفی، وزن منفی، حرکت منفی و... را نمی‌تواند بپذیرد. بعد از اثبات محدود بودن عدد صفر در جهان قراردادهای زمینی و رد صلاحیت آن برای توضیح و فهم آفرینش، تکلیف جهان توهمی اعداد منفی نیز بیش از پیش برایمان روشن می‌شود و حال این که با چه اطمینانی طول اعداد منفی را به وسعت بی‌نهایت رسانده‌ایم مسئله‌ای‌ست که توهم ما را به جنون پیوند زده است. در این میان ما می‌مانیم با اعدادی که از یک مثبت آغاز شده و تا بی‌نهایت مثبت امتداد می‌یابند. اگر چه در جهان مکان- زمان محور ما، برای هر چیزی می‌توان آغازی فرضی متصور بود اما آیا در کائنات که بر اساس حقیقت عمیق لامکان- لازمات تشکیل شده می‌توان نقطه‌ی آغاز مشخصی را تخیل کرد؟»

با تشویق و کف‌زدن‌های دوستداران استاد، عده‌ای از دشمنانش با قیافه‌های عصبی و عبوس جلسه‌ی سخنرانی را ترک کردند.

استاد با تکان دادن سر و بلند کردن دستش از جمعیتی که مشتاقانه منتظر شنیدن سخنانش بودند تشکر کرد و ادامه داد: «در ادیان مقدس

توحیدی که خداوندگار در آن ورای زمان، مکان، پندار و علم ما قرار دارد، هستی را نیز در لامکان و لازمان آفریده است. تمثیل مبارکه‌ی آفرینش هستی در شش روز در قرآن مجید، مفهومی است والا که بسیار بالاتر از فهم و شعور محدود و ناقص ماست که تنها اشرف مخلوقات در زمین هستیم. ما نباید بر اساس درک محدود خود از کلمات «روز» و «شش» بخواهیم بدانیم که اسرار ازل در ذهن خداوند چگونه بوده است و تفسیر به رأی کنیم. البته در قرآن مبین، واژه‌ی «یوم» دقیقاً معادل «نهار» به معنای «روز» نیست و می‌تواند به معنای مرحله باشد. پس فرض عدد یک مثبت نیز کاملاً زاییده‌ی ذهن محاسبه‌گر و کمیت و کیفیت‌گرای ماست و تنها در نگاه ذهن هولوگرام‌گونه‌ی چهاربعدی ما در جهان مکان-زمان محور قابل درک آن، رسمیتی نسبی دارد، هرچند که در همین جهان نیز بینش‌مندان، بسیاری از مبانی تئوری اعداد را وارد چالش‌های عظیم کرده‌اند. پس اگر کسی بگوید که در ابعاد بالاتر نیز ضرب هفت در هفت می‌شود چهل و نه، دو به علاوه‌ی دو می‌شود چهار و هشت به علاوه-ی صفر می‌شود هشت، بی‌گمان دچار توهم و جنون زمینی شده و این بیمار بنا بر عوارض حق دارد که بگوید ریاضیات زبان بین‌الکیهانی است. اعتماد ما به «یک» در صورتی‌ست که پیش از آن به عددِ خلاً و سکون معتقد باشیم که این خود فرضی توهم‌گرایانه در هستی بی‌پایان است. همه می‌دانیم که جهان در حال شدنِ بسیط و خودافزایی مداوم است و جوهره‌ی هستی در حال استحاله‌ی چرخشی-تکوینی ازل-ابدی. پس اگر بتوانیم برای کیهان، ریاضیاتی متصور شویم بی‌گمان باید فراتر از دیدگاه‌های بعدگرایانه‌ی مثلاً ۴، ۵ و حتی "n بُعدی" در کائنات، به «فرااعداد» معتقد باشیم. زیرا خودِ «ازل» و «ابد» مترادف‌ترین واژگان قاموس زمینی ما هستند. فرااعدادی که هرگز نخواهیم توانست حرکت چرخشی-تکوینی هر یک از فراعددهایش را بر یک یا چند خط طولی، عرضی، ارتفاعی و یا هر بعد ناشناخته‌ی دیگر نمایش دهیم. فرااعداد از بالقوه مثبتِ بالفعلِ بی‌آغاز تا بالقوه مثبتِ بالفعلِ بی‌پایان، در حرکتی بسیط و کرانه‌ناپذیرند. در فرااعداد، فلسفه‌ی «ین و یانگ» که بر اساس آن مثبت و منفی، شب و روز، نر و ماده، زن و مرد و... متصور می‌شود

نقش بنیادینی ندارد زیرا ذات فرااعداد از جنسِ وهم نیست و در جهانی که جزء در کل و کل در جزء آن در زایشی مداوم و خودافزایی به‌هم پیوسته است دیگر این جزء‌نگری‌های محدود نقشی ندارند و موجودیت آن‌ها همانند حباب و با دیدی خوشایندتر، به‌سان موج بر اقیانوس است...»

باز هم استاد با کف‌زدن‌های مخاطبان‌ش، سخنش را قطع کرد. جرعه‌ای آب نوشید و با لحنی نتیجه‌گیرانه ادامه داد: «پس ذات چهاربعدیِ تئوری اعداد در ریاضیات، تنها خاص فهم ناقص و محدود ما از همین جهان چهاربعدی و بر اساس تخیل و قرارداد است. بنابراین پناه بردن به فلاسفه‌ی فیزیک کلاسیک و نوین و ریاضی‌دان‌های اندیشمند برای تشریح جهان بسیط، تنها و تنها شبیه تلاش قابل ستایش! کسی است که برای دیدن یک مسابقه‌ی فوتبال، آن هم با تصویر رنگی، به جان رادیوی قدیمی‌اش افتاده. پس با احترام کامل به تمام دست‌آوردهای دانش ریاضی در طول تاریخ که هیچ گاه نمی‌توان آن‌ها را انکار کرد لطفاً برای فهم رازهای کیهان، ریاضیات را دست‌آویز خود قرار ندهید زیرا در تئوری اعداد، درک چهاربعدی‌مان از هستی، معیار سنجش قرار گرفته و خارج از این که جهان مورد مشاهده‌ی ما تنها جزء ناچیزی از کائنات است هیچ گاه آن چه که مشاهده می‌شود نیز واقعیت راستین آن چه که مشاهده شده نیست. به راستی اگر ما درکی فراتر از این دو فرض ظاهراً متضاد موج- ذره می‌داشتیم آن کلمه که بر اساس درک متفاوت ما پدید آمده بود آیا جنس سوم این تناقض را برای همیشه حل نمی‌کرد؟ من باز هم تردید دارم زیرا آن کلمه‌ی جنس سومی نیز تنها حاصل درک کلمه‌گرای ما از هستی‌ست و لاغیر. چنان که به گفته‌ی خیام:

«کس مشکل اسرار ازل را نگشاد

کس یک قدم از دایره بیرون نهد

من می‌نگرم ز مبتدی تا استاد

عجز است به دست هر که از مادر زاد»

و آن چه که از مبتدی تا استاد در دست ماست، فقط کلمه است، فقط کلمه. ای کاش در زمان فیثاغورث بر سر در آکادمی علوم، به جای جمله‌ی «هر کس ریاضی نمی‌داند وارد نشود» می‌نوشتند: «هرکس ذات کلمه را نمی‌شناسد وارد نشود.» شاید به این سبب، ریاضیات - خارج از کاربرد انکارناپذیر زمینی آن - خود را بازیچه‌ی سفسطه‌ی اعداد برای شناخت کیهان نمی‌کرد.»

استاد پس از مکث کوتاهی گفت: «گفتار خود را با ابیات پایانی غزل رهی معیری به انجام رسانده و شما را به هستی‌بخش دانا می‌سپارم. از این که بردبارانه به سخنانم گوش فرا دادید سپاسمندم.»

«غرق تمنای توام، موجی ز دریای توام

من نخل سرکش نیستم تا خانه در ساحل کنم

دانم که آن سرو سهی از دل ندارد آگهی

چند از غم دل چون رهی فریاد بی‌حاصل کنم.»

صدای یلدا در کف زدن‌های طولانی شرکت‌کنندگان در جلسه که همگی سرپا ایستاده بودند گم شد: «وای! چه بحث جالبی!»  
هنگامه رو به نیلوفر کرد: «دشمنان استاد باز هم دردسر درست نکنند!»

نیلوفر در حالی که با هیجان کف می‌زد گفت: «اتفاقاً جلسه‌ی آرامی بود. این بار به خیر گذشت. همیشه شاهد اتفاقاتی بدتر از این‌ها هستیم، از شکستن شیشه و خاموش کردن چراغ‌ها و قطع کردن صدای میکروفون گرفته تا فحاشی و کتک‌کاری.»

«شرح این هجران و این خون جگر

این زمان بگذار تا وقت دگر.»

سن، غرق در گل‌های رنگارنگی شده بود که دوستداران استاد به او هدیه می‌دادند. عده‌ای در نوبت عکس و امضا گرفتن از استاد بودند و عده‌ای منتظر صحبت کردن با او.

نیلوفر نگاه ناامیدش را به ساعت دوخت: «این بار هم باید قید دیدن استاد را بزنیم.»

# فصل شانزدهم

## در حلقه‌ی عشق‌بازان

یلدا دوباره عکس بابک را بوسید و روی قلبش فشرد. اشک‌هایش را با گوشه‌ی روسری‌اش پاک کرد و زیر لب گفت: «هیچ نیرویی نمی‌تواند برای قلب یک مادر قانون بگذارد. قلب مادر، بی‌مرزترین سرزمین دنیاست. حالم به هم می‌خورد. دارم تمام قوانین دنیا را بالا می‌آورم. بابک کوچولوی من، کجایی؟»

باز هم قلم بریلش را برداشت و نوشت: «چند ماهی بیشتر از آمدن من به خانه‌ی پدرم نمی‌گذشت که سیامک به بهانه‌ی نابینایی‌ام درخواست جدایی داد و دادگاه به نفع او اجازه‌ی طلاق را صادر کرد. در دادگاه و در حضور قاضی به خودم جرأت دادم و برای اولین بار گفتم: «خواهش می‌کنم یک‌طرفه قضاوت نکنید. این بلا را شوهرم بر سرم آورده است.»

سیامک فریاد زد: «عفریته‌ی دروغگو! اگر راست می‌گویی ادعایت را ثابت کن. تو فشار خونت بالاست. اصلاً مرض قند داری که به چشم‌هایت زده و کورت کرده.»

با حرف‌های سیامک، کار رسیدگی به پرونده‌ام مدتی به تأخیر افتاد. پس از گرفتن جواب آزمایش و منفی بودن آن، سیامک با گستاخی تمام به قاضی گفت: «زنم نابیناست و من نمی‌توانم با او زندگی کنم. هیچ

مدرکی هم علیه‌ام وجود ندارد. می‌خواهم ازدواج مجدد کنم یا اجازه‌اش را بدهد یا از هم جدا شویم. بچه‌ی من مادر لیلی نمی‌خواهد.»  
 باز هم در خودم می‌شکنم و بی‌معطلی طلاق‌نامه را امضا می‌کنم.  
 از پله‌های دادگاه که پایین می‌رویم صدای خنده‌اش را پشت سرم می‌شنوم که به پدرم می‌گوید: «حالا دست دختر کورت را بگیر و ببر کنج دلت بنشان.»

«سه‌شنبه، سوم خرداد:

نمی‌دانم در کجای شب دست و پا می‌زنم که ذره‌ذره فروتر می‌روم. آرزوی کورسوی چراغی را دارم که سیاهی را از هم بدرد. باز هم بابک را می‌خواهم. به یاد روزی می‌افتم که با فتانه به مدرسه‌ی بابک رفتیم و من همه‌ی دلتنگی‌هایم را در آغوشش گریه کردم.  
 با دست‌های کوچکش اشکم را پاک می‌کند: «بابا و عمه‌عشرت لباس‌هایت را دور انداختند و عکس‌هایت را پاره کردند. می‌گویند تو مرا دوست نداری. راست می‌گویند که می‌خواستی بابا را بکشی؟»  
 در جایم می‌خکوب می‌شوم: «نه عزیز دلم. این حرف‌ها را باور نکن. من، تو و بابا را دوست دارم.»

با دیدن هدیه‌ام ذوق‌زده می‌شود: «چه جامدای قشنگی!»  
 دلم می‌خواهد دفتر نقاشی‌اش را ببینم، زیر نمره‌هایش را امضا بزنم، برایش دیکته بگویم، مدارنگی‌هایش را در جامدای‌اش بچینم...  
 به تکه‌های شکسته‌ی آن جامدای فکر می‌کنم که سیامک و عشرت برایم پس فرستادند. قلبم از درد تیر می‌کشد.»

«جمعه، ششم خرداد:

روحم زخمی‌ست. همه‌ی وجودم درد می‌کند. زیر آوارِ خاطراتِ سیاهم دارم له می‌شوم. دست در دست خواهرم - فتانه - از کوچه‌ها گذشتیم. به دم در خانه‌ی سابقم - که حالا خانه‌ی لیلا شده - رسیدیم.  
 خواهرم ایستاد: «یلدا، بابک با دوستانش مشغول بازی‌ست.»  
 آغوشم را به رویش گشودم و صدایش کردم: «بابک، بیا پیش مامان.»

«برو. تو دیگر مامان من نیستی. اگر بودی کنارم می‌ماندی و تنه‌ایم نمی‌گذاشتی. لباس‌های تمیز به تنم می‌کردی و مرا به مدرسه می‌بردی. تو مامان من نیستی. می‌خواستی بابا را بکشی.»

از نفس افتادم. همان جا روی خاک زانو زدم. خواهرم سعی کرد مرا از روی زمین بلند کند. با ضربه‌ی ناگهانی سنگ‌هایی که به صورت و دست و پایم می‌خورد به خود آمدم.

زیر لب گفتم: «باز هم تو سیامک لعنتی؟!»  
خواهرم لباس‌های خاکی‌ام را تکاند: «بیا برویم یلدا جان. سیامک نیست. کار بابک است.»

ناپاورانه در ماتم خود می‌نشینم: «پسرم، داری به مامان سنگ می‌زنی؟! زن عزیز دلم. زن نور دیده‌ام. من به خاطر تو نابینا شدم و به خاطر تو از حقم گذشتم...»

ولی باز هم پاسخم سنگ‌هایی بود که از دستان کوچکش نثارم می‌شد. باز هم مادرانه‌تر آغوشم را به رویش باز می‌کنم.  
سنگ دیگری می‌اندازد: «برو گم شو. تو مامان من نیستی.»

فتانه مرا کشان‌کشان از آن جا دور کرد.  
ضجه زدم و به خاک افتادم: «مرا کجا می‌بری؟! بگذار حداقل یکی از آن سنگ‌ها را با خودم بیاورم. می‌خواهم جای انگشت‌های بابک را ببوسم.»

ناگهان یلدا از حال رفت. قلم از دستش بر زمین افتاد. به خودش که آمد پاسی از شب گذشته بود. دوباره قلم برایش را برداشت و نوشت: «در حالی که از تب می‌سوختم ناله کردم: «دارم خفه می‌شوم. چرا کسی به دادم نمی‌رسد؟ می‌خواهم همه‌ی دردهایم را فریاد بزنم. مرا از این جا ببرید. می‌خواهم زیر آسمان خدا بروم. مرا به بیابان ببرید، به جایی که فقط خدا باشد. می‌خواهم فریاد بزنم...»

صدای آقای نظری را می‌شنوم: «آماده شوید. با هم می‌رویم.»  
فتانه می‌گوید: «در این نیمه‌شب؟!»

با نسیمی که به صورتم می‌خورد به خودم می‌آیم: «یلدا، این جا بیابان است. جز ما و خدا کسی صدایت را نمی‌شنود. هر چه قدر که دلت می‌خواهد فریاد بزن.»

فریاد می‌زنم. آن قدر که صدایم می‌گیرد. در مانده‌تر از پیش به خاک چنگ می‌اندازم. رو به ستاره‌ها ضجه می‌زنم: «خداوندا، تو را به آسمانت قسم، پسر مرا به من برگردان.»

نمی‌دانم چه مدت زمانی گذشته است. آن قدر از خودم بی‌خود شده‌ام که دیگر نه ناله‌های خودم را می‌شنوم و نه صدای گریه‌های فتانه و آقای نظری را...»

با صدای ضربه‌ای که به در خورد یلدا کاغذ بریل را روی دامنش گذاشت و نالید: «تویی مادر؟» ولی لحظه‌ای بعد، از طنین قدم‌های سنگینی که به او نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، ترسید.

«گفته بودم که از پس داستان نویسی بر نمی‌آیی!»

یلدا دلخور از لحن طلبکارانه‌ی نویسنده گفت: «من هم گفته بودم که این داستان نیست. سرگذشت واقعی من است که می‌خواهم آن را در قالب خاطره بنویسم...»

نویسنده پوزخند زد: «هه! این چه بساطی‌ست که راه انداخته‌ای؟ بیچاره خواننده گیج می‌شود. تو به این نوشته‌های درهم و برهم می‌گویی خاطره؟!»

یلدا با قیافه‌ای حق‌به‌جانب پرسید: «مگر نوشته‌های من چه ایرادی دارند؟»

«واقعاً خودت متوجه نمی‌شوی؟! چه عیبی بالاتر از این که نه فعل‌هایی که به کار برده‌ای یک‌دستند و نه وحدت زمانی دارند؟!»

یلدا گفت: «ولی من آن‌ها را تحت تأثیر ناخودآگاهم نوشته‌ام.»

نویسنده غر زد: «ناخودآگاه و قصه‌ی معروف جریان سیال ذهن! اصلاً تو می‌دانی جریان سیال ذهن چیست؟ این نوشته‌ها هیچ معنایی ندارند!»

یلدا قلمش را در دستش فشرد: «شیوه‌ای از نوشتن است که «ویلیام جیمز» - فیلسوف، نظریه‌پرداز و روان‌شناس آمریکایی - آن را ابداع کرده است» و بی‌توجه به نویسنده، آماده‌ی نوشتن ادامه‌ی خاطراتش شد.

نویسنده که خودش را تحت تسلط «آزادی اختیار» کاراکترها می‌دید نه نیروی وقایع داستان، به تندی گفت: «از دست شما کاراکترهای سمج!»، از اتاق بیرون رفت و در را محکم پشت سرش بست.

یلدا نفس راحتی کشید و دوباره با همان شیوهی قبلی نوشت: «اواخر بهار است اما امروز نم‌مکی باران بارید. از صدای گنجشک‌ها هم خبری نیست. در آهنگ شوین غرق می‌شوم. باز هم به گذشته سفر می‌کنم. آن روز هم باران می‌بارید. گلویم از فریادهای شب قبل می‌سوخت. پیش از این که در رختخوابم نیم‌خیز شوم دردی جانکاه در پاهایم پیچد و به مغز استخوان‌هایم رسید.

سعی می‌کنم روی زانوهایم بایستم اما درد بیشتر و بیشتر می‌شود. با ناتوانی روی زمین می‌افتم و فریاد می‌زنم: «خدایا، چه بلایی بر سرم آمده؟»

دکترها می‌گویند به علت شوک عصبی و مصرف بیش از حد داروهای کورتون فلج شده‌ام. وزنم روزبه‌روز بالاتر می‌رود. حس می‌کنم از مدت‌ها پیش مرده‌ام و در سیاهی فرو رفته‌ام. با هر دستی که برای کمک به سویم دراز می‌شود بی‌اختیار به گریه می‌افتم. از این زندگی مرداب‌گون به ستوه آمده‌ام. درست شبیه آمیبی شده‌ام که حتی نمی‌تواند پاهای گوشتی و کاذبش را تکان بدهد. هر بار که مادر و خواهرهایم برای بلندکردن تن خسته‌ام از زمین تلاش می‌کنند هزاران بار آرزوی مرگ می‌کنم...

بعد از مدت‌ها در سیاهی بودن با شنیدن برنامه‌ی مشاعره که از رادیوی کوچک پدرم پخش می‌شود بالاخره به خودم می‌آیم. سرم را بلند می‌کنم و خواسته‌ام را می‌گویم: «می‌خواهم دوباره شعر بنویسم. باید نوشتن با خط بریل را یاد بگیرم.»

می‌دانم بیشتر کسانی که تلاشم را می‌بینند به من خواهند خندید اما من در خودم ایستاده‌ام و می‌خواهم وجودم را حس کنم.

خانواده‌ام سعی می‌کنند منصرفم کنند. می‌ترسند از پشش بر نیایم و با شکست خوردن، ناامیدتر از قبل شوم.

از خواهرم خواهش می‌کنم برای رفتن به اداره‌ی بهزیستی همراهی‌ام کند. با هر عذابی که بود خودمان را به آن جا رساندیم. از مسئول توانبخشی تقاضای قلم و کاغذ بریل کردم. حیرت‌زده می‌گوید: «تو که هم نابینایی و هم فلج، چه طور این قدر به زندگی امیدواری؟!»

سرم را با غرور بالا می‌گیرم: «امیدوارم. چون هنوز قلبم نمرده.» «بالاخره آقای «جواد کیهانی» - مربی نابینایان آموزشگاه کودکان استثنایی - با اکراه قبول می‌کند که به طور خصوصی الفبای بریل را به من آموزش بدهد. با وجود همه‌ی عشق و پشتکاری که در من می‌بیند هنوز امیدی به یادگیری‌ام ندارد.

روزها از پی هم می‌گذرند و من تشنه‌تر از پیش برای آموختن تلاش می‌کنم. نه خستگی دستانم را حس می‌کنم و نه دردِ گاه به گاهی را که از فرو رفتن سوزن قلم بریل در سرانگشتانم می‌نشیند.»



یلدا کنار پنجره نشسته بود. قرآن بریل را بوسید و آن را روی رحلش گذاشت. به یاد جمله‌ی گهرباری از حضرت علی(ع) افتاد که استاد همیشه آن را تکرار می‌کند: «انسان دشمن چیزی‌ست که نسبت به آن جهل دارد.» قلم بریلش را برداشت و در دفترچه‌ی خاطراتش نوشت: «استاد همیشه می‌گوید: «جهل باعث به وجود آمدن انواع پدیده‌های حق‌نما شده که از آن جمله می‌توان به عرفان‌های کاذب و نوظهوری مانند اکنکار اشاره کرد که بنیان‌گذار آن - پال توییچل - به وسیله‌ی همین کلماتِ ذاتاً چهاربعدی، دم از سیر و سلوک و سفر به عوالم دیگر می‌زند که بنا بر توهم ایشان، به وسیله‌ی همین کلمات چهاربعدی ما شرح و توضیح داده و فهمیده می‌شوند.»

زیر لب گفت: «کسی نمی‌تواند ریسمان حقیقت را پاره کند اما ریسمان جهل، بی‌بنیاد و تاروپودش از هم گسستنی‌ست» قرآن را دوباره

باز کرد و انگشتش را روی آن کشید: «یخرجونهم من الظلمات الی النور.» به یاد روزی افتاد که باز هم داشت قرآن می‌خواند. قلم بریلش را برداشت و در ادامه‌ی خاطراتش نوشت: «با تویی که به پنجره‌ی اتاقم خورد خواندندم را قطع می‌کنم. در بین هیاهوی بچه‌هایی که در کوچه بازی می‌کنند صدای بابک را می‌شنوم.

فریاد می‌زنم: «مادر، کجایی؟ بیا.»

ماریا و مادرم وحشت‌زده به اتاقم می‌آیند.

می‌گویم: «هیس! صدای بابک را می‌شنوید؟»

مادرم آه می‌کشد.

دل‌م می‌لرزد. به یاد زمانی می‌افتم که نوعروس بودم. زمانی که از دست سیامک به ستوه می‌آمدم با هر آهی که می‌کشیدم مادر موهایم را نوازش می‌کرد و می‌بوسید: «دخترم، هیچ وقت آه نکش. با هر آهی که می‌کشی یک تار از موهایت سپید می‌شود.»

قیافه‌ی مادرم را در ذهنم تجسم می‌کنم با گیسوان سپید و صورتی چروکیده. احساس می‌کنم چه قدر شبیه مادر بزرگم شده. بغض گلویم را می‌فشارد.

ماریا و مادرم با هم پیچ‌پیچ می‌کنند. نمی‌دانم به هم چه می‌گویند.

مادرم مرا به آغوش می‌کشد: «نه دخترم. به بابک اجازه نمی‌دهند

پایش را به کوچه‌ی ما بگذارد.»

صورت‌م را چنگ می‌اندازم: «آره. راست می‌گویی. بابک به کوچه‌ی ما

نمی‌آید. اجازه هم که داشته باشد خودش نمی‌آید.»

حس می‌کنم با دست‌های کوچک بابک سنگسار می‌شوم. پیشانی‌ام از

درد تیر می‌کشد.

باز هم به قرآن پناه می‌برم. تمام کلمات آسمانی‌اش را به آغوش می‌کشم. سرم را روی شانه‌های خدا می‌گذارم و کودکانه اشک از چشمانم سرازیر می‌شود. احساس می‌کنم این کلمات مقدس، مانند مرواریدهای غلتان در دریای اشک‌هایم غوطه‌ور شده‌اند.

ناگهان در باز می‌شود. پیری بلندبالا، با چشمانی خندان و گیسوانی

به سپیدی برف وارد اتاقم می‌شود.

قرآن را از زیر دستم می‌کشد و می‌خواند:

«به جفایی و قفایی نرود عاشق صادق

مژه بر هم نزند گر بزنی تیر و سنانش.»

نزدیک می‌آید. حس می‌کنم جزئی از وجود خودم است. اصلاً شاید خودِ خودم باشد.

ملامتم می‌کند: «قرآن را با اشک‌هایت خیس کرده‌ای. صبور باش. ابراهیم تا آخرین لحظه در آتش ماند. اسماعیل را به قربانگاه برد اما تو...» ناله می‌کنم: «ولی بچه‌ام...»

به تندی می‌گویند: «خاموش! تو خودت هنوز بچه‌ای و از آیین عشق‌بازی بی‌خبر.»

به پایم اشاره می‌کنم: «چه طور صبور باشم؟! کور بودنم کم بود، فلج هم شدم.»

دستش را تکان می‌دهد: «فلج؟! تو فلج نیستی. برخیز و روی پاهایت بایست.»

سکوتم را که می‌بیند دوباره تکرار می‌کند: «نترس. گفتم برخیز.» هراسان از خواب می‌پریم. از خودم می‌پرسم: «او کی بود؟!» صدایش در گوشم می‌پیچد: «برخیز...»

دستم را به لبه‌ی تخت‌خوابم می‌گیرم. سعی می‌کنم بلند شوم. نمی‌شود. باز هم سعی می‌کنم. این بار محکم به زمین می‌خورم. از صدای ناله‌ام، مادرم هراسان به اتاق می‌آید: «داری چه کار می‌کنی دختر؟!»

اشک‌هایم را پاک می‌کنم: «باید بلند شوم.» به طرفم می‌دود. دستم را می‌گیرد که مانعم شود. التماسش می‌کنم: «مادر، تو را به خدا کمکم نکن. می‌خواهم خودم روی پاهایم بایستم.»

در حالی که وحشت‌زده و پی‌درپی صلوات می‌فرستد به صورتم فوت می‌کند.

دیوار را چنگ می‌زنم، بلند که می‌شوم دستم را دور شانهای مادر حلقه می‌کنم. دستم را می‌گیرد. نفس‌زنان تمام وزنم را روی خودش می‌اندازد.

خودم را بالا می‌کشم. پایم را روی زمین می‌گذارم. از دردی جانکاه که در وجودم پیچیده، دندان‌هایم روی هم قفل می‌شوند. قدم برمی‌دارم. باورم نمی‌شود. قدمی دیگر برمی‌دارم. دستم را از دست مادرم رها می‌کنم و دست دیگرم را از روی دیوار برمی‌دارم. باز هم قدمی دیگر... و خودم را به آغوش مادرم می‌اندازم: «می‌بینی مادر؟! دارم راه می‌روم! دارم راه می‌روم!...»

بغضش می‌شکند: «خدا را شکر! باور کردنی نیست» و از سر شوق فریاد می‌زند: «ماریا، پرستو، ژیلا، مینو بیاید. یلدا دارد راه می‌رود!»  
باز هم آن صدای پیر و مهربان در گوشم می‌پیچد: «برخیز و روی پاهایت بایست...»

از یادآوری خاطرات گذشته عرق بر پیشانی یلدا نشست. پنجره را باز کرد و با تمام وجود نفس کشید.

# فصل هفدهم

## جشن تولد عجیب و غریب

یک سال از آخرین خاطره‌نویسی یلدا می‌گذشت. دیگر رغبتی برای بودن در گذشته و یادآوری خاطرات مرده‌اش نداشت. پس از آشنایی با باباخورشید و استاد، حس می‌کرد از نو متولد شده و پا به دنیایی گذاشته که توان رسیدن به آن از هم فرو پاشیدن زندگی گذشته و از دست دادن بینایی‌اش بوده. حضور در کلاس‌های آموزشی استاد نگرشش را متحول کرده بود، نگرشِ زندگانی در حال به جای زنده‌مانی در گذشته. از شادی در پوستش نمی‌گنجید. فقط دو روز به پنجم امرداد مانده بود، روزی که به مناسبت جشن تولدی عجیب و غریب با هنگامه به خانه‌ی استاد دعوت شده بودند.



در خانه‌ی ساده و بی‌آلایش استاد، تعدادی از شاگردان نزدیک و صمیمی ایشان دور هم نشسته بودند. آسا با صورتی آراسته که ابروهای به‌هم‌پیوسته‌ی قاجاری‌اش را برجسته‌تر نشان می‌داد غرق در صحبت‌های استاد، کنار نیلوفر که با حالتی فیلسوف‌مآبانه، مدام عینکش را روی چشمانش جابه‌جا می‌کرد نشسته بود.

هنگامه و یلدا که می‌دانستند چند ماه تا زادروز استاد مانده، متعجب از این که جشن تولد چه کسی است گاهی در گوش هم چیزهایی می‌گفتند، بدون این که به نتیجه‌ای برسند.  
همه محو سخنان استاد بودند.

زرتشت که کمی خسته به نظر می‌رسید به تندی مطالبی را که می‌شنید در دفترش یادداشت می‌کرد: «در واقع می‌توان گفت ما در رسیدن به حقیقت کلمه باید از یک نکته‌ی مهم و بنیادین غافل نشویم و آن هم اصل وجود «مؤلفه‌های ثانویه» می‌باشد که مانند سایر اصول اولیه، جهان‌شمول، فرافردی، فرازمانی و فرامکانی است اما مفاد پیشنهاد شده در آن می‌تواند برای هر نویسنده‌ی کلمه‌گرایی که به اجتهاد ادبی رسیده، با توجه به مؤلفه‌های اولیه، متفاوت باشد. واژانه و غزل کلمه‌گرا نیز جزء مؤلفه‌های ثانویه‌ی فراشعر هستند.»

آسا پرسید: «اصل وجود مؤلفه‌های ثانویه هدف خاصی را دنبال می‌کند؟»

استاد سرش را تکان داد: «بله. مؤلفه‌های ثانویه، پیشنهادهاتی هستند که ما به هنگام گذر هدفمند از شریعت یا شریعت‌های ادبی با ایجاد ارتباط بی‌واسطه، به آن‌ها دست می‌یابیم و در حرکت بسیط در طریقت‌های ادبی فراشعر و فراداستان آن‌ها را به کار می‌بریم. ما با ارائه‌ی مؤلفه‌های ثانویه، قصد شریعت‌سازی ادبی نداریم از آن رو این مؤلفه‌ها به اندازه‌ی تمام شریعت‌های بالفعل و بالقوه‌ی تاریخ ادبیات جهان باز هستند.»

نیلوفر گفت: «پس با وجود این مؤلفه‌ها که با ارائه‌ی یک سیستم کاملاً باز و خودتنظیم، راه را برای کشف پتانسیل‌های بیشتر کلمه باز گذاشته‌اند آیندگان به هیچ وجه از دیدگاه اصالت کلمه به عنوان یک شریعت ادبی یاد نخواهند کرد.»

یلدا پرسید: «چرا؟»

استاد جواب داد: «چون تمام مکاتب فکری- فلسفی و ادبی جهان از آن جا که تنها یک بعد از کلمه را هدف و مقصد خود قرار داده‌اند تنها به شناخت همان یک ساحت می‌پردازند و این به نوعی شناخت جزئی از

کلمه است. اما مکتب کل‌نگر و در عین حال جزءنگرِ عربان، مقصودش نزدیک شدن به حقیقت کلمه و شناختی بسیط از آن است که در نهایت، متنی کلمه‌محور خلق می‌کند. البته اصل وجود مؤلفه‌های ثانویه به هیچ وجه با روح مؤلفه‌های اولیه، منافات و تعارضی ندارد چرا که اگر این گونه بود تبدیل به هدف و مقصد می‌شد و ما نیز در جنگ هفتاد و دو ملتی موجود، یکی از طرف‌های درگیر بودیم.»

یلدا باز هم با اشتیاق پرسید: «چه طور می‌توان یک متن عربانِ فراداستانی خلق کرد؟»

هنگامه با عجله دفتر و خودکارش را از کیفش بیرون آورد و آماده‌ی نوشتن شد.

استاد گفت: «ببینید یلدا بانو. فراداستان، خاص کسانی‌ست که گرایش هنری قلمشان سمت و سوی داستانی دارد و می‌خواهند با فراروی از شریعت داستانی خود از همه‌ی پتانسیل‌های جنسیت داستان - با عنایت به اصالت مکان و زمان خاص خود- بهره ببرند و سپس از خود ابرشریعتِ داستان نیز فراروی کرده تا قلم تعالی‌گرایشان را از داستان‌محوری و بعدگرایی‌های خاص آن خارج سازند و آن را به سوی سرزمین بی‌پایان کلمه‌محوری به پرواز درآورند و در نهایت به هم‌افزایی با سایر پتانسیل‌های کلمه در دایره‌ی حقیقت آن برسند و این یعنی هم‌افزایی تمام پتانسیل‌های شعری و داستانی بالفعل و بالقوه و جانمایی آن‌ها در متن کلمه‌گرا.»

نیلوفر با تردید پرسید: «یعنی بین شریعت اولیه‌ی نویسنده و شریعت ثانویه‌ای که به سمت آن فراروی می‌کند هیچ تضادی به وجود نمی‌آید؟»  
 «نه، مسیح‌بانو. آن‌ها از شریعت ادبی خود فراروی کرده و وارد طریقت ادبی فراداستان شده‌اند. طریقتی که از همان ابتدا حقیقت‌مدار و یا بهتر بگوییم کلمه‌محور است. چنین کسی همان گونه که تضادی بنیادین بین تزه‌های مختلف داستانی ندیده، هیچ تضاد بنیادینی نیز بین دو تزه شعر و داستان مشاهده نمی‌کند که بیاید برای رفع آن، یکی را تز قرار دهد و دیگری را آنتی تز تا به یک سنتز جدید دست یابد - که البته خود این سنتز نوین در اصل، تزی جدید را سامان خواهد داد- بلکه می‌خواهد

قلمش را از زندگی تک‌بعدی و یا چندبعدی رها کرده و آن را به سوی سرچشمه‌ی اصیل و بی‌پایان این ژانرها - یعنی دنیای بی‌نهایت کلمه - به حرکت درآورد. نخستین مؤلفه‌های پیشنهادی برای فراداستان در بیانیه‌ی کتاب «جنس سوم» در درون خود دارای سه مؤلفه‌ی کاملاً هم‌سو می‌باشد. البته هر قلمی با توجه به مؤلفه‌های اولیه، در زمان‌ها و مکان‌های مختلف و با عنایت به سلیقه و شریعت‌های گوناگون می‌تواند در صورت عدم پسند این مؤلفه‌های ثانویه، مؤلفه‌های نوینی ارائه دهد و بنا بر همین اصل، سبک نوشتاری هرکس در این دیدگاه می‌تواند تفاوت‌های بسیاری با دیگران داشته باشد.»

هنگامه گفت: «مؤلفه‌های پیشنهادی در فراداستان؟ مثلاً چه مؤلفه‌هایی؟»

استاد با خوش‌رویی گفت: «بله. این مؤلفه‌ی خاص، سه ویژگی هم‌سو دارد یعنی عدم قابلیت خلاصه شدن، عدم قابلیت تعریف شدن و عدم قابلیت به نمایش درآمدن. فقط حرکت توأمان این سه فاکتور با هم است که می‌تواند یک تئوری واحد، منسجم و منحصر‌به‌فرد را تشکیل دهد زیرا هر سه باید در کنار هم قرار بگیرند که بتوانند بدون تحمیل جبرگرایانه‌ی شعریت بر قصویت و نیز آمیزش مؤلفه‌های شعر و داستان، ما را از داستان به سوی فراداستان ببرند و سپس با فراروی‌های عمیق‌تر از فراداستان به سوی یک متن متعالی و عریان از همه‌ی ایدئولوژی‌گرایی و بعدگرایی‌های ادبی رهنمون سازند و به این وسیله متن ما را از داستان‌محوری به سوی کلمه‌محوری سوق دهند.»

آسا پرسید: «عدم قابلیت خلاصه شدن یک متن به نظرم یک تئوری مینی‌مالیستی‌ست. آیا با این روش می‌توان یک فراداستان بلند نوشت؟»  
 «اشتباه نکنید آسابانو. خلاصه کردن یک اثر، توهین مستقیم به آن واژگانی‌ست که با تمام بار متنی - فرامتنی خود، آگاهانه از گردونه‌ی روایت اخراج خواهند شد. البته این امر هیچ ربطی به کوتاه یا بلند بودن متن ما ندارد. باید توجه داشت که برخلاف داستان مینی‌مال که در آن ایجاز حتی در حد افراط هم تنها هدف نهایی متن است در فراداستان، به هیچ وجه هدف نیست که برای نویسنده تبدیل به واسطه‌ی پذیرش یا

عدم پذیرش آن ژانر خاص شود بلکه فقط و فقط وسیله‌ای است برای احترام به موجودیت تمام واژگانی که در یک متن ارگانیک حضوری فعال پیدا کرده‌اند.»

«ولی استاد، چه طور می‌شود یک داستان را تعریف نکرد مگر این امکان‌پذیر است؟»

«بله، می‌شود اما امکان‌پذیر است. از نظر من در این پیشنهاد ساده‌ی ادبی در فراداستان، محدود کردن یک کلمه به جنبه‌ی صوتی-تصویری‌اش، در صورتی که بتواند تمام بار هنری متن را منتقل کند کاهش غیرهنری ابعاد دیگر آن واژه است زیرا یک متن کلمه‌گرا را جز با خوانش عمیق آن نمی‌توان دریافت و در هنگام و هنگامه‌ی خوانش هنرمندانه و دانشورانه، تمام ابعاد کلمه حفظ خواهد شد.»

زرتشت خودکارش را کنار گذاشت: «پس می‌توانیم بگوییم که در صورت به نمایش درآمدن یک داستان مانند تبدیل تمامیت آن به فیلم‌نامه یا نمایش‌نامه، دیگر رغبتی برای خوانش عاشقانه‌ی اثر در مخاطب باقی نخواهد ماند مثلاً وقتی که داستان‌های «بینوایان» یا «سفرهای گالیور» را به نمایش درآوردند کم‌تر کسی به سراغ متن اصلی‌شان رفت تا با خوانش عمیق، آن‌ها را دریابد.»

استاد صحبت‌های زرتشت را تأیید کرد: «بله. همین‌گونه است. در جهان کنونی، رایانه به مرحله‌ای از تکامل علمی خود رسیده که به آسانی می‌توان همه‌ی آثار داستانی جهان را حتی در آوانگاردترین گونه‌های ادبی هم به تصویر کشید اما یک فراداستان را هیچ‌گاه نمی‌توان به طور کامل و از همه لحاظ با پیشرفته‌ترین جلوه‌های ویژه‌ی رایانه‌ای هم نمایش داد. البته باید یادآور شد که تمرکز تاریخی ژانر داستان در تمام گونه‌هایش به روی تصویر، فرو کاستن ارزش حقیقت هنری کلمه در حد همان بُعد خاص بوده است زیرا افزون بر جنبه‌های تصویری دارای ابعاد بی‌نهایت دیگری است که متأسفانه در داستان‌ها بیشتر به همین بُعد از واژه پرداخته شده است.»

یلدا گفت: «استاد، مگر فراداستان همان داستان-شعر نیست؟»

«نه، یلدابانو. از دیدگاه ما، کلمه بسیط و کلی فراتر از هم‌افزایی اجزاست که هر جزء آن می‌تواند کل را در خود بنمایاند، پتانسیل‌های کل ادبیات را نیز دارا می‌باشد و چگونگی این پتانسیل‌ها بستگی به متنی دارد که کلمه در آن حضور می‌یابد، مثلاً در یک متن رئالیستی، انرژی‌های رئالیستی کلمه استخراج می‌شود، در متن سمبولیستی، انرژی‌های سمبولیک و طبیعتاً در متنی شعرمحور و یا داستان‌محور به ترتیب، پتانسیل‌های شعری و داستانی کلمه به منصفی ظهور می‌رسند و شکی نیست که در یک متن کلمه‌محور که آزادترین متن ادبی است تا جایی که ممکن است بیشترین انرژی از کلمه، آزاد می‌شود. بنابراین نویسنده‌ی کلمه‌گرا می‌تواند ادعا کند که یک کار آزاد خلق کرده.»

نیلوفر گفت: «پس قاعدتاً چون متن کلمه‌گرا تک‌بعدی نیست، حاصل اختلاط ابعاد هم نمی‌باشد بلکه حاصل محلول شدن آن‌ها در هم و هر چه بیشتر عریان شدن حقیقت کلمات است. نه استاد؟»

«بله مسیح‌بانو، و یک متن فراشعری یا فراداستانی همه‌ی سعی‌اش عریان‌تر نشان دادن حقیقت کلمات است، نه ارائه‌ی شعر یا داستان. البته چون تمام ساحت‌های ادبی، حاصل دیدگاه و تراوشات هنری کلمه مانند شعر، داستان، متن ادبی، جملات قصار، شطح، ترانه، فیلم‌نامه، نمایش‌نامه، کاریکلماتور و... هستند بنابراین آمیزش ژانرها - چون در ساحت اصالت کلمه هیچ استقلالی از خود ندارند- فاقد معناست و همه پرتوهایی از وجود آفتاب کلمه‌اند.

«چون نور که از مهر جدا هست و جدا نیست

عالم همه آیات خدا هست و خدا نیست.»

رحمت رو به استاد کرد: «یقیناً در فراشعر هم باید از شریعت درونی شده‌ی شعر به سوی دیگر شریعت‌های بالفعل و بالقوه‌ی ادبی فراروی کرد. درست است؟»

«بله، رحمت‌جان، و در قدم بعدی باید از جنسیت درونی شده‌ی شعر به سوی دیگر ژانرهایی که می‌توانند در هنری‌تر کردن متن ما مؤثر باشند مانند متن ادبی، شطح، کاریکلماتور، جملات قصار، نمایش‌نامه، فیلم‌نامه

و... به‌ویژه جنسیت داستان فراروی کرد.»

«این یعنی نوعی اختلاط شعر و داستان در هم؟»

«البته که نه میثم‌جان. در این جا هدفمان به هیچ وجه آمیزش ناهدفمند شعر و داستان نیست بلکه مقصودمان هم‌افزایی این دو و رسیدن به جنس سوم کلمه و خلق متن کلمه‌گراست. هدف ما از فراروی از جنسیت‌های شعر و داستان، فقط و فقط رسیدن به اصالت کلمه در همه‌ی ابعاد هنری آن است و به این معناست که ما از آن شریعت یا جنسیت - با تمام احترامی که برایش قائلیم - به هیچ وجه واسطه نمی‌سازیم که اصالت مطلق را به آن بدهیم بلکه آن را صرفاً وسیله‌ای مطمئن برای بهتر رسیدن به اصالت وجودی و سرچشمه‌ی اصلی آن، یعنی «کلمه» می‌دانیم.»

آریو که تا به حال سکوت کرده بود به روی استاد لیخند زد: «استاد، می‌شود یک مثال بزنید؟»

«بله، البته آریوجان. یک شاعر آن گاه که از مکتب یا همان شریعت ادبی خود، مثلاً سوررئالیسم فراروی می‌کند از مؤلفه‌های کشف شده در آن مکتب - با همه‌ی علاقه‌ای که به آن دارد - یک واسطه‌ی مطلق و هدف نهایی نساخته، هر چند که آن مکتب از دیدگاه وی بسیار فراخ‌تر و بنا بر اصالت زمان، مکان و ذوق شخصی‌اش، مطلوب‌تر از شریعت‌های ادبی دیگر باشد بلکه به‌روشنی درمی‌یابد که آن شریعت به هیچ وجه تنها تعریف و بعد شعریت نیست.»

«استاد مثلاً چه طور؟ می‌شود یک مثال ملموس‌تر بزنید؟»

«بله مسیح‌بانو. مثلاً یک شاعر سمبولیست بر پایه‌ی حقیقت عمیق و با ارتباط بی‌واسطه با تمام مکاتب و جنبش‌های اصالت‌مند دیگر، در وهله‌ی اول باید بدون عینک یک سمبولیست به کلمه نگاه کند و به شریعت ادبی سمبولیسم که تا کنون هدف وی بوده به عنوان یک وسیله بنگرد تا به اصالت شعر برسد و در وهله‌ی دوم، بدون عینک یک شاعر به اصالت کلمه؛ یعنی شاعر بودن را به جای هدف، وسیله‌ای بداند برای رسیدن به حقیقت‌های عمیق در ذات هولوگرام‌گونه‌ی کلمات.»

«عجیب است. چرا یک عریانیست که در آغاز شاعر بوده در بند شاعر بودن نمی‌ماند؟»

«زیرا او به هیچ وجه نمی‌خواهد قلم خود را در دنیای شعر، از سایر پتانسیل‌های گفته و ناگفته‌ی دیگر در این سرزمین بزرگ محروم سازد. پس آن گاه که به اندازه‌ی توان قلمی، ذوق هنری و دیدگاه دانشورانه‌ی خود توانست توشه‌ای بایسته و شایسته از مزرع هماره سبز شعریت برچیند از آن رو که هدفِ همواره‌اش فراروی به سوی تعالی بی‌نهایت است بنابراین درخواهد یافت که شعریت با آن که اقیانوسی عظیم و پرتلاطم و فراتر از همه‌ی تعاریفی‌ست که هر شریعت ادبی از آن دارد، باز هم هرگز تمامیت ابعاد دنیای کلمه را در بر نخواهد گرفت. پس به سوی دیگر شریعت‌های واژگانی خارج از شعر، به‌ویژه جنسیت داستان نیز فراروی می‌کند و فراتر از همه‌ی تعاریفی که شریعت‌های ادبی از داستان کرده‌اند بنا بر حقیقت عمیق و ارتباط بی‌واسطه با آن‌ها از این سرزمین پهناور و شگفت‌انگیز نیز به فراخور قلم و ذوق ذاتی، دانشورانه و هنرمندانه، توشه‌ای بایسته و شایسته برمی‌دارد و در این جاست که می‌توان گفت این قلم به اجتهاد ادبی رسیده و می‌تواند افزون بر کشف پتانسیل‌های نهفته و ناگفته‌ای که در دنیای شعر و داستان و... کسب کرده مانند کشف پتانسیل «واژانه» که یکی از دست‌آمدهای دیدگاه اصالت کلمه است به سوی جنسیت سوم کلمه حرکت کند.»

هنگامه پرسید: «یعنی چه طور؟ اصلاً مگر می‌توان به جنس سوم کلمه رسید؟»

«چرا که نه هنگامه‌بانو؟! جنسیت سوم کلمه یعنی پتانسیل‌های بالقوه‌ای که شوربختانه قلم‌های جستجوگر و پویندگان راستین هنر ادبیات به علت حکومت بی‌چون و چرای ژانرهای مسلط شعر و داستان بر این هنر والا از آن‌ها غافل مانده‌اند. نباید نادیده گرفت که حرکت به سوی بی‌نهایت، هرگز ایستایی و نقطه‌ی پایان ندارد زیرا بی‌نهایت، مقصود است، نه مقصد و همین امر در درجه‌ی نخست، استعداد‌های متوسط را آن چنان از ورود به این میدان باز می‌دارد که دست به انکار یا تحقیر

ظاهری آن می‌زنند و حتی شاید اکثر قلم‌های توانا و استعداد‌های برتر را نیز از ورود به این دنیای بی‌پایان به‌راساند.

«ز آب خُرد، ماهی خُرد خیزد

نهنگ آن به که در دریا گریزد.»

اما به گفته‌ی عالی‌جناب سهروردی، هر قدم نزدیک‌تر شدن به مشرق اکبر - که در این جا آسمان بی‌نهایت کلمه است - یعنی یک قدم دور شدن از مغرب اصغر - که در این جا قفس‌های کوچک و چه بسا بزرگ مطلق‌انگاری و نسبی‌اندیشی‌ها در شریعت‌های ادبی‌ست - پس حتی یک قدم فراروی کردن از چارچوبه‌های خودساخته، قدمی فرا رفتن به سوی متعالی شدن می‌باشد؛ و شایسته‌تر آن که هر کس بنا بر قدرت، وسعت ذوق، عرق‌ریزی‌های روحی - قلمی، درجه‌ی استعداد و پشتوانه‌های ادبی خود، به سوی بی‌نهایت کلمه در جهان بی‌پایان ادبیات گام بردارد. آریو شورمندانه پرسید: «استاد، ممکن است کسی معتقد به دیدگاه اصالت کلمه باشد ولی باز هم شعر و داستان بنویسد؟»

استاد سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد: «البته که می‌شود. نمونه‌اش خود من که هم شعر می‌نویسم و هم داستان، اما مقصود اصلی‌ام در دنیای نویسندگی، آفرینش متون عریانستی است. ما به طور کلی در ادبیات کلمه‌گرا با دو طیف مواجه هستیم. طیف نخست کسانی هستند که کلمه را مادر و سرچشمه‌ی شعر و داستان می‌دانند ولی باز هم بنا به دلایلی مانند عشق قلمی یا اعتیاد ذهنی به ژانری خاص، قدرت محدود قلمی و... کماکان در شریعت ادبی خود فعالیت می‌کنند که به هر روی، تحت تأثیر ادبیات کلمه‌گرا، ذهن و عمر خویش را در گرداب تعصبات خام مافیاهای باندها و جناح‌های ادبی نمی‌افکنند زیرا در اعماق ذهن و روحشان به «یک‌اندیشی» و اصل «وحدت در عین کثرت» در ادبیات معتقدند و می‌دانند همه‌ی این تفاوت‌ها، سطحی و پیش پا افتاده‌اند و حقیقت عمیق تمام این تکثرات ادبی، وجود مقدس کلمه است.» استاد نفسی تازه کرد: «و اما دومین طیف شامل آنانی می‌شود که هر چند

همواره در تمام شریعت‌های ادبی دست به تجربه می‌زنند اما وارستگی ادبی را جایگزین وابستگی ادبی به سبک، مکتب یا جنسیت خاصی در ادبیات کرده‌اند و به گفته‌ی حافظ از هر آن چه که رنگ تعلق پذیرد آزاد هستند. آن‌ها به حقانیت همه‌ی ژانرهای ادبی به عنوان ابعادی انکارناپذیر از وجود بی‌پایان کلمه ایمان دارند ولی هیچ گاه با هیچ یک از باورهای خود در جهان کثرت‌های ادبی به هم‌هویتی نرسیده‌اند و با پروسه‌ی عملی فرا‌روی به سوی حقیقت عمیق جهان ادبیات در حرکتند و در این راه از تمام تجربه‌های خویش در عالم کثرت‌های ادبی در مکاتب شعرستی و داستانیستی بدون بها دادن به انواع اتوریته‌های درون ادبیاتی و برون ادبیاتی به سوی درک فضای «یک شدن» در وجود کرانه‌ناپذیر کلمه حرکت می‌کنند و این تحقق اصل رسیدن کثرت به وحدت در جهان شگفت‌انگیز ادبیات است.»

«با این حساب شما به عنوان یک عربانیست، خود را بیشتر شاعر می‌دانید یا داستان‌نویس؟»

استاد نگاهش را به آسمان و درخت پشت پنجره دوخت: «من با همه‌ی تجربه‌هایی که در زمینه‌ی این دو ژانر داشته‌ام هرگز ذهن، ذوق و قلمم را در هیچ یک از این جنسیت‌های ادبی محدود و محصور نکرده‌ام. بنابراین خودم را، فقط نویسنده می‌دانم و دوست دارم که با همین عنوان فراجنسیتی در ادبیات شناخته شوم.»

آریو پرسید: «استاد ممکن است در مورد فراشعر بیشتر توضیح بدهید.»

«دقت کن آریو جان. فراشعر نیز همانند فراداستان، طریقتی‌ست ادبی که سه هدف محوری را دنبال می‌کند. نخست، فرا‌روی دانشورانه از شریعت درونی شده‌ی ادبی خویش در شعر به سوی دیگر شریعت‌های ادبی در این ژانر - چه بالفعل و چه بالقوه - . دوم، فرا‌روی از جنسیت درونی شده‌ی شعر به سوی دیگر ژانرهایی که می‌توانند در هنری‌تر کردن متن ما مؤثر باشند، به‌ویژه جنسیت داستان با تمام ژانرهای زیرمجموعه‌ی آن. البته هدف، استفاده از پتانسیل‌های گفته و ناگفته‌ی ادبی در این نحله‌هاست، نه آمیزش ناهدفمند ابعادی که پیشاپیش کشف شده‌اند زیرا

این امر تنها باعث پیدایش متونی مخنث‌گونه و بدون هویتی مستقل خواهد شد؛ و سومین هدف، فراروی از تمام پتانسیل‌های ادبی بالفعل می‌باشد البته با عنایت به قدرت قلمی و ذوق فردی با فراروی از ژانرهای گوناگون ادبی، به‌ویژه جنسیت‌های برتر هنر ادبیات، یعنی داستان و شعر با انگیزه‌ی کشف فضاهای بالقوه‌ی ادبی که متأسفانه دنیای هنر، قرن‌ها به علت سیطره‌ی الهه‌های شعر و داستان از این فضاهای بالقوه غافل بوده است؛ زیرا به نظر من، حقیقت هنری کلمه هیچ گاه برابر با «شعر به‌علاوه‌ی داستان، و دیگر هیچ» نیست. دنیای کلمه بی‌نهایت بوده و کشف لایه‌های نهفته و ناگفته‌ی جنسیت سوم واژگان برای خلق یک متن عریان، از اهداف قلم‌های پوینده و جستجوگری‌ست که هیچ گاه خود را در چارچوبه‌ی تنگ اما به ظاهر فراخ شریعت‌ها و جنسیت‌های ادبی، محصور نکرده‌اند و در این میان از هر پتانسیل بالقوه و بالفعلی که باعث هنری‌تر کردن متن شود استفاده می‌کنند حتی اگر شعارهای هنرمندانه و شطح و... باشد.»

ضربه‌ای به در خورد. مادر استاد با سینی چای وارد اتاق شد و با چهره‌ای خندان و لهجه‌ی شیرین کردی رو به مهمان‌ها کرد: «بفرمایید. تعارف نکنید.»

با رفتن او، رحمت رو به استاد کرد: «نظر شما درباره‌ی تفاوت‌های آشکار و غیر قابل انکار سبک‌ها و مکاتب مختلف شعری و داستانی چیست؟»

«بدون توجه به اصالت وجودی کلمه، جنسیت‌های شعر و داستان هم در درون، یعنی زیرشریعت‌هایشان و هم در بیرون، یعنی مقایسه‌ی این دو ژانر با هم دارای تضادهایی بسیار عمیق و غیر قابل حل خواهند بود. اما اگر تمام شریعت‌های شعری و تمام شریعت‌های داستانی، هر یک به اصالت وجودی خود، یعنی شریعت و قصویت نظر بیفکنند و بعد از آن، جنسیت‌های شعر و داستان نیز با بازگشتی آوانگارد به سوی اصالت وجود خود، یعنی کلمه برگردند می‌بینند که هر کدام ماهیت‌هایی اصیل از یک وجودند که در زیربنا هیچ گونه تباین و تضادی در بین آن‌ها نمی‌توان تصور کرد.»

میثم گفت: «شما گفتید که در فراشعر، هدفمان آمیزش شعر و داستان نیست بلکه مقصودمان هم‌افزایی این دو و رسیدن به جنس سوم کلمه و خلق متنی کلمه‌گراست اما به نظر می‌رسد که تنها هم‌افزایی پتانسیل‌های بالفعل شده‌ی کلمه برای خلق متن کلمه‌گرای فراشعر و فراداستان کافی نباشد.»

استاد لبخند زد: «آفرین، میثم جان! این جاست که ما در دایره‌ی حقیقت‌گرایی، از همه‌ی پتانسیل‌های ادبی بالفعل و ژانرهای گوناگون ادبی با هدف کشف فضاهای بالقوه و افق‌های نامکشوف - که متأسفانه تا کنون در سیطره‌ی جنسیت‌های شعری و داستانی بوده‌اند به سمت پتانسیل‌های بالقوه و دیگر لایه‌های هولوگرام‌گونه‌ی کلمات - که تا کنون پنهان بوده‌اند - فراروی می‌کنیم چرا که در دیدگاه اصالت کلمه، حقیقت هنری کلمه هیچ گاه برابر با فقط شعر یا فقط داستان و یا آمیزش ناهدفمند این دو نیست.»

یلدا با سردرگمی گفت: «پس منظور شما از فراشعر و فراداستان، همان ژانرهای شعرِ روایی یا داستان شاعرانه نیست.»

«به هیچ وجه، یلدا بانو. هر یک از این متون به گونه‌ای شریعت‌مدارانه برخورد کرده‌اند. در شعر روایی، محور اصلی شعرست و روایت در خدمت آن. در داستان شاعرانه نیز به همین گونه، داستان محور اصلی‌ست و شعر، بنده‌وار در خدمت آن. شعر - داستان و داستان - شعر جزء دیدگاه اصالت کلمه نیستند زیرا متونی شعرمحور و یا داستان‌محورند، نه کلمه‌محور.»

آریو پرسید: «استاد، اصلاً هدف فراشعر چیست؟»

«هدف فراشعر، فراروی از یک متن شریعت‌مدار به سوی یک متن کلمه‌محور است.»

نیلوفر ابروهایش را بالا برد و عینکش را کمی جلو کشید: «به گمانم متون عریانِ فراشعر یا فراداستان به نوعی آشنایی‌زدایی از جنسیت‌های واسطه شده‌ی شعر و داستانند که کلمه را در سیطره‌ی قدرت کلیدواژگانی خود محدود و محصور کرده‌اند. یعنی داستان و شعر از واقعیت، آشنایی‌زدایی می‌کنند و فراداستان و فراشعر از داستان و شعر،

البته با کمک هم‌افزایی پتانسیل‌های داستانی و شعری کلمه و پتانسیل‌های دیگر در بستر جنس سوم واژگان.»

«آفرین، مسیح‌بانو! و این جاست که حکایت فراشعر و فراداستان، متفاوت از شعر روایی و داستان شاعرانه می‌شود. اگر چه نقطه‌ی آغاز سیر در طریقت‌های ادبی، در دو جنسیت ظاهراً متفاوت و متضاد اتفاق می‌افتد که در آن شعر و داستان کاملاً مشروعیت دارند اما در شعر-داستان و داستان-شعر، جنسیت‌های ادبی شعر و داستان، دو ژانر قائم به ذات به شمار می‌آیند، محور متن قرار می‌گیرند و هیچ گونه آشنایی‌زدایی از این دو فراروایت جعلی و مبهم انجام نمی‌شود اما به اعتقاد ما، این متون عریانیستی در اوج تعالی خود به حدی می‌رسند که فراشعر بدون انکار یا تحقیر هیچ ساحت به اصطلاح شاعرانه‌ای، از یک متن شعرمدار خارج می‌شود؛ همان‌گونه که فراداستان نیز بدون آمیزش ناهدفمند یا تحمیل فراروایت شعر بر فراروایت داستان، از محوریت داستان خارج می‌شود. سپس در نهایت با حرکت بسیط به سمت اصالت کلمه و هولوگرام‌های نامکشوف آن به وحدتی تکامل‌بخش می‌رسند زیرا به اعتقاد من، این دو هیچ تضادی با هم ندارند.»

زرتشت با تردید گفت: «استاد، احساس می‌کنم در ادبیات کلمه‌گرا چیزی شبیه به نظریه‌ی وحدت در عین کثرت و کثرت در عین وحدت تئوریزه شده است. این طور نیست؟»

استاد یکی از استکان‌ها را برداشت و جرعه‌ای چای نوشید: «بله. از تفکرات بنیادینی که در دیدگاه اصالت کلمه تئوریزه شده همین نگرش وحدت در عین کثرت و کثرت در عین وحدت است. همه‌ی شریعت‌های ادبی ژانر داستان با تمام کثرتشان در هنگامه‌ی فراروی به سوی جنسیت داستان، خود را در جایگاهی وحدت‌آفرین می‌یابند. به همین گونه کثرت شریعت‌های شعری نیز همه در زیر لوای جنسیت شعر، به وحدت خواهند رسید. در گام بعد، با فراروی از جنسیت‌های شعری-قصوی، تمام این کثرت‌ها همه و همه در وجود خود حقیقت کلمه به وحدتی بی‌پایان دست خواهند یافت.»

زرتشت دوباره پرسید: «همان طور که می‌دانید بین سبک‌ها و مکتب‌های ادبی یا به بیان دیگر شریعت‌های ادبی تفاوت بسیار است مثلاً به راحتی می‌توان تفاوت‌های یک متن رئالیستی را با یک متن سوررئالیستی فهمید اما اندازه‌ی تفاوت بین متن فراشعر با متن فراداستان در مکتب ادبی اصالت کلمه مشخص نیست. به عنوان نمونه بین ژانر غزل کلمه‌گرا و ژانر غزل مینی‌مال این حجم تفاوت دیده نمی‌شود و به راحتی نمی‌توان آن‌ها را از هم تمییز داد. آیا این یک ضعف اساسی در ادبیات کلمه‌گرا نیست؟»

«هر مکتب و سبکی که در دنیای شریعت‌های ادبی پا به عرصه‌ی وجود نهاده است در آغاز به عنوان یک اقلیت ادبی خود را آشکار ساخته و همان طور که شما هم می‌دانید اقلیت‌ها بسیار بیشتر از جوامع اکثریت به دنبال کسب هویت هستند. بنابراین برای ایجاد نوعی استقلال به منظور حل نشدن در اکثریت سعی می‌کنند تفاوت‌ها و فاصله‌های خویش را با آن‌ها که در جامعه تثبیت شده هستند حتی بیش از حد معمول نشان بدهند چون در غیر این صورت بقای جامعه‌ی اقلیت، تضمین شده نیست و در تقابل با اکثریت دچار بحران هویت شده و علت وجودی خود را از دست می‌دهند. این حقیقتی است که در دنیای شریعت‌ها و در نگاه ما، جهان شریعت‌ها و فرقه‌های ادبی وجود دارد اما در صورتی که ریشه یکی است این همه تضاد و تقابل معنا ندارد. بگذارید در جمله‌ای ظاهراً متناقض گزاره‌ی پیش را کامل کنم که در فرقه‌هایی که از یک جامعه، شریعت و ریشه‌ی واحد سرچشمه می‌گیرند به علت آن که بیش از دیگران به دنبال ابراز و احراز هویت هستند تضاد و تقابل بیشتر است.»

«چرا استاد؟ یعنی نمی‌شود همه در صلح و آرامش کنار هم ابراز هویت کنند؟»

«در جهان شریعت‌های ادبی تمرکز بیش و پیش از آن که بر وحدت و یکپارچگی باشد بر فاصله و فرق داشتن و جدایی و مواجهه است اما مکتب ادبی اصالت کلمه - که سخن از طریقت ادبی و حقیقت ادبی می‌گوید و کاملاً از جنس دیگر است - در نگاه ما، ماندن و دفاع از یک

شریعت ادبی و تلاش برای ضخیم نشان دادن دیوارهای فاصله و پررنگ‌تر کردن و بیشتر جلوه دادن تقابل‌ها و تضادها نیست.»

«پس در صورتی که شما نمی‌خواهید در تضاد و تقابل با دیگر شریعت‌های ادبی باشید هدف اصلی‌تان چیست؟»

«دقت کنید آریو جان. بحث ما اصل مهم و بسیار بنیادین فراروی از تمام چارچوبه‌های بسته و دیوارهای فاصله در جهان مقدس ادبیات برای هر چه نزدیک‌تر شدن به ریشه‌گاه اصلی تمامی آن‌ها یعنی کلمه است و فراشعر و فراداستان عریان نیز به دنبال احراز و هویت مستقل و جداگانه‌ای برای خود نیستند. بلکه وارون تمام پنداشت‌های پیشین در جستجوی یکی شدن و یکپارچه شدن با هم هستند زیرا بنا بر اصل فراروی که جانمایه‌ی طریقت ادبی‌ست ما بدون حذف، انکار و تحقیر هر کشف و ساحت نویافته در هر شریعت ادبی با جذب و گرمی داشتن آن، خارج از تمام دیدگاه‌های تقابل‌گرایانه‌ی چارچوبه‌ی ادبی مورد نظر برای هر چه نزدیک‌تر شدن به وجود بی‌پایان حقیقت ادبیات یعنی کلمه در پویندگی همیشگی و کوشش بی‌رنج مداوم و عاشقانه هستیم به قول حضرت مولانا:

«چون که بی‌رنگی اسیر رنگ شد

موسیقی با موسیقی در جنگ شد»

زیرا «هست بی‌رنگی اصول رنگ‌ها.»

«پس دیدگاه عریان و ژانرهای فراشعر و فراداستان از تئوری افزایشی - کاهشی پیروی نمی‌کنند؟»

«البته که نه! در جهان شریعت‌های ادبی برای ارائه دادن کشف خود و تثبیت یک پتانسیل تازه که بنا بر تئوری افزایشی - کاهشی سامان می‌یابد معیار و مکیال بر افراط و تفریط است و اصولاً بدون این افراط و تفریط‌ها شریعت‌های ادبی قادر به گسترش و بقای خود نیستند اما در ادبیات کلمه‌گرا اصل، فراروی از جهان کثرت‌های ادبی که هر کدام پرچم مطلق‌گرایی بر یک ساحت کلمه افراشته‌اند به سوی یکی شدن و حقیقت ادبیات یعنی کلمه می‌باشد. «لایب نیتس» می‌گوید: «حکما در حقایق،

آن چه اثبات کرده‌اند درست است و آن چه نفی کرده‌اند به خطا رفته‌اند.»

رحمت گفت: «استاد، در آثار نویسندگان ادبیات پیشاعریانیستی به صورت ناخودآگاه، نگاه کلمه‌محور وجود داشته است؟»

استاد با لحنی تحسین‌آمیز جواب داد: «آفرین! پرسش به‌جایی بود. با توجه به مکتب ادبی اصالت کلمه، در ادبیات پیشاعریان می‌توان «پیامبر» اثر جبران خلیل جبران را نمونه‌ی یک فراداستان به شمار آورد و نمونه‌ی فراشعر را نیز در غزلیات حافظ جستجو کرد. البته برای روشن شدن این قضیه باید یادآوری کرد که خواجه حافظ در عصری پا به عرصه‌ی ادبیات نهاد که شاعران پیش از وی چکادهای ادبی را یکی پس از دیگری فتح کرده بودند. به عنوان مثال شعر عاشقانه‌ی شخصی با نام سعدی و منظومه‌های بلند عاشقانه با نام نظامی شناخته می‌شدند. حماسه‌های ملی با پیدایش حکیم فردوسی و حماسه‌های عرفانی با ظهور عطار به اوج تعالی رسیده بودند. مولانا بر چکاد اشعار عارفانه ایستاده بود و سنایی بر فراز اشعار زاهدانه و قلندرانه. قله‌های اشعار فلسفی را خیام، قصاید مذهبی را ناصر خسرو و قصاید مداحانه را عنصری و فرخی فتح کرده بودند و... اما حضرت حافظ که به اصل تکامل بی‌نهایت ایمان داشت هرگز هنر خود را سایه‌نشین آن بزرگان نکرد و با عدم تک‌بعدگرایی و با داشتن ذهنی بسیط و ذوقی متعالی برای یافتن افق‌های نامکشوف، رندانه و دانشورانه از تمامی ژانرهای پیش به نفع قلم خویش فراروی کرد و حتی در این راه به کشف افق‌های نامکشوف غزل‌های اجتماعی - اعتراضی پرداخت که غزل وی را از یک سبک صرفاً تلفیقی - شبیه آثار خواجه کرمانی - درآورد چرا که وی غزل را یک قالب بسته و از پیش تعیین شده نمی‌پنداشت بلکه آن را شکلی می‌دانست با ظرفیت‌های بی‌پایان و انعطافی به وسعت تاریخ ادبیات ایران.»

نیلوفر با تردید گفت: «ولی استاد، آن قدرها هم نمی‌توان متون حافظ را کلمه‌گرا دانست. در اشعار حافظ ما به هیچ وجه فراروی از داستان به سمت شعریت یا از شعریت به سمت داستان را نمی‌بینیم.»

«البته درباره‌ی این که چرا خواجه حافظ فراشعرِ خاص خود را با فراروی از جنسیت داستان به سوی جنسیت سوم کلمه هدایت نکرد بایستی به این امر اشاره شود که متأسفانه ادبیات کلاسیک ایران در کلیت، ادبیاتی شعرمحور است - همان گونه که ادبیات برخی از ملل، داستان‌محور می‌باشد- و حتی منظومه‌های بلند داستانی نیز توسط الهه‌ی پیروز یعنی شعر، به نفع این جنسیت مصادره شده است البته با این پنداشت که هر اثر موسیقایی و موزون، جزء دنیای شعر به شمار می‌آید که ما این فرض را تنها یک قرارداد می‌دانیم و بس.»

آریو پرسید: «ما همه می‌دانیم که تغزل، نگاهی ناز و نیازمدارانه به شعر در ادبیات دارد. آیا فراشعر هم همین طور است؟»

استاد نگاهی به شاگردانش انداخت و به سینی چای اشاره کرد: «بفرمایید. سرد می‌شود.» استکان خالی را روی زمین گذاشت و ادامه داد: «آریو جان، روابط ناز و نیازمدارانه در بسیاری از جنبش‌های شعری که توسط یک راویِ توتالیتر به نگارش درمی‌آمد باعث اشباع نسبی این دیدگاه شد و نیاز به ایجاد نوعی حرکت اصلاح‌گرایانه پیش آمد. تا این که در زمانه‌ی ما تلاش‌هایی برای تعمیم نگرش جهان و جامعه‌ی چند صدایی به متون ادبی، برای خلق متنی چند صدایی صورت گرفت. بر این اساس، یکی از مؤلفه‌های پیشنهادیِ ثانویه، برای رسیدن به فراشعر - بر پایه‌ی اصالت زمان، مکان و فرد - همین نوع نگرش به تمام نحله‌های شعری‌ست که بدون تحمیل ژانر داستان می‌تواند موجب فراروی شریعت‌های شعرمدار از چارچوبه‌های خود بشود. متن فراشعر - البته در این پیشنهاد - متنی مولتی‌فونیک یعنی چندصدایی است که با حضور کاراکترهای گوناگون که راوی و حتی نویسنده نیز می‌توانند یکی از آن‌ها باشند بر اساس حادثه‌های زبانی و هم‌چنین حادثه‌های روایی - تغزلی پیش می‌رود اما این کثرت بایستی در متنی منسجم و ارگانیک شکل بگیرد تا همه‌ی اجزا، کاراکترها، نشانه‌ها و صدهای مختلف - و گاه به ظاهر متضاد - در آن به وحدتی یکپارچه دست یابند. در این متون می‌توان از فرم‌های متنوع و ابتکاری و پیرنگ‌های یک یا چندمحوری نیز استفاده کرد. طبیعی‌ست که تکنیک‌هایی هم چون واگویه‌های درونی و

سولی لوگ - گفتگو با یک کاراکتر ناشناس - می‌تواند به متن ما غنای هنری بیشتری ببخشد. بدین‌گونه متون مولتی‌فونیک ما در فراشعر، بدون آن که در حیطه‌ی قراردادی یک یا چند نحله‌ی شعری محصور باشند بر اساس نگرش وحدت در عین کثرت و کثرت در عین وحدت شکل خواهند گرفت.»

هنگامه پرسید: «آیا متون مولتی‌فونیک به همان شکل و شیوه که در کتاب جنس سوم آمده سابقه داشته است یا نه؟»

استاد دستی به موهایش کشید: «پیش از آن که در جواب بگویم نه، شایسته است دو اصل را در سبک‌شناسی گوشزد کنم. برای اعلام و تثبیت یک سبک به ویژه در ادبیات مدرن به این طرف دو اصل لازم است یعنی بسامد و تئوری. یک مثال ساده عرض کنم. چه بسا کسانی که معتقدند سیدعلی صالحی پایه‌گذار شعر گفتار نیست و پیش از او در کار فروغ فرخزاد و حتی محمدجواد محبت این امر سابقه داشته است. آری، در آثار فروغ گفتار بودن زبان بسامد دارد اما تئوری آن توسط سیدعلی صالحی با مانیفست شعر گفتار اعلام شد. یعنی در کار جناب صالحی شعر گفتار هم بسامد دارد هم تئوری اما فروغ فرخزاد هدفش ارائه‌ی نوعی شعر آزاد نیمایی بوده و هیچ‌گاه گفتاری بودن زبان، محور تئوریک آثار ایشان نبوده است؛ و اما برگردیم به متون مولتی‌فونیک که به پلی‌فونیک معروف شده‌اند. آثاری که با تئوری، مانیفست و بسامد در کتاب جنس سوم در بهار ۱۳۸۴ به چاپ رسید به این شیوه و سبک و نگاه در تاریخ ادبیات ایران سابقه نداشته است - دوستانی که منکرند نمونه بیاورند- اما بعد از چاپ و نشر این کتاب در سطح کشور و دنیای مجازی که حتی در اینترنت پیش از چاپ رسمی آن به صورت کتاب الکترونیک انتشار یافت تقلیده‌های ناشیانه و رندانه‌ای حتی با نام سبک‌های دیگر صورت گرفت.»

رحمت سرش را تکان داد: «بله، استاد. در تکمیل سخنان شما باید گفت حرکتی که در شعر کلاسیک ایران به نام غزل پست‌مدرن معروف شد مدتی بعد از چاپ و نشر کتاب جنس سوم با تقلید از فضای روایی-تغزلی - چندصدایی متون عربی‌نویسی، خواستند این فضا و شیوه را به نام خود مصادره کنند.»

میثم پرسید: «تفاوت اصلی متون پلی‌فونیکِ پست‌مدرن با متون مولتی‌فونیکِ کلمه‌گرا در چیست؟»

استاد جواب داد: «هیچ گاه صدای مؤلف در متن مولتی‌فونیک نمی‌تواند با دیگر صداهایی که در متن و خوانش خواننده موجودیت می‌یابد یکسان و در یک طراز ارزش و نمود داشته باشد و البته ارجحیت صدای مؤلفی که در متن خود به شهادت رسیده نباید باعث خاموشی و به حاشیه راندن دیگر صداها شود و این یعنی متن مولتی‌فونیک نه تن به آنارشیسم موجود در متون پلی‌فونیکِ پست‌مدرن می‌دهد و نه هم‌چون غالب متون سنتی باعث سلطنت مطلقه و دیکتاتوری مؤلف در متن می‌شود. بنابراین متن مولتی‌فونیک دارای یک صدای ثابت در متن یعنی صدای مؤلف است و با حضور پویای آن بعد ثابت، جولانگاه صداهای دیگر در جامعه‌ی مدنی متن می‌شود و در این نگاه هم مؤلف، هم متن و هم خوانشگر آن می‌توانند بدون هیچ گونه حذف صدای مخالف، حضوری پایا و پویا در متنیت متن و دایره‌ی رمزگان واژگان داشته باشند.»

آسا پرسید: «استاد، موسیقی و وزن در فراشعر تابع موسیقی و وزن شعر کلاسیک است؟ اصلاً در فراشعر، موسیقی را قبول دارید و اگر قبول دارید چه نوع موسیقی‌ای را توصیه می‌کنید؟»

«ببینید بچه‌ها. موسیقی در شعر، برآیند نگاه هنری به جوهره‌ی گفتاری کلمات است که باعث خلق ماهیت‌های موسیقیایی در بافتار ادبی متون ما خواهد شد که از گذشته‌های دور تاکنون به صورت یک قرارداد در انحصار الهه‌ی شعر بوده است. برخی موسیقی را عَرَضی تحمیل شده بر کلمه می‌دانند و فکر می‌کنند که اگر موسیقی را از واژگان بگیریم آن‌ها را برای هنری‌تر شدنشان آزاد گذاشته‌ایم در حالی که گرفتن موسیقی از کلمه در هنر ادبیات، درست مثل آن است که ما سبیل‌های یک گربه را چیچی کنیم که در این صورت با آن که در ظاهر برای سلامتی گربه اتفاق خاصی رخ نداده است اما... بگذریم. در مبحث اهمیت موسیقی شعر همین بس که زیربنای بسیاری از تحولات و انقلاب‌های شعری می‌باشد، مثلاً در ادبیات ایران، ژانری که نیما یوشیج پیشنهاد داد بر اساس شیوه‌ای نو برای نگریستن به موسیقی عروضی بود، هم‌چنین

ژانر پیشنهادی شعر سپید که بر پایه‌ی کاهش موسیقی عروضی و تمرکز بر موسیقی درونی واژگان است و... به هر روی هر جنبش خاصی در شعر ناگزیر بود که موضع خود را در برابر موسیقی کلمات مشخص کند و غالباً همه‌ی این جریانات با دیدگاهی بعدگرایانه به پتانسیل‌های موسیقایی کلمات می‌نگریستند اما فراشعر با نگاهی کاملاً بسیط به موسیقی کلمات در زبان پارسی - خارج از مقوله‌ی عروضی و غیرعروضی بودن - هفت دستگاه بنیادین را پیشنهاد داده که در صورت نگارش یک متن بلند، طبیعی‌ست که می‌توان به صورتی هنرمندانه و شناور از تمامی این پتانسیل‌های موسیقایی و به طور یک‌جا از همه‌ی آن‌ها استفاده کرد. این امر، گستردگی حوزه‌ی موسیقایی کلمه را در زبان اصیل پارسی، به روشنی نشان می‌دهد.»

«استاد، می‌شود این پتانسیل‌های موسیقایی را نام ببرید؟»

«بله، البته. به صورت گذرا این هفت دستگاه بنیادین از این قرار

است:

- ۱- «وزن عروضی سالم» که شامل تمام بحرهای عروضی می‌شود که بر اساس قوانین مشخص موسیقایی پیشنهاد شده‌اند.
- ۲- «وزن عروضی شکسته» که چنانچه قوانین مشخص موسیقی عروضی بخواهند مانع هنری‌تر شدن کلمات در هنگامه‌ی رستاخیز آن‌ها بشوند ما آن ضوابط را چه در حوزه‌ی کلاسیک و چه در دیگر حوزه‌ها وحی منزل نمی‌دانیم و...
- ۳- «وزن جامد نیمایی» وزن خاص دیدگاه نیماست که با کوتاه و بلند کردن سطرها باعث تحول در موسیقی عروضی شد.
- ۴- «وزن مرکب» ترکیب هنرمندانه‌ی چند بحر عروضی با هم است در یک متن.
- ۵- «وزن پیوندی» ترکیب هنرمندانه‌ی چند بحر عروضی با بی‌وزنی در یک متن است.
- ۶- «موسیقی سپید» کاهش موسیقی بیرونی یعنی عروض و افزایش موسیقی درونی کلمات است.

## ۷- انواع موسیقی‌های هجایی، ریتمی، حسی - هندسی و...»

یلدا که حسابی مجذوب سخنان و نظریات استاد شده بود پرسید: «به نظر من ادبیات کلمه‌گرا بزرگ‌ترین بدعت در تاریخ ادبیات جهان است.» استاد خندید: «نه یلدا بانو، به هیچ وجه. ادبیات کلمه‌گرا هرگز یک بدعت نیست بلکه بازگشتی آوانگارد است به اصالتی فرارو. به زعم من، پیدایش الهه‌های شعریستی و داستانیستی، بزرگ‌ترین بدعت‌های تاریخ ادبیات بوده و هستند. ادبیات کلمه‌گرا خواهان این است که جهان ادبیات را متوجه اصل و ریشه‌گاه خود کند نه آن که خود نیز بدعتی باشد در ادامه‌ی بدعت‌های پیشین، هر چند که در چشم پیروان مکتب‌های اصالت شعر و داستان که ذهن و قلمشان معتاد فرمان آن الهه‌هاست، مکتب اصالت کلمه بدعت به شمار می‌آید. البته ما نیز از آنانی که با کلمه، ارتباط با واسطه برقرار کرده و تنها با عینک شریعت‌های ادبی شعر و داستان به ادبیات می‌نگرند خرده نمی‌گیریم زیرا:

«چون به چشمت داشتی شیشه‌ی کبود

زان سبب دنیا کبودت می‌نمود.»

هنگامه با سردرگمی رو به استاد کرد: «چیزی که من از فراداستان‌های کلمه‌گرا فهمیده‌ام این است که یک فراداستان حتماً باید طولانی و سرشار از دیالوگ و مونولوگ‌های شاعرانه باشد. این طور نیست؟»

استاد لبخند زد: «با احترام و پوزش بسیار باید عرض کنم که این برداشت از فراداستان کلمه‌گرا کاملاً سطحی و غیرعلمی و برآیند عدم شناخت آن است. نخست آن که مکتب ادبی اصالت کلمه در ادبیات، ارائه دهنده‌ی یک تئوری پیش از متن است. بنابراین متونی که با عنایت به این نگرش خلق می‌شوند هیچ گاه معیار شناخت این نوع ادبی نیستند و نخواهند بود. دوم آن که یک فراداستان در ادبیات کلمه‌گرا همان گونه که پیش‌تر گفته شد حاصل فرایندی است که می‌خواهد متن ادبی ما را از داستان‌محور بودن خارج کند، از آن فراتر برود و هر چه بیشتر به کلمه‌محور بودن نزدیک و نزدیک‌تر کند.»

یلدا ذوق‌زده گفت: «چه جالب! با این حساب یک متن کلمه‌محور چه مؤلفه‌هایی دارد؟»

«من در این راستا پیشنهادهایی با عنوان «مؤلفه‌های ثانویه» ارائه داده‌ام اما یک عریانیست راستین کسی‌ست که اثرش از آن هم فراروی کرده و خود، پیشنهادها و مؤلفه‌های نوینی را کشف و خلق کند. مقصود در ادبیات کلمه‌گرا آن است که یک متن ادبی از زیر یوغ و اتوریته‌ی الهه‌های خودساخته‌ی شعر و داستان خارج شده و با فراروی از آن‌ها و رفتن به سوی افق‌های نامکشوف دیگر وارد دنیای آزاد و بی‌پایان سرچشمه و سرمنشأ تمام ژانرها و نحله‌های ادبی یعنی ساحت کلمه شود.»

هنگامه دوباره پرسید: «می‌شود برای نمونه، فراداستانی کوتاه بخوانید که در آن دیالوگ و مونولوگ، محور اصلی کار نباشد؟»

استاد با گشاده‌رویی جواب داد: «بله، البته. یکی از فراداستان‌های عریانیستی قدیمی‌ام را به عنوان یک پیشنهاد می‌خوانم که المان‌های ویژه‌ی خودش را دارد» و ادامه داد: «دنیای زن - کوچک‌ترین دنیای دنیا- خدا می‌داند چه قدر پیش این و آن خاک شده، آب شده/ تا توانسته گلش را در گلدان قدیمی برویاند./ لحظه‌ها می‌آیند، می‌روند و زن، تنها/ گل را می‌بوید، می‌بوسد./ همسایه‌ها با انگشت نشانش می‌دهند: «بدبخت! از فرط تنهایی...»/ کاسه‌ی صبرش هر لحظه لبریزتر/ قطره‌قطره، دانه‌دانه، گل را اسپند می‌شود/ اما باز چشم‌های شور همسایه‌ها.../ نیمه‌شب تمام پنجره‌ها خواب/ زن دنیایش را در آغوش می‌گیرد و آرام‌تر از باد از خانه می‌گریزد./ «به کجا؟!»/ شاید خود هم نمی‌داند./ کوچه‌های بازیگوش، زن سرگردان را به سوی هم پرتاب می‌کنند./ می‌خواهد خودش را بالا بیاورد./ دیوانه‌وار فریاد می‌شود که یک باره یک سایه به او تنه می‌زند/ و صدای شکستن دو گلدان.../ زمین و زمان به هم می‌ریزد./ چشم‌های خیره به هم/ دو دهان باز/ دو قلب ایستاده/ آفتاب ناگهان/ و زیر بارش باران/ زن و مرد/ همدیگر را می‌بویند، می‌بوسند.»

پیش از این که یلدا سؤال بعدی‌اش را بپرسد ناگهان ضربه‌ای دیگر به در خورد و آذر، خواهر استاد با قد کشیده، اندام لاغر و قیافه‌ای جذاب،

پیشانی بلند و چشمانی درشت با کیک بزرگ وارد اتاق شد: «این هم کیک تولد به سبک عریان.»

و پس از خوش‌آمدگویی به مهمان‌ها مخصوصاً یلدا و هنگامه کنار استاد نشست.

یلدا سر در گوش هنگامه گفت: «بالاخره نگفتند امروز تولد کیست؟» هنگامه شان‌هایش را بالا انداخت: «هنوز نه!»

نیلوفر که صدای او را شنیده بود با حالتی شوخی‌آمیز دو دستش را بالا برد: «باور کنید تولد من نیست!»

آسا سرمستانه خندید: «تولد من هم نیست!» صدای رگ‌دار رحمت بلند شد: «بچه‌ها اذیتشان نکنید» و به استاد چشمک زد.

استاد با شوخ‌طبعی گفت: «به خدا تولد من هم نیست اما جشن تولد دوازده‌سالگی دیدگاه اصالت کلمه است.»

یلدا نفس عمیقی کشید: «خدای من! امروز هم حدود یک سال است که ما نوشته‌های نیلوفر را می‌خوانیم و با آن‌ها زندگی می‌کنیم.»

هنگامه که با شوق به تزئینات روی کیک خیره شده بود هیجان‌زده گفت: «وای! چه اتفاق جالبی! چه کیک خامه‌ای زیبایی!» و برای یلدا با آب و تاب آن را توصیف کرد: «روی کیک با کراکائو طرحی از علامت بی‌نهایت کشیده‌اند که در مرکز دو نیم‌دایره که در بالا و پایینش قرار دارد، دایره‌ای باز را به نمایش گذاشته است.»

استاد که متوجه صحبت‌های هنگامه شده بود از روی محبت نگاهی به خواهرش انداخت: «دست‌پخت آذر جان است.»

رحمت در حالی که با شور و هیجان کف می‌زد رو به استاد کرد: «یادش به خیر! انگار همین دیروز بود که اولین کارگاه در تاریخ ادبی استان کرمانشاه، یعنی «کارگاه ادبی نیلوفر» را تأسیس کردید و در آن جا به تدریس غزل مینی‌مال و واژانه - که پیش از آن ابداع کرده بودید - پرداختید.»

آذر مشتاقانه گفت: «چه روزهایی بود! یادم می‌آید هر وقت نام «کارگاه» به میان می‌آمد بسیاری از شاعران با تمسخر می‌گفتند: «مگر

ادبیات نجاری یا آهنگری است که کارگاه داشته باشد؟! جایگاه فعالیت شاعران و نویسندگان، فقط و فقط انجمن ادبی است.»

رحمت خندید: «جالب این که بعد از موفقیت کارگاه‌های ادبی «نیلوفر» و «امید» و استقبال پرشور و بی‌ظنیر نسل جوان از فرایند کارگاهی در ادبیات، شاعران و نویسندگان استان، به بهانه‌ی این که کارها در کارگاه‌های ادبی بیشتر مورد نقد و بررسی قرار می‌گیرند نام انجمن‌های خود را به کارگاه ادبی تغییر دادند.»

آذر با هیجان گفت: «و جالب‌تر این که اولین کارگاهی که از روی رقابت و حسادت، به تقلید از ما تشکیل شد متعلق به کسی بود که بیشترین دشمنی را با ما داشت.»

استاد رو به شاگردانش کرد: «این همه کارگاه ادبی در سراسر استان پا گرفت و شروع به فعالیت کرد اما از دیدگاه من یک کارگاه ادبی دارای اعضای هم‌سو و معتقد به مانیفستی مشترک است که برنامه‌های کوتاه‌مدت و بلندمدتی که دارد بر اساس آن شکل می‌گیرد. حال آن که انجمن ادبی، جایگاه شاعران و نویسگانی است که هر کدام تقریباً با طیف فکری متفاوتی در آن جا حضور می‌یابند. یکی غزل‌سراست، دیگری نیمایی‌سرا، شخصی سپیدسراست و آن یکی جملات قصار می‌نویسد. خلاصه این که بیشتر به یک پاتوق ادبی شبیه است، آن گونه که شاعر بزرگ معاصر مهدی اخوان ثالث می‌گوید که تلفات انجمن‌های ادبی از تلفات جنگ جهانی دوم بیشتر است.»

با سکوت استاد، یلدا که محو سخنانش شده بود و این جشن تولد را در واقع جشن تولد یک‌سالگی خودش می‌دانست گفت: «آقای غلامی گفتید غزل مینی‌مال. چه پارادوکس عجیبی! من که از آن سر در نمی‌آورم. چه طور کلمه‌ی «غزل» که حاصل نگاه تغزل‌آمیز شرقی ما ایرانیان به شعر، و اطناب و بیژگی اصلی آن است با کلمه‌ی «مینی‌مال» که ایجاز را در ذهنمان تداعی می‌کند ترکیب شده‌اند؟»

رحمت سکوت کرد. اما استاد که با کمک آذر تکه‌های کیک را در بشقاب‌ها می‌چید گفت: «آفرین! پرسش به جایی‌ست... تعارف نکنید بچه‌ها. کامتان را شیرین کنید!»

سپس رو به یلدا اما خطاب به همه گفت: «توجه کنید بچه‌ها. غزل دارای سبک‌های متنوع و گوناگونی است مانند غزل‌هایی که فرزند شریعت‌های ادبی آذربایجانی، عراقی، هندی، وقوع و عصر مشروطه هستند و بالاخره غزل مدرن خانم سیمین بهبهانی که تابع اصول، تئوری و مؤلفه‌های رایج در شعر مدرن ایران است اما غزل مینی‌مال در واقع آنتی‌تزی است بر مهم‌ترین و خدشه‌ناپذیرترین اصل غزل در همه‌ی سبک‌ها، یعنی اطناب که بزرگ‌ترین انگیزه‌ی پیدایش غزل و به نوعی مانیفست نانوخته‌ی این قالب از شعر بود که حتی با اندکی ژرفاندیشی می‌توان به سادگی دریافت که واژه‌ی غزل ریشه در مغزله دارد و مغزله نیز گفتگوی عاشقانه با معشوق است.»

زرتشت گفت: «به قول حکما، اطناب در هر چیزی ناپسند و مکروه است الا در سخن گفتن با معشوق که البته ممکن است منجر به پریشان‌گویی و هذیان‌های شاعرانه هم بشود.»

«بله، اما من در غزل مینی‌مال با طرح ایجاز مطبوع تا حد امکان، پیوند گشتالت‌گونه‌ی قالب غزل ایرانی و ادبیات مینی‌مالیستی غرب را ممکن ساخته‌ام که ادبیاتی‌ست شفاف، عینیت‌گرا و به دور از صنایع و آرایه‌های ادبی رایج. در شعر مینی‌مالیستی به کلمه به عنوان یک ماتریال نگاه می‌شود که خود زاییده‌ی دیدی خشک و خشن و واسطه‌گون و صنعتی نسبت به شعر است. در مقابل، ما کلمه را از دید آنیمیستی شرقی می‌نگریم. این دیدگاه در عین حال که به ادبیات داستانی وفادار مانده با وجود پایبندی به شعر مینی‌مالیسم غرب، در غزل مینی‌مال با نگاهی ارگانیک به کلمه، باعث اتفاقی در جهان مینی‌مالیسم شده است.»

«پس با مدرنیته شدن انسان سرعت‌مدار در هزاره‌ی سوم، شما هم به گونه‌ای مدرن به غزل نگاه می‌کنید. یعنی نوعی به نمایش گذاشتن عشق که در این روزگار خیلی کوتاه و سرسری و بی‌آب و رنگ شده. درست است؟»

«بله، مسیح‌بانو. چون در اثر دغدغه‌های حاصل از مدرنیسم و حتی پسامدرنیسم، حضور و در کنار هم بودن انسان‌ها به کم‌ترین حد خود رسیده است سخن گفتن با معشوق هم به ناچار تحت سیطره‌ی خودآگاه

جمعی، دچار فقر واژگانی و ایجاز شده، به گونه‌ای که حتی گاه در پیامکی کوتاه خلاصه می‌شود. غزل مینی‌مال هم که شعری عینی، شفاف و یک‌دست و به دور از آرایه‌ها و جلوه‌های ویژه‌ی شعری‌ست این تحولات را به نمایش می‌گذارد.»

زرتشت گفت: «استاد، علاوه بر ایجاز مینی‌مالیستی چه تفاوتی بین غزل کلاسیک و غزل مینی‌مال وجود دارد؟»

«بین زرتشت جان. غزل کلاسیک برگرفته از یک فرهنگ شاه و رعیتی و طبقه‌محور در اجتماع و اطناب هم انعکاس همان دیدگاه بود اما غزل مینی‌مال با نفی اصطلاح «دریا در کوزه ریختن» که توجیهی زیبا برای بیت‌اندیشی غزل کلاسیک و مصرع‌اندیشی غزل هندی‌ست، واحد غزل را از اولین تا آخرین کلمه، تمام غزل می‌داند.»

میثم گفت: «و طبیعتاً دیگر در آن خبری از شاه‌بیت نیست.»  
 «بله، میثم جان. چرا که در دیدگاه اصالت کلمه، غزل نماینده‌ی راستین یک جامعه‌ی مدنی‌ست که در آن با تحقق کلمه-شهروند، همه‌ی ابیات، اجزایی جدایی‌ناپذیر از همنند که بدون هیچ گونه برتری بر یکدیگر با وابستگی و پیوستگی کامل کلمات، غزل را به یک پیکره‌ی واحد تبدیل کرده‌اند.»

«و در این صورت، برای ترجمه‌ی غزل مینی‌مال از لحاظ انتقال معنا مشکلی پیش نخواهد آمد. نه؟»

«بله، البته مسیح‌بانو. یکی از مؤلفه‌های غزل مینی‌مال که آن را از بقیه‌ی ژانرهای ادبی متمایز کرده ترجمه‌پذیری آن است که در صورت برگرداندن به زبانی بیگانه، تنها وزن و قافیه‌اش را از دست داده و به داستانی مینی‌مال و تغزل‌آمیز بدل می‌شود که خود نوعی بدعت در مکتب مینی‌مالیسم است.»

«از لحاظ فرم چه طور؟ تفاوتی با غزل کلاسیک ندارد؟»

«البته که تفاوت دارد آسابانو. در غزل مینی‌مال برخلاف غزل کلاسیک فرم درونی بر فرم بیرونی یعنی قالب آن برتری دارد. به همین دلیل می‌توان با حفظ اصول زیبایی‌شناسی و هماهنگی با ذائقه‌ی ادبی مورد قبول شاعر، انواع ابتکارات را در قالب بیرونی غزل برای آزادی فرم

درونی آن محقق ساخت زیرا هر پدیده‌ای را که ویران‌شدنی باشد می‌توان برای ساخت بنایی نوین به شکستن واداشت که از جمله‌ی این قالب‌های سنت‌شکنا نه مثال‌های فراوانی‌ست که در دیوان شمس یافت می‌شود.

«استاد می‌توان غزل مینی‌مال را همان غزل روایی به شمار آورد؟»  
 «نه، هرگز هنگامه‌بانو. غزل مینی‌مال شاخه‌ای از غزل نوین یا غزل آوانگارد است که به دلیل پایبندی نسبی به مکتب مینی‌مال و تا حدی پیروی از اصول آن مانند ایجاز، شفاف بودن، برهنگی واژگان، به حداقل رساندن استفاده از آرایه‌های ادبی و صنایع بدیعی، آن را غزل مینی‌مال نام‌گذاری کرده‌ایم که وفاداری‌اش به طور توأمان هم نسبت به شعر مینی‌مالیستی غرب است هم نسبت به داستان مینی‌مالیستی. البته غزل روایی شاخه‌ی دیگری از غزل نوین است و نباید با غزل مینی‌مال اشتباه گرفته شود.»

آریو با تردید پرسید: «غزل روایی استاد؟ یعنی کدام نوع غزل؟»  
 «غزل روایی زیرمجموعه‌ی غزل نوین است آریو جان، که تمام ارکانش را از آن به ارث برده. حلول روایت در پیکره‌ی غزل برای نخستین بار به گونه‌ای جدی در قالب غزل روایی نمود پیدا کرد که نمونه‌های بارز آن را در آثار سیمین بهبهانی فراوان می‌توان یافت.»

هنگامه پرسید: «ارکان غزل مدرن؟ مثلاً چه مواردی؟»  
 «وزن، فرم، ساخت و زبان با نگاهی نوآورانه و امروزی از ارکان غزل نوین هستند که طی زمان و در سیر تدریجی - تکوینی خود، دچار استحاله شده‌اند. غزل نوین نیز، خود زیرمجموعه‌ی مدرنیسم است که در آن این ارکان به تبعیت از جنبش‌های مدرنیستی به منصفی ظهور می‌رسند. آغازگر غزل نوین در ایران، سیمین بهبهانی بود که مدرنیسم را در قالب غزل به اوج رساند.»

زرتشت پرسید: «در مورد ساخت و فرم می‌توانیم بگوییم که ساخت، حاصل تعامل اجزای یک کل هنری‌ست که به آن وحدت می‌بخشد و فرم، شیوه‌ی سامان بخشیدن و ایجاد هارمونی بین اجزای هنری و نظمی برای بیان محتوای اثر؟»

استاد لبخند زد: «بله زرتشت جان. کاملاً درست است.»

«اجازه بدهید بچه‌ها. اصلاً مکتب مینی‌مالیسم چه طور به وجود آمد؟»

«پرسش خوبی‌ست میثم جان. ظهور مدرنیسم، گذشته از تحولانی که در زندگی بشر ایجاد کرد در دنیای هنر و ادبیات نیز تأثیرگذار بود. در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ جنبش مینی‌مالیسم، بر اساس نیاز جامعه در عرصه‌ی هنر به‌ویژه نقاشی و موسیقی، در آمریکا پا گرفت و با شعار معروف «کم هم زیاد است» با ویژگی بارزش، یعنی فشردگی و ایجاز افراطی، در دنیای ادبیات شناخته شد و این یعنی بیان کردن داستان در طرحی ساده، با استفاده از ایجاز و بهره‌گیری از حداقل واژگان. هر چند که اولین مقاله‌ی مینی‌مالیستی که به عنوان اولین بیانیه‌ی غیررسمی مینی‌مالیست‌ها شناخته شده منسوب است به «ادگار آلن پو» اما نباید تلاش و پشتکار شخصیت‌هایی مانند «ساموئل بکت»، «فرانتس کافکا»، «روبرت والزر» و «برتولت برشت» را در شکوفایی آن نادیده گرفت.»

آریو دوباره پرسید: «سر در نمی‌آورم، نقطه‌ی اشتراک و افتراق غزل مینی‌مال و غزل روایی در چیست؟»

«نقطه‌ی اشتراک غزل مینی‌مال و غزل روایی که مشخص است آریوجان، وفاداری‌شان به روایت. اما ژانر غزل مینی‌مال ممکن است به مذاق آنانی که غزل را به شیوه‌ی کلاسیک یا مدرن می‌پسندند ناخوشایند باشد و آن را فاقد شعریت قلمداد کنند چرا که آرایه‌های ادبی و صنایع و بدایع که از ارکان غزل کلاسیک و نوین هستند در غزل مینی‌مال به حداقل می‌رسند و این ژانر در ذات خود دارای روحی عمیق، زیبا و شاعرانه است و شعریت متن، باید در ذات خود روایت اتفاق بیفتد یعنی روایت بدون جلوه‌های معمول شعری در ذات خود، شعریت داشته باشد...»

رحمت رو به استاد کرد: «استاد، شما در کتاب «لیلا زانا - دختر اسطوره‌های سرزمین من -» گفته بودید: «واقعیت‌ها را فقط باید انعکاس داد و اگر کسی بخواهد در این واقعیت‌ها با جلوه‌های ویژه‌ی شعری دست ببرد به خودش خیانت کرده است.» چرا خیانت؟ اصلاً واقعیت در ژانر غزل مینی‌مال چگونه به نمایش درمی‌آید؟»

استاد لبخندی زد: «گوش کنید رحمت جان. یکی دیگر از ویژگی‌های متفاوت غزل مینی‌مال این است که روایتِ شکار شده در آن باید در کلیتِ خود، شعری کامل را بسازد نه به کمک صناعات ادبی. بنابراین هر روایت مینی‌مالیستی، تنها به صرف قرار گرفتن در قالب غزل نمی‌تواند تبدیل به غزل مینی‌مال شود. فرم و ساخت در غزل مینی‌مال - با توجه به سیر تدریجی - تکوینی‌اش مستحکم‌تر از غزل روایی و دیگر جریان‌ات غزل نوین است، به گونه‌ای که فرم درونی بر فرم بیرونی غالب شده و می‌توان هر ابتکاری را برای آزاد ساختن آن انجام داد. به عبارت دیگر، ما در غزل مینی‌مال شاهد فرمی واحد نیستیم بلکه در هر اثر با گونه‌ای تازه و تجربه‌ای نو از فرم، روبه‌رو می‌شویم زیرا شایسته نیست که شاعر، تنها یک یا چند فرم درونی خاص و هر چند موفق را در تمامی آثارش تکرار کند.»

«در این صورت، ساخت در یک غزل مینی‌مال چگونه تعریف می‌شود؟»

«بینید مسیح‌بانو. با توجه به این که ساخت، حاصل تعامل اجزای یک کل هنری‌ست باید گفت در غزل مینی‌مال، نوع رابطه‌ی بین جزء و کل، تکامل‌یافته‌تر و مستحکم‌تر است به گونه‌ای که نه تنها ارتباط بین بیت‌ها بلکه پیوند بین کلمات را هم در بر می‌گیرد طوری که حتی نمی‌توان کلمه‌ای را در آن جابه‌جا یا حذف کرد، چه برسد به جابه‌جایی یا حذف ابیات؛ و میان کلمات، نوعی ارتباط ارگانیک وجود دارد - هم‌چون اعضای بدن یک موجود زیستی - که به جای موجودیت صرف، وجود غزل مینی‌مال را فراهم آورده است.»

زرتشت پرسید: «استاد، بین غزل مینی‌مال و ادبیات کلمه‌گرا از لحاظ کارکرد مؤلفه‌های اولیه، ارتباطی وجود دارد؟»

«نه، به هیچ وجه. در غزل مینی‌مال که هم غزل و هم شعر و داستان مینی‌مالیستی هدف است یک شریعت ادبی، سامان یافته که می‌توان از آن تنها به عنوان پتانسیلی از کلمه یاد کرد که هیچ ربطی به ادبیات کلمه‌گرا ندارد هرچند بسیاری از اشخاص به جای دیدگاه اصالت کلمه، غزل مینی‌مال را نقد کرده و به پندار خود، ادبیات کلمه‌گرا را زیر سؤال

برده‌اند غافل از این که غزل مینی‌مال فقط باید در حیطه‌ی شعر نقد و بررسی شود نه فراشعر.»

رحمت گفت: «استاد آذریچک، غزل مینی‌مال را پیش از بیست سالگی و قبل از ظهور دیدگاه اصالت کلمه، ابداع و تئوریزه کرده و به دور از هر گونه تبلیغات جنجال‌برانگیز به ادبیات ایران پیشنهاد دادند اما با عنایت به مؤلفه‌های فراروی و جنس سوم کلمه در قید و بند تئوری‌های آن نمانده و با ارتباط بی‌واسطه و فرایدئولوژیک با غزل مینی‌مال، از هر لحاظ به استحالتهای جوهری- ماهیتی آن پرداختند و به عنوان یک پیشنهاد برای هر چه بهتر ارائه دادن فراشعر و یا فراروی از چارچوبه‌های بسته‌ی غزل مینی‌مال، آن را وارد جهان طریقت‌گرایی ادبی کرده و در نهایت موفق به ابداع غزل عربانیستی، به عنوان یک مؤلفه‌ی ثانویه در ژانر فراشعر عریان شدند.»

هنگامه گفت: «پس غزل کلمه‌گرا نوعی فراشعر است.»

«بله. غزل کلمه‌گرا که از زمین تا آسمان با غزل مینی‌مال فرق دارد به هیچ وجه سبکی از غزل ایران نیست زیرا غزل کلاسیک، مثلاً غزل عراقی شاخه‌ای از مکتب عراقی در ادبیات ایران و جنسیتش کاملاً شعر است یا غزل هندی نیز شاخه‌ای از مکتب هندی در ادبیات ایران و جنسیتش کاملاً شعر می‌باشد و بدین ترتیب تمام جریاناتی که از آغاز تا امروز در ادبیات ایران و در قالب غزل ظهور کرده‌اند قصدشان ارائه‌ی نوعی دیگر از شعر بوده، اما حرف غزل کلمه‌گرا این است که می‌خواهد شعرمحور نباشد، در بند هیچ مکتب ادبی نماند و به سوی کلمه‌محور شدن گام بردارد که پتانسیل این حرکت از غزل مینی‌مال و تئوری هایکوی بسیط در آن سرچشمه گرفته است، به نوعی که بسیاری از غزل مینی‌مال‌هایی که هایکوی بسیط در آن‌ها از لحاظ هنری، در حد عالی ظهور و بروز یافته خودبه‌خود به غزل کلمه‌گرا نزدیک شده‌اند حتی اگر قصد کلمه‌محور شدنشان به طور آگاهانه در میان نبوده باشد.»

زرتشت گفت: «پس در غزل کلمه‌گرا، با فراروی از غزل مینی‌مال نه

غزل هدف است و نه مینی‌مالیسم.»

«بله. هدف غزل کلمه‌گرا نه شعر بودن است، نه داستان بودن و نه آمیزشی از این دو بلکه هدفش فراروی از شعریت برای رسیدن به جنس سوم کلمه و ارائه‌ی یک متن کلمه‌محور می‌باشد چون در این ژانر، دیگر غزل، زیرمجموعه‌ی یکی از ژانرها و مکاتب گوناگون ادبیات نیست بلکه ساحتی‌ست برای آغاز حرکت بسیط در تمام ژانرهایی که غزل در آنها نمود داشته است با هدف فراروی از جنسیت ادبی شعر. غزل مینی‌مالیستی نیز متقابلاً و توأمان، نقطه‌ی آغاز حرکتی‌ست برای فراروی از تمام ژانرهایی که در داستان با توجه به توانش ادبی این ژانر، امکان حضور و ظهور در غزل کلمه‌گرا را می‌توانند داشته باشند.»

یلدا با تردید پرسید: «پس می‌شود گفت تمام ویژگی‌های فراشریعت‌گرایی در طریقتِ فراشعر، در مورد غزل کلمه‌گرا هم صادق است؟»

«بله، البته. غزل کلمه‌گرا فراشعری‌ست که با توجه به دایره‌ی توانشی قالب غزل، در این ساحت موسیقایی تبلور یافته است.»

«اما من باز هم متوجه نمی‌شوم. در فراشعر یا فراداستان و یا بهتر این که بگویم در ادبیات کلمه‌گرا دست‌عریان‌نویس چه قدر باز است؟ یا به بیان ساده‌تر، آزادی نویسنده در مکتب ادبی اصالت کلمه چه قدر و چگونه است؟»

«ما وقتی در دنیای شریعت‌های ادبی زیست می‌کنیم اوج رهاشدگی‌مان به نقطه‌ی «آزادی انتخاب» می‌رسد که آخرین دست‌آورد تمدن و ادبیات غرب نیز همین است که مصداق بارز آن مکتب ادبی-فلسفی اگزیستانسیالیسم می‌باشد. آزادی انتخاب در ادبیات یعنی ما می‌توانیم و آزادیم که بین دو یا چند شریعت ادبی مانند رئالیسم یا سوررئالیسم و... یک یا چند گونه را برگزینیم. یا بین انواع و قالبهای ادبی نیز از رمان و داستان کوتاه و... در داستان، غزل و مثنوی و... در شعر یک یا دو سه گزینه انتخاب کنیم و یا در نهایت بین جنسیت‌های ادبی شعر و داستان یکی را محور قلم خود قرار دهیم.»

هنگامه دستش را زیر چانه‌اش گذاشت: «در این صورت پیشنهاد شما

چیست؟»

«در هر صورت دنیای مکتب اصالت شعر و داستان جهان «آزادی در انتخاب» است اما و اما حکایت ادبیات کلمه‌گرا چیز دیگری‌ست. در دیدگاه اصالت کلمه، ما ناچار نیستیم بین دو یا چند گزینه یکی را انتخاب کنیم زیرا ایمان داریم که وارون آن چه در روبنا مشاهده می‌شود این ژانرهای ادبی هیچ تضادی با هم ندارند و در زیربنا همه و همه اعضای یک پیکره‌ی زنده به نام کلمه‌اند و وجود مستقلی خارج از کلمه برای آن‌ها متصور نیستیم. بنابراین ما، در ادبیات کلمه‌گرا به اصل مهم «آزادی از انتخاب» می‌رسیم.»

شاگردان استاد یک‌صدا باهم گفتند: «آزادی از انتخاب؟! یعنی هیچ انتخابی وجود ندارد؟!»

«نه بچه‌ها، اشتباه نکنید. در پروسه‌ی آزادی از انتخاب ما چون همه‌ی کثرت‌های ادبی را در وجود بی‌پایان کلمه به وحدت می‌رسانیم بنابراین ناگزیر نیستیم از بین گزینه‌های پیش روی خویش که در روبنا حتی می‌توانند خود را متضاد هم نشان بدهند، یک یا چند گزینه را انتخاب کنیم، چرا که همه‌ی آن‌ها ساحت‌هایی از فراخنای کرانه‌ناپذیر کلمه‌اند. انتخاب هر بعد از کلمه نوعی پندارپرستی در ادبیات است ما با بت کردن و پرستش هر ژانر ادبی، خودآگاه و ناخودآگاه دچار کفر ادبی یعنی پوشاندن و انکار قلمی لایه‌ها و پتانسیل‌های دیگر کلمه شده‌ایم و حتی در طریقت قلمی خود در ادبیات کلمه‌گرا نیز هر گاه دچار این وهم و پنداشت شدیم که ما دیگر به اوج تعالی و چکاد کلمه‌گرایی در ادبیات رسیده‌ایم باز هم از دایره‌ی آزادی از انتخاب خارج شده‌ایم و چه بخواهیم و چه نخواهیم دچار پندارپرستی گشته‌ایم و گویی حضرت مولانا خطاب به فرااندیشان کلمه‌گراست که قرن‌ها پیش فرموده‌اند:

«تا با تو ز هستی تو هستی باقی‌ست

ایمن منشین که بت‌پرستی باقی‌ست

گیرم بت‌پندار شکستی آخر

آن بت که ز پندار پرستی باقی‌ست.»

یلدا که حسایی سردرگم شده و بی‌تابانه منتظر تمام شدن پرسش‌های نیلوفر بود گفت: «چه اصطلاحات سختی! شما بین صحبت‌هایتان گفتید هایکوی بسیط؟»

استاد خندید: «حق دارید یلدابانو. هایکوی بسیط یکی از مؤلفه‌های غزل مینی‌مال و هسته‌ی مرکزی فراروی از آن به سوی غزل عریانیستی است. همه می‌دانیم که هایکو از وقتی که از ژاپن و مکتب ذن جدا شد از نظرگاه جهانی، انعکاس لحظاتی ناب از زندگی و طبیعت است و پیش‌تر از آن که زاده‌ی تفکر، تخیل و عشق خلاق و هنری باشد، محصول نگاهی خلاق و مستندگونه به جهان می‌باشد. کشف «آن» و لحظه‌ای بیرونی و عینی که در صورت نگارش یا حتی در مرحله‌ی خوانش، بتوان در آن تفکر، تخیل و عشق نهفته در هستی را به تماشا نشست، مثلاً وقتی که از «پروانه‌ای که بر ناقوس به خواب رفته» یا «پروانه‌هایی که شادمانه، حلقه‌های گل روی تابوت را دنبال می‌کنند» سخن می‌گوییم، تصاویر زنده و رئالی را می‌بینیم که در کوتاه‌ترین شکل ممکن انعکاس یافته و با کم‌ترین کلمات ثبت شده‌اند. اما هایکوی بسیط، این ژانر هنگامی به منصفی ظهور می‌رسد که همین نگاه از یک آن‌زودگذر فراروی کرده و لحظاتی طولانی‌تر و گاه گسترده‌تر از زندگی درونی و بیرونی را پیش روی ما قرار دهد که هر چند در ظاهر فاقد جلوه‌های ویژه‌ی شعری، آرایه‌های ادبی و بدایع و صنایع است اما در کلیت خود، به نقطه‌ای می‌رسد که نه می‌توان آن را یک داستان مینی‌مال نامید و نه هایکو.»

رحمت خطاب به استاد گفت: «البته با خوانشی که من از کتاب لیلا زانا داشته‌ام می‌توان برخی از آن آثار را هایکوی بسیط دانست مانند غزل مینی‌مال «نقشه» که خودتان هم در جایی به این تئوری اشاره کرده‌اید» و رو به دوستانش آن را توضیح داد: «در غزل مینی‌مال نقشه، پدری در حال کشیدن نقشه‌ی دنیاست و پسر مرزها را که مانند دیوار، بین همسایه‌ها فاصله انداخته با خشم پاک می‌کند. اگر استاد اجازه بدهند آن را برایتان می‌خوانم.» نگاهی به چهره‌ی استاد انداخت و خواند:

«کودک خیره: «چیست این بابا؟»

«هیچ، یک نقشه، نقشه‌ی دنیا»  
 «نقشه یعنی چه؟»، «رسم شکل زمین  
 از کویرش گرفته تا دریا»  
 «این خطوط سیاه دیگر چیست؟»  
 «هیچ، مرز است، مرز آدم‌ها»  
 «مرز یعنی چه؟»، «مثل دیوار است  
 بین همسایه‌های ما با ما»  
 □□  
 «کودک و خشم، پاک کن، نقشه...»

هنگامه هیجان‌زده گفت: «وای چه جالب!»  
 رحمت رو به استاد کرد: «اگر اشکال ندارد یکی از غزل  
 مینی‌مال‌هایتان را هم که در آن ایجاز مینی‌مالیستی و تغزل شرقی به  
 هم‌افزایی رسیده‌اند برای دوستان بخوانم...» و بدون این که منتظر پاسخ  
 بماند غزل مینی‌مال «اتفاق» را خواند:

«هی آهن اتفاق افتاد  
 هی آهن اتفاق افتاد  
 آهن، تمام دنیا شد  
 که دشمن اتفاق افتاد  
 دشمن، تمام انسان شد  
 و مردن اتفاق افتاد  
 یک سیب ماند و ما، و باز  
 مرد و زن اتفاق افتاد  
 □  
 من در تو اتفاق افتادم...  
 تو در من اتفاق افتادم...»

شاگردان استاد در حال کف زدن بودند که گوشه‌ی همراه هنگامه  
 شروع به زنگ زدن کرد.

با دستپاچگی جواب داد: «سلام شراره جان، الان نمی‌توانم صحبت کنم. سر فرصت خودم تماس می‌گیرم.»

رحمت از کیفش روزنامه‌ای را بیرون آورد و آن را به استاد نشان داد: «اگر اجازه می‌دهید دفاعیه‌ی شما را در نوآوری‌هایی که در ادبیات داشته‌اید برای دوستان جدیدمان بخوانم» و به یلدا و هنگامه اشاره کرد. رضایت استاد را که دید روزنامه را باز کرد و از روی آن خواند: «مجموعه‌ی غزل مینی‌مال‌های «لیلا زانا - دختر اسطوره‌های سرزمین من-» که در سال ۱۳۸۳ پس از بیش از سه سال در انتظار مجوز ماندن سرانجام به بازار کتاب آمد، افزون بر ویژگی‌هایی که خاص ژانر غزل مینی‌مال بود از لحاظ زبان، فرم و قالب نیز نوآوری‌هایی داشت که پس از چاپ به سرعت مورد تقلید قرار گرفت بدون این که کسی حتی به مرجع این نوآوری‌ها اشاره‌ای کند. گذشته از این بحث، بیشتر غزل‌های این دفتر از سال ۷۷ در بسیاری از نشریات محلی و سراسری چاپ شده بودند که از دوستانی که با سخنان من مخالفند خواهشمندم برای رد ادعاهای این‌جانب یک مجموعه‌ی غزل پیش از چاپ «لیلا زانا» در ادبیات ایران ارائه دهند تا در تربیونی رسمی اعلام کنم که این مؤلفه‌ها از صاحب آن اثر بوده، نه آرش آذربیک؛ که البته به جرأت اظهار می‌کنم که «گشتیم نبود، نگرد نیست!» و اینک برخی از این مؤلفه‌های سبکی:

۱- نخستین مجموعه‌ی شعر کلاسیک که در ادبیات کهن ایران‌زمین منتشر شده و در آن حتی کلمه‌ای نیز به صورت مخفف به کار نرفته مجموعه غزل «لیلا زانا» بود که پس از آن، این رویه بی‌سروصدا در ادبیات کلاسیک معاصر ایران به صورت یک اصل درآمد.

۲- فراروی از قالب غزل به صورت برخی اصلاحات در کتاب «لیلا زانا» انجام شد، مانند این که یک بیت هم‌وزن با ردیف و قافیه‌ای خارج از قالب اصلی غزل ارائه گردید، مانند غزل «داستان محرمانه» در این مجموعه که این ابتکارات نیز پس از چاپ «لیلا زانا» به شکل یک اپیدمی در غزل معاصر درآمد و این رویه تا

چاپ کتاب بعدی این جانب یعنی مجموعه‌ی «جنس سوم» در سال ۸۴ ادامه پیدا کرد که پس از آن نیز نگاه فراقالبیک و شناور بودن قالب‌ها در هم که در آن کتاب مطرح شده بود بی‌سروصدا مورد تقلید قرار گرفت.

۳- برای نخستین بار یک بیت از تکرار دو مصراع هم‌شکل برای تأکید معنایی بیشتر تشکیل شد مانند غزل «هی آهن اتفاق افتاد» در «لیلا زانا».

۴- اصل ترجمه پذیر شدن غزل با استفاده از زبان گفتار و نوع محتوای خاص که بعدها مورد تقلید قرار گرفت.

۵- شکستن هنرمندانه‌ی وزن عروضی در غزل به گونه‌ای که هیچ حس ناخوشایند موسیقایی به وجود نیآورد که این مورد بعدها حتی به طور ناشیانه نیز مورد تقلید قرار گرفت.

۶- مورد بعد که پذیرشش چه بسا برای بسیاری از دوستان دشوارتر و سنگین‌تر باشد این است که نخستین مجموعه‌ی غزل و باز هم تأکید می‌کنم نخستین مجموعه غزلی که از لحاظ فرم و محتوا آن چنان انسجام دارد که نمی‌توان بیتی از یک غزل حذف یا ابیاتش را جابه‌جا کرد مجموعه‌ی غزل «لیلا زانا» است. البته همان گونه که من برای اثبات سخنانم دلیل و مدرک دارم از عزیزانی هم که گفته‌هایم را قبول ندارند خواهشمندم برای رد آن سند و مدرک ارائه کنند...»

یلدا شگفت‌زده گفت: «استاد، برایم عجیب است که چه طور سال‌ها در برابر این حق‌کشی‌های ادبی سکوت کرده‌اید!»

استاد لبخند زد: «همان گونه که در آغاز دفاعیام اشاره کرده بودم کتاب «لیلا زانا» برای چاپ سه سال در انتظار گرفتن مجوز ماند. پیش از آن هم دو سال در دوره‌ی سربازی به سر بردم که همین پنج سال کافی بود که انقلابی در اندیشه و قلم من رخ دهد، انقلابی به نام دیدگاه اصالت کلمه که هم‌زمان با انتشار «لیلا زانا» این حرکت ادبی را شروع کردم و به فاصله‌ی کم‌تر از یک سال پس از آن، کتاب «جنس سوم» روانه‌ی بازار

کتاب شد. پرواضح است که من در کنار اقیانوس عظیم مکتب اصالت کلمه، کسر شأن و قلم خود می‌دانستم از این نوآوری‌های بسیار سطحی و ابتدایی و حاشیه‌ای که به کف روی آب می‌مانند سخن برانم و دفاع کنم که البته هنوز هم بیش از پیش بر این باورم. اما دلیلی که مرا بر آن داشت که این نکات را مطرح و گوشزد کنم این است که دوستانی با قرار دادن یکی دو ویژگی از مؤلفه‌هایی که نام بردم ادعای ایجاد سبکی جدید در غزل و شعر کلاسیک ایران کرده و حتی آثار مرا پیرو آن مؤلفه‌ها قلمداد می‌کنند. بنابراین برای روشن شدن ذهن عموم و درج در تاریخ ادبیات شایسته و بایسته دیدم وارون میل قلبی و قبلی خود این موارد را اعلام کنم.»

آذر با وسواس عجیبی شروع به ماساژ دادن گیجگاهش کرد و مثل این که به یاد چیزی افتاده باشد به طور ناگهانی رو به استاد که متوجه حضور نویسنده شده بود کرد: «در مورد یکی دیگر از مؤلفه‌های ثانویه، یعنی واژانه<sup>۱</sup> صحبت نکردید. اصلاً فلسفه‌ی زایش واژانه چه چیزی بود؟» استاد زیر لب زمزمه کرد: «به نظرم نویسنده دارد سربراه می‌شود» و ادامه داد: «دستور زبان در کلمات، به مثابه دستوره‌ای خودساخته و قانون‌مندشده‌ی بشری است. آن گاه که انسان از فطرت الهی خود دور بیفتد و نداند و ایمان نیاورد که خداوند در کتاب مقدس خود - قرآن مجید - فرموده است: «همانا گرامی‌ترین شما نزد خدا با تقواترین شمایند» با خود و دیگری ارتباط با واسطه برقرار می‌کند. یک انسان به محض تولد، بدون هیچ اراده‌ای یک باره یا از طبقه‌ی مرفه به شمار می‌آید یا فقیر، یا نجیب‌زاده است یا عضوی از یک طبقه‌ی پست اجتماعی، یا کاکاسیاه است یا سپید متمدن و... غافل از این که وجود انسانی فراتر از تمام این دستورات خودساخته‌ی بشری در فرهنگ و سیاست و اجتماع، - با همه‌ی پتانسیل‌های بالقوه و بالفعلش - فقط و فقط

---

۱. واژانه که در آغاز عربانک نامیده می‌شد نام اصلی این ژانر نوظهور است که در شعر و ژانرهای زیرمجموعه‌ی آن تبدیل به شعر - واژه می‌شود و در داستان و ژانرهای زیرمجموعه‌ی آن مبدل به داستان - واژه.

انسان است و در هیچ نظام دستوری، پیشاپیش قابل تعریف نیست. پس با همین دیدگاه و بر اساس تئوری انسان-کلمه اگر به وجود بی‌پایان کلمه بنگریم، درمی‌یابیم که به محض نطفه بستن و شکل‌گیری، پیش از ورود به عرصه‌های اجتماعی، هنری و... از ناحیه‌ی یک دستور زبان، پیشاپیش یا فاعل به شمار می‌آید، یا فعل، یا مفعول، یا قید، یا مضاف‌الیه و... حتی برخی از کلمات، حرف ربطند و یا از آن بدتر، حرف اضافه. بعضی از آن‌ها که اصلاً کلمه محسوب نمی‌شوند.»

یلدا گفت: «حتماً منظورتان علامت سؤال، علامت تعجب، نقطه و... است. چه جالب! بین وجود انسان و وجود کلمه چه قدر شباهت است! از نیلوفر شنیده‌ام که واژه‌ی یعنی حضور کلمه بدون کاربرد در جمله، ولی این که غیرممکن است.»

استاد لبخند زد: «پیش از این که پاسختان را بدهم اندکی با خود بیندیشید که آیا دستور زبان وسیله است یا هدف؟ و آیا شما تا کنون زبانی را دیده‌اید که به دستور زبان هیچ ملتی پایبند نباشد؟» و پس از مکث کوتاهی ادامه داد: «ما در ادبیات از دیدگاه هنری می‌توانیم با دستور زبان، دو گونه برخورد داشته باشیم. نخست، به لایه‌های مستتر واژگانی که با تحقق حرکت دستوری واژگان در آن دستور، توانایی عینیت یافتن ندارند اصالت بدهیم...»

میثم با تردید پرسید: «یعنی دستور زبان را مانند تکنیک «فورگراندینگ» بشکنیم؟»

«بله. در این صورت به شیوه‌ای از ساختار دستور زبان - بدون نفی آن- گذر کرده‌ایم و دوم این که بدون حفظ کلیت ساختار دستور زبان، همه‌ی تعاریف رایج دستوری را در مورد واژگان، پیشاپیش نفی و سلب کنیم یعنی کلمه دیگر پیشاپیش نه فعل باشد، نه مفعول، نه حرف اضافه و نه علائم ارتباطی تکمیلی و نشانه‌ای در یک متن.»

«در این صورت می‌توان گفت که ما در برخورد اول، به دستور زبان به عنوان هدف نگاه کرده‌ایم اما در برخورد دوم، به عنوان یک وسیله که در آن کلمه، فقط کلمه است نه چیز دیگر؟»

«بله، مسیح‌بانو. همین‌گونه است.»

هنگامه بی‌صبرانه رو به استاد کرد: «حالا پیشنهاد یا بهتر است بگویم راهکار شما برای برون‌رفتِ کلمه از بحران استبداد دستوری چیست؟»

«ما در ژانر واژانه راهکاری را پیشنهاد می‌کنیم که در آن کلمه، پیشاپیش نه فاعل است، نه مفعول، نه فعل، نه اسم، نه حرف اضافه و علامت‌های کمکی. در این ژانر حتی اگر یک نقطه در متن حضور پیدا کند به مثابه یک کلمه است و هیچ فرقی با کلمه‌ای که تا پیش از ورود به این متن، مثلاً عنوان فعل ثلاثی مزید را داشته، ندارد. در پراگماتیک عرض کنم که برای نمونه در این عنوان دستوری، کلمه محدود می‌شود در فعل بودن، فعل بودن محدود می‌شود در ثلاثی بودن، ثلاثی بودن محدود می‌شود در مزید بودن و... «تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل» که اگر با تعمیم این نگاه به جامعه‌ی انسانی، نظری به جوامع گوناگون داشته باشیم درمی‌یابیم که ریشه‌ی بدبختی‌های انسان در کجاست. به هر روی کلمه در متن واژانه که یکی از مؤلفه‌های پیشنهادی فراشعر است به معنای واقعی فقط و فقط «کلمه» می‌باشد، نه یک کلمه بیشتر و نه یک کلمه کم‌تر!»

هنگامه که ذهنش لبریز از سؤال‌های گوناگون بود فرصت را غنیمت شمرد و با شوق پرسید: «استاد، واژانه چه طور در عرصه‌ی نگارش ادبی متولد می‌شود؟»

«به دو شیوه هنگامه‌بانو. نخست این که در ریختمان فرادستوری، کلمه بدون توجه به تعاریف دستوری در هر زبانی - چه صرف و چه نحو- در متن حضور پیدا کند اما پس از خوانش، بنا بر پیش‌فرض‌های ذهن دستورده‌ی ما، می‌تواند برخی از نگاه‌ها و عناوین دستوری را به خود بگیرد که البته به هیچ وجه همانند حرکت واژگان در بستر دستور زبان، باعث سلب قائمیت مدنی و خدشه وارد کردن به حرکت وجودگرایانه‌ی آن در متن نخواهد شد زیرا خوانشگر واژانه از لحاظ معناشناسیک برای فهم واژانه آن را بر اساس دستور زبان ملت خود در ذهن، تشریح و تعریف می‌کند و چون دستور زبان هر ملتی با ملت دیگر متفاوت است خوانش یک پارسی‌زبان با خوانش یک ترک‌زبان، کردزبان، عرب‌زبان، فرانسوی‌زبان و... بسیار متفاوت خواهد بود.»

یلدا پرسید: «چرا استاد؟ یعنی دستور زبان هیچ حضور عینی‌ای ندارد؟»

«البته که نه. از آن جایی که کلمه به هیچ وجه بنا بر عناوین و تعاریف دستوری در متن حضور پیدا نکرده که آن عناوین، تعیین‌کننده‌ی وضعیتش در متن باشند در این صورت چنان چه این اثر فرادستوری در هر زبانی، با تمام تفاوت‌ها و تعارض‌های دستوری به زبانِ دیگر که کاملاً دستور زبان آن با دستور زبان اصلی متن متفاوت باشد ترجمه شود هیچ‌گونه تغییر، جابه‌جایی و مطابقت دادن‌های رایج در آن پیش نخواهد آمد و ساختار هندسی و فرمِ چینش کلمات ثابت خواهد ماند. شایسته و بایسته است خاطر نشان شود که شفافیت و وضوح معنایی در کلیت هر واژه‌انه یک اصل است که باعث می‌شود ارتباط خوانشگرِ واژه‌انه با این ژانر مخدوش نشود.»

یلدا شگفت‌زده گفت: «جالب است که واژه‌انه به عنوان مینی‌مال‌ترین ژانر ادبی دنیا موسیقی حسی - هندسی دارد!»

استاد خندید: «بله همین طور است؛ و اما در شیوه‌ی دوم زایش واژه‌انه در عرصه‌ی نگارش ادبی که شکل غیردستوری آن است، واژه اصلاً در قید تعاریف دستوری نیست و ساختار و حرکتش، صددرصد غیردستوری می‌باشد. البته ناگفته نماند که این سبک عریانستی به هیچ وجه به معنای ضدیت با دستور زبان و نفی پتانسیل‌های تعالی‌گرایانه‌ی آن نیست بلکه تنها یک پیشنهاد ادبی‌ست که به منظور اثبات ادبی و تئوریکِ وسیله بودن دستور زبان ارائه شده، با این تذکر مهم که واژه‌نویسی در دیدگاه ما نباید هدف تلقی شود زیرا در این صورت تبدیل خواهد شد به یک شریعت محدودگرای ادبی. هدف ما فقط نشان دادن بعضی از قابلیت‌های کلمه است که تنها در فردیت آن بروز می‌کند که چه‌بسا اگر در ساختار جمله و تحت سیطره‌ی دستور زبان قرار گیرد هم‌چنان پنهان خواهد ماند.»

آسا گفت: «پس اگر واژه‌انه هدف واقع شود نویسنده‌ی آن دیگر عریان‌نویس نیست.»

«بله. همین گونه است، چون این سبک برای نویسنده‌ی کلمه‌گرا

فقط یک مؤلفه‌ی ثانویه است و نه تنها توسط الهه‌ی شعر، بلکه توسط دیگر جنسیت‌های ادبی نیز می‌تواند مورد استفاده قرار گیرد.»

زرتشت گفت: «ولی بسیاری از واژه‌هایی که تا به حال دیده‌ام از ادبیت بالایی برخوردار نیستند.»

«بله، متأسفانه در آغاز شکل‌گیری دیدگاه اصالت کلمه، جمع بی‌شماری شیفته‌ی سبک‌های گوناگون ادبیات کلمه‌گرا، به‌ویژه این نوع نوشتن شدند غافل از آن که قلم زدن در مکتب اصالت کلمه، خاص اشخاص متوسط و ضعیف نیست و نسخه‌ای برای خودنمایی‌های آنان به شمار نمی‌آید. نمونه‌ی این آثار ضعیف در کنار آثار قوی یا متوسط باعث ضربه زدن به کتاب ارجمند «بانوی واژه‌ها» شد. در هر صورت این ژانر یک سبک کاملاً سهل و ممتنع است همانند ژانر هایکو، مثلاً ما اکنون هزاران نفر در سراسر جهان داشته و داریم که هایکو می‌سرایند اما تعداد هایکوهای موفق و ماندگار در تاریخ شاید از یک صدم تعداد هایکوسراها هم کم‌تر باشد و این خصیصه را ژانر واژه‌ها نیز دارد و من بسیاری از آثاری که به نام واژه‌ها یا شعر-واژه گفته شده است - مثلاً در کتاب بانوی واژه‌ها- را بیشتر بازی با واژگان دیده‌ام تا یک اثر ناب ادبی و این به هیچ وجه ضعف واژه‌ها نیست.»

رحمت هیجان‌زده گفت: «اگر استاد اجازه بدهند اولین واژه‌های را که پس از ابداع این ژانر، یعنی در سن ۱۹ سالگی گفته‌اند برایتان بخوانم، واژه‌های که در شاخه‌ی غیردستوری قرار داشته و قابل تعریف در هیچ ساختار دستور زبانی نیست.» نگاهی به استاد کرد و خواند:

«آفتاب

باران

برکه

دو قو

□□

آفتاب

آفتاب

برهوت

دو فسیل.»

اشتیاق دوستانش را که دید واژانه‌ی دیگری از استاد با عنوان «بازی»  
خواند:

«خدا

□

خدا

زمین

□

خدا

زمین

انسان

□

خدا

زمین

انسان

خانه

□

خدا

زمین

خانه

□

خدا

زمین

□

خدا.»

استاد با مهربانی همیشگی اش رو به رحمت کرد: «بهتر نیست  
واژانه‌ای هم از خودت بخوانی؟»  
رحمت مکثی کرد و با فروتنی خواند:

«معلم: الف

ب

پ

ت

ج

.

.

.

شاگردان: انسانیت

عشق

آزادی

«.

یلدا رو به استاد کرد: «یعنی نمونه‌ای از واژه‌های فرادستوری هم وجود دارد؟»

استاد گفت: «البته. دو نمونه از واژه‌های خانم مهری مهدویان را می‌خوانم که مصداق‌های خوبی برای واژه‌های فرادستوری‌اند و با این که بر اساس دستور زبان یک زبان خاص می‌توان برایشان دستور بافت اما کلمات در آن‌ها به هیچ وجه، نقش دستوری نمی‌پذیرند و همان گونه که گفتم با ترجمه‌ی آن‌ها به زبانی دیگر غیر از زبان مبدأ که از اساس با ریختمانشان متفاوت است به هیچ وجه ساختار و فرم بیرونی و درونی آن‌ها تغییر نمی‌کند. توجه کنید:

«-تابعیت؟  
-تمام زمین  
-دین؟  
-تمام خدا  
-زبان؟  
-سکوت  
-مقصد؟  
-فتح بهشت.

و اما واژه‌های دومی با عنوان «عدالت»:

«-جرم؟  
-هم‌آغوشی  
-حکم؟  
-فراموشی  
-زمان اجرا؟  
-کالبد بعدا!»

در این دو واژه‌ها، واژه‌ها بر اساس روابطی که خود، آزادانه برای تعامل با خود ایجاد کرده‌اند باعث نوعی موسیقی حسی - هندسی می‌شوند که در صورت ترجمه به هر زبان دیگری به هیچ وجه تغییری در آن صورت نمی‌گیرد و حتی موسیقی کلمات، با توجه به نوع موسیقی کلمه در زبان مهمان حفظ خواهد شد.»

نیلوفر پرسید: «دلیلش چیست؟ اصلاً می‌توان گفت موسیقی جزء جوهره‌ی کلمه است؟»

«بله، البته. از نظر من، چون جوهره‌های شنیداری- نوشتاری کلمه در تمام زبان‌ها و انواع گویش‌ها وجود دارند بنابراین کلمه، موسیقی طبیعی خود را حفظ خواهد کرد.»

آریو گفت: «می‌شود برای موسیقی حسی- هندسی خارج از ژانر واژانه که این نوع موسیقی در آن نمود کامل دارد مثال دیگری بزنید؟»

رحمت با اجازه‌ی استاد هیجان‌زده گفت: «در مورد موسیقی حسی- هندسی مثال فراوان است از جمله بخشی از شعر معروف فروغ فرخزاد: «زندگی شاید/ یک خیابان درازست که هر روز زنی با زنبیلی از آن می‌گذرد/...» که هر چند سطر «یک خیابان درازست که...» از دو جمله ساخته شده اما برای خوانش صحیح آن باید یک‌نفس قرائت شود که طولانی بودن سطر از لحاظ هندسه‌ی چینش کلمات خودبه‌خود حس بلند بودن خیابان را در ناخودآگاه خواننده متجسم کند اگر چه خودآگاهی آن را درنیابد. فروغ‌بانو می‌توانست به جای واژه‌ی «دراز» از «بلند» استفاده کند اما این کلمه را عمداً به کار برده و هندسه‌ی آن با در نظر گرفتن وجود مصوت بلند «الف» در میانه‌ی این واژه خودبه‌خود بلند بودن خیابان را به ذهن متبادر می‌کند.»

میثم پرسید: «آیا واژانه به طور مستقل یک فراشعر یا فراداستان محسوب می‌شود؟»

«واژانه در اصل، ویژگی فرادستوری کلمات را نشان می‌دهد و آن چنان گسترده نیست که خود را به عنوان یک متن کلمه‌محور کامل نشان بدهد بلکه یکی از کشفیات مکتب اصالت کلمه است در خدمت فراشعر و فراداستان و اگر هدف قرار گیرد شریعت ادبی به شمار می‌آید.» نویسنده گفت: «شنیده‌ام که برخی از شاگردان شما در زمینه‌ی ژانر واژانه تئوری‌هایی تکمیل ارائه داده‌اند. می‌شود به آن‌ها اشاره کنید؟»

استاد خندید: «بله. دوستان گرامی ما در کتاب‌های جنس سوم، بانوی واژه‌ها و فرازن به شرح و بسط این ژانر پرداخته‌اند که با تمام نقدهایی که بر آن‌ها می‌توان داشت کارهای ارزشمندی به انجام

رسانیده‌اند.»

میثم پرسید: «استاد، واژانه مشمول ایجاز در کلمه است؟»  
استاد گفت: «بهتر است با واژانه‌ای از کتاب فرازن پاسختان را بدهم:

خدا	«کلمه
انسان	خدا
کلمه.»	انسان

دقت کنید که در این جا ایجاز در واژه بدون هیچ گونه تزاحم در تصاویر اتفاق افتاده که گستره‌ای از مفاهیم تأویل‌پذیر را در خود پنهان کرده و متن فقط از سه کلمه تشکیل شده است» در یک جمع‌بندی ساده باید بگوییم که واژانه دو خصیصه‌ی اصلی دارد: الف) از لحاظ فرم و قالب، واژانه به هیچ وجه تن به جبر دستور زبان نمی‌دهد و می‌خواهد ظرفیت واژگان را خارج از جبر دستور زبان برای ارائه‌ی یک متن والای ادبی به نمایش بگذارد و البته پیوند هم‌نشینی درونی و بیرونی واژگان باید در متن واژانه کاملاً محکم و غیر قابل خدشه باشد اگر چه نتوان آن را با تعارف دستوری به بند کشید. ب) ژانر واژانه از لحاظ محتوا نیز نمی‌خواهد در جبر شعریت و قصویت به بند کشیده شود و آزاد از هرگونه تعریف هنری، می‌تواند از لحاظ مفهومی و محتوایی در همه‌ی سبک‌ها و ژانرهای کوتاه تجربه شود اگر چه ظرفیت پذیرش ژانرهایی چون شعر حرکت، شعر حجم و... را نیز داراست مثلاً یک واژانه می‌تواند هایکو باشد، طرح باشد، رباعی، شعرک، شعر کانکریت، کاریکلماتور، داستان مینی‌مال و یا حتی یک جمله‌ی حکیمانه‌ی هنری باشد. بنابراین ویژگی‌ها و ضعف و قوت این ژانر را همانند دیگر سبک‌های ادبی کلمه‌گرا، باید با آثار ماندگار و برجسته‌ی همین ژانر مقایسه کرد نه آثاری از سبک‌های دیگر.»  
استاد پس از مکثی کوتاه رو به نیلوفر کرد: «تو هم یکی از واژانه‌هایت را بخوان.»

نیلوفر در حالی که به نظر می‌رسید در ذهنش دارد دنبال مورد مناسبی می‌گردد از جایش بلند شد و به سمت وایت‌بردی که روی دیوار اتاق نصب بود رفت. چینی به پیشانی‌اش انداخت و گفت: «دوستان عزیز

شاید بتوان بعضی از واژانه‌ها را خواند اما واژانه یک متن تریبونی مثل غزل و قصیده یا شعر سپید نیست که بتوان ساختار آن را و حسی را که در خود دارد و پشت کلمات پنهان شده با خوانش و آن هم با یک بار خوانش انتقال داد.»

استاد با خرسندی گفت: «آفرین! به نکته‌ی بسیار مهمی اشاره کردید. در واقع واژانه یک قالب دیداری- خوانشی است نه خواندنی و در خوانش و دیدار ساختار آن است که ما به هندسه‌ی متن و نوع چیدمان واژگان برای درک معنا و احساسی که در دل واژگان خودنمایی می‌کند پی می‌بریم. واژانه‌هایی که خوانده شد از نظر هندسه و چیدمان واژگان در ساختار متن مخاطب را در درک معنا دچار مشکل نمی‌ساخت اما مطمئنم واژانه‌ی مسیح‌بانو نیاز به دقت بیشتری دارد.»

نیلوفر واژانه‌اش را نوشت و آن را خواند:

«دست‌های خیابان

مهتاب

آرایش غلیظ

- بوق!

□

ستاره

گل‌های سرخ

- گل!

□

نعش‌های میچاله

گل‌های لهیده

آسمان خاموش.»

استاد گفت: «اگر در این واژانه صرفاً به خوانش متن بسنده کنیم متوجه نخواهیم شد که دو دیالوگ در متن وجود دارد که متعلق به دو فرد متفاوت با دو شرایط متفاوت است که توسط یک رشته ارتباطات پنهان که در ذهن خالق اثر ایجاد می‌شود به هم پیوند خورده و روایت اثر

را به پیش می‌برند.»

نیلوفر واژانه‌ی دیگری روی وایت‌برد نوشت: »

«جهان سوم»

تفنگ  
گل

سرباز  
کودک

□□

سرباز

گل‌وله؟

گل؟

□□

گل‌های مچاله.»

چکمه‌های سرخ

هنگامه با سردرگمی گفت: «نیلوفر جان، ممکن است در مورد ساختار آن توضیح بدهی؟»

نیلوفر جواب داد: «در این واژانه که فضای دراماتیک بر آن حاکم است ما شاهد تقابل تضادها و کشمکش کاراکترها و عناصر متن هستیم. در واقع ساختار در این واژانه بیان‌کننده‌ی نوع فضای حاکم بر متن است و همان‌طور که می‌بینید ما در اپیزود اول با توجه به نوع چینش واژه‌ها شاهد تقابل تضادها و در اپیزود دوم که سرباز در میانه‌ی تخصص گل و گل‌وله است شاهد کشمکش این تقابل‌ها در ذهن کاراکتر اصلی متن

هستیم. در اپیزود سوم هم نهایتاً انتخاب صورت گرفته و ما با نتیجه و پیامدهای این انتخاب مواجهیم» و شروع به نوشتن واژه‌های دیگر کرد: «

«حضور»

دریچه‌ی باز:

آفتاب

باد

باران

برف

□□

دریچه‌ی

بسته:

آسمان

آسمان

آسمان

آسمان.»

با سکوت نیلوفر، استاد رو به آریو کرد: «چرا ساکت نشسته‌ای آریو جان؟ دوست داریم چند نمونه از واژه‌های تو را هم بشنویم.»  
آریو واژه‌اش را با عنوان «چرخه» خواند:

«بهشت»

آدم

حوا

سیب

□

آدم

حوا

سیب

□

حوا

سیب

□

سیستان

□

سیب

حوا

□

سیب

حوا

آدم

□

سیب

حوا

آدم

بهشت.»

آریو ادامه داد: «واژانه‌ی دیگری هم با عنوان «فراروی» دارم که صددرصد از نوع دیداری است» و رضایت استاد و دوستانش را که دید روی وایت‌برد نوشت:

دیوار

«دیوار»

زن

دیوار

دیوار

□□

سایه

سایه

مرد

سایه

سایه

□□

آفتاب

آفتاب

انسان

آفتاب.»

آفتاب

نیلوفر گفت: «آسا جان تو هم از کارهایت بخوان.»

آسا ابروهای به هم پیوسته‌اش را بالا انداخت و لبخندزنان گفت: «من هم واژنه‌ای دارم با عنوان زیباسازی شهر» و آن را روی وایت‌برد نوشت:

«مرد

زن

کودک

سفره‌ی سیر

□

عابران

گل‌های رنگارنگ

مرد

□

باتون‌های سیاه

گل‌های مچاله

مرد

□

قاب عکس

زن  
کودک  
سفره‌ی گرسنه.»

نگاهی به دوستانش انداخت. اشتیاقشان را که دید رو به استاد کرد:  
«اگر اجازه می‌دهید چند نمونه از کارهای اعضای واژانه‌نویس کارگاه ادبی  
امید را هم برایتان بخوانم.» رضایت استاد را که دید برگه‌ای را از کیفش  
بیرون آورد و گفت: «آقای یزدان‌بخش شریفی واژانه‌ای با عنوان «جنگ»  
نوشته‌اند:

«آجر  
خانه  
شهر  
□  
شهر  
موشک  
آجر.»

خانم آرمیتا مولوی هم واژانه‌ای دارند با عنوان «فقر»:

چشم‌های گرسنه  
گیسوان بلند

«کودک  
مادر

□□

مادر



دست‌های هرزه  
لبخند کودک.»

این هم آخرین واژانه با عنوان «بازی» از آقای عبدالجلیل کریم‌پور:

«لبخند کودک  
سنگ‌دانه‌ها  
رقص کبوتر  
□  
صیاد  
پرواز سرخ.»

با سکوتی که برقرار شد نیلوفر نگاهی به جمع انداخت و گفت:  
«استاد، اخیراً کتابی به دستم رسیده است با عنوان «ثانیه‌های گیج» از  
بانویی به نام فرناز جعفرزادگان. در این مجموعه چشمم به یک اثر افتاد  
که در ژانر واژانه بود. گوش کنید:

«دید  
دوید  
رسید  
ندی.»

رحمت گفت: «این واژانه را هم که آقای سام اختیاری سروده‌اند  
گوش کنید. خالی از لطف نیست:

«مورچه‌ها

انسان‌ها

زن‌بورها

□

مورچه‌های کارگر

انسان‌ها

زن‌بوران قاتل

□

مورچه‌های قاتل

انسان‌ها

زن‌بورهای کارگر

□

مورچه‌های قاتل

زن‌بوران قاتل.»

با باز شدنِ در، هنگامه سر در گوش یلدا گفت: «یک نفر دیگر هم به جمع ما اضافه شد.»

استاد لبخند زد: «این هم از خانم مهری‌السادات مهدویان مؤلف کتاب‌های «بین دو عشق»، «بوطیقای عریان» و «بانوی واژه‌ها.»»  
هنگامه باز هم برای یلدا توضیح داد: «خانمی ست با موهای طلایی، چهره‌ای جذاب، چشمانی شوخ و گونه‌هایی برجسته»

مهری لبخند زد: «خوش‌وقتم دوستان. مشتاق دیدارتان بودم.»

یلدا ذوق‌زده گفت: «بین دو عشق؟ چه عنوان جالبی!»

نیلوفر پیش‌دستی کرد: «بین دو عشق مجموعه‌ای از اشعار زیبای خانم مهدویان است که غالباً عاشقانه‌اند و نشانی‌ست از روح عصیان‌گر ایشان، که استاد مقدمه‌ی آن را نوشته‌اند. البته در این مجموعه دو غزل عریان‌بستی هم آمده است.»

مهری با فروتنی گفت: «خواهش می‌کنم.» به ساعت دیواری خیره شد و سرش را پایین انداخت: «ببخشید نتوانستم به موقع بیایم. باید نادیا را به دانشگاه می‌رساندم. بعد از آن هم مسافر داشتم.» استاد رو به

هنگامه و یلدا کرد: «خانم مهدویان سال هاست که نان‌آور خانه هستید و مسئولیت زندگی را به تنهایی به دوش می‌کشند.»  
 هنگامه رو به مهری گفت: «گل بود به سبزه هم آراسته شد» و پیش از این که به او مجال حرف زدن بزند ادامه داد: «در غیابتان دو واژانه‌ی زیبا از شما شنیدیم. اگر می‌شود از زبان خودتان هم بشنویم» و در حالی که به وایت‌برد اشاره می‌کرد خندید: «البته بهتر است آن‌ها را بنویسید.»  
 مهری با خوش‌رویی گفت: «چشم هنگامه جان» و نوشت:

توفان	دریا
توفان	آسمان
توفان	بیابان
توفان	انسان
آغوش.	خداوند

هنگامه با شادی فریاد زد: «چه جالب! اصلاً انتظار نداشتم چنین پایانی داشته باشد.»

مهری با اصرار دوستان واژانه‌ی دیگری نوشت:

«قفس‌های نشکستنی»

رؤیای دریا  
 آکواریوم شکسته  
 ماهی‌های مرده.»

با سکوتِ مهری، آسا با خوشحالی به بسته‌ای که در دستش بود اشاره کرد: «چه خوب! آلبوم‌ها را آورده‌اید؟»

«آره عزیزم، من که قولش را داده بودم.»

آسا با عجله آن را از دست مهری گرفت و باز کرد. یکی از آلبوم‌ها را برداشت و گفت: «چه جالب!» و رو به هنگامه و یلدا کرد: «خانم مهدویان

طی سال‌ها مطالبی را که مربوط به دیدگاه اصالت کلمه‌اند و در نشریات مختلف چاپ شده‌اند در این آلبوم‌ها نگه‌داری می‌کنند.»  
مهری که از اشتیاق دوستانش به وجد آمده بود قدیمی‌ترین آلبوم را باز کرد و مشغول توضیح دادن بریده‌های روزنامه شد.  
نویسنده، خسته از ورق زدن کتاب‌های استاد، در کتابخانه را بست و به جمع مهمان‌ها پیوست.

باز هم با ناامیدی سعی کرد وارد ذهن استاد شود و از زندگی شخصی‌اش سر در بیاورد ولی موفق نشد.  
ناگهان چشمانش از شادی برق زد. در حالی که به آذر خیره شده بود آرام آرام وارد ناخودآگاه ذهنش شد و خنده‌ی مستانه‌ای سر داد: «وای استاد، شما چه قدر پایبند خانواده‌اید! چرا اهل رفیق‌بازی و رفتن به جمع همسالان خود نیستید؟»  
همه سرشان را از روی آلبوم بلند کردند.

استاد چشم‌غره‌ای به نویسنده رفت: «چرا بروم؟! هرچند که این محافل منبع الهامند و می‌توان در آن‌ها سوژه‌های خوبی برای نوشتن یافت اما هرگز جای تفکر و تخیل خلاق نیستند. البته مطمئن باشید که من در صورت رفتن هم کاری نمی‌کنم که به تناروحم کم‌ترین زیانی برسد.»

نویسنده با اشتیاق فریاد زد: «چه اطلاعات جالبی! پس یکی از سرگرمی‌های شما خیره شدن به طلوع و غروب آفتاب است. چه قدر شاعرانه و رمانتیک!» و در حالی که تمرکز کرده بود چشمانش از کنجکاوای ریز شد: «که این طور! پس خانواده‌ی شما چهار فرزند پسر و یک دختر دارد... به‌به! چه می‌بینم؟!... درست است که برادرهای کوچک‌ترتان - رضا و عبدالرضا - به تازگی ازدواج کرده‌اند؟» و در حال پایکوبی و دست‌افشانی شعری از مولانا خواند:

«بادا مبارک در جهان سور و عروسی‌های ما

سور و عروسی را خدا ببرد بر بالای ما

زهره قرین شد با قمر، طوطی قرین شد با شکر

هر شب عروسی‌ای دگر از شاه خوش‌سیمای ما...»

استاد در عین حال که خنده‌اش گرفته بود با لحنی ملامت‌بار گفت:  
 «فکر نمی‌کنی که سرک کشیدن به زندگی خصوصی دیگران کار  
 زشتی‌ست؟» و رو به خواهرش کرد: «آذر، مواظب ذهن و افکارت باش.»  
 نویسنده با دلخوری از ذهن آذر خارج شد. به طرف در رفت و پیش از  
 بیرون رفتن گفت: «این جا دیگر جای من نیست. می‌روم ولی در نیمه‌ی  
 دوم داستان برمی‌گردم.»

شاگردان استاد با تعجب خندیدند: «انگار این نویسنده دیوانه شده  
 است. چه حرف‌های عجیب و غریبی می‌زند!»  
 ولی استاد با لبخند کم‌رنگی او را بدرقه کرد.

# فصل هجدهم

## جهانِ هولوگرافیک

باباخورشید آخرین برگه از نوشته‌های نیلوفر را روی تخت، کنار سینی گذاشت: «آفرین بابا جان! بسیار عالی ست.»  
نیلوفر با تمام وجود عطر چای زنجبیلی را نفس کشید: «خدا را شکر! خیالم راحت شد.» باباخورشید خندید: «جالب است که تو همه‌ی کاراکترهایت را در ناخودآگاهت بر اساس شخصیت‌های متعددِ درونی‌شان گرفتار کرده‌ای ولی این داستان هنوز ادامه دارد، چه در ناخودآگاهِ تو، چه در خودآگاهِ کسی دیگر از هم‌پروازانت.

«یک قصه بیش نیست غم عشق و این عجب

کز هر زبان که می‌شنوم نامکرر است.»

نیلوفر که حسابی گیج شده بود پرسید: «کسی دیگر از هم‌پروازانم؟!» ولی پیش از این که به جواب سؤالش برسد یک آگاهی عظیم با قدرتی فوق‌العاده به سراغش آمد. تصاویری مبهم در مقابل چشمانش شکل گرفت و صداهایی در گوشش طنین‌انداز شد، با نگرانی به چشمان باباخورشید نگریست: «وای بابا! چه اتفاقی دارد می‌افتد؟!»  
صدای نامفهوم باباخورشید که دور و دورتر می‌شد گفت: «به فال نیک بگیر بابا جان. حتماً خیر است.»

نیلوفر با واضح‌تر شدن تصاویری که از چین خوردن انرژی در فضای اطرافش شکل می‌گرفت ناباورانه شروع به ماساژ دادن گیجگاهش کرد. تصاویر به هم پیوستند و تبدیل به تصویری شفاف از سانحه‌ی رانندگی شدند.

از صدای آژیر آمبولانس زخم روی پیشانی‌اش تیر کشید. تعدادی پرستار دور دختر جوانی که زخمی و بی‌هوش بود جمع شده بودند. چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی او آن قدر برایش آشنا بود که ناخودآگاه به سمتش کشیده شد. ناگهان با ورود به هولوگرافی تازه چشمانش را باز کرد. همه جا سپید بود و افرادی با چهره‌های مبهم و تار اطرافش را گرفته و در حال پیچ‌بچ بودند.

پلک‌هایش را چندین بار به هم زد. سعی کرد بلند شود ولی نتوانست. یکی از آن‌ها فریاد زد: «الهی شکر! خانم مسیح به هوش آمدند. بچه‌ها دکتر را صدا بزنید.»

کم‌کم تصاویر واضح شدند. دکتر و پرستارها اطراف تخت حلقه زدند. دکتر با تاباندن نور به چشمان نیلوفر گفت: «خدا را شکر! شما از آن تصادف وحشتناک آسیب جدی ندیده‌اید فقط بیست و چهار ساعت است که بی‌هوش هستید.»

نیلوفر از شدت درد نالید: «باباخورشید کجاست؟» و با تعجب به قیافه‌ی ناآشنای کسانی که دور تختش ایستاده بودند خیره شد: «این جا کجاست؟! شما کی هستید?!»

همهمه‌ای در اتاق پیچید: «نگار خانم مسیح حافظه‌شان را از دست داده‌اند!»

مردی بلندقامت با چهره‌ای گندمگون و موهایی جوگندمی حلقه را شکافت و لبخند زنان جلو آمد: «مسیح‌بانو، این‌ها شاگردان شما هستند. نکند ما را هم به خاطر نمی‌آوری؟»

چشمان نیلوفر پر از اشک شد: «استاد، مگر می‌شود شما را فراموش کرد؟! اما من در نوشخانه بودم. باباخورشید کنارم بود. می‌خواستم مثل همیشه چایم را بخورم... یعنی همه‌ی این‌ها یک رؤیا بود؟!»

«البته که نه. هیچ چیز رؤیا نیست. مگر نمی‌دانی که ساختار ذهن انسان، هولوگرام گونه است؟! تو فقط از یک هولوگرام وارد هولوگرام دیگری شده‌ای. باباخورشید درون ذهن توست.»

استاد لپ‌تاپش را باز کرد و پس از تایپ چند کلمه، آن را به طرف نیلوفر گرفت: «ببین. همه‌ی خبرگزاری‌ها اعلام کرده‌اند که سردبیر هفته‌نامه‌ی «اصالت کلمه» در یک سانحه‌ی رانندگی به کما فرو رفت.»

حسین - برادر نیلوفر - که تازه خبر به هوش آمدن او را شنیده بود با همسرش - صبا - نفس‌زنان وارد اتاق شدند.

صبا گونه‌های نیلوفر را بوسید: «عزیزم، خوشحالم که بالاخره به هوش آمدی.»

اما حسین کمی عصبانی دستی به صورت جذاب و جاافتاده‌اش کشید: «این چندمین بار است که می‌گویم پشت فرمان که می‌نشینی حواست را جمع کن. همه را جان‌به‌سر کرده‌ای. نکند باز هم به داستان جدیدت فکر می‌کردی؟!» اشک در چشمانش موج زد و با لحنی آرام‌تر گفت: «در هر صورت خدا را شکر که زنده‌ای.»

# فصل نوزدهم

## کاراکترهای سرگردان

نیلوفر یک هفته پس از مرخصی از بیمارستان به همه جای آپارتمانش سرک کشید. تمام وسایلش، آینه‌ی قدی، قفسه‌ی کتاب‌ها، میز پر از برگه‌های مجاله، کوله‌پشتی سپید و... همه و همه او را به یاد ننه‌بلقیس و خانه‌اش می‌انداخت. با این تفاوت که او در خانه‌ی ننه‌بلقیس لپ‌تاپ نداشت.

با تعجب به سراغ لپ‌تاپش رفت و پس از ساعتی جستجو و سرک‌کشیدن به گوشه و کنار آن، یک داستان نیمه‌کاره یافت. سپس خودش را دلداری داد: «چه خوب شد که لپ‌تاپم آسیب ندید» و شروع به خواندن آن کرد.

پس از چند ساعت به صفحه‌ی آخر داستان که رسید با دیدن یادداشتی از نویسنده شوکه شد: «نویسندگانِ کلاسیک با مشخص کردن سرنوشت شخصیت‌های داستان و نیک یا بد بودن و مجازات آن‌ها رسماً در سرزمین داستان‌ها خدایی می‌کردند اما من در عصر پسامدرنیسم نسبی‌گرا قائل به پایان‌های متعددی می‌باشم که در ذهن خواننده اتفاق می‌افتد. بنابراین شخصیت‌های این داستان را به مانند هزارها داستان دیگر در سرزمین داستان‌ها رها می‌کنم باشد که دوباره آغاز شوند.»

نیلوفر حیرت‌زده گفت: «والای خدای من نویسنده؟!... استاد گفته بود که هیچ چیز رؤیا نیست!»  
با زنگ تلفن از جایش پرید. ذوق‌زده گوشی را برداشت: «عجیب است استاد، هر وقت می‌خواهم به شما زنگ بزنم خودتان پیش‌دستی می‌کنید.»

استاد با خوشحالی گفت: «برایت دو خبر دارم، همراه با یک دعوت‌نامه. اول این که باباخورشید به «نوشخانه‌ی ققنوس» رفته و مسئولیت نوشخانه‌ی سیمرغ را به من سپرده‌اند...»  
نیلوفر دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت: «مسئولیت نوشخانه‌ی سیمرغ؟! و با خودش کلنجار رفت: «اما کدام نوشخانه؟ کجا؟ نوشخانه‌ی باباخورشید که در رؤیا بود؟»

پیش از آن که نیلوفر حرفی بزند استاد دوباره گفت: «و خبر دوم این که مقاله‌ای که در مورد «تأثیر واژگان بر کارکرد زن‌ها» نوشته بودی در نشریه‌ی تخصصی دانشگاه «لوند» سوئد چاپ و به عنوان مقاله‌ی برتر انتخاب شده است.»

«خوشحالم کردید استاد. به قول باباخورشید: «اوج معراج عشق، رسیدن به مقام خدمت است. حال به دمی یا درمی یا قدمی یا قلمی.»  
خودتان که می‌دانید قلم ما هم دل‌سپرده‌ی دیدگاه اصالت کلمه است. راستی استاد، نگفتید قضیه‌ی دعوت چه بود.»  
«هرچند که با رفتن باباخورشید به نوشخانه‌ی ققنوس، مثل همیشه زیر سایه‌ی سبزشان و زنده از نفس‌های گرمشان هستیم و به قول حضرت حافظ:

«گرچه دوریم به یاد تو قدح میگیریم

بعد منزل نبود در سفر روحانی»

اما مسئولیت نوشخانه‌ی سیمرغ ساده نیست. به همین دلیل از کار تدریس در دانشگاه استعفا داده‌ام. بچه‌ها هم به همین مناسبت اوایل ماه آینده در دانشگاه مراسمی برگزار می‌کنند که لازم دیدم از همه‌ی

دوستان دعوت کنم که در آن حضور داشته باشند. البته بعد از آن هم مراسمی در نوشخانه برپا می‌کنیم.»

«البته اگر باز هم دشمنان از روی غرض‌ورزی، جلسه را به هم نزنند! راستی یادم رفت، امروز در حین خواندن روزنامه، مقاله‌ای با عنوان «نقدی بر ادبیات کلمه‌گرا» توجهم را جلب کرد. نویسنده در آن ادعا کرده بود که شما مرگ شعر و داستان را اعلام کرده‌اید. باز هم بدترین فحش و تهمت‌ها را نسبت به شما به کار برده بود. آخر تا کی باید کلمات را در سکوت خفه کرد؟ به قول شاعر:

«پنهان ز مردم تا به کی، نوشم به زیر خرّقه می

بی‌پرده خواهم تا چو جم در بر بگیرم جام را.»

«امان از دست این خرده‌معلومات که مانند پول خرد تنها جیب آدم را پر می‌کنند و صدا می‌دهند. این گفته‌ها اصلاً مهم نیست چرا که مولا علی(ع) می‌فرمایند: «انسان دشمن چیزیست که در مورد آن جهالت دارد.» کاش این‌ها روزی بفهمند که چرا مولا فرموده‌اند: «هرکس کلمه‌ای به من بیاموزد مرا بنده‌ی خود ساخته است.»

« نیلوفر با تأسف پرسید: «استاد، چه می‌توان کرد؟»

استاد نفس بلندی کشید:

« «برون لفظ ممکن نیست سیر عالم معنا

به عریانی رسیدم تا درون پیرهن رفتم.»

به هر روی در اثر کشف و شهودهای ادبی ارزشمند، پتانسیل‌هایی از کلمه در فضاها‌ی تک‌بعدی شریعت‌های ادبی مانند شعر نیمایی یا داستان مینی‌مال به صورتی بایسته و شایسته ظهور کرده‌اند اما از نظر من، زایش مثلاً یک داستان کاملاً هنرمندانه - که آن را به چاهی عمیق تشبیه می‌کنم - بسیار باارزش‌تر است از نگارش یک کار شبه‌عریانی سطحی که

در ظاهر، مؤلفه‌های اصالت کلمه را به کار برده اما در اصل، اقیانوسی باشد با دو سانتی‌متر عمق، چرا که به قول مولانا:

«ز آب خُرد، ماهی خُرد خیزد

نهنگ آن به که در دریا گریزد.»

نیلوفر که سرگرم حرف زدن با استاد شده بود قضیه‌ی نویسنده و پایان داستان را کاملاً فراموش کرد.

استاد بی‌مقدمه گفت: «مسیح‌بانو، نگاهی به اطرافت بینداز. حضور دانای کل را احساس نمی‌کنی؟»

نیلوفر با تردید جواب داد: «نه. چه طور؟! اتفاقی افتاده؟!»

استاد خندید: «اتفاق که چه عرض کنم؟ در یکی از سفرهایم متوجه

شدم که نویسنده عاشق الیزابت خانم شده است...»

«وای، خدای من! نکند همان نویسنده‌ی داستان‌های عشقی - جنایی

را می‌گویید که علیه شما صحبت‌هایی می‌کرد!»

«بله. اتفاقاً چندین بار هم با او گفتمان داشته‌ام اما هنگامی که دیدم

بت ذهنی‌اش ویران نمی‌شود به حرمت قلم، به الهه‌ی مردوکی‌اش احترام

گذاشتم، چون به اعتقاد من، مخالف هر کس حتی می‌تواند معشوقه‌اش

باشد و تعهد انسان به مسئولیتی که آن را آگاهانه پذیرفته، فراتر از این

حرف‌هاست که دانای کل نسبت به آن خود را به نادانی زده است.»

با حرف‌های استاد، نیلوفر به یاد پایان عجیب و غریب داستان افتاد و

خواست چیزی بگوید که خودش را در فضایی خلأوار احساس کرد. به

اطرافش نگاهی انداخت. اشیاء اطرافش یکی پس از دیگری در حال ناپدید

شدن بودند. به تندی آب دهانش را قورت داد و بریده‌بریده گفت: «وای

استاد! این جا دارد اتفاقات عجیبی می‌افتد!»

استاد با خونسردی گفت: «چه اتفاقی؟ لطفاً به خودت مسلط باش.»

نفس نیلوفر در سینه‌اش حبس شده بود و با چشمانی از حدقه

درآمده فضای اطرافش را می‌پایید: «همه چیز دارد از هم می‌پاشد. انگار

دارم درون یک فضای نامعلوم گم می‌شوم.»

«به گمانم دانای کل می‌خواهد ما را در دنیای داستان‌ها سرگردان کند. آرام باش و فضای اطرافت را همان طور که بود دوباره در ذهنت مجسم کن.»

نیلوفر شگفت‌زده گفت: «وای خدای من! پس ما در ذهن نویسنده به دام افتاده‌ایم؟» و شروع به تجسم اطرافش کرد. ابتدا سعی کرد تصویر اتاق را همان طور که بود در ذهنش بسازد اما فایده‌ای نداشت. همه چیز در حال از هم گسیختن بود. با دستپاچگی و ناخودآگاه شروع به صدا زدن اشیاء گم‌شده کرد. با حضور هر کلمه در ذهنش، اشیاء یک به یک دوباره در جای قبلی‌شان شکل می‌گرفتند. خیالش که راحت شد گوشی را در دستش جابه‌جا کرد: «شاید نویسنده دنبال پایانی به سبک خودش می‌گردد!»

استاد خندید: «شاید هم فراموش کرده که دانای کل نتیجه‌ی خرد جمعی و هم‌افزایی ما کاراکترهاست که در نهایت باعث خلق و پیدایشش شده و او فقط آخرین تکه‌ی این پازل است.»

نیلوفر با جدیت گفت: «یعنی آگاهی و اختیار کاراکترها؟! پس یک نویسنده‌ی منصف به شخصیت‌های داستانش اختیار انتخاب می‌دهد!» و از سر تردید فضای اطرافش را که مانند تصویری ناقص در حال کامل شدن بود پایید: «من که اصلاً دلم نمی‌خواهد در سرزمین داستان‌ها سرگردان شوم.»

استاد بی‌درنگ گفت: «آفرین! بهتر است اراده و اختیار دیگر کاراکترها را نیز به کمک بطلبیم.»

و هر دو با هم شخصیت‌های دیگر داستان را به «عالم حضور» دعوت کردند. با هر اسمی که بر ذهن آن‌ها جاری می‌شد یکی از شخصیت‌ها در ذهن نویسنده اعلام حضور می‌کرد و فریاد به پایان نرسیدن داستان را سر می‌داد. در ذهن نویسنده غوغایی از این همه‌ها به پا شد. هیچ کس خواهان پایان داستان و حضور در سرزمین داستان‌ها نبود.

نویسنده چندین و چند بار در طول اتاق محقرش راه رفت. نه از الیزابت خانم اثری بود و نه از آن همه کبکبه و دبدبه‌ای که در طول داستان به راه می‌انداخت. تنها و کلافه بود، غرق در دریایی از کتاب‌های

خوانده و ناخوانده. بالاخره پشت میز کارش نشست. به حجم صفحات نوشته شده نگاهی انداخت. آه بلندی کشید و به ناچار دوباره شروع به نوشتن کرد: «همه چیز کم‌کم به شکل اولش برگشت.

نیلوفر کماکان در حال حرف‌زدن با استاد بود: «به نظر شما حالا چه کار باید کرد؟»

«پیشنهاد من این است که نباید این داستان به پایان برسد چون تمام شدنش همانا و بقیه‌ی قضایا همانا.»

نیلوفر ذوق‌زده گفت: «اتفاقاً تمام شدن داستان و جدا شدن از باباخورشید برای من هم خیلی دردناک است. آرزو می‌کنم کاش باز هم فراموشی به سراغم بیاید تا روانه‌ی نوشخانه شوم... راستی گفتم «نوشخانه» و یاد این عطر هندی افتادم که شما استفاده می‌کنید. عجب سلیقه‌ی محشری دارید! هوش از سر آدم می‌برد.»

استاد خندید: «پس سیستم بویایی تلفنت را درست کرده‌ای!»

«بله. سیستم چشایی گوش‌ی‌ام را به بویایی تغییر داده‌ام تا با استشمام این عطر متوجه تماس شما بشوم. راستش را بخواهید آن قدر از طریق طعم پرتقال به من زنگ زده‌اید که هر وقت پرتقال می‌بینم ناخودآگاه به یاد شما می‌افتم و هر وقت شما تماس می‌گیرید دهانم برای پرتقال آب می‌افتد!»

«به شوخی‌هایتان عادت کرده‌ام نیلوفرخانم. این حرفتان پر از ایهام بود.»

«استاد، با لب‌خندی که پشت آن اخم تصنعی پنهان کرده‌اید مشخص است که می‌دانید قصدم فقط مزاح بود. راستی، اگر اجازه می‌دهید این تماس را قطع نکنم که دانای کل در توهم پایان داستان بماند و بداند که ما کاراکترهای بی‌پایان یک روایت بی‌پایان، در این دنیای بی‌پایان هستیم.»

«بله. کاملاً موافقم چون در همان آغاز بی‌آغاز، تنها کلمه بود و در همین پایان بی‌پایان نیز تنها کلمه است که همه چیز را برای ما عربان می‌سازد...»

ادامه دارد...»

## نشر روزگار منتشر می کند:

- ابراهیم در آتش (دو جلدی) / محمد عزیزی
  - شهر سنگی / جواد افهمی
  - چسبیده به خاک / پرویز محمدی فلاپی
  - آدم برفی و ...سالاد با اینترنت / حسن احمدی
  - مه و باران / حسن احمدی
  - تنهایی / پروانه شفیعی نیا
  - سیاه مرداب / پروانه شفیعی نیا
  - افاقای جنبان / خلیل جلیلزاده
  - راز باران / زهرا میرزایی
  - دوشیزه‌ی مهتاب / نازیلا نوبهاری
  - سرک نکش / منیر السادات جهانبخت
  - شیانه / نصرت الله کامیاب
  - اتوبوس / محمد خدابخش
- و ...